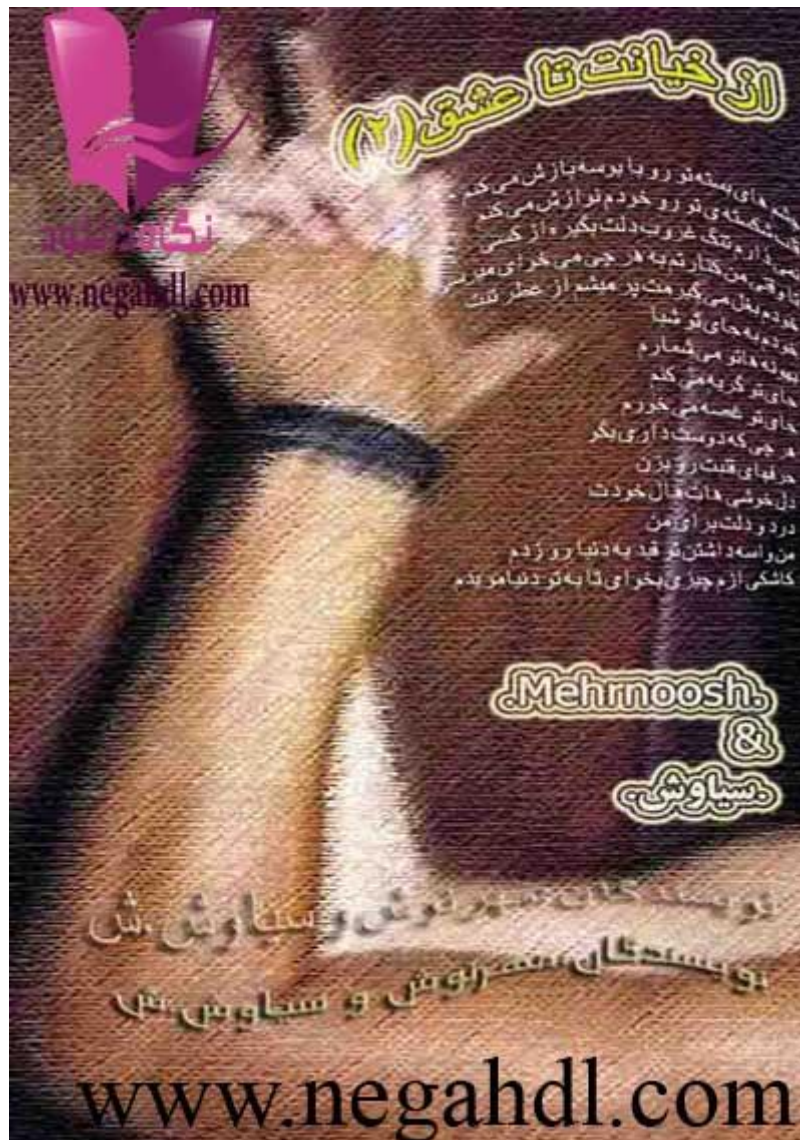


رمان از خیانت تا عشق (۲) | مهربانوش و سیاوش ۶۸ کاربران انجمن نودهشتیا www.forum.98ia.com



مقدمه

من و تو توی این دنیا
یه درد مشترک داریم
دو تامون خسته دردی
تو قلبامون ترک داریم
من و تو کوه دردی
یه گوشه زخمی افتادیم
داریم جون می کنیم انگار

رو زخمامون نمک داریم

تموم زندگیمون سوخت

تموم لحظه هامون مُرد

هوای عاشقیمونو

هوای بی کسیمون بود

من و تو مال هم بودیم

من و تو جون هم بودیم

خوره افتاد به جون ما

تموم جونمونو خورد

من و تو توی این دنیا

اسیر دست تقدیریم

همش دلهره داریم و

با این زندگی درگیریم

نفس که می کشیم انگار

دارن شکنجمون میدن

داریم آهسته آهسته

تو این تنهایی می میریم

شدیم مثل یه دیواری

که کم کم داره می ریزه

هوای خونه مون سرده

مثل غروب پاییزه

تقاص چبو ما دادیم؟

به کی؟ واسه چی پس می دیم؟

آخه واسه ما این روزا

چرا این قدر غم انگیزه؟

من و تو توی این دنیا

یه درد مشترک داریم

دو تامون خسته دردیم

تو قلبامون ترک داریم

من و تو کوه دردیم و

یه گوشه زخمی افتادیم

داریم جون می گنیم انگار

رو زخمامون نمک داریم

- آه سمیرا خستم کردی. از صبح تا حالا از این پاساژ به اون پاساژ دنبالتم.

برگشت و با اخم گفت:

- سمیر بد نشو دیگه. نامزدی داداشمه. باید یه لباس درست حسابی داشته باشم یا نه؟

صدای جیغ ایلیا که تو بغلم بود بلند شد. تکونش دادم و گفتم:

- تو دیگه چی میگی بچه؟

سمیرا - بده من ساکتش کنم.

الهه هم که کنارم بود گفت:

- دایمی می خوای من بگیرمش؟

خندیدم و موهای خرگوشیش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

- نمی خواد دایمی. تو فقط به این مامانت بگو زود خریدش رو بکنه خلاص شم.

سمیرا به مغازه ای وسط پاساژ اشاره کرد و گفت:

- سمیر بریم اون جا رو هم ببینیم؟

من نمی دونم چه گناهی کردم که هر دختر و زنی می خواد خرید کنه گیر میده من باهاش بیام. تقصیر خودمه

دیگه، از بس با دلشون راه میام. ایلیا سرش رو توی شونم پنهون کرد و پیشونیش رو به شونم کشید. همون

طور که دنبال سمیرا حرکت می کردم گفتم:

- سمیرا ایلیا خسته شد. خوابش میاد.

برگشت طرفم و دستش رو دراز کرد که تو آغوش بگیردش.

سمیرا - بدش من. قربونش برم خسته شد.

ایلیا شونه هاش رو جمع کرد و سرش رو بیشتر تو گردنم فرو برد.

- اي جانم، مي خواي بغل من بموني؟ پس بخواب قربونت شم.

بعد رو به سميرا کردم و گفتم:

- سميرا ساعت نه شد هنوز نخريدي. نکنه تا نصف شب قراره اين جا باشيم؟

سميرا که نگاهش دنبال لباساي تن مانکن ها بود يهو با هيجان برگشت طرفم و گفت:

- پيداش کردم!

سرمو بالا بردم و خدا رو شكري گفتم و دنبالش وارد يکي از مغازه ها شدم.

بالاخره سميرا رضاييت داد و لباس مشکي مجلسي رو خريد. به قول خودش بالاخره نامزدي داداشش نميشه که لباس تکراري بپوشه. حالا من نمي دونم اين زنا چرا اين قدر به تکراري نبودن لباس اهميت ميدن. چقدر ديوونن که هر لباس رو بايد فقط يه بار بپوشن و بس!

خندم گرفت. دنده رو عوض کردم و نگاهی به ايليا که تو بغل سميرا خوابيده بود کردم. الهه هم روي صندلي عقب خوابش برده بود. خوب شد قبل خواب شامشون رو خوردند.

سميرا که ديد نگاهم به ايلياست محکم لپش رو بوسيد که دادم دراومد.

- نکن بيدارش مي کنی.

خنديد و گفتم:

- نترس بيدار بشه هم قرار نيست تو بگيريش. فعلا در حال رانندگي هستي، معافي.

خنديدم و سرم رو تڪون دادم و نگاهم رو به خيابون دوختم.

به محض اين که ماشين رو دم خونه سميرا اينجا پارک کردم، سميرا با ايليا که تو بغلش بود پياده شد. من هم الهه رو بغلم گرفتم که در خونه باز شد و آشور به سمت اومد.

آشور - سلام.

با خنده ادامه داد:

- حسابي خستت کرد نه؟

و الهه رو از دستم گرفت. سميرا چشم غره اي به آشور رفت و گفت:

- تو که نمياي، مي خواي داداشم رو هم از راه به در کنی؟

و بدون حرف ديگه اي وارد شد. من هم بسته هاي خريدم رو برداشتم و دنبالشون وارد شدم. بسته هاي خريد رو وسط سالن گذاشتم که سميرا از اتاق الهه بيرون زد و ايليا هم دستش نبود.

- ايليا کو؟

سميرا - بذار اين جا باشه.

- نه، برو بیارش بدون ایلیا خوابم نمی بره.

لبخندی زد و دوباره به اتاق برگشت که این دفعه آشور هم همراهش بود. آشور به مبلی اشاره کرد و گفت:

- بشین یه استراحتی بکن بعد برو.

- نه دیگه دیر وقته.

ایلیا رو که خواب بود تو بغلم گرفتم. خداحافظی کردم و از خونه شون بیرون زدم. در ماشین رو باز کردم و ایلیا رو توی صندلی مخصوص خوابوندم. روی صورتش خم شدم و بوسه آرومی روی گونش گذاشتم تا بیدار نشه. البته اگه می خواست بیدار بشه با اون ماچ گنده عمش بیدار می شد. مثل این که پسر من امروز زیادی خسته شد.

در رو آرام بستم و ماشین رو دور زدم و سوار شدم. ماشین رو روشن کردم و سمت خونه حرکت کردم. ده دقیقه ای نگذشته بود که به خونه رسیدم.

باز هم یه خونه که فقط دو واحده بود و باز هم یه واحدش خالی بود. واحدی که قرار بود بعد از ازدواج برادرم پُر شه. در رو باز کردم و ماشین رو وارد پارکینگ خونه کردم. بعد هم پیاده شدم و ایلیا رو آرام بغل کردم تا بیدار نشه. ایلیا رو توی دست چپم محکم گرفتم و با دست راستم کلید رو به در زدم و بازش کردم.

خونه تاریک بود. کلید برق رو زدم. سالن روشن شد. به سمت اتاق رفتم. ایلیا رو روی تخت دو نفره توی اتاق گذاشتم و شروع به باز کردن دکمه های پیراهنم کردم. هوا چقدر گرم شده بود این روزها. پیراهنم رو گوشه تخت گذاشتم و حرکت کردم سمت اتاق ایلیا تا برایش لباس بیارم و لباساش رو عوض کنم. قطعا با این شلوار جین بچه نمی تونست بخوابه. البته بچه وقتی با پوشک بخوابه حتما می تونه با جین هم بخوابه! خنده ام گرفت. تحلیل جالبی بود.

یه دست لباس راحتی برایش برداشتم و دوباره برگشتم تو اتاق. آرام روی تخت نشستم و مشغول در آوردن لباساش شدم. هر لحظه هم منتظر بودم یهو بیدار شه و من مجبور شم کل شب رو بغلش کنم و راه برم بلکه خوابش ببره. اینم از عادت های ایلیا بود. اگه دوازده شب به بعد بیدار شه دیگه تا سه چهار صبح نمی خوابه.

اما نه، خدا رو شکر بیدار نشد. مثل این که امشب خیلی خسته شد که هنوزم بیدار نشده. شلوارم رو با شلوارکی عوض کردم و کنار ایلیا دراز کشیدم. یه بالشت هم سمت راستش گذاشتم که غلت نخوره و بیفته.

همین که چشمم رو بستم تا خوابم یهو صدای زنگ موبایلم بلند شد.

ای گندش بزنی اونو که زنگ زده. به چشماي باز ایلیا که مثل همیشه وقتی بیدار میشه ساکت و متعجب به اطرافش خیره میشه، نگاه کردم و بعد شلوارم رو که گوشه تخت بود برداشتم و گوشیم رو دستم گرفتم.

همینه. اگه صدای زنگشو این قدر بلند نکرده بودی که بچه بیدار نمی شد.

ایلیا هنوز متعجب نگاهم می کرد. لبخندی به روش زدم که اونم خندید. آره، بایدم بخندی! تو که استراحتت رو کردی، من بدبخت الان باید بی خواب شم. نگاهم به گوشی که هنوز داشت زنگ می خورد افتاد.

اي تو روحت امير! الان مگه وقت زنگ زنده؟ با صدای عصبی جواب دادم:

- الو؟

صدای شاد و سرخالی تو گوش پیچید.

- سلام بابایی. خوبی؟

- بابایی و کوفت! درد! زهر هلاهل! الان وقت زنگ زنده؟

با خنده گفت:

- خوب ضدحال زدم نه؟

- خفه. مگه صدبار نگفتم دوازده به بعد زنگ نزن، حتی آگه در شرف مرگ بودی؟

خندید و گفت:

- خودت میگی بعد دوازده نمی خوابه و تو بیداری، منم زنگ زدم سرگرمتم کنم.

- آره جون عمت!

ایلیا شروع به تکیه دادن دستاش کرد. یعنی بغلم کن!

نشوندمش روی تخت اما اون دستاش رو تکیه تخت کرد و ایستاد. بعد هم به بازوم تکیه داد و کنار شونم ایستاد. یه سالی می شد که دیگه توی درمانگاه کار نمی کردم و یه مطب برای خودم زده بودم. این جور راحتی تر بودم.

امیر - الو کجایی؟ مُردی؟

ایلیا رو کشیدم تو بغلم که باعث شد با صدای بلند بخنده.

- خفه امیر. خسته بودم شبمو خراب کردی.

امیر که صدای ایلیا رو شنیده بود گفت:

- تو برو کپه مرگتو بذار بده من با این گل پسر خوشتیپ حرف بزنم.

- خفه! باز دوست دخترات جواب تلفنت رو ندادن زنگ زدی به من این وقت شب؟

خندید و گفت:

- تو که می دونی چرا می پرسی؟

ایلیا دستش رو دراز کرد تا گوشه رو بگیره که خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

- امیر آگه بی خودی زنگ زده بودی قطع کنم. خستم.

با شیطننت گفت:

- مگه مي خوام چي كار كنيم ميگي خستم؟ يه گپ مي خوام بزنيم.

اين پسره آدم بشو نبود! بدون اين كه به حرفاش گوش بدم قطع كردم. بعد هم گوشي رو خاموش كردم. خسته و درمونده به ايليا نگاه كردم. الان من بايد دو سه ساعت بيدار باشم تا اين بخوابه. اي بميري امير كه من از دست تو راحت شم پسره ي نكبت!

روي تخت دراز كشيدم و به ايليا كه روي تخت نشسته بود و كلا خواب از سرش پريده بود و قصد بازي داشت، نگاه كردم. چشم رو به زور باز نگه داشته بودم. ساعت از دو هم گذشته بود و اين بچه هنوز نمي خواست بخوابه.

- بيا بگير خواب بچه.

وقتي صدام رو شنيد شروع كرد به خنديدن.

- مگه جك تعريف كردم و است؟ ميگم بيا خواب.

چهار دست و پا خودش رو رسوند كنارم و دستاش رو روي سينم گذاشت تا با تكيه بهم بايسته. تو بغلم كشيدمش و گونش رو بوسيدم.

- بگير خواب.

اما اون به جاي اين كه قصد خواب كنه شروع كرد به دست و پا زدن تا ولش كنم. پوفي كردم و دوباره شروع كردم به بد و بيراه گفتن به امير كه باعث و باني بي خوابي امشبم بود. ايليا رو پايين تخت گذاشتم و عروسكاي پت و مت رو هم گذاشتم كنار دستش تا باهاشون سرگرم شه. چشم رو به زور باز نگه داشته بودم.

هميشه همين جور ي بودم. از يه ساعت ي به بعد ديگه نمي تونستم بيدار بمونم. لبخند تلخي رو لبم نشست. يادش بخير چند بار وسط مكالمه با مهرسا خوابم گرفته بود.

مهرسا؟ پوزخندي زدم. تو اين اوضاع اين مغزم چه خاطراتي رو داره يادآوري مي كنه!

بهتر بود شباي امتحاناتم رو يادآوري مي كرد كه از خستگي رو كتابام ولو مي شدم و خوابم مي برد. يا شب عروسيم! خندم گرفت. دردمسري بود اين قضيه خواب من. هي چشمم بسته مي شدن و به زور بازشون مي كردم كه خوابم نبره. ناچارا بلند شدم آبي به صورتم بزدم تا خواب از سرم بپره.

به محض اين كه از اتاق بيرون زدم صداي گريش بلند شد. حتما گرسنش شده بود. رفتم سمت آشپزخانه تا براش شير درست كنم. تو همون حالت خواب و بيداري كه اصلا نفهميدم چي شد، براش شير درست كردم و برگشتم تو اتاق. بلندش كردم و خوابوندمش رو تخت و شيشه شيرش رو هم گذاشتم تو دهنش و كنارش دراز كشيدم.

بعدهش هم نفهميدم كي خوابم برد. فقط وقتي حس حركت چيزي روي صورتم رو حس كردم، چشم رو به زور باز كردم كه ديدم ايليا داره با دستاش روي صورتم مي كشه. اون قدر خسته بودم كه حتي با صداي آلام گوشيم براي نماز بيدار نشده بودم. ايليا رو پايين تخت گذاشتم و رفتم سمت حمام تا وضو بگيرم.

سجاده رو باز کردم. ایستادم. قامت بستم که ایلیا اومد طرفم و نشست پای سجاده و شروع کرد به بازی کردن با مهر نماز. وقتی می دید سجده می کنم به محض برداشتن پیشونیم اون هم سجده می کرد. بالاخره با وجود ایلیا نمازم رو تموم کردم و سجاده رو جمع کردم و مهر رو هم به زور از دستش گرفتم.

بعد هم ایلیا رو بغل کردم تا پوشکش رو عوض کنم و دست و صورتش رو بشورم. حرفه ای شده بودم و خبر نداشتم.

همون طور که به سمت حمام حرکت می کردیم محکم گونش رو بوسیدم و گفتم:

- امروز عمو جونت قراره نامزد کنه پس الان من و تو صبحونمون رو می خوریم، آماده می شیم بعد هم می ریم خونه مامانی.

خندید. خوش خنده بود پسر من.

برای صبحونه براش تخم مرغ آب پز کردم. خودمم که علاقه ای به خوردن صبحونه نداشتم.

بلافاصله هم آماده شدیم تا بریم خونه پدرم.

ماشین رو نزدیک خونه بابا اینا پارک کردم و پیاده شدم. سوتی زدم. چه خبره این جا؟ از تعداد ماشینایی که پارک شده بودن مشخص بود قبل از ما هم تعداد زیادی از فامیل رسیدن. سرم رو تکون دادم و رو به ایلیا گفتم:

- می بینی بابا جون؟ امشب عمو جونت نیمه دوماد میشه.

خندم گرفت. این همیشه اصطلاح امیر بود.

ساک ایلیا رو روی دستم جا به جا کردم و زنگ رو فشار دادم. هنوز دستم رو از روی زنگ برنداشته بودم که در باز شد. البته با سر و صدایی که از حیاط خونه به خیابون می اومد مشخص بود تعداد زیادی تو حیاط هستن و مطمئنا جوونا بودن.

در که باز شد صورت خندون ستاره رو دیدم. قبل از این که سلام کنه سریع ایلیا رو از بغلم گرفت و دوید داخل. داد زد:

- دیوونه یواش تر. حالا تو به جهنم، می ترسم بیفتی پسرم چیزیش بشه.

با این حرفم برگشت و شکلکی برام درآورد و دوباره دوید سمت ساختمون. این فارغ التحصیل هم بشه آدم بشو نیست.

یهو چشم چرخوندم و نگاهم افتاد به جمعیتی از دختر و پسرای فامیل که شلنگ آبی وسط حیاط گرفته بودن و تشت آب بزرگی هم زیرش بود و در حال شستن میوه بودن. نامزدی که خونه خانواده عروس بود اینا چرا این جان پس؟

دستم رو برآشون به نشونه سلام تکون دادم و وارد ساختمون شدم. با ورودم یه سری سرها سمتم چرخید و یه سری پچ پچ ها به گوشم رسید. بی توجه به همه چیز، سلام کردم و راه اتاق سمیح رو پیش گرفتم. مطمئنا ستاره هم اون جا بود.

در اتاق باز بود، پس لازم به در زدن نبود. وارد که شدم سمیح رو دیدم که در حال گشتن توی کمد لباساش بود.

- سلام.

برگشت طرفم و نگران گفت:

- سلام. گوشیم نیست. نمی دونم کجا گذاشتمش.

روی تختش نشستم. ساک رو هم کنار دستم گذاشتم و دست هام رو از پشت تکیه گاه خودم کردم.

- خب یه زنگ بزنی صدات که در اومد می فهمی کجاست.

پوفی کرد و گفت:

- دیشب سایلنتش کرده بودم.

خندیدم و گفتم:

- حقیقه! تا تو باشی دیگه سایلنتش نکنی. حالا اگه تلفن لازمی گوشیمو بگیر زنگ بزنی.

سمیح - نه، قراره وقتی باران آماده شد زنگ بزنی برم دنبالش.

گوشیم رو طرفش گرفتم و گفتم:

- بیا بهش زنگ بزنی بگو به من زنگ بزنی. گوشیم هم بمونه پیشت شب ازت می گیرم.

لبخندی زد و گوشی رو از دستم گرفت. بلند شدم تا از اتاق بیرون برم که گفت:

- سمیر ریشه ها رو هنوز نبستیم.

خندیدم. این یعنی برو ببند.

- باشه، خودم می بندم. خیالت تخت.

خندید و گفت:

- نوکرتم داداش. جبران می کنم.

- تو نمی خواد جبران کنی. راستی ستاره رو ندیدی؟ ایلیا دستش بود.

سمیح - فکر کنم رفت آشپزخونه پیش مامان و بقیه.

- باشه پس من هم برم به بستن ریشه و بقیه کارا برسم که امشب قراره نیمه دوماد شی.

نامزدی خونه خانواده عروس بود، پس باید می رفتم اون جا و ریشه ها رو می بستم. سوییچ رو توی دستم

چرخوندم و رفتم سمت آشپزخونه و سریع سفارش ایلیا رو به مامان کردم و از ساختمون بیرون زدم.

«مهرسا»

کش و قوسی به بدنم دادم و رو به پری گفتم:

- من برم دیگه، خیلی خستم. کلی کار هم دارم.

لبخندی زد و گفت:

- من که بهت گفتم می خوام امروز رو نیا.

- نه؛ خودت که بهتر می دونی کار تنها چیزیه که می تونه فکرم رو از خیلی چیزا دور کنه.

پری هم سری تکون داد و گفت:

- من که صدبار بهت گفتم سعی کن به گذشته فکر نکنی. به فکر آیندت باش.

لبخند تلخی زد؛ تلخ! با بغض گفتم:

- شش ماهه بچم رو ندیدم. حتی یه زنگ نزده بتونم باهش حرف بزنم. حتی ...

بغضم اجازه نداد ادامه بدم و دق دلیم رو خالی کنم.

پری که دید هر آن ممکنه اشکام سرازیر شن به سمتم اومد و منو توی آغوشش گرفت و گفت:

- آرام باش. مطمئن باشه همه چیز درست میشه و دوباره سپهر رو می بینی.

اسم سپهر که اومد نتونستم تحمل کنم. حُباب بغض چند وقتم با صدای بلندی ترکید.

با هق هق گفتم:

- شش ماهه بچم رو برداشته رفته. حتی نمی دونم کجای دنیان! نمی دونم سپهرم حالش خوبه یا نه؟ چی می خوره؟ چی می پوشه؟ پتو رو شبا می اندازه روش یا نه!

توی آغوشش بی وقفه گریه کردم. اون قدر که حس کردم فقط صدای گریه ام میاد ولی اشکی برای ریختن ندارم.

پری همون جور که کمرم رو نوازش می کرد گفت:

- خودت رو اذیت نکن. حسام پدرشه، مطمئن باش نمی ذاره اذیت شه.

خودم رو از آغوش بیرون کشیدم. آه بلندی کشیدم و گفتم:

- آره می دونم که پدرشه ولی ای کاش انصاف داشت. می فهمید منم مادرشم.

با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- درست میشه عزیزم.

بینیم رو بالا کشیدم و در حالی که به سمت کیفم می رفتم گفتم:

- خیلی از این جمله بدم میاد.

با گنگی نگاهم کرد. کیفم رو روی دوشم انداختم و با عصبانیت و بغض گفتم:

- همیشه هر کس بهم رسید گفت درست میشه. غصه نخور درست میشه. درست میشه. پس کی درست میشه؟! پری کی درست میشه؟ هان؟!!

سرش رو انداخت پایین. پوزخندی زدم و در حالی که از مغازه می اومدم بیرون گفتم:

- دیدی حتی خودت هم نمی دونی درست میشه یا نه. خداحافظ، من رفتم.

نگاهی به آسمون کردم. آسمونی که کم کم خورشیدش داشت غروب می کرد. آسمونی که تا یکی دو ساعت دیگه تاریک می شد. مثل آسمون زندگی من، که مدت هاست تاریک شده.

حسام شش ماه پیش بی خبر سپهر رو برداشت و رفت. میگو رفته خارج از کشور. کجا؟ نمی دونم! حتی فریبرز هم نمی دونه. پدر و مادرش هم نمی دونن. خودم رو به آب و آتیش زدم بفهمم کجان ولی انگار واقعا کسی خبری نداشت. اوایل هر جمعه جلو در خونه پدر و مادر حسام بست می نشستم ولی انگار واقعا اونه ا هم خبر نداشتن کجاست. فقط مادرش می گفت خودش زنگ می زنه و یه خبری از خودش و سپهر به ما میده وگرنه ما شماره ای ازش نداریم.

دلم برای سپهرم تنگ شده. آخرین جمعه ای که پیشم بود اگه می دونستم آخرین جمعه س نمی داشتم از پیشم بره. اگه من که یه زن بودم و مادرش بودم، می خواستم از کشور خارجش کنم باید اجازه کتبی پدرش رو توی دستم داشتم. پس چرا من که مادرش بودم این اجازه رو ازم نمی خواستن؟ چرا اجازه کتبی مادر برای کسی مهم نبود؟! یعنی باباش که فقط یه نطفه ساخت بس بود؟ من که نه ماه توی وجودم پرورشش دادم، بماند که چه مشکلاتی توی دوران حاملگی داشتم، بماند که مجبور شدن سزارین فوری بکنن، من که با عشق از شیر و وجودم رو بهش بخشیده بودم، من که تمام وجودم به جیگر گوشه ام بند بود، من که از دوریش هر ثانیه در حال دق کردن بودم، من که دلم برای آغوش گرفتن سرش حتی برای یه ثانیه پر میزد، من که از دوریش داشتم بال می زدم، من که مادر بودم، من مهم نبودم؟ من هم حق داشتم؟ نداشتم؟!!

اشکام سرازیر بودن. مردم نگاهم می کردن اما برام مهم نبود. تو دلم گفتم: «خدایا حکمتت رو شکر. این جوریه؟ چرا به هر کسی دلبستگی دارم ازم می گیریش؟ خدایا ازت دلخورم. این رسمش نیست.»

نفس بلندی کشیدم. با این حرفم ته دلم خالی شد. کفر گفتم؟!!

با آستینم اشکم رو پاک کردم. سعی کردم به گفتم فکر نکنم. خب واقعا دلخور بودم.

مسیر مزون تا خونه رو پیاده رفتم. بیشتر از نیم ساعت طول کشید. به محض این که در رو باز کردم مادرم با صورتی عصبانی گفت:

- چرا این قدر دیر کردی؟ خوبه از صبح بهت گفتم زود بیا. می خوام برامون حرف دربیارن؟ که بگن حسودیش میشه؟

حسودیم میشه؟ به کی؟ به باران؟ به دختر داییم که هفت سال ازم کوچیک تره؟ مسخره بود! چرا باید حسودیم می شد؟ به این که داشت شوهر می کرد؟

یه بار شوهر کردم چه گلی به سرم زدم؟ یه بار دیگه هم می خواستم با تمام وجودم به مردی که می پرستیدمش عشق بورزم دست پس زد بهم. چرا باید حسودیم می شد؟!!

صدای مامان دوباره بلند شد:

- چرا گریه کردی؟

چیزی نگفتم که گفت:

- زود باش لباسات رو عوض کن. صورتت رو درست کن که الان فریبرز و زرش میان دنبالمون.

بعد هم با غرغر رفت طرف اتاقشون تا ببینه بابا آماده شده یا نه. از موقعی که خبر نامزدی باران رو شنیده بودم سعی کرده بودم به مامان بگم که نمیام ولی از اون جا که تحمل کمتر شده بود و حوصله جر و بحث ها رو نداشتم به رفتن رضایت دادم.

ولی کاش که نمی رفتم. برم که چی بشه؟ فک و فامیل با نگاه های آنچنانیشون براندازم کنن؟

که یکی بگه و ای مهترسا چقدر لاغر شدی؟ یکی دیگه هم داغ دلم رو تازه کنه و از سپهرم بپرسه؟ یا بقیه که با پچ پچشون اعصابم رو بیشتر خرد کنن؟

رفتم سمت اتاقم. حولم رو برداشتم و رفتم سمت حموم. احتیاج داشتم کمی زیر دوش باشم. تموم عضلاتم خسته بودن. یه استراحت احتیاج داشتم.

چشمام رو بستم و اجازه دادم قطره های آب من رو در بر بگیره. صدای آوار قطره های آب روی سرم بیداد می کرد. خسته بودم. نه از کار، از روزگار. روزگاری که باهام هیچ وقت راه نیومده بود. این آوار زلال، تنها جایی بود که همیشه بدون این که از خیس بودن صورتم خجالت بکشم عقده هام رو خالی می کردم.

تقه ای به در حموم خورد. چشمام رو باز کردم.

- مهترسا؟ خیلی کار داری؟

سرم رو از زیر دوش آب بیرون آوردم و جواب دادم.

- کاری داری؟

- این آرایشگاه سر خیابونمون تر زده به موهام. می خوام برام درستش کنی.

- باشه چند دقیقه دیگه اومدم بیرون.

- قربون تو خواهر شوهر مهربونم برم من.

بعد هم صدای بوسی که برام فرستاد باعث شد لبخند بزنم. تبسم خوب با این سیاست زنونش تونسته بود فریبرز رو هم سر عقل بیاره. سرم رو دوباره زیر دوش آب کردم. همین که قطره های آب به شدت روی سرم می ریخت انگار یادم می اومد که باید به حال خودم گریه کنم. کاش منم عاقل بودم!

دستم رو به سمت شامپو بردم و کف دستم ریختم.

«مامان حباب درست کن من بترکونموشون.»

«عزیزم وقتی از حموم اومدم بیرون این کار رو می کنم. الان آب رو همین طور باز گذاشتی آب یخ می کنه ها.»

لبام لرزید. چه خوب که قطره های اشکم رو روی صورتم حس نمی کنم. یه آه پر صدا کشیدم و شامپو رو به موهام مالیدم.

آخرین حلقه فر شده موی تبسم رو با یه گیره بالا سرش سفت کردم و از توی آینه بهش خیره شدم. لبخند رضایت بخشی روی لباش جا خوش کرد. از روی صندلی بلند شد و گفت:

- دستت درد نکنه. چقدر خوب شد.

برگشت به طرفم و گفت:

- من همیشه همه جا تعریفت رو کردم که خواهر شوهرم از هر انگشتش یه هنر می ریزه.

لبخند زد و گفتم:

- مرسی عزیزم.

باز با رضایت به آینه نگاه کرد و گفت:

- وای تو رو خدا ببین چقدر خوشگل جمعشون کردی بالای سرم.

- بابا شما که هنوز حاضر نیستین؟

به سمت فریبرز که توی چهارچوب در وایساده بود برگشتم. با دیدن من اخماش رو توی هم کرد و گفت:

- !! مهترسا تو که هنوز موهات رو هم خشک نکردی. بابا ساعت می دونه چنده؟

به سمت سشوار رفتم و گفتم:

- قول میدم نیم ساعته حاضر شم.

با بداخلاقی آهانی گفت و از اتاق بیرون رفت. تبسم گفت:

- بده من موهات رو سشوار کنم.

همون طور که موهام رو خشک می کردم گفتم:

- تو آگه بری سر شوهرت رو گرم کنی تا من آماده بشم خیلی لطف کردی.

چشم بلند بالایی گفت و با خنده از اتاق بیرون رفت.

موهای لخت و صافم احتیاجی به درست کردن نداشت. همیشه همون طور ساده دورم می ریختموشون. بعد از این که آرایش ملیحی کردم دست بردم طرف موهام و جلوش رو کج روی صورتم ریختم. همیشه سمیر این طوری بیشتر دوست داشت.

به سمت کمد رفتم و پیراهن قهوه ای خوشرنگ و خوش دوختی رو که برای همین مناسبت خریده بودم تنم کردم. تقه ای به در خورد و تبسم سرش رو از لای در آورد تو و گفت:

- حاضری؟

به سمتش برگشتم. چشمش برقی زد و در رو کاملا باز کرد و گفت:

- وای چقدر ناز شدی. چقدر این رنگ بهت میاد مه‌رسا.

مانتوم رو از توی کمد برداشتم و همون طور که تنم می‌کردم گفتم:

- تو این زبونت رو از کجا آوردی؟

خندید و گفت:

- آگه همین زبون رو هم نداشتیم که کلاهم پس معرکه بود.

رو سری ای که نقش‌های قهوه‌ای هم‌رنگ پیراهنم داشت رو سرم کردم و گفتم:

- اینم حرفیه!

با شوخی زد به بازوم و گفت:

- چقدر تو بدحنسی آخه.

شونم رو بالا انداختم و همون طور که از اتاق بیرون می‌رفتم گفتم:

- بالاخره باید یه جا نشون بدم که خواهر شوهرتم دیگه.

فریبرز در حیاط رو که نیمه‌باز بود هل داد و رو به ما گفت:

- از بس که لفتش دادین دیرتر از همه رسیدیم.

چرخ‌های چشمم دادم و گفتم:

- حالا تو آمار همه رو داری که میگی دیرتر از همه رسیدیم؟

اخماش رو توی هم کرد و گفت:

- یه نگاه به ساعت بکن اون وقت حرف بزن.

مامان وارد حیاط شد و گفت:

- باز شما به جون هم افتادین؟

فریبرز رو به من گفت:

- همش معطل این خانوم بودیم دیگه.

با حرص نگاهش کردم. انگار نه انگار کلی از وقتم رو صرف درست کردن موهای زنش کرده بودم. بابا

دستش رو پشتم گذاشتم و گفتم:

- برو تو بابا.

چشمام رو محکم روی هم قرار دادم. جالب این بود که تبسم زبونش اون موقع نچرخید. سبد گل رو از دست بابا گرفتم و گفتم:

- بدینش به من بابا.

بعد هم بدون این که نگاهی به فریبرز کنم وارد حیاط شدم و پشت سر مامان راه افتادم.

همین که وارد شدیم متوجه شدم طبقه پایین که خونه خواهر زن داییم بود قسمت مردونه س. نگاهم به سمت راه پله ها رفت. مطمئن بودم طبقه بالا که خونه دایی مسعود بود هم قسمت زنونه س. چطوری زن دایی رضایت داده بود جشن عقد کنون باران مختلط نباشه!؟

با سقلمه تبسم نگاهم به سمتش رفت. همین طور که از پله ها داشتیم بالا می رفتیم گفت:

- آه. قاطی نیست؟

خنده بدجنسی کردم و گفتم:

- نه انگار.

- چقدر بی مزه.

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:

- تو که شوهر کردی پس برای چی غصه می خوری قاطی باشه یا نه؟

از این حرفم جا خورد.

نفس بلندی کشیدم و با سری افراشته وارد سالن شدم. به قول پری یه وقتایی بدجور خواهر شوهر بازییم گل می کرد!

سبد گل رو به سمت زندایی گرفتم و با لبخند گفتم:

- مبارک باشه زندایی. انشا... به سلامتی.

همون طور که روبوسی می کردیم گفتم:

- چقدر دیر کردین. من گفتم تو حتما زودتر از همه میایی. از صبح منتظرت بودم.

- ببخش زندایی سر کار بودم. می دونی که نمی تونستم.

سبد گل رو گرفت و طوری که چشم و ابرو برام می اومد گفت:

- خب حداقل یه امروز رو نمی رفتی سر کار. خوبه حالا کار از خودته.

روسریم رو از سرم برداشتم و گفتم:

- کجا کار از خودمه زن دایی؟ من فقط یه سهم کوچیکی از اون جا دارم. باور کنین باید می رفتم.

پشت چشمی نازک کرد و به سمت مادرم رفت.

وای که چقدر این زن داییم توقعی بود. باز خدا رو شکر که باران به مادرش نرفته بود. نگاهم به سمت باران رفت که توی اون لباس صورتی زیبا مثل فرشته ها شده بود. مانندم رو در آوردم و روی دستم انداختم و به سمتش رفتم.

- به به! ببین چه عروسی خوشگلی داریم ما امشب.

با صدام به سمت نگاه کرد و با ذوق گفت:

- وای مهترسا اومدین؟

دستم رو باز کردم و در آغوش گرفتم و گفتم:

- چقدر ماه شدی عزیزم.

- مرسی مهترسا جان.

نگاهی به کنار دستش که خالی بود کردم و گفتم:

- وا؟ هنوز هیچی نشده دوماه فرار کرد؟

اخماش رو با ناز تو هم کرد و گفت:

- !! داشتیم مهترسا؟

بلند خندیدم و گفتم:

- خب راست میگم دیگه. دوماه کو؟

با ذوق دستم رو فشار داد و گفت:

- آقا که برای خطبه عقد بیاد اونم میاد بالا.

گونم رو روی گونش گذاشتم و گفتم:

- از ته دل آروز دارم که خوشبخت بشی عزیزم.

سرش رو عقب برد. لبخند زد و گفت:

- مرسی.

حس کردم چشماش برق زد. دلم نمی خواست دیگه این هم دلش برام بسوزه. برای این که جو عوض بشه گفتم:

- زندایی چطور راضی شد جشنتون مختلط نباشه؟

پوفی کرد و گفت:

- وای نمی دونی مهترسا ...

خواست ادمه بده که صدای کل بلند شد. فهمیدم دوماً به جمع خانوم ها اومده. روسریم رو که دستم بود سرم کردم و پشت سرم رو نگاه کردم.

برای یه لحظه هیچ صدایی نشنیدم. با چشمای گشاد شده به مردی که سرش رو پایین گرفته بود و با لبخند به سمتون می اومد نگاه کردم. اون چیزی رو که می دیدم باور نمی کردم. سمیح نامزد باران بود!

یه لحظه سرش رو بالا آورد. نگاهش با نگاه باران قرین شد. با هر قدمی که به سمتون برمی داشت این رو ثابت می کرد که همه چیز واقعیت داره. حس کردم زانو هام تحمل هیکلم رو نداره. ضعف کرده بودم. می خواستم قبل این که نگاهش بهم بیفته خودم رو گم و گور کنم اما دیر شد. درست وقتی جلوی باران قرار گرفتم نگاهش به سمت من کشیده شد. با دیدن من لبخندش کم کم محو شد. همین طور بدون این که پلک بزنیم با تعجب به هم نگاه می کردیم.

با پاشیدن نقل و فرود اومدنش روی سرمون، نگاهمون رو از هم گرفتیم. به زنی که کیسه نقل دستش بود و مدام کل می کشید و روی سر باران و سمیح نقل می ریخت نگاه کردم. مادر سمیر بود.

دستم به سمت گره روسریم رفت. حس کردم از گرمای توی اتاق دارم پس میفتم. سمیح بدون این که دوباره به من نگاه کنه به سمت باران رفت و سعی کرد دوباره لبخندش رو جایگزین کنه. صدای زنگ دار خاله باران که مدام می گفت "بترکه چشم حسود" و ظرف اسپند رو دور باران و سمیح می چرخوند باعث شد یه قدم به عقب برم.

همه به دنبال سمیح و باران به سمت اتاق عقد کشیده شدن. من با هر قدمی که دیگران به جلو می رفتن، یه قدم به عقب برمی داشتم. زانوم توسط صندلی ای که پشت پام بود خم شد. بدون مقاومت خودم رو روی صندلی انداختم.

خدایا می خوای با من چکار کنی؟ من خیلی وقته دیگه طاقتم طاق شده.

با صدای یا... نگاهم به سمت در ورودی رفت. آقا با یه دفتر بزرگ با چند نفر مرد دیگه وارد شدن. قبل از این که به من برس از روی صندلی بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. خودم رو داخل دستشویی انداختم و در رو محکم بستم. شیر آب رو باز کردم و مدام به صورتم پاشیدم.

نه! نه! نمی تونم! نمی تونم چشم تو چشم سمیر بشم. سه ساله که گذشته. سه ساله که فراموشم کرده. سه ساله که فکرش هر شب مثل خوره به جونم افتاده و من نادیده گرفتمش. سه ساله که من رخت سیاه، تن احساسم کردم. سه ساله هر وقت یادش افتادم به خودم نفرین کردم.

نه! نمی خوام! نمی تونم! نمی تونم اونو کنار یکی دیگه ببینم که زنت هست. خدایا چرا باهام داری این کار رو می کنی؟ خدایا به کدوم گناه دارم تقاص پس میدم؟

نفس بلندی کشیدم. نه، نباید گریه کنم. دستم رو روی گلویم فشار دادم. لعنتی چی از جونم می خوای؟ بذار نفس بکشم.

قطره اشکم سر خورد روی صورتم. سریع پاکش کردم. یکی دیگه جاگزینش شد. باز پیش زدم. دوباره سریع تر از اون یکی لیز خورد روی صورتم. با دستم محکم روی صورتم کشیدم. لعنت به شماها! لعنت بهتون که همیشه بهم نیشخند زدن.

نگاهم رو از آینه گرفتم. سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم. گلوم وحشتناک درد می کرد. لبام رو محکم روی هم فشار داده بودم تا صدای سکسکه ماندم بیرون نزنه. دستام رو مشت کرده بودم. مدام صورت سمیر جلوی چشمم می اومد. می خواستم پیش بزنم اما نمی شد. هیچ وقت نشده بود که محو بشن.

یهو در دستشویی باز شد. با وحشت چشمم رو باز کردم و به پسر بچه ای که دستش رو جلوی شلوارش گرفته بود و با تعجب نگاهم می کرد، چشم دوختم. با پشت دستم سریع صورتم رو پاک کردم. هنوز همون طور و ایساده بود و نگاهم می کرد. به سمت دستشویی که هنوز شیر آب باز بود خم شدم و با صدایی که دو رگه شده بود گفتم:

- الان میام بیرون.

بیرون رفت و در رو بست.

چه خوب که یکی از آشناها نبود. انگار با اومدن اون پسر بچه شوکه شده بودم. گریه ام خود به خود بند اومده بود ولی چشمم و نوک بینیم بدجور قرمز شده بود.

صورتم رو آب پاشیدم و با دستمالی که توی جیب مانتم بود صورتم رو پاک کردم و زیر چشمم که سیاه شده بود رو پاک کردم. باز خوب بود که هنوز کیفم دستم بود. در کیفم رو باز کردم و سعی کردم با لوازم آرایش آثار گریه رو روی صورتم پنهون کنم. نفس بلندی کشیدم و روسریم رو تا حد ممکن جلو کشیدم. شیر آب رو بستم و به سمت در دستشویی رفتم. دستم رو روی دستگیره در گذاشتم. چشمم رو محکم روی هم قرار دادم. چرا قلبم تند تند می زد؟ دستم رو روی قلبم گذاشتم. می دونم تپش برای هیجان نیست. می دونم بی قرار کسی نیستی. می دونم که فقط شوکه شدی. پس آروم بگیر.

چند لحظه صبر کردم. بی آبرو! هیچ کدوم از حرفام تو گوشش نرفت. بند کیفم رو توی دستم فشردم و دستگیره در رو پایین آوردم.

در باز شد. هنوز مردد بودم. پاهام توان حرکت نداشت. هنوز نتونسته بودم با خودم کنار بیام که یهو اون پسر بچه با مامانش جلوی در ظاهر شدن. سریع سرم رو پایین انداختم و از دستشویی اومدم بیرون. اون قدر سرم پایین بود که فقط می تونستم کفش ها رو ببینم. در همون حالت به سمت آشپزخونه رفتم. چه خوب که آشپزخونشون اون نبود. خوشبختانه هیچکس توی آشپزخونه نبود. نفسم رو با صدا بیرون دادم و روی یکی از صندلی هایی که اون جا بود نشستم.

همه جا ساکت بود و صدای عاقد که داشت خطبه عقد رو جاری می کرد می اومد. چه خوب که قدم شگون نداشت و نباید سر سفره عقد حاضر می شدم! مانتم رو همراه کیفم پرت کردم روی میز آشپزخونه. حتما الان سمیر هم کنار زنش و ایساده و ناظر عقد برادرشه. سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشمم رو بستم. سعی کردم به سمیر فکر نکنم. به شوهر مردم فکر کردن گناه بود. سعی کردم گناه نکنم!

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که با صدای گریه بچه ای چشمم رو باز کردم. به زن زیبایی که کودک تقریباً یک ساله ای رو در آغوش گرفته بود و مدام تکونش می داد که ساکت بشه، نگاه کردم.

زن با دیدن من لبخند مهربونی زد و سرش رو تکون داد. ناخودآگاه به روش لبخند زدم و از روی صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم. نگاهم به صورت شیرین و خواستنی کودک افتاد. با دیدن گریش دلم ضعف کرد.

رو به اون زن گفتم:

- شاید گشنشه!

- نه، خواب بود. فکر کنم بد خواب شد که این طوری داره گریه می کنه.

بعد هم سرک کشید و بیرون رو نگاه کرد و زیر لب گفت:

- حالا چه وقت گریه کردن بود عزیزم.

نگاهم به روی صورت کودک که با بد عنقی گریه می کرد ثابت شد. با ورود یه زن مسن نگاهم رو از کودک گرفتم. رو به زن گفت:

- بچه رو بدش من. واجبه سر عقد باشی.

زن همون طور که سعی داشت بچه رو ساکت کنه گفت:

- نه خاله جان. شما برین که واجبه. ساکت که شد میام.

یهو دلم هوای بغل کردن بچه رو کرد. شاید می خواستم با آغوش کشیدنش عقده نداشتن سپهرم رو جبران کنم.

جرات کردم و گفتم:

- من این جا می مونم. اگه بخواین من نگهش می دارم.

هر دو به سمتم برگشتن. دوباره گفتم:

- قول میدم خوب ازش نگهداری کنم.

زنی که بچه بغلش بود گفت:

- شما مگه نمی خواین سر عقد باشین؟

لبخند زدم و گفتم:

- از همین جام می تونم صدای بله گفتن باران رو بشنوم.

زن گفت:

- زحمت براتون میشه.

دستم رو برای در آغوش کشیدن کودک به سمتش دراز کردم و گفتم:

- نه، چه زحمتی؟ من از خدومه که این خوشگل آقا رو بغل کنم.

لبخندی زد و کودک رو به من سپرد. تشکری کرد و بعد هم هر دو با هم از آشپزخونه بیرون رفتن.

به کودک که توی آغوشم بیقراری می کرد نگاهی کردم و به خودم فشردمش. یه حس خوب بهم داد. حسی که باعث شد از حالت قبل بیرون بیام.

به سمت ظرفشویی رفتم و شیر آب رو باز کردم و دستم رو تر کردم و روی صورتش کشیدم و گفتم:

- ببین چقدر گریه کردی؟ همه صورتت گریه ای شده. مرد که گریه نمی کنه.

با این که هنوز هم گریه می کرد ولی صورتش رو چند بار به همون گونه شستم. بعد هم دستم که هنوز مرطوب بود رو زیر گلوی تپش کشیدم تا یه کم خنک بشه. با این کارم یه کم آرام شد. به روش لبخند زدم و یه ماچ از لپ های خیس و تپش کردم.

بعد هم دستاش رو بردم زیر شیر آب که همین باعث شد به کل گریش بند بیاد. با دیدن آب همش سعی داشت خودش رو خم کنه و با آب بازی کنه. با لذت داشتم نگاهش می کردم که یهو صدای بله گفتن باران رو شنیدم و در پیش کِل کشیدن و دست زدن بود که سکوت چند لحظه قبل رو شکست.

کودک هنوز در حال بازی کردن بود که یهو با صدای دست زدن جا خورد و دوباره شروع کرد به گریه کردن. پوفی کردم و شیر آب رو بستم و با تکون دادنش سعی کردم ساکتش کنم ولی اصلا آرام نمی شد.

به سمت کیفم که روی میز بود رفتم و در حالی که سعی می کردم با یکی از دستام محتویات کیفم رو زیر و رو کنم بلکه چیزی پیدا کنم و بدم دستش تا ساکت بشه، روی صندلی نشستم.

«سمیر»

با صدای یا... عاقد من و پدرم و پدر باران و عموی بزرگم وارد مجلس شدیم. بعضی از خانم ها رو گرفته بودند و البته خیلیاشون هم که مطمئنا از فامیل های باران بودند عین خیالشون نبود.

خب اینم از سمیح و انتخابش! باران همکلاسیب بود و مثل این که از همون سال اول دانشگاه می شناختش. بالاخره بعد از فارغ التحصیلی و پایان خدمتش و دست و پا کردن یه کار واسه خودش، بابا و مامان رو راضی کرد که براش برن خواستگاری. هیچ وقت به ذهنم نمی رسید سمیح هم از کسی خوشش بیاد. البته اون طور که

سمیح می گفت مثل این که هیچ وقت صحبت هاشون بیشتر از دو تا همکلاسی نبوده اما مسلما نگاهشون بوده که این سمیح خان ما فهمیده باران هم از اون خوشش میاد.

کنار عاقد روی صندلی های گوشه اتاق عقد نشستیم. سرم پایین بود. صدای جیغ و گریه ای باعث شد سرم رو بلند کنم. آره، ایلیا بود که توی بغل سمیرا داشت گریه می کرد. همین که خواستم بلند شم برم سمتش سمیرا سرش رو به نشونه نه بالا برد و از اتاق به همراه ایلیا خارج شد.

عاقد صیغه عقد رو می خوند و من به این فکر می کردم که من توی زندگیم چند بار این صیغه رو شنیدم؟ چه افکار مسخره ای بود. یعنی موضوع بهتر از این گیر نیاردم بهش فکر کنم؟

با صدای سوت و کل و دست زدن به خودم اومدم. اینم آخر و عاقبت سر به زیری! اصلا نفهمیدم چی به چیه؟ به سمت عروس و دوامد رفتم که بعد از عموم که در حال تبریک گفتن بهشون بود تبریکم رو بگم و برم بیرون. اصلا حضور تو مجلس زنونه دردمسره. عموم که کنار رفت دست سمیح رو فشردم و بغلش کردم.

- تبریک داداش کوچیکه. بالاخره تو هم قاطی مرغا شدی.

ازش که جدا شدم لبخندی زد و گفت:

- ممنون.

- چیه؟ چرا این جورې نگاهم مي کنې؟

پسره ی خل و چل همچین دقیق بهم زل زده بود فکر کردم اولین باره داره منو مي بینه.

بي خیال سمیح شدم و رو به باران که با لبخند نگاهمون مي کرد گفتم:

- خب تو هم بالاخره عقلتو از دست دادې و بله رو دادې؟

خندید و گفت:

- دیوونگی هم عالمي داره!

- البته برات بد هم نشد. تو این بي شوهرې داداش ساده منو تور کردې!

سمیح - سمیر؟

- چته؟ نترس، خانمت ناراحت نمیشه.

بعد دست تو جیب کتم کرد و سکه رو به طرف باران گرفتم و گفتم:

- اینم هدیه تبریک به خاطر دزدیدن قاپ داداشم.

با لبخند گفت:

- ممنون.

- فعلا. بعد مي بینمتون. الان برم تا این زنا قورتم ندادن.

بعد به طرف سمیرا که نزدیک مامان ایستاده بود رفتم و گفتم:

- ایلیا کو پس؟ بده بیرمش بیرون.

سمیرا - تو آشپزخونه س دست یکی از دخترای فامیل باران. صبر کن برم بیارمش.

خواست حرکت کنه که گفتم:

- نمي خواد. خودم میرم مي گیرمش.

سمیرا - باشه. یادت نره تشکر کنې ازش.

- به خودت یاد بده این چیزا رو نه من.

لبخندی زد و گفت:

- از بس خوش اخلاقي گفتم بگم یادت نره.

- خودت رو مسخره کن.

و سریع از اتاق زدم بیرون. به سمت آشپزخونه حرکت کردم که باز صدای گریه ایلیا رو شنیدم. قدم هام رو تند کردم و وارد آشپزخونه شدم. نگاهم افتاد به ایلیا که از گریه سرخ شده بود و زنی که اونو بغل کرده بود و نگاه و دستش توی کیفش بود.

قدمی برداشتم و گفتم:

- ممنون که ...

اما همین که سرش رو بلند کرد خشکم زد.

دستم توی هوا معلق و خشک شده بودند. زل زده بودم به کسی که فکر نمی کردم دیگه هیچ وقت ببینمش. نمی دونم اما انگار شوکه نبود. با صدای گریه ایلیا به خودم اومدم. ناخودآگاه اخم کردم و گفتم:

- چی کار کردی بچه رو قصد خودکشی کرده؟ بدش ببینم!

اخم منو با اخمی شدیدتر تحویل داد و گفت:

- من کاریش نکردم. از صدای دست و کل ترسیدم.

دستم رو سمت ایلیا بردم که از بغلش بگیرمش که خودش رو عقب کشید و گفت:

- من بچه رو به مامانش تحویل میدم نه شما.

نگاه کن چجوری داره مسخره بازی در میاره. همون جور توی آشپزخونه راه می رفت و ایلیا رو هم توی بغلش حرکت می داد تا آروم بشه اما ایلیا دستاش رو به طرفم دراز می کرد که بغلش کنم.

با صدایی که بلندتر از حد معمول بود گفتم:

- دیوونه شدی؟ بچه رو بده ببینم!

اصلا نمی تونستم باور کنم این فامیل بارانه. نکنه فامیلش نیست و الکی خودش رو تو فامیلشون جا زده؟

دیوونه شدی سمیر؟

مهترسا - من بچه رو از مادرش تحویل گرفتم و اون رو فقط به خودش تحویل میدم نه کس دیگه ای!

- چیه؟ نقشه جدید کشیدی؟

گیج گفتم:

- آقا لطفا برید بیرون.

- مامانش بهت تحویلش داد؛ نه؟

گیج گفتم:

- آره.

پوزخندی زدم و گفتم:

- بعد بهت گفت به غیر اون به هیچکي تحويلش ندي، نه؟

با پررويي گفت:

- دقيقا همينو گفت!

- برو بابا خودتو مسخره كردي!

توي يه حرکت خودم رو بهش رسوندم و سريع ايليا رو از بغلش بيرون كشيدم كه باعث شد شالش هم همراه ايليا كشيده بشه و روي شونش بيفته.

مهرسا - چي كار مي كني تو؟!!

بدون توجه به اون ايليا رو بغل كردم و گفتم:

- بابا قربونت بشه. خوبي بابايي؟

با سقوط چيزي برگشتم كه ديدم صندلي کنار دست مهرسا روي زمين افتاده. ايليا آروم تر شده بود.

- حواستو جمع كن.

بدون اين كه حتي نگاهم كنه گفت:

- همش تقصير شماست. اون قدر سريع بچه رو از دستم كشيدين باعث شدين تعادل به هم بخوره. نزديك بود خودم بيفتم.

و قبل از اين كه بذاره حرفي بزنم، مانتو و كيفش رو برداشت و به سرعت به سمت در آشپزخونه رفت. ديوونه به من چه؟ خودت دست و پا چلفتي شدي مي اندازي گردن من!

با رفتنش انگار تازه به خودم اومدم. روي صندلي نشستم و ايليا رو روبروم روي ميز نشوندم.

اين اين جا چكار مي كنه؟ يعني واقعا ... يعني باز هم ممكنه ببينمش؟

افتضاح تر از اين نميشه!

واقعا مهرسا بود؟ يعني نشناخت؟ نكنه يكي شببهبش بود؟

پس چرا شوكه نشده؟ مثل من چرا خشكش نزد؟

- ! تو اين جا چكار مي كني؟

با صداي سميرا سرم رو بلند كردم و گفتم:

- اين كي بود بچه رو بهش سپرده بودي؟

با شك گفت:

- چطور؟

- هيچي، فقط اصلا بچه داري بلد نيست. نزديك بود بچه از گريه تلف شه.

شونه اي بالا انداخت و گفت:

- نمي شناسمش، اما فکر كنم از آشناهاي باران باشه.

سرم رو تكون داد و بلند شدم. ايليا رو هم بغلم گرفتم كه گفت:

- مي خواي بمونه پيش ما؟

- نه پيش خودم باشه خيالم راحت تره.

خواستم از آشپزخونه بيرون بزنم كه يه چيزي يادم افتاد. به طرف سميرا كه توي آشپزخونه بود و در حال برداشتن ظروف شيريني بود برگشتم و گفتم:

- تو بهش گفته بودي مامان ايليايي؟

سميرا - نه، چطور؟

- هيچي.

و قبل اين كه چيزي بيرسه از آشپزخونه به همراه ايليا به سمت قسمت مردونه حركت كرديم.

سعي كردم به حضور ناگهاني مهرسا فكر نكنم. همچين نگاهم مي كرد انگاري اصلا نمي شناستم.

اينم يه چيزيش ميشه! مگه ميشه نشناخته باشه؟ داشت واسه من فيلم مي اومد.

خب بيا، مگه مهمه؟ نه چرا مهم باشه؟ فعلا ايليا رو عشقه.

و همون جور كه تو بغلم بود شروع به قلقلك دادنش كردم كه صداي خندش بلند شد.

پسرا مجلس رو با رقص و سوت و دست گرم كرده بودند. نيم ساعت بعديش هم سميح اومد كه به محض ورودش مهيار كشيدش وسط. نگاهم رو چرخوندم بلكه امير رو ببينم، نبود. قرار بود اون و برديا با هم بيان اما هنوز از دو تاشون خبري نشده بود.

هنوز افكارم تموم نشده بودند كه صداي سوت بلندي توي گوشم باعث شد دستم رو روي گوشم بذارم و به عقب برگردم.

معلوم بود ديگه كار اميره. ديگه كدوم ديوونه اي غير از امير توي گوش آدم سوت مي كشه؟

نگاهم رو كه ديد سريع ايليا رو از بغلم بيرون كشيد و گفت:

- چطوري جناب بابا؟ خوبي؟

- سلام، دير كردي. برديا كو؟

امير - اونم مياد، هنوز نرسيدن.

بعد روي صندلي كناريم نشست و گفت:

- سميح رو نگاه چه خوشه. نمي دونه تو چه هچلي افتاده.

- ببند فکتو، حداقلش هچلش بهتر از هچل توئه!

خندید و گفت:

- مجردي رو عشقه.

سرش رو خم کرد روي صورت ايليا که با خنده بهش زل زده بود و محکم لپش رو بوسید.

- چه خبرته آروم تر!

امير - اين بچه حداقل مثل باباش تلخ نيست، شيرينه عين عسل.

بعد محکم روي شونم کوبید و گفت:

- برو وسط، مجلس رو گرم تر کن آقا سمير.

با لبخند گفتم:

- ديگه من پير شدم واسه اين کارا.

بالاخره بعد از صرف شام مجلس خودموني و مختلط شد.

اينم از شيوه مجالس ما، فقط اولش جدان آخرش زنونه مردونه با هم هستن.

منم نفهميدم اين صيغش چيه که فقط غريبه ها نامحرمندا!

مهيار به طرفم اومد و با خنده گفت:

- حالا نوبت نشون دادن خودمون به خانوم هاي محترمه بلکه يکي تحويلمون گرفت ما هم رفتيم سر خونه و زندگيمون.

سرم رو با لبخند تکون دادم و ايليا رو توي بغلش انداختم و گفتم:

- فعلا اين دستت باشه که کسي تحويلت نگیره و نگاتم نکنه.

مهيار - سمير بدجنس نشو بچت رو بگیر بذار منم نیمه گمشدم رو پیدا کنم.

نگاهش کردم، نگاهم نمي کرد. زل زده بود به عروس و دوما و اصلا نگاه از شون نمي گرفت.

يادمه همیشه اين خونسرد بودن و مسلط به خودم بودن رو مي داشتني پاي اعتماد به نفس زياديم.

پوزخندي زدم.

حيف که هيچ وقت بهت نگفتم که اين جورې نشون مي دادم و هنوز هم نشون ميدم. اين جوريم تا کسي نفهمه چقدر تنهام. تا کسي نفهمه که دلم شکسته. تا کسي نفهمه منم به تکیه گاه مي خوام واسه تکیه کردن بهش.

آره من همه اين چيزا رو پشت يه ظاهر پر از اعتماد به نفس پنهون مي کنم. تو چي؟ تو داري چي رو پشت اين ظاهر خونسردت پنهون مي کنی؟

شاید هم چیزی نداری واسه پنهون کردن. شاید هم این خود خود واقعیه؟

- سمیر جان یه ذره حیا بد نیست داداش.

با صدای پیچ پیچ مهیار نگاهم رو ازش گرفتم و به طرف مهیار چرخیدم.

بی حوصله گفتم:

- چی میگی تو؟

چشمکی زد و گفت:

- اهل دید زدن نبودی قبلنا، چی شده؟

مثل دفعه اولی که دیده بودمش امشب هم باز همه معادلات ذهنیم به هم ریخته بودن.

بدون این که جواب مهیار رو بدم دوباره نگاهم رو به رو به روم دوختم.

نبود! نگاهم رو به چپ و راست برگردوندم اما نبود! کجا رفته بود؟

دوباره نگاهي به ایلیا که توی بغل مهیار خواب بود کردم. دستام رو دراز کردم و اون رو از بغل مهیار گرفتم که گفت:

- کجا می بریش؟

بلند شدم. حداقل به بهونه ایلیا می تونستم بفهمم کجاس.

- می برم بذارم تو اتاقی، جایی، بچه راحت بخوابه. سر و صدا باز بیدارش می کنه.

سرش رو تکون داد و من هم سمت نزدیک ترین اتاق حرکت کردم.

حواس هیچ کس به من نبود.

در اتاق رو باز کردم. خبری نبود، اتاق خالی بود.

رفتم سمت اتاق دوم دستگیره رو چرخوندم و در رو باز کردم. نبود! پس کجا رفته بود؟

خودمم نمی دونم چرا دارم دنبالش می گردم؟ دنبال چی هستم؟

چی رو می خوام به خودم ثابت کنم؟

که همه چیز دروغ بود؟ که رفتنم هیچ اثری رو زندگیش نداشت؟

مگه نمی بینی اون قدر بی اهمیت بودی که حتی یه نگاه تو صورتت نکرد.

اون وقتا ادعای عاشقی می کرد واسم، خوب شد احساسی تصمیم نگرفتم.

برگشتم تا برگردم تو سالن که به کسی خوردم.

زود عقب کشیدم و دستم رو محکم دور ایلیا گذاشتم تا نیفته.

همون جور که حواسم به ایلیا بود که چیزیش نشده باشه گفتم:

- کوری مگه؟

- فکر می کنم من این رو باید به شما بگم!

«مه‌رسا»

وارد اتاق باران شدم و در رو پشت سرم بستم و به در تکیه دادم.

یاد چند لحظه پیش افتادم. نمی دونم چطوری تونسته بودم با دیدنش به خودم مسلط بشم و اسمش رو به زبون نیارم.

وای که هر نفس از اون لحظه برام طاقت فرسا و سخت بود. چقدر سعی کردم حضورش رو نادیده بگیرم و خونسرد عمل کنم که نبینه با دیدنش چطور شوکه شدم، که نفهمه با دیدنش چطوری باز به هم ریختم.

وقتی بچه رو از دستم کشید و بابایی صدایش کرد یه لحظه سرم سوت کشید و چشمام سیاهی رفت.

دستم رو روی معدم که بدجور درد گرفته بود گذاشتم.

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم. کاش هیچ وقت دیگه نمی دیدمش. من توی این سه سال تونسته بودم با خودم کنار بیام و زخم دلم رو سرپوش بذارم. این زخم سه ساله حالا داشت دهن باز می کرد. دوباره داشت به دور تنم پیله می کرد.

با حضورش بعد از این همه سال تازه فهمیدم که چقدر خودم رو گول زده بودم که سایش توی ذهنم کمرنگ شده. لبم رو گاز گرفتم و محکم روی هم فشار دادم.

مه‌رسا! مه‌رسا به خودت بیا. سمیر برای تو دیگه تموم شده س. حالا دیگه زن داره، بچه داره.

دیدنی چقدر با عشق بچش رو در آغوش کشیدی؟

چشمام رو باز کردم. شاکی نگاهی به سمت بالا انداختم.

خدایا تو می دونی دردم یکی دو تا نیست، بهم قدرت بده. بذار با این قضیه کنار بیام. بذار این بار محکم تر با واقعیت ها رو به رو بشم.

نفسم رو محکم بیرون دادم. کیف و مانتوم رو روی تخت باران انداختم. شال سرم رو روی سرم جا به جا کردم و از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق عقد رفتم.

سعی کردم فقط به رو به روم چشم بندازم. به سمت باران و سمیح رفتم. سعی کردم لبخند بزنم.

باران متوجه من شد. بغلش گرفتم و تبریک گفتم.

سریع از آغوشش بیرون اومدم و به سمت سمیح برگشتم. به چشماتش که بی شباهت به چشمای سمیر نبود نگاه کردم و تبریک گفتم.

دیگه منتظر جوابش نشدم و به هوای کمک کردن به آشپزخونه برگشتم.

چقدر راضی بودم که مجلس قاطی نیست اما زهی خیال باطل! درست بعد از شام، بعد از رفتن خیلی از مهمون ها مجلس قاطی شد.

به سمت تبسم که با لبخند داشت دست می زد نگاه کرد و رفتم و روی صندلی کنار دستش نشستم.

تبسم نگاهی بهم کرد و گفت:

- کجا بودی؟

به سفره عقد نگاه کردم و گفتم:

- همین طرف ها.

می خواستم نگاهم فقط به یه جا ثابت باشه ولی نمی شد. ناخودآگاه چشمم حرکت می کرد. می دونستم دنبال چی می گرده ولی من نباید می داشتم به خواستش برسه.

اما انگار گردشش دست خودم نبود!

دیدمش با لبخند همون طور که پسرش رو آغوش گرفته بود وارد اتاق شد.

باید با خودم مبارزه می کردم.

سرم رو به سمت چپ هدایت کردم و سعی کردم از باران و سمیح چشم بردارم.

قلبم تند تند می زد. اون قدر تند که حس می کردم قفسه سینم داره شکاف برمی داره. گرم بود. نفس توی اتاق کم بود. نمی دونم چطوری این همه آدم توی این بی هوایی داشتن می رقصیدن و پای کوبی می کردن!

نگاهش رو روی خودم حس می کردم. نمی دونم شاید هم این طوری فکر می کردم. اصلا چه دلیلی داشت که سمیر به من نگاه کنه؟ اون زن و بچه داشت.

حتی اون موقع ها که مجرد بود مواظب نگاهش بود که خطا نره.

سرم درد گرفته بود. دلم می خواست برم، نباشم. دلم می خواست هیچ وقت نباشم.

از روی صندلی بلند شدم و رو به مامان که داشت با زن دایی حرف می زد حرکت کردم.

مامان متوجه من شد. آروم گفتم:

- بریم مامان؟

کمی از زن دایی فاصله گرفت و گفت:

- کجا بریم؟ تازه مجلس گرم شده.

- مامان من خستم. سرم درد می کنه.

اخماش رو توی هم کرد و گفت:

- همینم مونده که زن داییت فردا پشت سرم صفه بذاره.

بی حوصله چشمام رو روی هم فشار دادم و با حرص گفتم:

- مامان ...

نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

- برو یه دستی به صورتت بکش. یه کم آرایش کن. مثل مرده شدی. اون شالت هم از سرت بردار. مجلس خودمونی شده.

پوفی کردم و با حرص از کنارش رد شدم. هنوز هم بعد از این همه مدت گیرش روسری سر کردن من بود! به سمت آشپزخونه رفتم. یه لیوان آب برداشتم و از شیر آب پرش کردم. آبش گرم بود و بدتر حالم رو گرفت!

عصبی به سمت اتاق باران رفتم. به کی می گفتم من چه حالیم؟ هیچ کس نمی فهمید. به فکر خوش خوشان خودشون بودن.

در اتاق رو باز کردم و سریع وارد اتاق شدم که محکم خوردم به یه نفر.

وای خدای من! نه!

اخماش رو توی هم کرد و گفت:

- کوری مگه؟

دندونام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

- فکر کنم من باید این رو به شما بگم!

چشماتش رو ریز کرد و بر و بر به من نگاه کرد.

کاش بفهمه این طوری نگاه کردنش بیشتر به هم می ریزه. نگاهم رو با اخم ازش گرفتم و به سمت تخت رفتم.

در کیفم رو باز کردم و خودم رو مشغول نشون دادم. زیر چشمی نگاهش کردم. هنوز هم اون جا ایستاده بود. قلبم اون قدر تند می زد که حس می کردم توی اون همه سر و صدا به وضوح صدایش شنیده میشه.

صاف ایستادم. پشت سرم مور مور می شد. چشمام رو به هم فشار دادم.

کاش بره.

- توی این مدت خیلی عوض شدی.

با این حرفش چشمام رو باز کردم. ناخودآگاه دستم رو روی صورتم کشیدم.

صدای پر از شیطنتش باعث شد به سمتش برگردم.

- منظورم اخلاقت بود.

نگاهم به چشمای خوشرنگ و جذابش کشیده شد که مثل پسر بچه ها از شیطنت برق می زد.

اخمام رو توی هم کردم و گفتم:

- ولی شما اصلا هیچ فرقی نکردین.

سعی کردم نگاهم رو به پسرش معطوف کنم. تا نگاهم بهش افتاد ذوق کرد و سرش رو با خوشحالی گردوند و توی آغوش سمیر فرو رفت و دوباره نگاهم کرد.

ناخودآگاه لبخند زدم و گفتم:

- چقدر شیرینه. آدم می خواد بگیره توی بغلش و هی فشارش بده.

با همون صدای پر از شیطنتش گفتم:

- خب به باباش رفته دیگه!

یهو به خودم اومدم.

یه ابروم رو بالا دادم و همون طور که توی چشماتش نگاه می کردم گفتم:

- اگه به باباش رفته بود که این قدر شیرین و خواستنی نبود!

سریع بدون این که بخوام عکس العملش رو ببینم نگاهم رو ازش گرفتم و در حالی که شالم رو جلوتر می کشیدم سریع از اتاق زدم بیرون.

«سمیر»

خندم گرفت. «اگه به باباش رفته بود که شیرین و خواستنی نبود!»

با مرور کردن جملش خندم بیشتر شد. دختره دیوونه! نه مثل این که این یا واقعا عوض شده یا نشون نمی داده. پررو که بود اما پرروتر شده.

نگاهی به ایلیا کردم. با خنده داشت نگاهم می کرد.

- دیدیش این خوشگله رو؟ به زمانی دوستم بود.

به صورت خندون ایلیا زل زدم و ادامه دادم:

- دوست که نه، به هر حال یه شخص مهمی بود تو زندگیم که فضولیش به تو نیومده بدونی چی بوده. همین قدر که بهت گفتم کافیه.

خندم گرفت. بیچاره ایلیا فقط زل زده بهم و هیچی از حرفام حالیش نمی شد.

حتما هم داشت با خودش می گفت بابام دیوونه شده!

با این فکر لپش رو گاز گرفتم که صدای جیغش در اومد.

با خنده گفتم:

- حقه تا دیگه فکر نکني بابات دیوونه شده.
- حتما يه چیزی مي دونه که همچین فکري مي کنه!
- با صداس نگاهم رو سمت در چرخوندم و با تمسخر گفتم:
- شما که رفته بودین چطور شد برگشتین؟ حتما همون حقه قدیمی چیزی جا گذاشتی، درسته؟
- مهر - عوض بشو نیستی.
- با لبخند گفتم:
- ما که مثل بعضیا نیستیم عوض بشیم.
- چیزی نگفت و حرکت کرد سمت کیفش و مانتوش. بدون توجه به من مانتوش رو تنش کرد که قدمی بهش نزدیک تر شدم.
- کیفش رو برداشت که جلوش ایستادم. جدی گفتم:
- این جا چکار می کنی؟
- نگاهش رو به سقف دوخت و گفت:
- همون کاری که تو می کنی!
- نمی دونم چرا این نگاهش رو از من گرفتن عصبیم می کرد.
- نامزدی داداشمه نباید باشم؟ اما موندم چطوری تونستی سمیح رو خام کنی که دعوتت کنه نامزدیش.
- با خشم زل زد تو چشمام و گفت:
- هیچ وقت عوض نمیشی، هیچ وقت!
- خواست قدمی برداره که با دست راستم که آزاد بود بازوش رو گرفتم.
- ابروی بالاداخت. با تمسخر گفتم:
- چی شده؟ دیگه از جهنم نمی ترسی؟
- بازوش رو ول کردم و گفتم:
- مسخره بازی درنیار. جوابم رو بده. چطور تونستی خامش کنی؟
- ایلیا با چشمای آروم و متعجب نگاهش بین من و مهرسا می چرخید.
- ابروی بالاداخت و با لبخند گفتم:
- همون طور که داداشش رو خام کرده بودم.
- عصبی شدم. داغ کردم. چطور جرات می کنه همچین حرفی بزنه؟

خواستم تلافی کنم. با نهایت بی رحمی گفتم:

- داری می سوزی چون انتخابم نبود!

مهر - خفه شو!

با لبخندی حرص درآر گفتم:

- چشم خانم خانما خفه میشم. می دونم که حقیقت تلخه.

صدای گریه ایلیا که بلند شد گفت:

- بچه رو ترسوندی.

ببین تو این هیروی ویری چجور می پیچونه!

زل زده بود به ایلیا. انگار آروم تر شده بود. این پدرسوخته چی داشت که با نگاه کردن بهش آروم شد اما به من که نگاه می کنه می زنه به سیم آخر!

- خوشگله، نه؟

سرش رو تکون داد اما نگاهش رو از ایلیا که اونم بهش زل زده بود و متعجب نگاش می کرد نگرفت.

با شیطنت گفتم:

- خوردنیه، نه؟

باز هم فقط سرش رو تکون داد.

لبخندی زدم و گفتم:

- مثل باباش، نه؟

دوباره سرش رو تکون داد اما انگار یهو به خودش اومده باشه اخمی کرد و خواست چیزی بگه که ...

- سمیر تو این جایی؟

با صدای سمیرا به عقب برگشتم.

مشکوک نگاهش رو بین من و مهرسا چرخوند و گفت:

- می خوایم عکس بگیریم، نمیایی؟

مهرسا بدون توجه به سمیرا کیفش رو روی شونش گذاشت و از اتاق بیرون زد.

سمیرا خواست چیزی بگه که گفتم:

- هیچی نگو، خواهش می کنم.

بعد از چند تا عکس دست جمعی که گرفتیم خودم رو کنار کشیدم و سمت مهیار که سر جاش نشسته بود رفتم، ایلیا هم فعلا جاش پیش عمش خوبه، برای همین با خودم نیاوردمش.

به محض این که نشستم مهیار گفت:

- نمی خوای بری پیش امیر؟ ناسلامتی دوستته.

- نه این دوست ما باید می رفت که از پررویش موند. فکر کرد راهش میدم مجلس زنونه اما خب دیدی که گذاشتم بیرون پیش پسرا بشینه.

مهیار با لبخند سرش رو تکون داد و گفت:

- پس من برم پیشش.

دستش رو گرفتم و گفتم:

- نمی خواد خودم میرم فقط حواست به ایلیا باشه.

مهیار - باشه حواسم هست.

به محض این که وارد قسمت مردونه شدم نگاهم به امیر و سه چهار تا از پسرا افتاد که در حال خنده بودند.

من که می دونستم این نمی ذاره بهش بد بگذره. خودش می دونه چطوری سر خودش رو گرم کنه.

به کنارشون که رسیدم رو به پسرا گفتم:

- خب دیگه این دوستم رو ازتون قرض می گیرم که به اندازه کافی دلک بازی در آورده.

امیر - دلک خودتی.

چشم غره ای رفتم بهش که بلند شد و رو به پسرا گفت:

- دوستان گرامی از مصاحبت باهاتون خوشحال شدم، امیدوارم باز ببینمتون فعلا برم ببینم این لندهور چکارم داره باز میام.

پس گردنی حوالش کردم و دستش رو کشیدم و گفتم:

- مگه نگفتی ماشینت خراب شده با آژانس اومدی؟

نیشش شل شد و گفت:

- آره.

- پس شما که علی رغم میل من مجبورم کردی خودم برسونمت بیا بریم که من می خوام برم دیگه خسته شدم.

اخمی کرد و گفت:

- نامزدي داداشته ها! الان مي خواي بري؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- همچين ميگي الان انگار ساعت نهه. الان از دوازده هم گذشته. منم به اندازه كافي ديشب بي خواب شدم.

خنديد و گفت:

- حال كردي ضدحال رو نه؟

- هه هه ببند اون نيشتو پسره پررو، يه بار ديگه از اين غلطا بكني آمار دوست دخترات رو مي دارم كف دست بابات، حالا ديگه خود داني.

چشم و ابرويي بالا انداخت و گفت:

- نميدي.

- ميدم!

همون طور كه راه مي رفتيم حرف مي زديم. دم در كه رسيديم سوييچ رو طرفش گرفتم و گفتم:

- تو برو تو ماشين تا من برم ايليا رو بيارم بيايم، فقط خواهشا آدم باش و شر درست نكن.

دوباره نيشش شل شد و گفت:

- چشم سعي مي كنم به هيچ دختري نگاه نكنم.

با تاسف سرم رو تكون دادم و سمت ساختمون حركت كردم.

ايليا رو از دست سميرا گرفتم و گفتم:

- به مامان اينها بگو من رفتم، بگو ايليا خسته شد مجبور شد بره.

سري تكون داد و گفت:

- حالا نمي توني يه ساعت ديگه باشي؟

- سميرا باور كن خستم.

لبخندي زد و گفت:

- باشه داداشم برو، مواظب خودت و ايليا هم باش.

- چشم. باي.

- خدانگهدار.

به محض این که دم در رسیدم امیر رو دیدم که به ماشین تکیه داده و به حالت متفکر ابروهایش رو جمع کرده بود و به یه خانواده نگاه می‌کنه.

رد نگاهش رو دقیق دنبال کردم که چشمم به مهرسا افتاد که بعد از یه زن جوون اون هم سوار ماشین شد.

با اخم رو به امیر گفتم:

- سوار شو.

برگشت طرفم و با اشاره به ماشین مهرسا اینا گفتم:

- چه تیکه هایی بودن!

- خفه میشی یا نه؟ گندت بزنی با این اخلاقت.

با خنده گفتم:

- تو دیگه چرا حرص می‌خوری؟ من که طالبش شدم. قیافش هم چه آشنا میزد! عجیبه با این که حافظم خوبه اما هر چی نگاهش کردم یادم نیومد.

محکم به شونش کوبیدم و گفتم:

- بشین وگرنه باید با آژانس بری.

ماشینشون که حرکت کرد امیر هم چشمکی زد و گفتم:

- اون طور که من از حرف هاشون فهمیدم از خانواده عروسن، غیرتی نشو پس تو.

بی توجه به چرت و پرت هاش ایلیا رو سر جاش نشوندم و ماشین رو روشن کردم.

سرم رو روی بالشت گذاشتم. علی رغم خستگی خوابم نمی‌اومد، چشمم بی خواب شده بودند.

به صورت معصوم و دوست داشتنی ایلیای غرق خواب نگاه کردم.

امشب چقدر عجیب بود! مهرسا چقدر عوض شده بود! آخرین بار هیچ وقت فکر نمی‌کردم که بازم ببینمش، حتی یه سکه مهرش رو هم با پیک براش فرستادم.

سکه ای که با همون پیک به همراه یه نامه پس فرستادمش.

یه نامه که فقط یه جمله توش نوشته بود.

«من ازت مهر خواستم نه مهریه.»

همین و بس. یه جمله که می‌تونست هزاران معنی داشته باشه.

واقعا دنیا خیلی کوچیکه. آخرش مهرسا باید با کسی نسبت داشته باشه که قراره بشه یکی از اعضای خونادمون؟

پوزخندی زدم. هیچ چیز توی زندگیم اون جوریه که من دلم می خواست پیش نمی رفت. انگار خلق شدم برای امتحان شدن. نمی دونم چی باعث شد بلند شم و برم سمت لپ تاپ.

هر چی به مغزم فشار آوردم پسوردم چی بوده یادم نیومد. بالاخره من سه سال قبل با این یوزر کار می کردم و اکثرا برای چت با مهترسا بود.

بشکنی زدم. یادم اومد! سریع پسورد رو تایپ کردم. آه اشتباه بود.

دوباره به مغزم فشار آوردم. یادم نیومد که نیومد.

یاد دفترچه یادداشتی افتادم که همیشه شماره های مهم یا هر چیزی که نمی خواستم یادم بره رو توش می نوشتم افتادم، اما خیلی وقته که ازش استفاده نمی کردم.

برای همین حتی نمی دونستم کجاست، اما مطمئن بودم بین وسایلمه. رفتم سمت کتوهای کمد و سه تاشون رو که پر کاغذ و مدارک بودم ریختم کف اتاق. آدم سلخته به من میگن، نمی تونم درست حسابی بگردم.

بالاخره چشمم به دفترچه خاکستری سیمی کوچیک افتاد.

سریع شروع کردم به گشتن دنبال پسورد یوزر مورد نظرم.

پیداش کردم. می دونستم حتما یادداشتش کردم و البته هر دفعه که عوضش می کردم پسورد جدید رو می نوشتم و قبلی رو خط می زدم. با این که می دونستم نوشتن پسورد و خیلی چیزای دیگه توی این دفترچه حماقته اما خب من عادت کرده بودم به حماقت کردن.

لپ تاپ رو روی پام گذاشتم و به کمد تکیه دادم و سریع پسورد رو تایپ کردم اما به محض آن شدم لب و لوجم آویزون شد.

مگه قرار بود آن بشه؟ چه خیالاتی می کنی سمیر خان! برفرض هم که آن شه تو رو سننه؟

هیچی فقط حس کنجکاوی باعث شد آن شم همین.

سریع اف کردم.

آخرین بارت بود از این مسخره بازی انجام میدی. به سن و سالت نگاه کن بعد هم به این بچت بعد هم به زندگی که خودتم نمی دونی توش چی هستی.

چشام از خستگی می سوختن. خودم رو تا تخت کشیدم و طوری که ایلیا بیدار نشه کنارش دراز کشیدم.

آخرش هم نفهمیدم من چرا اون همه هزینه واسه اتاقتش کردم وقتی هر شب قراره این جا بخوابه.

اون قدر خسته بودم که این بار به محض قرار گرفتن سرم روی بالشش چشام بسته بشن و خوابم ببره.

مطب رو فقط عصرها می رفتم. این جوریه با وجود ایلیا بهتر بود. عصر هم می داشتمش پیش مادرم تا شب که می رفتم و می آوردمش خونه.

نگاهم به خیابون بود اما هر از گاهی هم نگاهی به ایلیا می انداختم که با شیشه شیر که توی دستش سرگرم بود.

- پسر بابا گشتمشه. الان میریم پیش مامانی اون یه چیزی برات درست کنه بده بخوری که سیر شی.
 انگار می فهمید چی میگم چون با شوق نگاهم کرد و شیشه شیر رو کنار گذاشت، البته کنار که نداشت از دستش افتاد کف ماشین اونم بی خیالش شد.
 به محض این که پشت در خونه بابا اینا پارک کردم گوشیم زنگ خورد.
 ماشین رو خاموش کردم و گوشیم رو که روی صندلی کناریم بود برداشتم.
 با دیدن اسم روی صفحه ابرو هام بالا پریدن.
 «مهترسا»

سرم به قدری درد می کرد که داشتم بالا می آوردم. یک لحظه هم حرف های سمیر از خاطر نمی رفت.
 سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم و چشمم رو بستم.
 تبسم رو به مامان گفتم:

- اصلا فکر نمی کردم این طوری باشه جشنشون.

مامان که وسط نشسته بود گفت:

- بد نبود، ولی من هم فکر نمی کردم مختلط نباشه.

تبسم صدایش رو آرام تر کرد و طوری حرف زد که صدایش به گوش فریبرز و بابا نرسه.

- راستش من همش مجبور بودم خودم رو جمع و جور کنم. همش حس می کردم مرداشون با چشمشون دارن می خورنم. قشنگ معلوم بود از این ندید بدید ها هستن و تو عمرشون همچین جشنایی نرفتن.

یه لحظه خونم به جوش اومد. بدون این که بخوام کنترلی توی صدام داشته باشم چشمم رو باز کردم و گفتم:

- تبسم خانوم این رو مطمئن باش وقتی اینا این طوری توی جشنشون مختلط نیستن یعنی این که خوش ندارن چشمشون به زنا می بایست بپفته که تن و بدنش رو با سخاوت به نمایش می دارن.

با تعجب سرش رو به سمتم کج کرد و گفت:

- و!! این چه طرز حرف زدن مهترسا جان؟ من اصلا منظورم یه چیز دیگه بود.

یه لنگه ابروم رو بالا دادم و گفتم:

- آهان! نکنه اگه ده تا مرد که دهنشون بوی الکل می داد و با چشمای وقیحشون می اومدن جلو و با لذت براندازت می کردن برات خوشایند بود؟

با صدای فریبرز که لحنش خیلی بد بود به آینه جلو نگاه کردم.

- حرف دهنش رو بفهم مهترسا. چه مرگنه پاچه تبسم رو گرفتی؟

با حالت خاصی که می خواستم نشون بدم خیلی خونسردم گفتم:

- من هیچ مرگم نیست. اتفاقا برعکس خیلی ها از این که زن و مرد قاطی نبود راضیم.

تبسم گفت:

- طعنه می زنی مهرا جان؟

فریبرز گفت:

- ببینم تو از چی می سوزی مهرا؟

از این حرفش به انفجار رسیدم. جواب دادم:

- چرا من باید بسوزم؟ من که اعتراضی نکردم! اتفاقا از این که مثل عروسی شما فک و فامیل دوما، شخصیت و کلاسشون جام های رنگی توی دستشون نبود و با بی غیرتی تموم از به معرض گذاشتن هیکل های خوش تراش ناموسشون به دیگران افتخار نمی کردن، خوشحالم. برعکس نظر تبسم خانوم هیچ کدوم از فامیل دوما نگاهشون به دنبال پر و پاچه های لخت فامیل ما نبود.

یک دفعه صورتش از عصبانیت قرمز شد سرم داد کشید و گفت:

- هیچ وقت آدم نمیشی. عقده ای. چرا پس زدگیت از طرف حسام و بی لیاقتی مادر بودندت رو سر تبسم و بقیه خالی می کنی؟

چشمام که از حد معمول درشت شده بود پر از اشک شد. مامان و بابا هیچ کدوم حرفی نمی زدن. فقط بابا سرش رو با تاسف به طرفین تکون می داد.

نگاهم به سمت تبسم کشیده شد. اخماش توی هم بود و با نگاهم نگاهش رو ازم گرفت و رو به فریبرز گفت:

- عزیزم تمومش کنین.

بعد سرش رو به سمت پنجره چرخوند و زیر لب گفت:

- همیشه باید اعصاب خرد کن داشته باشیم.

با این حرف مامان به سمت برگشت و گفت:

- سی سالت شد. از بچه بازی دست بردار مهرا!

قطره اشکم غلتید روی صورتم.

سریع روم رو ازشون گرفتم.

حق نداشتن این طوری سرکوبم کنن. حتی سمیر هم امشب بهم گفت دارم می سوزم که انتخابم نکرد.

لب ها و دندان هام رو به هم فشار دادم. به همشون ثابت می کنم این من نیستم که باید پس زده بشم. این بار این منم که انتخاب می کنم.

نچ کردن بابا باعث شد چشمام رو ببندم و سرم رو به شیشه تکیه بدم. نمی خواستم وقتی دارم حرف می زنم بغض توی گلویم صدام رو بد فرم کنه. حس می کردم اون طوری به یه موجود چندان تبدیل میشم که حقیره.

به محض این که ماشین دم خونه ایستاد از ماشین پیاده شدم و به سمت در خونه رفتم که تبسم گفت:
- مه‌رسا جان.

ایستادم. بهم نزدیک شد و گفت:

- من نمی خواستم ...

دستم رو بالا آوردم و گفتم:

- بگذریم تبسم. شبت خوش.

همیشه کاری می کرد که تقصیرها گردنش نیفته. ولی همیشه آتیش رو خودش روشن می کرد. کلا از زن
هایی که با سیاست شوهرهاشون رو توی دستشون داشتن متنفر بودم.

این سیاست داشتنشون مساوی بود با صاف و ساده نبودنشون.

دستم رو روی شقیقم فشار دادم. پری کنارم نشست و گفت:

- هنوز از پریروز سرت بهتر نشده؟

سرم رو بلند کردم و همون طور که پشت گردنم رو ماساژ می دادم گفتم:

- نه. تو که می دونی میگرن دارم.

با حالت دلسوزانه ای نگاهم کرد و گفت:

- این رو هم می دونم که میگرنت عصبیه.

نگاهم رو ازش گرفتم که گفت:

- نمی خوام بگی چی شده؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- هیچی نشده. بزرگش نکن.

بهم نزدیک تر شد و گفت:

- تا کی می خوام با خودت بجنگی و ادعا کنی که چیزی نشده؟

عصبی از روی صندلی بلند شدم که گفت:

- باز که سگ شدی!

با این حرفش لبخند روی لبم اومد.

اونم لبخند زد و گفت:

- خب حالا که هاپوهات زياد نيستن بهم بگو چي شده؟

با اين كه پري صميمي ترين دوستم بود و همه چي بهش مي گفتم ولي دلم نمي خواست در مورد ديدارم با سمير حرفي بهش بزنم. مخصوصا كه دلم نمي خواست بهش بگم چه تيكه هايي كه بارم نكرد!

شايد هم بيشتر از اين مي ترسيدم كه نصيحتم كنه و از اين كه دوباره به فكر سمير افتادم سرزنشم كنه!

به سمت اتاقی كه پشت مغازه بود رفتم و در يخچال رو باز كردم.

دلم نمي خواست بيشتر از اين فكرم رو با ياد سمير درگير كنم.

دو تا قرص مسكن قوي برداشتم و همراه با آب فرو دادم. دردم رو تسكين نمي داد ولي كمی آرومش مي كرد. اون قدری كه مجبور نبودم با ديدن نور و يا سر و صدا چشمم رو ريز كنم.

ليوان رو روی كابينت گذاشتم. از پريروز كه سمير رو ديده بودم مدام به ياد گذشته مي افتادم و حالم يه جوري مي شد، ولي با يادآوری حرفاي اون شبش همه خنثی مي شد. حرف هايي كه هيچ وقت فكر نمي كردم ازش بشنوم!

اصلا خوب كاري كردم كه بهش گفتم خفه شو.

لبم رو گاز گرفتم. واقعا با چه جراتی چشم تو چشمش شده بودم و بهش گفته بودم خفه شو؟

طره ای از موهام رو كه كج روی صورتم ريخته شد بود و جلوی ديدم رو گرفته بود کنار زدم.

ياد سمير افتادم كه با آرامش موهام رو کنار ميزد و باهاشون بازی مي كرد.

نفس پر آهي كشيدم و روی صندلی كه اون جا بود نشستم. گوشيم رو از توی جيبم در آوردم. ليست رو زير و رو كردم و روی اسم سمير مكث كردم. هنوز هم نتونسته بودم اسمش رو از توی گوشيم حذف كنم. خنده دار بود. من توی اين همه مدت با يادش زندگي کرده بودم، ولي با حرف هاي اون شبش ديگه مطمئن شدم كه براش هيچ وقت هيچي نبودم.

نفس عمیقی كشيدم و دستم روی اسمش رفت.

«سمير»

متعجب به اسمش خيره شدم. بعد از اين همه مدت زنگ زده كه چي بگه؟ عجيب بود اون كه ... نمي دونم چرا هنوز هم شماره اش توي گوشيمه.

پاسخ رو زدم و گوشي رو به گوشم چسبوندم.

- بله؟

سكوت پشت خط باعث شد من هم سكوت كنم.

بالاخره حرف زد.

- سلام.

پس خودش بود. نگاهم رو به رو به روم دوختم و گفتم:

- سلام.

هر دومون منتظر بودیم طرف مقابلمون حرف بزنه. انگار اون هم نمی دونست چي باید بگه چون بالاخره بعد از حدود سي ثانيه مکث گفت:

- خوبين؟

خوبين؟ مسخره بود!

- آره.

- مي خوام ببينمت.

مي خواد منو ببينه؟ که چي بشه؟

- چکار داري؟

- فکر نمی کردم این قدر ازم بدت اومده باشه که حتي نمی خواي ديگه ببينيم.

نگاهي به ايليا کردم و گفتم:

- نیم ساعت ديگه جاي هميشگيمون.

- منتظرم.

- فعلا.

قطع که کردم دوباره به ايليا نگاه کردم. چه مکالمه سرد و مسخره اي بود.

پياده شدم. پس امروز هم باید مطب رو بي خيال مي شدم.

ايليا رو توي بغلم گرفتم و ساک وسايلش رو روي دوشم گذاشتم و سمت در رفتم. زنگ رو که فشار دادم در با تيکي باز شد.

به محض اين که وارد شدم سر و صدائي که از سالن می اومد بهم فهموند که حتما مهمون داريم.

خيلي وقت بود ديگه حوصله سر و صدا رو نداشتم. در سالن رو باز کردم که چشمم به مانيا افتاد. لبخندي زد و سلام کرد بعد هم به سمت اومد تا ايليا رو بگيره.

ايليا رو که دادم دستش تشکري کردم و رفتم سمت مسعود شوهر مانيا و مهيار که کنار بابا نشسته بودند.

زن عمو هم کنار مامانم نشسته بود.

دست مسعود رو فشردم و گفتم:

- ديشب نديدمت، کجا بودي؟

صداي مانيا از پشت سرم اومد که با خنده گفت:

- فقط مسعود نبود، پس حواست نبوده که دختر عمو ت هم نبوده!

خواستم بگم جدي که مهيار گفت:

- امروز رسيدن.

آهاني گفتم و اول با بابا و بعد با زن عمو و مامان احوالپرسی کردم.

مسعود يکي از هم دانشگاهي هاي مانيا بود و الان هم مانيا و مسعود پيش خانواده مسعود شهرستان زندگي مي کنن. البته دليل نيومدنشون که دوری راه نمی تونست باشه چون مسافت زیادی با ما فاصله نداشتن.

بقیه که سرچاشون نشستن من هنوز ايستاده بودم که مامان گفت:

- ميري مطب؟

- آره مامان جان، فقط ايليا گرسنه س يه چيزي بدین بخوره.

مانيا - من الان براش سوپ درست مي کنم.

به طرفش برگشتم و با لبخند تشکر آمیز گفتم:

- ممنون لطف مي کنی.

و رو به همه گفتم:

- پس من از حضورتون مرخص ميشم. خداحافظ.

از در که بيرون زدم نفس عميقي کشيدم. گوشيم رو دستم گرفتم و به مهرداد زنگ زدم تا بهش بگم امروز ديرتر ميرم مطب.

مهرداد برادر امير بود. دانشجوي مهندسي صنايع بود و عصر هم مي اومد مطبم. ميشه گفت منشي مطبم بود.

- بله؟

- سلام.

- سلام آقاي دكتر شمابين؟

لبخندي زدم و گفتم:

- صد بار گفتم لازم نيست هي دكتر، دكتر کنی.

- چشم.

- زنگ زدم بگم امروز ديرتر ميام.

- چشم.

- فعلا.

قطع که کردم به این فکر کردم که امیر و مهرداد دو قطب مخالف هم بودند. یکی شیطان، یکی آروم و سر به زیر و خجالتی. چقدر تفاوت هست بین دو تا برادر که توی یه خانواده بزرگ شدند.

ماشین رو دور زدم و سوار شدم.

مسیر کافی شاپی رو در پیش گرفتم که بارها من و اون اون جا نشستیم و گپ زدیم.

مطمئن بودم اون الان قبل از من اون جا منتظرمه. سرم رو با تاسف تکون دادم. فکر نمی کردم اون قدر ساده بتونه از من و زندگیمن بگذره.

ساده؟ ساده نبود سمیر خان مگه از اول نگفت نمی خوام، چرا قبول کردی؟ فکر کردی زندگی یه قصه س و بعد چند روز عاشق میشه؟

تو خریدت کردی چرا می ذاری پای اون؟

روز اول مگه نگفت فقط بخاطر این که نظر خانواده ش مساعده بله داده؟ چرا فکر کردی ناز دخترونه س؟ چرا یه ذره فکر نکردی شاید داره حقیقت رو میگه؟

بعد هم که گفت می خوام با خانوادم برم اون ور چرا باهانش نرفتی؟ چرا پات رو کردی توی یه کفش که یا این جا یا هیچ جا؟

فکر کردی اونم مهرساس که هر چی بگی کوتاه میاد و میگه باشه؟

نامرد حتی نخواست بچش رو ببینه که نکنه مهرش به دلش بیفته. اون که بچه رو خواست تو نخواستی بهش بدیش!

خر بود که نفهمید، می خواستم با ننگه داشتن بچه نگهش دارم. نمی دونستم اون قدر عشق خارج رفتنه!

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. سوییچ رو توی دستم چرخوندم و مثل همیشه پر غرور راه کافی شاپ رو در پیش گرفتم.

به محض وارد شدن چشمم بهش افتاد. هنوز هم تغییر نکرده بود. همون غزل یه سال پیش بود.

با دیدنم بلند شد. جلوش ایستادم. فقط خوبی جدایی ما این بود که نه بدم رو گفت و نه بدش رو گفتم. دلیل جداییمون مشخص بود. اون می خواست همراه خانوادش بره و من نمی خواستم. طلاق هم که غیابی بود. اون، اون ور دنیا بود و من این جا.

- سلام.

- سلام، بشین.

و قبل از اون رو به روش نشستیم.

به محض این که نشست گفت:

- ایلیا رو نیوردی؟

خواستم جوابش رو بدم که گارسون بالای سرمون ایستاد و گفت:

- چیزی میل دارین؟

غزل - قهوه دو تا لطفا.

وقتی از موم دور شد گفتم:

- تو که همون روز اول گفتی نمی خوامی ببینیش که مهرش به دلت بیفته.

نگاهش رو ازم گرفت و به میزهای خالی اطرافمون دوخت و گفت:

- وقتی قرار نبود بذاری با خودم ببرمش همون بهتر که نبینمش. دلم نمی خواست پایبندم کنه.

قهوه ها که جلومون قرار گرفت باز هم یه سکوت چند لحظه ای برقرار شد که باز من این سکوت رو شکستم.

دستم رو دور فنجون حلقه کردم و گفتم:

- تو که از اول می دونستی دوست داری با خونوادت بری و همه کاراشون رو هم کرده بودند پس ازدواج کردنت چی بود؟

نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

- شرط مسخره ای بود که خونوادم گذاشته بودند بعد از ازدواج حق دارم باهاشون برم، تو رو هم مطمئن بودن قبول می کنی باهام بری با اون گذشته ای که داش ...

با چشم غره ی من ساکت شد.

فنجون رو به لبام نزدیک کردم و گفتم:

- الان واسه چی این جایی؟ فکر نمی کردم دیگه ایران ببینمت. وقتی امروز از شماریت زنگ زد ی چند لحظه تعجب کردم که این کیه که از شماره غزل استفاده می کنه!

- یه ماهه برگشتم. برای فروش املاک بابا همراه مامان اومدم.

ابروی بالای انداختم و گفتم:

- بعد از یک ماه امروز واسه چی خواستی منو ببینی؟

- می خوام ایلیا رو ببینم. توی این یه ماه هر جا رفتم مامان باهام بود امروزم شناس آوردم تونستم به بهونه دیدن دوستم با خودم همراهش نکم. راستش مامان می ترسه با دیدنتون هوس موندن به سرم بزنه.

گیج شدم. من که آخر نفهمیدم خودش عشق خارجه یا مادرش؟ نفهمیدم به اجبار خونوادش رفت یا علاقه خودش؟

فنجون رو روی میز گذاشتم.

- من که نفهمیدم چی شد. تا اون جایی که خبر داشتم تو عشق رفتن بودی چه ربطی به مامانت داره؟

سرش رو پایین انداخت و بعد از مکث طولانی گفت:

- قراره با پسر عموم ازدواج کنم.

پوزخندي زدم.

- پس اومدي خبر ازدواجت رو بهم بدي!

سريع گفتم:

- نه. باور کن دلم براي تو و ايليا تنگ شده.

نگاهم رو ازش گرفتم. زن ها چقدر مي تونن خودخواه باشن؟ حتي بدتر از مردا!

- دلنگيت به چه درد ما مي خوره؟ تو اصلا عاطفه داري؟ مهر مادري مي دوني چيه؟

غزل - تو نخواستي باهامون بيابي!

به صندلي تكيه دادم.

- مسخره س! چرا بايد به حرفت گوش مي دادم و جايي مي رفتم كه راحت نيستم؟

غزل - مي خوام ايليا رو ببينم.

- نميشه.

غزل - سمير خواهش مي كنم.

دستم رو به صورتم كشيدم و گفتم:

- يه بار ديدنش به چه دردت مي خوره؟

غزل - احتمالا دو سه هفته ديگه هم كارامون طول مي كشه مي خوام ...

- اصلا و ابدا. يادته بهت گفتم اگه بري ديگه هيچ وقت نمي بينيش؟ خب مرد و حرفش!

غزل - سمير تو رو خدا.

نگاهش كردم. بالاخره اونم مادرش بود. نمي تونستم منكر حس مادريش بشم.

اما باز هم نمي تونم زني رو كه باعث شكست دوم توي زندگيم شد ببخشم.

از زنا هيچي بهم نرسيد جز شكست.

يه بار عاشق شدم، ضربه خوردم. بار دوم خواستم عاقل باشم باز هم ... مسخره س.

توي اين دنيا نمي دوني بايد عاقل باشي يا عاشق؟ هر دوشون در دسرنند.

بلند شدم، اونم سريع بلند شد.

غزل - سمير؟

- باشه فردا صبح بيا خونه.

قدمی برداشتم که گفت:

- سمیر منو ببخش. باور کن الان که رفتم پشیمون شدم، الان می فهمم که نمی ارزید، آگه تو ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- خداحافظ.

سریع رفتم سمت صندوق. حساب که کردم بدون این که حتی برگردم سمتش و ببینم ایستاده یا نشسته از در بیرون زدم.

دیگه غیرممکنه زنی رو وارد زندگیم کنم. حتی غزل، غزلی که خودش هم نمی دونه چی از زندگیش می خواد.

سوار ماشین که شدم به زندگیم فکر کردم. انتخابم اشتباه نبود، غزل می تونست همونی باشه که من می خواستم اما نخواست، ما که با هم مشکلی نداشتیم.

فقط توی یه چیز نتونستیم به اشتراک برسیم. اونم رفتن بود.

یاد شب ازدواجمون افتادم، اصلا فکرش رو نمی کردم که با غزل به این جا برسم. ظاهرا درست ترین انتخاب بود.

غزل - سمیر؟

سرم رو بردم نزدیک گوشش و گفتم:

- جانم، بگو؟

غزل - رقص دونفره رو هستی؟

- چشمکی زدم و گفتم:

- آگه بوسه آخرش هم باشه چرا که نه؟

با چشم های گشاد شده به جمعیت دختر و پسر و بزرگ ترها نگاه کرد و گفت:

- دیوونه شدی؟ نمی بینی همه فامیل هستن؟

با صدای آرومی گفتم:

- خب کیش به اینه که آخرش مثل تو فیلما یه بوسه بکارم رو لبات!

لبخند شیطونی زد و گفت:

- پس تو هم از اون فیلما نگاه می کنی؟

چپ چپ نگاهش کردم و با اخم مصنوعی گفتم:

- نچ، من و فیلم؟ عمرا!

خندید و گفت:

- من که از خیر رقص گذشتم.

اما من برای این که سر به سرش بذارم بلند شدم و گفتم:

- مرد و حرفش.

دستش رو کشیدم و بردمش وسط.

که صدای جیغ و سوت دخترا و پسرای فامیل بلند شد.

دی جی هم یه آهنگ ملایم و مناسب رقص دو نفره گذاشت و همه وسط رو خالی کردند.

شروع کردیم به رقص، با دستم که دور کمرش بود، فشار آرومی به کمرش آوردم و با شیطننت گفتم:

- از الان منتظر تیکه آخرشم.

غزل - تو این کار رو نمی کنی!

سرم رو بالا پایین کردم و با لبخند شیطانی گفتم:

- می کنم.

غزل - نمی کنی.

- می کنم.

آخرای آهنگ بود که کمرش رو به پشت خم کردم. با دهانی باز و چشمای گشاد شده گفتم:

- سمیر تو رو خدا!

همه هم ساکت بودند بین چپ می خواد بشه، بالاخره تا حالا تو فامیل کسی از این حرکت ها انجام نداده بود.

فکر کنم تعجب کرده بودند. یکی از پسرا داد زد:

- زود باش دیگه!

دلم می خواست بگم خفه.

خم شدم رو صورتش که چشاش بسته شدند.

صدای کوبش های قلبش رو به وضوح می تونستم بشنوم.

بوسه ای رو پیشونیش زدم که صدای دست زدن بلند شد.

اونم نفس راحتی کشید. صاف ایستادم و اون رو هم کنار خودم کشیدم.

«مه‌رسا»

با ورود ناگهانی علی داخل آشپزخونه یهو جا خوردم و گوشیم از دستم افتاد. با ناباروی زل زدم به گوشی که روی زمین افتاده بود و شیشش خرد شده بود.

علی اومد بالا سرم و با شرمندگی گفت:

- ببخشید انگار تقصیر من بود.

بدون این که سرم رو بلند کنم گفتم:

- نه بالاخره باید می شکست.

از روی صندلی بلند شدم. می تونستم نگاه متعجبش رو روی خودم حس کنم ولی اون چه می دونست پشت معنی حرفم چی بود!

خم شدم و گوشیم رو برداشتم. این همون گوشی بود که یه روزی سمیر بهم داده بود. چقدر مثل چشمام ازش مراقبت می کردم که حتی یه خط روش نیفته.

چقدر پری مسخرم می کرد که یه گوشی جدیدتر بخرم اما این تنها یادگاری از سمیر برام بود.

برش داشتم با حسرت نگاهش کردم.

چقدر شکستش آسون بود! درست مثل دل من که آسون شکستش.

توی چشمام پر از اشک شد. چشمام رو تا حد ممکن باز نگه داشته بودم که قطره اشکم سرازیر نشه.

حتی جرات این که سرم رو بالا کنم و برق چشمام رو علی ببینه نداشتم.

- مه‌رسا خانوم خوبین؟

روسریم رو جلو کشیدم و در حالی که بلند می شدم گفتم:

- سرم خیلی درد می کنه می تونم برم خونه؟

- آره حتما. از امروز هم اون دو تا خانوم برای کمکی کار رو شروع می کنن. دیگه مجبور نیستین تا دیر وقت این جا بموین. عصرها رو دیگه می تونین خونه باشین.

سرم رو تکون دادم و با یه خداحافظی زیر لبی کیفم رو برداشتم و بیرون اومدم.

پری مشغول راه اندازی مشتری بود. براش دست تکون دادم و از مغازه زدم بیرون.

به سمت کوچه پشتی که ماشینم رو پارک کرده بودم رفتم. پارسال یه پراید دست دوم خریده بودم که یه وقتا رفیق نیمه راه می شد ولی در کل برای راه اندازی کارم خیلی خوب بود.

در ماشین رو باز کردم نشستم. با چند تا استارت روشن شد. دنده رو عوض کردم و پام رو از روی کلاچ برداشتم و گاز دادم.

همین که از پارک اودم بیرون ماشینی با سرعت همچنان که دستش روی بوقش بود از بغلم رد شد. خیلی ترسیدم. سریع پام رو روی ترمز گذاشتم. اون قدر فکرم آشفته بود که موقع بیرون اودن از پارک حواسم به این نبود که به آینه بغل نگاه کنم.

همین تلنگر باعث شد که بغضم بشکنه و عقده این همه وقت رو با صدای بلند هق هقم بریزم بیرون. سرم رو روی فرمون گذاشتم و زار زدم.

به حال خودم. به حال روزگاری که هیچ وقت باهام رفیق نبود. به حال بخت و اقبالی که همیشه یه چیزیش می لنگید.

دلم برای سپهرم تنگ شده بود. دیگه بی خبری ازش برام طاقت فرسا شده بود. دلم برای خنده هاش یه ذره شده بود. دلم می خواست یه بار دیگه صداش رو بشنوم که مامان صدام می کنه.

از همه بدتر دلم حامیم رو می خواست. پناه همون کسی که برای اولین بار عاشقم کرده بود ولی حالا نبود. نبود که باز با حضورش بهم آرامش بده و بهم بگه آروم باش مهر.

محکم دستم رو روی فرمون کوبیدم و با گریه داد زدم:

- لعنت به تو. لعنت به تو. چی از جونم می خوای؟ چرا ولم نمی کنی؟ چرا هر لحظه با هر تلنگری باید یادت بیفتم؟ چرا هر کاری می کنم از یادم نمیری؟ دست از سرم بردار.

ببین زندگی کوفتیم رو! سپهرم دیگه پیشم نیست، تو رو از دست دادم پس سایه ات رو از زندگیم بردار. نمی خوام بهت فکر کنم. ولم کن، ولم کن.

دستم رو روی معدم گذاشتم. فشارش دادم. چشمم از درد جمع شده بود. سرم ذق ذق می کرد. سعی می کردم حتی نفس نکشم تا درد معدم کمتر بشه.

چشمم رو باز کردم و توی دنده گذاشتم و دستی رو کشیدم، ولی این قدر فشار روم بود که همین طور پدال ترمز رو فشار می دادم.

سرم رو به صندلیم تکیه دادم. سعی کردم آروم تر باشم. همیشه بعد از یه حمله عصبی درد معدم رفته رفته کمتر می شد.

بعد از پنج دقیقه راحت تر تونستم نفس بکشم. چشمم رو آورم باز کردم. موهام رو کاملا زیر روسریم کردم. یه نفس بلند کشیدم. با گوشه روسریم زیر چشمم رو که سیاه شده بود پاک کردم. از توی آینه به خودم نگاه کردم. دیوونه شده بودم ولی نه اون دیوونه ای که همیشه سمیر با لبخند گیراش می گفت دیوونه!

چشمم به سبز میشی می زد. درست همون رنگی که سمیر ازش متنفر بود. رنگ سبز!

آینه رو دادم بالاتر تا نگاهم به خودم نیفته. دستی رو پایین گذاشتم و سعی کردم این بار فقط به مسیر رفتن فکر کنم. به آینه بغل نگاه کردم و دنده رو عوض کردم و از توی پارک اودم بیرون.

کیفم رو روی دوشم انداختم و در ماشین رو محکم بستم. هنوز هم معده و سرم درد می کرد ولی باید این کار رو می کردم. دیگه به نهایت رسیده بودم.

خسته بودم از بس هر کس بهم تلنگر زده بود و با نیشخند از کنارم رد شده بود.

دستم روی زنگ رفت و چند بار پشت سر هم انگشتم رو فشار دادم. بعد از چند دقیقه صدایش سر دردم رو بیشتر کرد.

- کیه؟

- منم خانوم جباری. مه‌رسا.

کمی سکوت کرد و گفت:

- من که گفتم خبری ازشون نداریم. برای چی هی، هر ماه میایی؟

جدی گفتم:

- در رو باز کنین.

کمی مکث کرد. اعصابم دست خودم نبود. بلندتر گفتم:

- خانوم جباری در رو باز کنین. من باید رو در رو باهاتون حرف بزنم.

بعد از چند ثانیه در باز شد. در رو هل دادم. خورد به دیوار و صدای بدی داد. همون لحظه در آپارتمانشون که طبقه اول بود باز شد و خانوم جباری با اخم جلوی در پدیدار شد.

نفسم رو محکم بیرون دادم و گفتم:

- ببینین خانوم جباری من واقعا دیگه به اینجام رسیده.

دستم رو روی خرخرم فشار دادم.

- واقعا دیگه نمی دونم چطوری باید برخورد کنم تا شما بفهمین. بابا منم آدمم. یه آدم که خیلی از زندگش کوتاه اومده و هر کس از راه رسیده سواری ازش گرفته ولی دیگه به هیچ کس اجازه نمیدم با سرنوشتم بازی کنه.

همون لحظه لای در آپارتمان همسایشون نیمه باز شد.

مادر حسام سریع نگاهی به در همسایشون کرد و گفت:

- بیاین تو با هم حرف می زنیم.

دست خودم نبود. به جز این که صدام بالا بود بدنم از اعصابانیت می لرزید. یه قدم جلو رفتم و بدون این که بخوام تغییری توی رفتارم و یا صدام بدم گفتم:

- من شش ماهه که دارم می‌رم و میام. هر دفعه بدون این که در رو باز کنین سر می دوونیم. می‌گین از حسام و سپهر خبری ندارین. می‌گین یهویی ناپدید شدن! ولی خانوم جباری من که بچه پنج ساله نیستم باور کنم حسامی که بدون بالشت مادرش نمی خوابید بی خبر از شما غیب بشه!

دستم رو با اعصابانیت بالا بردم و گفتم:

- به اون خدایی که بزرگه قسم اگه تا چند وقت دیگه خبری از سپهرم نگیرم کاری می کنم سرتون رو نتونین از خجالت تو در و همسایه بالا کنین. به اون پسر بی لیاقتتون بگین اگه تا حالا ساکت بودم فقط بخاطر سپهر بوده ولی دیگه ساکت نمی مونم. پس بهتره باهانش تماس بگیرن و بهش بگین به نفع آبروی خودش و خودتونه که این قایم باشک بازی رو تموم کنه.

نگاهم رو با تنفر و خشم از مادر حسام که با چشمای گرد شده و عصبی نگاهم می کرد گرفتم و به سمت در رفتم.

سایه همسایه های طبقه بالاشون رو از بالای راه پله ها می تونستم ببینم. دستگیره در رو گرفتم. یه قدم به بیرون گذاشتم اما قبل این که خارج بشم دوباره برگشتم و گفتم:

- راستی، کاری نکنین با آه و نفرین های من مادر، داغ پسرتون به دلتون بمونه. می دونین که یه آه مادر بدجور می گیره.

برگشتم و در رو اون قدر محکم بستم که تا چند ثانیه داشت می لرزید.

کلید انداختم و وارد خونه شدم. به قول پری سگ بودم حسابی.

مامان توی آشپزخونه بود. با دیدنم سرک کشید و با تعجب گفت:

- اومدی؟

سلام کردم و گفتم:

- آره. سرم درد می کنه.

دستم رو روی معده گذاشتم که گفت:

- معدت هم دوباره درد گرفته؟

فقط سرم رو تکون دادم و رفتم به سمت اتاقم. همون موقع بابا از دستشویی اومد بیرون. سلام کردم و داخل شدم و در رو بستم.

روسریم و مانتوم رو در آوردم و پرت کردم روی صندلی میزم و خودم رو ول کردم روی تخت.

باورم همیشه که این کار رو کرده بودم. همیشه سعی می کردم با خانواده حسام با احترام رفتار کنم ولی دیگه به آخر رسیده بودم. آخری که فقط آخر بود و هیچ شروعی نداشت.

چشمام رو بستم و متکا رو روی سرم گذاشتم تا هیچ نوری نتونه به چشمام نفوذ کنه.

چند دقیقه بعد در اتاق باز شد. بعید هم نبود خانوم جباری به مامان زنگ زده باشه و چغلی من رو کرده باشه. حوصله هیچی رو نداشتم. نمی خواستم مامان سرم غر بزنه.

ظرفیتم پر شده بود و نمی خواستم احترام ها شکسته بشه.

با صدای به هم زدن قاشق توی استکان متکا رو از روی سرم برداشتم. مامان یکی از اون جوشونده هاش درست کرده بود که گهگاهی افاقه می کرد.

نیم خیز شدم و جوشونده رو از دستش گرفتم و یه سره سرکشیدم و دوباره دراز کشیدم و متکا رو روی سرم گذاشتم.

مامان کمی مکث کرد و کنارم روی تخت نشست. بعد از چند ثانیه کف پاهام رو ماساژ داد و گفت:

- زندگی همینه. بالا و پایین زیاد داره. آگه کم بیاری نابود میشی. پس باید باهش کنار بیایی.

قطره اشکم سر خورد و لای موهای شقیقم گم شد.

سرم رو چرخوندم سمتش ولی متکا رو از روی سرم برنداشتم. دوست نداشتم ببینه دارم گریه می کنم. هر چند که می دونستم همیشه می فهمه.

دستش رو به سمت پشت گردنم برد و در حالی که ماساژ می داد گفت:

- باید برای معدت بری دکتر. یه کم حرف گوش کن دختر.

لبخند زد. همیشه باید غرش رو می زد. یادم نیست چقدر اون جا موند ولی یادمه اون قدر موند تا خوابم رفت.

وقتی مامان مهربون می شد، مهربون ترین مامان روی زمین بود.

با صدای خانوم رحمتی که از دیروز کارش رو شروع کرده بود دست از کارم کشیدم و به سمت تلفن رفتم.

- بله؟

- مهترسا گوشیت رو چرا ور نمی داری تو؟

- پری خانوم اول از همه که سلام. دوم از همه شوهر مشنگت نگفت زد گوشیم رو خرد و خاک شیر کرد؟

- وا! علی؟

- بله دیگه. دیروز یهو اومد تو آشپزخونه گوشیم از دستم افتاد و شیشش شکست.

- خیلی لوسی مهترسا یه لحظه کپ کردم.

زدم زیر خنده که گفت:

- زهرمار. در ضمن مشنگ خودتی دست و پا چلفتی.

سرم رو با خنده تکون دادم و گفتم:

- چرا نیومدی سرکار؟

- ای بابا مهترسا تو هم که ماشا... از حالا آلزایمر داریا. مگه نگفتم امروز وقت دندان پزشکی دارم؟

- آه. پاک یادم رفته بود. خب کاري داري؟

صداش رو مظلوم کرد و گفت:

- مهرسا جونم؟

با لبخند گفتم:

- بنال من که مي دونم مي خواي خرم کني.

خندید و گفت:

- آي قربون آدم چيز فهم.

- ديوونه بگو کار دارم.

- مهرسا کار رو بي خيال شو.

با تعجب گفتم:

- واسه چي؟

مهرسا علي از شرکت ... زنگ زدن بايد بره شهرستان کارها رو ببينه که وقتي تحويل گرفتيم مشکلي نداشته باشه.

- خب؟

- خب نداره ديگه من الان دم دندونپزشکيم و منتظرم تو بياي.

با تعجب گفتم:

- واسه چي؟

- ا. مهرسا تو هنوز نمي دوني من مي ترسم؟ قراره عصب کشي کنه!

يهويي زدم زير خنده که بدتر شاكي شد و گفت:

- به چي مي خندي؟

با همون خنده گفتم:

- نوبري وا... تو چطوري مي خواي زايمن کني؟

- نخند مهرسا خانوم. پاشو بيا.

نگاهي به خانوم رحمتي که مشغول بود کردم و آرام گفتم:

- من که نمي تونم بيام. خانوم رحمتي و رييسي تازه ديروز کار رو شروع کردن. يه خرابکاري مي کنن ها.

- مهرسا پاشو بيا. مسئوليتش با من.

- ای بابا پری! خب وقت دکتر رو یه روز دیگه بنداز.

شاکي گفت:

- حرفا مي زني ها. مي دوني من چند وقته تو نوبتم؟ تازه اين يكي مطبش رو كه تازه زده فقط يه روز در هفته رو اين جاست بقيه روزا يه جايي ديگه ميره كه خيلي دوره به من. پا شو بيا منتظرم.

پوفي كردم و گفتم:

- خيلي خب بابا ترسو. مسئوليتش پاي تو ديگه؟ فردا علي رو به جون من نندازي.

- نترس فقط بيا كه بيست دقيقه ديگه بايد برم تو.

پوفي كردم و گفتم:

- بده اون آدرس لامصبو.

ماشين رو پارک كردم و به تابلوهاي زيادي كه بالاي در ساختمان نصب شده بود نگاه كردم. نگاهم قفل شد روي تابلو. كمی روي اسمش دقيق شدم. يه لبخند كج اومد روي لبم.

پوزخندي زدم و فكر كردم اگه سمير بود و اون چيزي كه تو ذهنم بود رو مي گفتم حالم رو مي گرفت.

چشمام رو محكم روي هم فشار دادم. باز هم سمير! چرا هر چيزي كه مي بينم اين روزا نشوني از اون داره؟

سرم رو تكون دادم و وارد ساختمون شدم.

«سمير»

با صدای زنگ گوشي لپ ايليا رو گاز گرفتم كه جيغش در اومد. با خنده ازش فاصله گرفتم و حرکت كردم سمت گوشيم.

- گريه نكن بابايي.

امير بود. تازه يادم اومد امروز پنج شنبه س و طبق قراري كه يه ماهه با امير گذاشتم پنج شنبه ها صبح ميرم درمانگاه، امروز هم كه پنج شنبه بود.

جواب دادم:

- بله؟

امير - بله و بلا، بله و درد، بله و كوفت، كدوم گوري هستي كه تا الان نيومدي درمانگاه؟

با خنده گفتم:

- شرمنده يادم رفت زنگ بزنىم، امروز رو نمي تونم بيام.

امير - اي تو روحت، امروز كه دست تنهام تو هم نبايد بيايي؟

با خنده رفتم سمت ایلیا که داشت پستونکش رو به کف سالن می کشید و بعد می داشت دهنش. پستونک رو از دستش گرفتم و گفتم:

- نکن!

امیر - من که هنوز کاری نکردم!

- خفه تو هم.

خندید و گفت:

- بلند شو بیا پنج شنبه ها من دست تنهام.

ایلیا سعی داشت پستونک رو از دستم بگیره کنارش نشستم و به فاصله زیاد دستم رو بالا سرش گرفتم که بلند بشه.

با تکیه به من ایستاد و سعی کرد دستش رو به پستونک برسونه.

آروم لپش رو بوسیدم که داد امیر در اومد.

امیر - کجایی تو؟ بلند شو بیا.

- نمی تونم، امروز قراره غزل بیاد این جا.

چند لحظه سکوت کرد بعد گفت:

- زن سابقت؟

- آره.

با به صدا در اومدن زنگ گفتم:

- امیر من برم دیگه، اومد. فعلا.

و سریع گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت آیفون.

دکمه رو که فشار دادم در رو هم باز کردم و حرکت کردم سمت ایلیا که تر و تمیز و آماده شده بودم تا مامانش خیال نکنه تو دورانی که نبود و نیست قراره بهمون سخت بگذره.

ایلیا رو تو بغلم گرفتم و رفتم سمت در که غزل هم با تقه ای جلوش ظاهر شد.

با دیدن ایلیا لبخندی زد و گفت:

- سلام، خوبی؟

- سلام، بیا تو.

بعد در رو بستم. همین که برگشتم غزل رو دیدم که رو به روم ایستاده.

غزل - میشه بغلش کنم؟

ایلیا رو به طرفش گرفتم که جیغ ایلیا بلند شد. هیچ وقت نباید من می دادمش دست کسی که نمی شناختش باید خودش می رفت.

غزل با ناراحتی نگاهش کرد که گفتم:

- دستات رو سمتش بگیر که خودش بیاد بغلت.

دستاش رو سمت ایلیا گرفت که ایلیا چند لحظه بهش خیره شد و بعد سرش رو تو گردنم فرو کرد.

دیدم خیلی ناراحت شد. تو دلم گفتم حقه.

- بشین یه چیزی بیارم بخوری ایلیا هم چند دقیقه دیگه مطمئن باش خودش میاد بغلت.

رفت سمت سالن و روی مبل نشست. ایلیا رو گذاشتم کف سالن کنار اسباب بازیاش و رفتم سمت آشپزخونه.

پاکت آبمیوه رو دستم گرفتم و دو تا لیوان ریختم و گذاشتم تو سینی.

واقعیت این بود که ازش دلخور بودم بابت رفتنش اما این رو هم می دونستم که اون هیچ وقت جداییمون رو پای من ننوشت و شاید به همین دلیل بود که هنوز هم براش احترام قائل بود.

واقعیت رو گفتم. به همه. این که اون می خواد بره و من نمی خوام.

به محض این که وارد سالن شدم ایلیا رو دیدم که بغل غزله و با خنده داره باهاش بازی می کنه.

اینم از پسر من که درست مثل من زود خام میشه.

باید یه دوره براش بذارم که این قدر زود وا نده.

خندم گرفت به چه چیزا که فکر نمی کردم من!

سینی محتوی دو تا لیوان آبمیوه رو گذاشتم روی میز و رو به روش نشستم.

با لذت و خنده همبازی ایلیا شده بود. می تونست مادر خوبی باشه، البته آگه می خواست.

- کی قراره ازدواج کنی؟

صدای خندش قطع شد و نگاهش رو چرخوند طرفم.

غزل - میشه در موردش حرف نزنیم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- مادرت می دونه این جایی یا نه؟

ایلیا رو محکم تو بغلش گرفت و گفت:

- بهش گفتم دیروز باهات حرف زدم، اولش کلی داد و بیداد کرد و عصبانی شد اما بعد که بهش گفتم ازدواج کردی راضی شد ایلیا رو ببینم.

پوزخندی زدم.

- یعنی مامانت می ترسه من بهت بگم بمون و تو بمونی؟

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت، همون طور که بلند می شدم تا شیشه شیر ایلیا رو بیارم گفتم:

- عمرا.

سنگینی نگاهش رو حس کردم اما برنگشتم تا نگاه شاید دلخورش رو ببینم.

آب جوشیده ولرم شده رو توی شیشه شیر ریختم و شیر خشک رو بهش اضافه کردم سرش رو گذاشتم و شیشه رو تکون دادم تا شیر توی آب حل شه.

یخچال رو باز کردم و ظرف شیرینی که توی یخچال بود رو همراه شیشه شیر ایلیا به سالن بردم.

این بار صدای خندشون نمی اومد. هر دوشون ساکت بهم نگاه می کردند و هر از چند گاهی غزل ایلیا رو محکم می بوسید.

ظرف شیرینی رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- چرا آبمیوت رو نخوردی؟ الان گرم میشه!

سرش رو تکون داد و گفت:

- می خورم.

نگاهش که به شیشه شیر افتاد گفتم:

- بده خودم بهش میدم.

شیشه رو طرفش گرفتم.

- خوش می گذره اون طرفا؟

تلخ خندی زد و گفت:

- هیچ چیز اونو نبود که فکر می کردم.

- قصدت ادامه تحصیل هم بود؟ درست رو ادامه دادی؟

غزل خیره شد به ایلیا که در حال مک زدن به سر شیشه بود. موهای لخت مشکیش رو نوازش کرد و گفت:

- خودم رو از خیلی چیزا محروم کردم، از لذت حس مادری.

نگاهم کرد و ادامه داد:

- نه، اوایل که عصبی شده بودم، حس می کردم یه چیزی رو از دست دادم. پشیمون شده بودم می خواستم برگردم اما دیگه مامان قبول نمی کرد می گفتم فراموش می کنی بعدش هم که اصلا حوصله درس خوندن رو نداشتم تا سه ماه پیش که مهران پسر عموم اومد خواستگاریم.

با تعجب گفتم:

- مگه مهران زن نداره؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- دو ساله که جدا شدن.

- آهان.

این بار سکوت هر دو مومن ادامه داشت تا این که صدای آرام غزل بلند شد.

غزل - تو خواب عین تونه، نگاه کن مثل تو که اکثر اوقات ساعد دستت رو چشاته.

نگاهی به ایلیا کردم، آره منم گاهی وقت ها این جور می خوابیدم.

بلند شدم. خم شدم تا ایلیا رو از بغلش بگیرم که گفت:

- بذار باشه.

- نه این جور ب نمونه زود بیدار میشه.

شیشه شیر رو آرام ازش جدا کردم و توی بغلم گرفتمش و حرکت کردم سمت اتاقم.

آروم روی تخت نشستم و ایلیا رو خوابوندم، بعد هم مثل همیشه یه طرفش که دیوار بود و طرف دیگرش رو هم بالشت گذاختم.

خم شدم روش و گونش رو بوسیدم.

چشات هم به مامانت رفتن، گیرا و دوست داشتی.

آروم بلند شدم تا تکون های تخت بیدارش نکنه.

در رو آرام بستم و به سالن برگشتم.

اما همین که به سالن رسیدم، غزل رو دیدم که داشت اشکاش رو پاک می کرد. خودم رو به ندیدن زدم، شاید دلش نمی خواست بفهمم.

دلم می خواست بهش بگم حالا این گریه چیه؟ آگه نمی داشتم بری که می گفتمی داره حق و حقوق انسان بودن رو از من می گیره. همین دیگه وقتی حق طلاق رو میدن به مرد واسه همین احساساتی بودن زناست. ببین با یه تصمیم اشتباه زندگی من رو که می تونست آرام باشه چجوری بهم ریختی.

بدون این که نگاهم کنه مشغول بازی با بند کیفش شد و در همون حال گفت:

- میشه باز ببینمش؟

آگه سمیر قبلی بودم و بعد از جدایی از غزل باز نمی رفتم پیش محسن و باهاش حرف نمی زدم مطمئنا الان بهش می گفتم همین یه بار هم که گذاختم ببینیش بهت لطف کردم.

اما خب کم کم باید یاد می گرفتم زندگی همیشه اون چیزی نیست که ما دلمون می خواد باشه.

- مشکلي نيست.

غزل - ممنون. خداحافظ.

در رو که بستم من هم خودم رو پرت کردم روی راحتی گوشه سالن.

پنج شنبه ها که معمولاً فقط صبح رو می رفتم درمانگاه و عصر هم مطب تعطیل بود، پس امروز رو کلا وقتم آزاده.

کش و قوسی به بدنم دادم و به ساعت دیواری رو به روم خیره شدم.

خمیازه ای کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم. گردنم رو به چپ و راست تکون دادم و بلند شدم.

ساعت هفت بعد از ظهر بود. پایین تخت بالایی سر ایلیا ایستادم و با لبخند خیره شدم بهش.

همین یه ساعت پیش خوابش برد، پدرسوخته الان می خوابه استراحتش رو می کنه شب من رو بی خواب می کنه.

خم شدم روی صورتش و ته ریشم رو به صورت نرمش کشیدم که باعث شد با صدای گریه آرومی بیدار بشه.

- حقیقه پدر سوخته فکر کردی باز می دارم بخوابی؟

با لب و لوجه آویزون خیره شد بهم. در آستانه گریه بود. لباس رو جمع کرده بود و با بغض نگاهم می کرد.

- ای جان. جانم اذیتت کردم؟

همین که خم شدم تا بغلش بگیرم صدای جیغش بلند شد.

بغلش کردم و گفتم:

- چیه باباجون؟ قول میدم همین امروز صورتم رو تمیز تمیز کنم و دیگه اذیتت نکنم.

با خنده نگاهش کردم.

- اشکاش رو نگاه. ببین چه اشکی هم می ریزه. پسر مرد که گریه نمی کنه! البته گریه می کنه اما فقط

جلوی باباش پس تو فقط جلو من گریه می کنی، باشه؟

ساکت شد و صورتش رو مالید به شونم.

- خب بریم یه چیزی بخوریم که من هم گشنمه.

رفتم تو آشپزخونه و گذاشتمش روی صندلی مخصوصش و رفتم سمت یخچال که ببینم چی باید بدم بخوره.

پاکت شیر رو دستم گرفتم و رو به ایلیا گفتم:

- من هوس فرنی کردم، تو چی؟

با اخم نگاه می کرد. خندم گرفت بیا این فقط واسه من بلده غد بازی در بیاره.

همون جور که شیر رو توي قابلمه کوچيکي مي ريختم گفتم:

- چطور مامانت بغلت کرد زود خرت کرد؟ نه، نه، حرف بد زدم من.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- منظورم اينه که دفعه آخرت باشه اين جوري تو بغل مامانت مي خندي و باهاتش گرم مي گيري! حواست باشه که من حسودم.

بعد به طرفش برگشتم و گفتم:

- اوکي؟

فقط زل زده بود بهم و نگاه مي کرد. اخمش هم ديگه رو صورتش نبود. بيچاره ايليا فکر کنم تا چند سال ديگه من يه ديوونه به تمام معنا تحويل جامعه ميدم.

با اين فکر صداي خندم بلند شد.

با صداي خنده من ايليا هم شروع کرد به خنديدن. فاشق رو توي سينک پرت کردم و رفتم سمتش و مشغول قلقلک دادنش شدم. اونم هي صداي خندش بلندتر مي شد. گاز محکمي بين خنده از لپش گرفتم که ساکت شد و بغض کرده نگاهم کرد.

با نيشخند گفتم:

- باشه غلط کردم. خوبه؟ اين جوري نگاهم نکن که دلم مي خواد بخورمت.

صداي گوشيم بلند شد. بيا يه روز نمي دارن با بچمون صفا کنيم.

به اسم روي صفحه نگاه کردم. باز هم مزاحم هميگشي!

- بنال، چکار داري هي زنگ مي زني؟

امير - شام امشب خونتم.

- غلط كردي.

از وقتی تنها شده بودم هم بالاخره پای امير به خونم باز شده بود. ديگه که کسی رو نداشتم بگم خوشم نمياد رفيقم رو راه بدم خونم.

امير - بيخود كردي. عوض نيومدنت بايد شام بهم بدي، تازه مي خوام در مورد اون دختره باهات حرف بزنم، امروز ديدمش.

گيچ گفتم:

- كدوم دختره؟ مگه توي زندگي تو يه دونه دختر هست؟

خنديد و گفت:

- بابا همون فاميل جديدتون، همون که دم در ديدمش و نشونت دادمش.

نکنه مه‌رسا رو می‌گه؟ گوشام رو تیز کردم بینم چی می‌گه که ساکت شد.

- خب؟

امیر - هیچی دیگه شام میام اون جا برات تعریف می‌کنم.

- کارد بخوره تو شکمت، سر راهت پی‌تزا بگیر بیار.

خندید و گفت:

- چشم فقط به حساب تو دیگه.

- گمشو.

گوشی رو که قطع کردم. نگاهم به ظرف شیر افتاد که شکر رو توش ریخته بودم. رفتم سمت قابلمه و این بار با حواس پرته مشغول آماده کردن فرنی شدم.

دیگه حتی حواسم به ب، ب، ب گفتن ایلیا هم نبود. اون قدر افکارم درگیر بود که نفهمیدم این حروف روی زبونش جدیدا جاری شدن.

به خودم اومدم، شعله اجاق رو خاموش کردم و به سینک ظرفشویی تکیه دادم.

مه‌رسا؟ امیر؟ ندیدیش چجوری نگات می‌کرد؟ خب حق هم داشت. داشت؟ نداشت؟

کلافه سرم رو تکیه دادم. ایلیا دست هاش رو باز کرده بود و بالا پایینشون می‌کرد که بغلش کنم اما حواس و افکار من پی این بود که امیر می‌خواد چی بگه؟

توی این سه سال هیچ وقت نخواستم بهش فکر کنم، چرا با یه بار دیدنش دوباره همه چیز یادم اومده بود؟

شب آخری که باهاش حرف زدم، گریه هاش، سکوتش، نگاهش، دویدنش دنبالم با همون تاپ و شلوار.

صحنه‌هایی از گذشته کم کم توی ذهنم جون می‌گرفتن.

اولین بار که بهم خورد توی خیابون بودیم. اون دفعه هم بهش گفته بودم مگه کوری خانم؟

اما اون قدر صریح بهم نگفت که خودتی. مثل اون شب که گفت من باید این رو به شما بگم.

پوزخندی زدم و نگاهم رو دوختم به ایلیا که داشت گریه می‌کرد.

رفتم سمتش و بغلش کردم.

- آروم باش.

یاد لحظه‌هایی افتادم که کنارم بود، آرامشی که بهم می‌داد.

لباس عوض کردنش تو اتاقی که من توش پنهون شده بودم.

لبخندی ناخواسته روی لبم نشست.

بوسه‌ای که نه از هوس بود از سر علاقه اون شب توی اتاق به گردنش زده بودم.

شرم نگاهش. سرخی گونه هاش.

سرم رو کلافه تکون دادم. این افکار مسخره چی بودن؟ اصلا مگه مهم بود که امیر چی می خواد ازش بهم بگه؟

صدای زنگ منو از این افکار نجات داد. رفتم سمت آیفون. دکمه رو فشار دادم. وقتی تصویر امیر توی مانیتور مشخص بود دیگه لازم نبود بپرسم کیه.

رفتم سمت در و بازش کردم. به کل یادم رفته بود که قرار بود یه چیزی بدم ایلیا بخوره.

همون طور که ایلیا رو با یه دست توی بغلم نگه داشته بودم، ظرف غذاش رو برداشتم و مقداری فرنی توش ریختم تا خنک شه.

امیر - اهل خونه کجایی؟

می دونستم الانه که سر و کلش هم پیدا میشه.

امیر - سلام جناب پدر، خوبی؟

به طرفش برگشتم ناپلونی که دو تا جعبه پیتزا و سالاد و نوشابه توش بود رو روی میز گذاشت و به طرف ایلیا اومد و با خنده از بغلم بیرون کشیدش و گفت:

- جواب سلام واجبه.

ظرف غذای ایلیا رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- بر فرض که گفتم علیک.

امیر - این بابات چرا این قدر بد اخلاق شده امروز؟

بعد هم صورتش رو زیر گردن ایلیا گذاشت که باعث خندش شد.

جعبه ها رو گذاشتم روی میز و نوشابه و سالاد رو هم همین طور.

دو تا چنگال هم برداشتم یکی رو گذاشتم روی ظرف سالاد امیر و دومی رو هم تو ظرف سالاد خودم گذاشتم.

یکی از جعبه ها رو باز کردم و یه برشی از پیتزا رو برداشتم که امیر گفت:

- خجالت نکشیا؟ یه وقت نگی باید به مهمون تعارف کنم!

بدون توجه به اون شروع کردم به خوردن.

امیر - روز به روز داری بد اخلاق تر میشی.

بعد رو به ایلیا ادامه داد:

- مگه نه عمو جون؟

بعد هم ظرف فرنی رو طرف خودش کشید و قاشقی رو که تو ظرف گذاشته بودم رو برداشت و به سمت دهن ایلیا برد.

- نگفتی کدوم دختره؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- خانم راد! شما از این به بعد به عشقم میگی خانم راد، دختره چیه؟

شیطونه میگه همچین بزنم تو صورتش که فک بالا و پایینش با هم جا به جا بشن. پسره پررو. آخرش نفهمیدم چند بار تو زندگی عاشق میشه؟ همه دوست دختراش که عشقش تشریف دارن!

بدون این که نشون بدم برام مهمه گفتم:

- خب؟ این خانم راد از کی تا حالا شده عشقتون؟

با هیجان گفت:

- سمیر نمی دونی که اون شب من با یه نگاه عاشقش شدم.

پوزخندی تو دلم زد. خوبه حالا قبلا هم دیده بودش الان شد با یه نگاه.

- با یه نگاه؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- بهتره بگیم با اولین نگاه! با این که قیافش آشنا می زد اما الان فهمیدم چرا قیافش آشنا می زد چون همون نیمه گمشدمه.

- حالم رو به هم زدی امیر. تو اصلا نیمه گمشده هم داری؟

امیر - پَ نه پَ فقط شما داری، اونم دو تا، دو تا.

چشم غره ای بهش رفتم که گفت:

- چه دختر با کمالاتیه این راد، هلو، شفتالو. آلبالو.

با حرص گفتم:

- بسه تو هم، هر دختری رو دیدی گفتم عاشقش شدم.

امیر روی شوونم زد و گفت:

- نه جون تو این یکی دیگه مطمئنم عشق عشقه، خیالت تخت.

بعد ایلیا رو گذاشت تو صندلی مخصوصش و ظرف فرنی رو هم جلوش گذاشت و قاشق رو هم دستش داد.

برگشت رفت و جعبه پیتزاش رو باز کرد و گفت:

- امروز اون طور که فهمیدم با دوستش اومده بود. قصدشون دیدن تو بوده.

با این حرفش لقمه ای که تو دهنم بود پرید تو گلوم و به سرفه کردن افتادم.

امیر هم دو ضربه محکم به پشتم زد که دستم رو بلند کردم که نزنه.

نوشابه رو باز کردم و یه نفس سر کشیدم.

قصد دیدن من؟ اون؟ عمرا بتونم باور کنم. البته شاید هم هنوز دلش گیر منه!

سمیر خان کم خودت رو تحویل بگیر. همه دنیا عوض شده اما این اعتماد به نفس تو به جای این که کمتر بشه روز به روز داره بیشتر میشه؟ بابا رعایت کن چه خبرته؟

امیر - چي شد؟ چرا عین دخترا هول کردی؟ مگه گفتم اومدن خواستگاریت؟

- حتما ناراضی بودی؟

خندید و گفت:

- حقیقته تا تو باشی مهمون بیاد خونت خودت پول غذا رو حساب کنی. خب کجا بودم؟ آهان داشتم می گفتم، مثل این که تعریف کار تو رو شنیده بودن و اومده بودن که واسه دوستش عصب کشی کنی.

پوزخندی روی لبم نشست. پس اون ندیدنای من ادا بود. حتما امروز هم فقط یه بهونه بود. مثل همون اولین بار که اومد دم خونمون و گفت دندونم درد می کنه و همش فیلم بود.

دیگه از حرف های امیر هیچی نفهمیدم چون حواسم دیگه به اون نبود. حواسم توی گذشته ها بود. افکارم داشتن گذشته ها رو نبش قبر می کردن.

گذشته ای که خیلی وقت پیش دفنش کرده بودم.

این بار از امیر و حرف هاش ترسیدم. با این که ته همشون شوخی و مسخره بازی بود، اما این بار ترسیدم نکته قصدش واقعا عاشقی و دوست داشتن و ازدواج باشه.

منتظر بودم از بین حرف هاش بفهمم که مهرا چطور باهاش برخورد کرده اما به قول امیر درسته که تحویل نگرفت اما من مطمئنم از من خوشش اومده و این حرکاتش هم ناز و اداس برای دلبری.

وقتی این رو گفت دیگه واقعا دوست داشتم یه مشت بخوابونم تو صورتش.

این که واقعا مهرا بخواد برای امیر دلبری کنی دیوونه کننده بود. اونم کی؟ امیر!

امیری که تا حالا با هزار تا زن و دختر رنگ و وارنگ بوده.

سمیر چرا حرص می خوری؟

حرص نمی خورم، فقط به حرمت اون دوستی که با مهرا داشتم دلم نمی خواد خودش رو توی هچل بندازه همین. آخه امیر و مهرا؟

امیر - هوی، کجایی تو؟

جعبه رو بستم.

امیر - بابا من کلي پولش رو دادم پس چرا نمي خوري؟

- سيرم.

ايليا رو برداشتم و سمت حموم رفتم تا دست و صورتش رو بشوم، اما در اصل خودم به چند مشت آب سرد احتياج داشتم.

امير؟ امير؟

با دست آزادم چند مشت پي در پي آب سرد به صورتم پاشيدم. نگاهم افتاد به تارهاي سفيدي که بين موهام بود.

اينا کي رشد کردن؟ کي بي رنگ شدن؟

سمير چته؟ به چي فکر مي کني؟ به مهرسا؟

نه واسه چي بهش فکر کنم؟ هيچ زني ارزش فکر کردن رو نداره. اين رو ديگه مطمئنم. حتي محسن هم نمي تونه اين نظريه رو تغيير بده.

«مهرسا»

از آسانسور پياده شدم. مطب دندان پزشکی درست رو به روی آسانسور بود. وارد مطب شدم.

نگاهم به پری که با استرس دم پنجره ايستاده بود افتاد. لبخند زدم و رفتم به سمتش. با صدای قدم هام برگشت و با دیدنم یه لبخند زد و گفت:

- وای خوب شد اومدی، الان بايد برم تو.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- واقعا خیلی زشته. تو الان چند سالته؟

- مسخره بازی در نیار. مگه تو نمی ترسی؟

شونم رو با بی خیالی بالا انداختم و گفتم:

- معلومه که نه! مگه ترس داره؟

با صدای منشی که ما رو به اتاقی راهنمایی می کرد روم رو ازش گرفتم.

دستم رو گرفت و گفت:

- اين قدر حرف نزن. بيا. دعا کن خرابکاری نکنه. آخه اون دکتری که فکر می کردم نیستش. همین بعد از اين که با تو حرف زدم منشی گفت دکتره که من تعريفش رو زياد شنيدم نياد ولی فکر کنم دکتر امینی هم کارش خوبه. مجبور شدم قبول کنم. چون ديگه معلوم نيست کی وقت بيارم برای دندونام.

دستش رو فشار دادم و گفتم:

- مطمئن باش اين دکتر امینی هم بلده کارش رو چطوری انجام بده. حالا واقعا عصب کشی داری؟

- نه.

با اخم گفتم:

- پس چرا من رو این همه کشوندی این جا؟

- حالا به حال تو چه فرقی می کنه؟ مهم اینه که من کلا از آمپول و اینا می ترسم.

خندیدم و سرم رو تکون دادم و گفتم:

- واقعا که! زن به این خرس گندگی از آمپول می ترسه؟

با استرس دستم رو فشار داد و گفت:

- نخند. بی مزه. خب می ترسم!

لبخندم رو جمع کردم و با هم وارد اتاق شدیم. پری نگاهی به صندلی سفید مخصوص کرد و گفت:

- وای من از حالا استرس گرفتم. مخصوصا که این چراغ رو بالا سرم می بینم.

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و هلش دادم به سمت صندلی و گفتم:

- بشین این قدر غر نزن.

به سمت صندلی رفت و گفت:

- پس دکتر کو؟

- حتما رفته دستشویی.

چشمش رو با حالتی به سمت گرفت و گفت:

- وقت شوخیت گرفته؟

لبخند زدم و گفتم:

- مگه آدم واسه شوخی می شناسه؟

یهویی زد زیر خنده و در حالی که روی صندلی می نشست گفت:

- خدا خفت نکنه مهرسا.

همون موقع تقه ای به در خورد و در اتاق باز شد و دکتر وارد شد. عجیب چهره دکتر امینی برام آشنا بود. با

دیدن من یه لبخند گوشه لبش اومد و گفت:

- سلام عرض شد.

سرم رو به احترام تکون دادم و گفتم:

- سلام.

بعد هم کنار ایستادم تا چشمش به پری که پشت سرم روی صندلی مخصوص نشسته بود بیفته. چون از سلامی که فقط به من داده بود. بعید نبود فکر کنه من بیمارشم.

به سمت پری رفت. روی یه صندلی که اون جا بود نشستم و به این فکر کردم که من این رو کجا دیدم که این قدر برام آشنا می زد. مخصوصا لبخند های معنی دار گاه و بی وقتش.

نگاهم رو از نگاهش گرفتم و خودم رو مشغول خوندن مجله ای که اون جا بود کردم و به این فکر کردم که بیچاره پری دست کی افتاده! با این سن کمش بعید می دونم تجربه زیادی داشته باشه.

چند دقیقه ای گذشت. بدجور تشنه شده بودم. از روی صندلی بلند شدم و به سمت در رفتم که متوجه شدم پری با نگرانی بهم نگاه می کنه. لبخندی زدم و گفتم:

- الان برمی گردم پری.

در رو باز کردم و به سمت خنک کننده آب رفتم و یه لیوان آب برای خودم پر کردم و برگشتم توی اتاق مربوط.

با وارد شدنم دکتر امینی کاملا به سمت در سرش رو کج کرد و یه لبخند بهم زد.

بدون این که تغییری به چهرم بدم رفتم و سر جام نشستم و خودم رو با مجله ای مشغول کردم.

با صدای دکتر سرم رو بلند کردم.

- شما نمی خواین دندونتون رو چکاپ کنین؟

با تعجب بهش نگاه کردم. پری لیوان آبی رو که منشی دکتر بهش داده بود رو توی سطل آشغال انداخت و از روی صندلی بلند شد و نگاه معنی داری بهم کرد. جواب دادم:

- خیر من دندونم مشکلی نداره.

پری به سمتم اومد و گفت:

- خب یه چکاپ بکن. ضرر که نداره.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- مشکلی با دندونام ندارم.

دکتر گفت:

- چند وقت پیش دندوناتون رو چکاپ کردین؟

چشمام رو ریز کردم و سعی کردم یادم بیاد که کی این کار رو کردم. یهو همه چی یادم اومد. درست چند سال پیش که برای سمیر نقشه کشیده بودم که دندونام رو چک کنه همین دکتر نقشه هام رو به هم زده بود.

چشمام از تعجب درشت شد. نکنه خنده های پر معنیش برای این بوده که من رو شناخته؟

- بفرمایین بشینین روی این صندلی یه چک براتون می کنم.

با تته پته گفتم:

- نه ... نه.

لبخند زد و گفت:

- حق ویزیت نمی گیرم چون خودم پیشنهاد دادم.

- مشکلی با پرداخت حق ویزیت ندارم.

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

- پس بفرمایین.

همون طوری گیج سر جام ایستاده بودم که پری هلم داد و زیر گوشم گفت:

- تو که نمی ترسیدی!

بدون این که پاهام یاری کنه به سمتش رفتم. دکتر امینی از روی صندلیش بلند شد و همون طور که دستکش هاش رو در می آورد و دستاش رو می شست گفت:

- بفرمایین.

تقریباً روی صندلی مخصوص ولو شدم.

یعنی من رو شناخته بود؟ نکنه از رابطه من و سمیر خبر داشته؟

نه چی میگی مهترسا! سمیر محال بود از زندگی پنهانیش به کسی حرفی بزنه.

وقتی دستکش به دست بالا سرم حاضر شد تکیم رو به صندلی دادم.

نگاهم به پری رفت که با بدجنسی تمام داشت با لبخند نگاهم می کرد.

صندلی به حرکت افتاد و من به صورت خوابیده همش عقب می رفتم و حس کردم صندلی بیش از حد عقب رفته.

نمی دونم چرا با نگاه های دکتر امینی معذب می شدم. بدون این که ماسکش رو بزنه با لبخند گفت:

- نمی خواین دهننون رو باز کنین؟

با همون نگاه متعجبم دهنم رو باز کردم.

با وسیله ای که دستش بود به سمت دهنم نزدیک تر شد و گفت:

- بیشتر لطفا.

بیشتر باز کردم.

- خب خانومه؟

با همون دهن باز سعی کردم حرف بزنم.

- راد.

لبخندش پررنگ تر شد.

آخه با اون وسیله ای که داشت دندونام رو نگاه می کرد بهتر از این هم نمی تونستم اسمم رو تلفظ کنم.

کمی به روم خم شد و در حالی که دندونام رو بررسی می کرد گفت:

- چند سالتونه خانوم راد؟

با تعجب به چشماش نگاه کردم. همون موقع دست از کارش کشید و به چشمام نگاه کرد. سریع نگاهم رو گرفتم و گفتم:

- سی.

پری سرک کشید و بالای سر دکتر با لبخند بهم خیره شد که اخم کوچیکی بهش کردم.

بعد از چند لحظه دکتر امینی گفت:

- خوب شد دندونتون رو چک کردم. چند تا پر کردنی دارین. در ظاهر سالمی ولی از داخل خرابه.

دهنم رو بستم و گفتم:

- واقعا؟

روی صندلیش صاف نشست و گفت:

- تا حالا درد نداشتین؟

- خب یه وقتا که آب سرد می خورم چرا، ولی نه طوری که اذیتم کنه.

- بهتره تا به عصب نرسیده یه وقتی بگیرین. پنجشنبه رو می تونین وقت بگیرین و من چون با همکارم هستم وقت بیشتری دارم و اگه دندونتون کار بیشتری برد اوکی هستم.

نگاهم به پری رفت. ابروهاش رو چند بار با بدجنسی بالا انداخت. نمی دونم چه مرگش بود!

گفتم:

من همیشه پنج شنبه ها سرکارم تا دیر وقت.

یهو پری وسط حرفم اومد و گفت:

- مشکلی نیست مهترسا جان. هر وقت خواستی وقت بگیر. من که توی مغازه دست تنها نیستم.

بعد هم چشمکی بهم زد.

دکتر امینی با لبخند روش رو از من گرفت و رو به منشیش گفت:

- برای پنجشنبه به خانوم راد به وقت بدین. هر ساعتی که ایشون موافق بودن.
- از روی صندلی بلند شدم و از دکتر امینی تشکر کردم. من که نفهمیدم آخر من رو شناخته بود یا زیادی برای بیماراش ارزش قائل بود که این طوری وقت می داد.
- وقتی از مطب اومدیم بیرون رو به پری گفتم:
- چه مرگت بود هی چشم و ابرو می اومدی؟
- پری لبخند زد و گفت:
- هیچی به جون تو.
- به جون خودت. بگو ببینم چت بود؟
- پری به سمت آسانسور رفت و گفت:
- من فکر کنم دکتر امینی ازت خوشش اومده.
- با اخم گفتم:
- غلط کرده.
- خندید و گفت:
- آخه یهویی خیلی ناشی ازم پرسید دوستون متاهلن؟
- باز هم خندید که گفتم:
- چه ربطی داشت؟
- دگمه آسانسور رو زد و گفت:
- وقتی هفته دیگه و هفته های دیگه اومدی بهت میگم چه ربطی داشت.
- اخمام رو بیشتر توی هم کردم و گفتم:
- من عمرا دیگه این جا بیام.
- چرا؟
- خوشم نمیاد ازش.
- بس که خری!
- آره من خر. نیام. مخصوصا با اون حرفی که به تو زده.
- پری لباس رو جمع کرد و گفت:

- بابا من یه حرفی زدم. شاید هم بی منظور بود. آخه وقتی رفتی بیرون من گفتم قرار بود با همسرم پیام ولی نبود مجبور شدم به دوستم بگم بیاد. بخاطر تجربه بدی که در گذشته داشتم واقعا از آمپول و سیر شدن دندونام می ترسم که یهویی پرسید دوستتون هم متاهله؟

شونم رو بالا انداختم و گفتم:

- به هر صورت من نمیام.

در آسانسور باز شد و گفت:

- بیخود.

- به تو چه؟

- به من خیلی هم مربوطه. اول از همه که باید بیایی، دندونات خرابه. دیدی که دکتر امینی گفت در ظاهر سالمه. دوم از همه بعد از این که مجانی چکاپت کرده خیلی زشته که نری. من دفعه بعد بخوام پیام پیشش روم همیشه تو چشمات نگاه کنم. حداقل به حرمت کاری که برات کرد بیا.

پوفی کردم و سوار آسانسور که درش باز شده بود رفتم و گفتم:

- تو خیالت نباشه. خودم یه فکری می کنم.

پری سوار آسانسور شد و گفت:

- تو میای. پنجشنبه ساعت ده صبح این جا وقت داری. دیدی که به منشیش گفت به اون یکی بیمارش زنگ بزنه و وقت رو یه ساعت دیگه بندازه. اونم بخاطر خانوم!

با اخم گفتم:

- می خواست نکنه.

در آسانسور بسته شد و پری گفت:

- فعلا که مجبوری بری.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و جوابی ندادم. حوصله جر و بحث نداشتم، پس بی خیال بحث شدم.

به گوشی تا شوی پری که به دستم داده بود نگاه کردم و گفتم:

- این رو دیگه مادر بزرگ من هم دستش نمی گیره!

چشم و ابرویی برام اومد و گفت:

- مفت مفت دارم بهت گوشی میدم. به جای تشکرته!

لب هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

- خدا وکیلی خودت بودی روت می شد این رو دستت بگیری؟

یهویی گوشه رو از دستم گرفت و گفت:

- اصلا به تو خوبی نیومده. بدش من.

داشت به سمت اتاق خوابش می رفت که سمتش رفتم و در حالی که گوشه رو از دستش می کشیدم گفتم:

- حالا بده دستم باشه تا یکی بخرم.

گوشه رو زیر و رو کردم و گفتم:

- سالمه که؟ هان؟

می خواست دوباره از دستم بکشه که گوشه رو از دستش دور کردم و گفتم:

- فقط سوال کردم بابا.

بعد هم روی مبل نشستیم و سعی کردم سیم کارت رو بهش بندازم.

هنوز مشغول بودم که حس کردم پری بدجوری بهم زل زده. سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

- چیه؟

کنارم روی مبل نشست و گفت:

- مهترسا تو خیلی دختر خوبی هستی.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- این رو که خودم می دونم، ولی موندم یهویی چی شده که یادت افتاده من دختر خوبیم؟

لبخندی زد و گفت:

- راستش یهو یاد دکتر امینی افتادم.

به مبل تکیه دادم و گفتم:

- خب. حالا چه ربطی داشت؟

- راستش دارم به این فکر می کنم که تو دختر به این خوبی حیفه تنها بمونی. این دکتر امینی هم معلومه از تو خوشش اومده که این همه امروز هوات رو داشت. بیا و این پنج شنبه رو برو مطبش بلکه پیشنهاد آشنایی داد و ...

قبل این که حرفش تموم بشه از روی مبل بلند شدم. یهویی مچ دستم رو گرفت و گفت:

- هنوز حرفم تموم نشده مهترسا.

کلافه نشستیم و گفتم:

- ببین پری. تو خودت بهتر از هر کس می دونی که من نمی تونم حتی برای لحظه ای به کسی دیگه ای فکر کنم.

سریع گفت:

- چرا؟

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

- یعنی تو نمی دونی چرا؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- واقعا نمی دونم چرا.

چشمام رو ریز کردم و بهش زل زدم. می دونستم که می دونه بعد از سمیر نمی تونستم به مرد دیگه ای فکر کنم.

سرش رو با تاسف تکون داد و گفت:

- واقعا برات متاسفم.

سرم رو عقب بردم و گفتم:

- واسه چی؟

از روی مبل بلند شد و با حالت عصبی گفت:

- به خودت بیا مهرسا. الان سه ساله که سمیر گذاشته و رفته. سه ساله که زن گرفته و چه بسا بچه هم داشته باشه. سه ساله که حتی به تو فکر نمی کنه، اون وقت تو هنوز هم فکر و خیالت پیش اونه؟ واقعا نمی تونم بفهمم چی توی اون مغز پوکت می گذره. یوسف که خواستگار پر و پا قرصت بود رو پر دادی رفت. بماند که بهونه آوردی که مادرش راضی نبود. چون خودت هم می دونی که اگه راضی نمی شدن خواستگاری تو نمی اومدن. اون از دوست علی که اون قدر اون روی سگت رو نشون دادی که طرف به علی گفته بود این خانوم به نظرم مشکلی داره که این طور برخورد می کنه، اینم از دکتر امینی که داری بامبول در میاری. آخه دختر چرا تو نمی فهمی؟ چرا نمی خوای قبول کنی که سمیر نامی دیگه توی زندگیت وجود نداره؟ سمیری که براتش دم از عشق و عاشقی می زدی چی شد؟ سمیری که این همه پیشش کوتاه می اومدی کجا رفت؟ غیر از این که رفت و پشت سرش رو هم نگاه نکرد؟ مهرسا حاضرم قسم بخورم که سمیر توی این سه سال متاهلیش یه بار هم یاد تو نیفتاده. حالا تو باز به خودت بگو من هنوز عاشقشم و با فکر کسی دیگه بهش خیانت نمی کنم. مهرسا به خودت بیا. دیگه واقعا تموم شده. سه ساله که تموم شده، سه سال!

سرم رو تا حد ممکن پایین انداخته بودم. دوست نداشتم هیچ وقت این حرف ها رو به این صراحت از زبون پری بشنوم. پری که از کوچک ترین احساسم باهاش حرف می زدم. کسی که خیلی وقتا سنگ صبورم می شد. می دونستم که حقیقت رو می گه. می دونستم که با این حرف هاش داره محبت بزرگی در حقم می کنه. من توی این چند سال اخیر خیلی از نظر روحی فرق کرده بودم، اما ای کاش می فهمید که با این حرف هاش همون یه ذره غروری رو هم که جلوش حفظ کرده بودم به نابودی کشوند. دوست نداشتم این حقیقت رو پری به روم بیاره. می خواستم با دروغ زندگی کنم. دروغی که حتی جرات نداشتم برای خودم مرور کنم.

گلویم بدجور از بغض درد می کرد. خسته بودم. از خودم، از این همه احساسی که من رو در خلا پیچیده بود. احساسی که هنوز هم توش دست و پا می زدم.

آه سمیر چکار کردی با من که حالا باید این حرف ها رو به این بی رحمی از زبون پری بشنوم؟

دستش روی دستم لغزید. گرمی دستاش هیچ نمی تونست از سردی دستم کم کنه. چشمام رو روی هم فشار دادم. آروم گفتم:

- معذرت می خوام.

لبخند تلخی زد. سمیر هم همیشه وقتی با حرف هاش قلبم رو می فشرد آخر سر معذرت می خواست، ولی دیگه قلب مچاله شدم به حالت اول برنمی گشت. درست مثل کاغذی که مچاله می شد و چروک می موند.

- مهترسا باور کن من خوبی تو رو می خوام.

چشمام رو باز کردم و بدون این که بهش نگاه کنم گفتم:

- دکتر امینی یکی از همکارای سمیر بود.

زیر چشمی نگاهش کردم. معلوم بود متوجه منظورم نشده. خب حقم داشت. یهوپی این بحث رو کشیده بودم وسط.

سرم رو بلند کردم و گفتم:

- یادته همون اوایل قبل جریان های من و سمیر، رفته بودم پیش سمیر و گفته بودم دندونم درد می کنه؟ همون وقتی که باهاش درمانگاه خودشون رفتم. یادته گفتم خودش دندونام رو چک نکرد و همکارش این کار رو کرد؟ این همون همکارشه!

چشماتش از تعجب درشت شده بود. دستش رو روی لبش گذاشت و گفت:

- واقعا؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره. اول نشناختمش. یعنی چهرش برام آشنا می اومد ولی یادم نبود کجا دیدمش.

چشماتش رو ریز کرد و گفت:

- پس چرا آشنایی نداد؟

شونم رو بالا انداختم. به مبل تکیه داد و گفتم:

- من حدس می زنم من رو نشناخته، وگرنه حتما آشنایی می داد.

- بازم پیشش رفتی؟

سرم رو تکون دادم که گفتم:

- پس حتما نشناختت. وگرنه با اون کار می تونست تو رو حتما به درمانگاه بکشونه.

خندید. دلیل خندیدنش رو نفهمیدم. با نگاه خیرم خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- چرا همون موقع بهم نگفتی؟

نفس بلندی کشیدم و گفتم:

- فکر نمی کردم اهمیتی داشته باشه. بالاخره این موضوع برای چندین سال قبل هستش. اون موقع با هم همکار بودن ممکنه دیگه حتی با هم ارتباطی هم نداشته باشن، پس چرا باید برام مهم باشه؟

با شیطنت گفت:

- یعنی اگه با هم ارتباطی داشتن برات مهم بود؟

سریع نگاهم به نگاه شیطونش افتاد. نمی دونم چرا این حرف رو زدم ولی قاطع گفتم:

- برام مهم نیست.

از روی مبل بلند شدم. خودم هم از این حرف کمی جا خوردم. یعنی واقعا سمیر دیگه برام مهم نبود؟

یاد نامزدی باران افتادم.

چقدر می تونست اولین برخوردمون بعد از این سه سال خوب باشه؟ واقعا چرا اون طوری مقابل هم جبهه گرفتیم؟

نفسم رو پر صدا بیرون دادم. با دیدنش تلنگری به احساس صامتم خورده بود، ولی نمی خواستم این رو از چشمام بفهمه. وای که چقدر سخت بود توی چشمش خیره شدن و دم از بی تفاوتی زدن.

با برخورد دست پری روی شونم به خودم اومدم.

- حالت خوبه؟

- هان؟ آره.

- چیزی شده؟ حرفی هست که بخوای بهم بزنی؟

سرم رو تکون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم ولی یهو بی برگشتم به سمتش و گفتم:

- پنج شنبه رو میرم مطب.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- واقعا؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

- آره. فقط برای این که بهت ثابت کنم نرفتمم بخاطر اون چیزی نیست که الان توی خیالته.

به سمتم اومد و گفت:

- نه بابا. من اصلا به این فکر نمی کردم که شاید تو هنوزم بخاطر سمیر نمی خوای ...

یهویی انگار متوجه حرفش شده باشه دستش رو جلوی دهنش گذاشت.

خندم گرفت و گفتم:

- چقدر هم که تابلو به اون موضوع فکر نمی کردی.

شرمنده سرش رو پایین انداخت. در یخچال رو باز کردم و در حالی که به داخلش نگاه می کردم گفتم:

- پری واقعا خجالت داره. من رو آوردی خونتون که شب پیشت باشم اون وقت می خوام تخم مرغ به خوردم بدی! از این به بعد اگه علی بره شهرستان من نیمام پیشت بمونم. مردم از بس خونت تخم مرغ خوردم.

سرش رو بلند کرد و در حالی که خیلی جدی بود به سمت اومد و گفت:

- ای کارد بخوره تو اون شکمت. من کی هر دفعه بهت تخم مرغ دادم؟

سعی کردم بخندم تا جو عوض بشه. روی صندلی آشپزخونه نشستم و گفتم:

- کلا تو این که خسیسی حرفی نیست.

برگشت سمتم که بدجور جوابم رو بده ولی صدای موبایلی که پری موقت بهم داده بود باعث شد ساکت بشه.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- خوب شد من سیم کارتم رو روش انداختم که زنگ بخوره.

به سمت گوشیم رفتم. با دیدن کلمه unknown چشمام رو ریز کردم و به ساعت نگاه کردم. ساعت ده و بیست دقیقه شب بود. دکمه مربوط رو زدم.

- بله؟

- فقط بهت زنگ زد که بگم دیگه از این غلطی نکنی و بری در خونه مادرم اینا. شیر فهم شد؟ من اگه بخوام سپهر رو برمی گردونم وگرنه با اون تهدیدای کذابیت هیچ اتفاقی نمیفته.

سعی کردم از شوکی که بهم دست داده بود بیرون بیام. زود گفتم:

- تو کدوم گوری هستی حسام؟ سپهر رو برگردون!

- مطمئن باش تو رو نبینه برات خیلی بهتره.

عصبی گفتم:

- بخدا که هیچ وقت نمی بخشمت. نه تو رو نه اون خوانوادت رو که این همه مدت بهم دروغ گفتن که ازت خبری ندارن.

با مسخرگی گفت:

- اوه. تو رو خدا منو بیخش. نذار آهت منو بگیره. من از آتیش جهنم می ترسم.

بعد هم بلند زد زیر خنده. عصبی داد زدم:

- آره بخند. وقتی تمام گند کاریات رو برای فک و فامیل و ننه و بابات رو کردم حالت جا میاد. راستی ننه و بابات خبر دارن یه نوه حرومی دارن؟

بلند فریاد زد:

- خفه شو عوضی.

بلندتر از اون داد زد:

- تو خفه شو. عوضی جد و آبادته. اگه عوضی نبودین که این طوری کسی رو بازی نمی دادین. به خدا اگه سپهر رو برنگردونی اون کاری که باید چند سال پیش می کردم رو می کنم و آبروی نداشتنت رو همه جا می برم. به جون سپهرم قسم که بدجور ...

صدای بوق بوق تلفن باعث شد داد عصبی بزخم و گوشه روی محکم روی مبل پرت کنم.

تمام بدنم از عصبانیت می لرزید و چشمم پر از اشک شده بود. پری به سمت گوشه رفت و به صفحه گوشه نگاهی کرد.

از عصبانیت و حرص داشتم نفس نفس می زدم. لیوان آبی که روی میز بود رو برداشتم و به سمتم گرفتم و گفت:

- آروم باش مهرسا.

با دستای لرزوم لیوان رو ازش گرفتم و گفتم:

- به خدا آبروش رو می برم. ازش شکایت می کنم. پری ... دیگه، دیگه ... تحمل ... هیچی ...

همون طور که دستش رو به حالت نوازش به پشتم می کشید من رو به سمت مبل هدایت کرد و گفت:

هیش. آروم باش.

با حالت عصبی و بریده بریده گفتم:

- من ... سپهر ... رو ازش می گیرم.

چشمش رو آروم بست و گفت:

- آروم باش. پیداش میشه. اگه می خواست پیداش نشه با اون کار تو زنگ نمی زد. بدون که نمی خواد خانوادش از گندایی که زده با خبر بشه.

لیوان آب رو به لبم نزدیک کردم. حالا پری هم فهمیده بود که حسام یه بچه دیگه داره.

با مهربونی گفت:

- بخور عزیزم. آروم تر میشی.

لیوان آب رو به لبای لرزوم نزدیک کرد. اشکم گوشه چشم خشکیده بود. خودش با انگشتش پاکش کرد و گفت:

- آروم باش.

جرعه ای از آب سر کشیدم و سرم رو روی شونه پری گذاشتم.

دلَم سپهرم رو می خواست.

«سمیر»

از دیشب تا حالا اصلا حس و حال انجام هیچ کاری رو ندارم، این امیر پررو مگه واسه من حس و حال گذاشت؟ ادش رو درآوردم و با خودم گفتم: «با یه نگاه عاشقش شدم.» آخه تو اصلا می دونی یه نگاه یعنی چی؟

ایلیا دهنش رو باز کرده بود تا صبحونش رو دهنش بذارم چون قاشقش رو با فاصله جلوی دهنش گذاشته بودم سعی داشت دهنش رو به قاشق نزدیک کنه. وقتی نتونست کاری کنه شروع کرد به داد و بیداد کردن که به خودم اومدم و کلافه گفتم:

- چته؟ یه روز هم نمی تونی بابات رو درک کنی تو؟

قاشق رو دهنش گذاشتم که لبخندی نشست رو لبش.

با لبخندش منم لبخند زدم.

- من که از مهرسا نمی تونم به کسی بگم، حتی به محسن هم چیزی نگفتم، اما برای تو میگویم چون مطمئنم این حرف هام هیچ وقت یادت نمی مونه.

دور دهنش رو که کثیف شده بود با دستمال پاک کردم و قاشق دیگه ای دهنش گذاشتم.

- مهرسا یه روزی می تونست انتخابم باشه اما خب اومدم عاقلانه انتخاب کنم زدم همه چیز رو به هم ریختم، اما تو یاد بگیر که همیشه موقع تصمیم گیریات هم احساسات رو دخیل کنی هم عقلت رو، اوکی؟

زل زد بهم و دوباره دهنش رو باز کرد.

خندیدم و گفتم:

- تو چه قدر شکمویی، زدی حس و حالمو خراب کردی. مثلا دارم برات از حس و احساسم میگویم!

و قاشق دیگه ای دهنش گذاشتم.

ایلیا دستش رو پیش آورد تا قاشق رو از دستم بگیره که دستم رو عقب کشیدم و گفتم:

- جان من امروز رو بی خیال شو که حسش نیست لباسات رو کثیف کنی.

شروع کرد به جیغ کشیدن.

با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

- پسر بد، چته عین این دخترای جیغ جیغو هی جیغ می کشی؟ این قدر بدم میاد پسر جیغ بکشه. نکش بابا جان، نکش.

خندیدم و گفتم:

- منظورم جیغ بود ها!

ایلیا که دستش به قاشق نرسیده بود شروع کرد گریه کردن.

قاشق رو توی ظرف گذاشتم و از روی صندلیش برداشتمش و توی بغلم گرفتمش.

بوش کردم، بوی بچه و بچگی و معصومیت و پاکی می داد.

توی بغلم آرام شد. شروع کرد به بازی کردن تو صورتم، هی با دستش دهنم رو باز می کرد و به دندونام دست می زد.

یه گاز کوچیک از دستش گرفتم و از دهنم درش آوردم و با خنده گفتم:

- چیه شغل نکنه موروثیه و قراره مثل بابات دندون پزشکی بشی؟

محکم بوسیدمش. من اگه هر چیزی رو توی گذشته از دست دادم، اگه یه زندگی دیگه رو از دست دادم عوضش بهترین چیزی که می تونستم داشته باشم رو بدست آوردم، یه بچه! ایلیا که تمام زندگی من بود، همیشه عاشق بچه بودم.

گونم رو به گونه ایلیا کشیدم که جیغش در اومد و من تازه یادم اومد که دیروز بهش قول داده بودم که صورتم رو تر و تمیز امروز تحویلش بدم.

از روی صندلی بلند شدم. ایلیا رو کف سالن گذاشتم و گفتم:

- تا من برم اینا رو بزخم شما هم همین جا باش، از جات تکون نمی خوری، با این وسایل که دورت هستن هم بازی کن.

کنترل کردن ایلیایی که کم کم داشت راه رفتن رو یاد می گرفت سخت بود. البته کنترلش از روزی که شروع کرد به چهار دست و پا راه رفتن سخت شده بود اما چه میشه کرد؟ عادت کرده بودم.

با این که مامان چند بار اصرار کرد خودش نگهداری ایلیا رو به عهده بگیره اما اصلا دوست نداشتم وقتی از مادرش محروم بود از زندگی کردن و حس پدرانیه ای که می تونستم نسبت بهش داشته باشم محروم باشه، همین که صبح ها پیش مادرم باشه کافیه، بقیه روز و شب ها باید پیش من باشه.

به صورت خودم توی آینه نگاه کردم. خب بد نشد، الان دیگه تمیزه. شیر آب رو باز کردم و چند مشت آب به صورتم زد که صدای افتادن چیزی باعث شد بدون این که شیر آب رو ببندم از حموم بزخم بیرون.

با دیدن گلدون شکسته ای که قبلا روی میز وسط سالن بود و الان شکسته شده کف سالن بود، به ایلیا نگاه کردم.

دست هاش رو تکیه داده بود به میز و گلدون رو در جهت مخالف خودش هول داده بود.

چند دقیقه بهش نگاه کردم، اونم پرروتر از باباش اصلا از رو نرفت و همون طور آرام بهم زل زده بود.

دست چپم رو زیر چونم زدم و دست راستم رو زیر آرنج دست چپم و بهش چشم غره ای رفتم که خندید.

- نخند، این چه کاری بود کردی؟

سرم رو با تاسف تکون دادم و رفتم سمت گلدون شکسته تا تیکه هاش رو جمع کنم.

ایلیا رو هم برداشتم و توی آشپزخونه روی صندلیش گذاشتم و رو به اون که هنوز با لبخند نگاهم می کردم با تهدید گفتم:

- امروز که ناهار خونه مامانی دعوتیم، شما رو هم من تا شب می دارم اون جا باشی و اصلا هم تحویل نمی گیرم که بفهمی من بخوام تنبیه کنم بدجور حالت رو می گیرم، گرفتی؟

دوباره خندید که منم خندم گرفتم، اینم یاد گرفته باباش رو با یه لبخند خر کنه. آخ که این پسر که واقعا به باباش رفته دوست داشتی بود. سمیر باز خودت رو تحویل گرفتی؟ خندم گرفت.

روی صورتش خم شدم و لپش رو یه گاز کوچیک گرفتم که خندش قطع شد.

چشم و ابرویی بالا انداختم و با خنده گفتم:

- اینم برای این بود که فکر نکنی تونستی خرم کنی.

بعد از ناهار همگی دور هم نشستیم، سمیح با سینی چای وارد سالن شد که حبه ای قند از قندون روی میز برداشتم و طرفش پرت کردم.

همون جور که خم شده بود و سینی چایی رو جلوی بابام گرفته بود برگشت طرفم.

سمیح - چیه؟

- نخودچیه، تو چرا چایی آوردی؟ زنت رو می فرستادی.

باران - شما به روابط خونوادگی ما کار نداشته باش.

لبخندی زدم و گفتم:

- سمیح به این زنت بگو تو روابط دو برادر دخالت نکنه.

سمیح سینی چای رو جلوم گرفت و گفت:

- شما هم تو زندگی ما دو تا دخالت نکن.

- زن ذلیل!

سمیح - شما نبودید؟

لیوان چایی رو برداشتم و گفتم:

- من؟ عمر!

باران - باشه در آینده مشخص میشه.

با این حرفش پقي زدم زیر خنده، تصورش رو بکن سمیر یه بار دیگه ازدواج کنی! مسخره س به خدا، میشه ازدواج سوم!

باران اخمی کرد و گفت:

- چرا این جوری می خندی؟

سمیح لیوان چابیش رو برداشت و کنار باران نشست.

- یعنی تو فکر کردی من باز قصد ازدواج دارم؟

باران - نداری؟

- نه ندارم.

مامان نگاهی بهم کرد و ساکت شد. مطمئن بودم دیگه غیر ممکنه بخواد توی این موضوع دخالتی بکنه، بابا هم نگاهش به اخبار بود و اون جور که نشون می داد اصلا به حرفامون گوش نمیده.

از باران خوشم اومده بود. دختری بود که زود خودش رو با اوضاع وفق می داد، همون دو سه باری که قبل عقد دیدمش متوجه این شدم، برای همین هم سر شوخی رو باهاش باز کرده بودم. چون اصلا از رسمی بودن خوشم نمی اومد.

باران - باشه یه وقت نیای بهم بگی باران بیا برو برام خواستگاری!

خندم شدیدتر شد و میون خنده گفتم:

- آدم قحطه بیام به تو بگم؟ بعدش اگه روزی دوباره خواستم اشتباه کنم مگه خودم چلاقم که تو رو بفرستم؟

سمیح - مهترسا دختر عمت بود گفتی، نه؟

با این حرفش یهو خندم قطع شد و بهشون زل زدم.

به صورت سمیح که فقط نیم رخش طرفم بود دقت کردم. پس اونم مهترسا رو شناخته بود، یعنی مهترسای خودمون رو میگه؟

باران - آره دختر عممه، خیلی دختر خوبیه، ماهه، با این که زیاد با هم رفت و آمد نداریم اما اون قدری می شناسمش که می دونم چقدر مهترسونه.

سمیح نگاه دقیقی بهم انداخت که باعث شد اخمام تو هم برن.

همین که بلند شدم سمیح گفت:

- کجا؟

- اولاً به تو چه، دوما میرم به ایلیا یه سر بزمن شاید بیدار شده باشه.

باران بلند شد و با لبخند گفت:

- بشین من خودم میرم بهش سر می زنم.

دوباره سر جام نشستم که با سنگینی نگاه سمیح سرم رو طرفش چرخوندم و گفتم:

- چته تو؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- هیچی.

کمی به طرفش خم شدم و با صدای آروم و جدی گفتم:

- از کی فهمیدی مه‌رسا دختر عمشه؟

سمیح - شب عقد.

خیره نگاش کردم که گفت:

- چرا این جور نگاه می‌کنی؟ باور کن قبلش نمی‌دونستم، تازه آگه می‌دونستم باز هم چیزی فرق نمی‌کرد.

پوزخندی زدم و گفتم:

- مگه قرار بود چیزی فرق کنه؟

سمیح - نمی‌دونم، باید از تو بپرسیم.

چشم غره ای بهش رفتم که گفت:

- با هم صحبت هم کردین؟ مطمئنا بعد از چند سال آدم وقتی دوستاش رو می‌بینه خیلی حرف داره باهش بزنه.

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم: «آره اونم چقدر حرف زدیم!»

سکوتم رو که دید ادامه داد:

- به باران گفتم یه بار دعوتش کنه، هیچ وقت باهش رو در رو حرف نزدیم، همیشه عین خواهر واقعییم دوستش داشتم اما خب از بعد از ازدواج تو کم کم رابطه ما هم قطع شد.

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- با این که هیچ وقت همچین چیزی رو هیچ کدومتون نگفتید، اما من انتظار داشتم شما دو تا ...

حرفش رو قطع کرد و گفت:

- فراموش کن.

با جدیدت گفتم:

- چی می‌خواستی بگی؟

سمیح - وقتی دوستیتون طول کشید و حتی به یه سال رسید چون می دونستم تو هیچ وقت اهل دوستی نیستی مطمئن شده بودم قصد دیگه ای داری اما بعدش فهمیدم اشتباه می کردم.

خونسرد و جدی گفتم:

- اشتباه فکر کردی، قرار نیست آخر همه دوستی ها ازدواج باشه.

سمیح هم ساکت شد و حرفی نزد.

آگه سمیح می دونست که ما حتی به هم محرم شده بودیم ... واقعا آگه کسی می فهمید چی می شد؟

تازه انگار یادم اومد ذهنم چی شنیده؟ سمیح گفت به باران گفتم مهترسا رو دعوت کنه؟

خب دعوت کنه من که اینجا نیستم خونه خودم.

خب نمی خوام خیالاتی شه. «شما نگران نباش، تو مواظب خودت باش که خیالاتی نشی.»

من هیچ وقت خیالاتی نمیشم، چون مطمئنم مهترسا دوستم داره.

«کی میره این همه راه رو؟ از کجا مطمئنی؟ از اون که حتی یه نگاه ننداخت طرفت و طوری باهات حرف زد که انگار از صد تا غریبه غریبه تری؟»

دمغ شدم. جوری باهام حرف زده بود که انگار هیچ وقت منو نمی شناخته، انگار نه انگار که یه روزی اون قدر بهم نزدیک بوده که فاصله بینمون فقط لباس رو تنمون بوده.

چطور تونست فراموش کنه؟

«خودخواهی سمیر، خودخواه. مگه تو فراموشش نکردی؟ چی شد الان یادت اومده؟»

باید فراموشش می کردم، وقتی زن داشتم دلیلی نداشت به کس دیگه ای فکر کنم، می شد خیانت!

«پس الان هم بهش فکر نکن، راه شما دو تا خیلی وقته از هم جدا شده.»

مگه من خواستم یکیش کنم؟

صدای خنده ایلیا که اومد سرم رو برگردوندم، تو بغل باران بود و داشتن به سمتون می اومدند.

همین که باران بهمون نزدیک شد ایلیا دستاش رو به طرفم دراز کرد که بغلش کنم.

اما من در کمال بدجنسی دست به سینه نگاش کردم و گفتم:

- نه یادت نره توی تنبیه تشریف داری!

دوباره سعی کرد خودش رو بندازه تو بغلم که سمیح اون رو از بغل باران گرفت و گفت:

- بیا عمو جون، این بابات سنگ دله.

ایلیا هم دیگه نگاهم نکرد و مشغول بازی با سمیح شد.

رو به باران که هنوز ایستاده بود کردم و گفتم:

- باران نهارشو میدی بخوره؟ حتما گشش شده.

سرش رو تکون داد و سمت آشپزخونه رفت.

- میگم حالا چه اصراری داری که مهسا رو دعوت کنی این جا؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- همین جوری.

- نمی ترسی زنت بفهمه قبلا با دخترا چت می کردی؟ اصلا چرا بهش گفتمی مهسا رو دعوت کنه؟ چرا دخترای دیگه فامیلشون رو نگفتمی؟

خونسرد گفت:

- واقعیت رو بهش گفتم.

یهو با صدای بلندی گفتم:

- چی؟

نگاهی به ایلیا کردم که دست تو موهای سمیح کرده بود و بهشون چنگ میزد و می خندید.

- چی بهش گفتمی تو؟

سمیح - نترس چیز خاصی نگفتم. واقعیت رو هم نگفتم فقط گفتمش که دختر فهمیده ای به نظر می رسه و از این حرفا، باران هم شروع کرد به تعریف کردن از من هم گفتم اگه دوست داری دعوتش کن که منم بیشتر با دخترداییت آشنا بشم اونم قبول کرد.

باران که نزدیکمون شد حرفامون رو قطع کردیم.

باران - سمیح بده این گل پسر رو بیرم نهارش رو بهش بدم بخوره.

- تند تند بهش غذا ندی، بذار هر وقت دهنش رو باز کرد لقمه بعدی رو بذار دهنش.

باران - باشه.

با خستگی ایلیا رو که خواب بود روی تخت گذاشتم و کنارش نشستم.

آروم با انگشت اشارم صورتش رو نوازش کردم.

- قرار بود امروز تنبیهت کنم، اما دیدی که نتونستم، مگه من اصلا بدون تو خواب می بره؟

عصری خاله اینا هم اومدند خونه بابا اینا و ما هم مجبور شدیم شام رو هم اون جا بمونیم.

ستاره هم که از موقعی که رسید ایلیا رو برد پیش خودش تا همین یه ساعت پیش که خواستن برن خوشنون. شاید اگه چند سال پیش بود مامان واسه خودش کلی خیالات می کرد، اما الان فقط چند تا لبخند و چند تا نگاه تموم جوابش بود.

-هیچ وقت هیچکی نتونست درکم کنه، امیدوارم حداقل تو درکم کنی و وقتی بزرگ شی بهم نگی که چرا از مادرت جدات کردم؟

امروز سه شنبه بود. بعد ناهار حوصلمون توی خونه سر رفت، آره خب ایلیا خان هم حوصلش سر رفته بود. بلند شدیم خوشتیپ کردیم تا بریم بیرون و یه دوری بزیم.

اما واقعیت یه چیز دیگه بود. چند روزی بود می خواستم برم همون خونه ای که یه روزی من و مهسا رفتیم دیدیمش و اون سه سال پیش توش زندگی می کرد.

با این که معلوم نبود هنوز توی اون خونه س و خونه اش رو عوض نکرده باشه، اما باز دوست داشتم مطمئن بشم. شاید هنوز هم همون جا زندگی می کنه.

یاد سپهر افتادم لبخندی روی لبم نشست. حتما الان بزرگ شده. آره دیگه حتما واسه خودش مردی شده.

شلوارک اسپورت و یه تی شرت تن ایلیا کردم و گفتم:

- خب بابا جون، بریم ببینیم این آقایان خوشتیپ می تونن کسی رو تور کنن یا نه؟

دمغ نگاهم می کرد. نشستم روی تخت و توی بغلم گرفتمش.

دستم رو روی پیشونیش گذاشتم. تب نداشت، فقط حس می کردم حال نداره.

- چته بابایی؟ اگه حالت بده بریم دکتر؟

چشاش هم حالتشون عوض شده بود و کمی قرمز بودند.

خندیدم و گفتم:

- چی زدی بابایی؟

«آه سمیر وقت مزه پروندنه؟ مگه نمی بینی بیچاره حال نداره؟»

بوسیدمش و گفتم:

- حواست باشه من پسر معتاد نمی خواما. فکر کنم خوابت میاد نه؟ خب حالا عوض اون همه بد خواب کردن من یه روز تو هم بی خوابی بکش تا با هم بریم از مهسا یه خبری بگیریم، اوکی؟

لبخندی زد که روی شکمش خم شدم و قلقلکش دادم.

- آفرین پسر گلم، پیش به سوی مهسا.

تا ساعت دوازده ظهر دم در خونه بودیم اما خبری از مهسا نشد. حتما هنوز سرکاره؟ اصلا نمی دونم هنوز کار می کنه یا نه؟

نگاهی به صندلی عقب کردم، ایلیا خوابش برده بود.

- ببخشید امروز تو رو هم اذیت کردم، می دونم درک می کنی.

گوشیم رو در آوردم. شماره اش رو تایپ کردم، شماره ای که خیلی وقت پیش حذفش کرده بودم. سیوش کردم «مهرم»

«خجالت بکش این کارا یعنی چی؟»

شونه ای بالا انداختم. جوابی نداشتم. فقط دلم هوای گذشته رو کرده بود.

مهر - سمیر؟

- جونم؟

مهر - یه جوک بگم؟

لیوان چایی رو به لبام نزدیک کردم و گفتم:

- فقط خواهشا مثل جوک های امیر مثبت هیجده نباشن!

خندید و با شیطنت گفت:

- خب مثلا یکیشون رو بگو تا بدونم جوک هام چجوری نباید باشن.

چپ چپ نگاهش کردم که صدای خندش قطع شد و با مظلومیت گفت:

- خب باشه نگو.

- جوکت رو بگو.

دستاش رو به هم کوبید و گفت:

- از یه نفر می پرسن ساعت چنده؟ بلد نیود ساعت رو بخونه میگه بدو برو دیرت شد.

- هه هه، خنده نداشت!

مهر - سمیر یه ذره بخند خب!

خندیدم و گفتم:

- خب خنده نداشت مگه زوریه؟

نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

- خیلی بدی.

لیوان چایی رو روی میز گذاشتم و دستم رو نگاه کردم:

- ديه اش رو بايد بدي.

با شیطنت گفت:

- بوسش کنم خوب شه؟

با شیطنت گفتم:

- يه بوس به درد نمي خوره.

شیطون گفت:

- پس چي؟

- نخودچي، بلند شو برو شام رو بکش دارم از گشنگي مي ميرم.

مهر - بدجنس.

و بلند شد تا شام رو بکشه.

نفس عميقي کشيدم و ماشين رو روشن کردم، بهتر بود يه سر به مزون هم مي زدم.

رفتم سمت اتاق ايليا تا هولش رو بردارم و بريم حموم.

بعد از يه روز پر از خستگي يه دوش مي چسبه.

هولش رو همراه يه دست لباس براي بعد از حموم برداشتم و دوباره برگشتم تو اتاقم.

به ايليا كه بعد از يه خواب درست و حسابي خندون بود نگاه کردم، ديگه چشماش خمار نبودن.

دستي به گونش کشيدم و گفتم:

- متاسفم كه مادرت كنارت نيست.

بغلش کردم و رفتيم سمت حموم.

حوله هامون رو به جا لباسي كه توي حموم بود آویزون کردم و لباس هاي ايليا رو از تنش كندم، بعد هم لباس هاي خودم رو. لباس ها رو توي سبد انداختم.

بعد هم رفتم سمت كابينت زير روشويي و شامپو ايليا رو برداشتم.

هميشه عاشق آب و حموم كردن بود و اين كار من رو راحت تر مي كرد، به محض باز كردن آب و گذاشتنش توي وان شروع كرد به دست و پا زدن توي آب و خنديدن.

- جان؟ خوشت مياد؟ الان يه كار مي كنم گريت بگيره.

با خنده يهو سرش رو گرفتم زير دوش كه نفسش بند اومد.

سریع کشیدمش کنار و محکم بوسیدمش که صدای جیغش بلند شد.

با خنده گفتم:

- چیه؟ خوب حالت رو گرفتم؟ ببخشید دیگه این کار رو نمی کنم اما حموم کیش به همینه دیگه. میگم من کیف نمی کنم تو توی وان باشی و من کف حموم نشسته باشم، بیا بغلم دوتامون یه جا باشیم بهتره.

بعد وان رو از زیر دوش کنار کشیدم و ایلیا رو بغلم گرفتم.

دستم رو پر آب کردم و ریختم روی سرش که چنگ زد به موهای سینم.

- نکن بچه.

دوباره زیر دوش گذاشتمش که شروع کرد به دست و پا زدن و خندیدن.

مثل این که این دفعه خوشش اومد، خب معلوم بود آب روی تنش می ریخت اما طوری گرفته بودم که روی سرش نریزه. برای همین داشت کیف می کرد.

- خب بعد از آب بازی و خنده نوبت چی رسید؟

شیر آب رو که بستم آرام خیره شد بهم که بفهمه چه خبره.

شامپو عروسکیش رو برداشتم و جلوش گرفتم و با بدجنسی گفتم:

- الان نوبت شامپوئه.

دستش رو دراز کرد که شامپو رو از دستم بگیره که گفتم:

- نه، این رو وقتی گریت رو در آوردم میدم دستت.

لب و لوچش رو جمع کرد و خودش رو بیشتر تو بغلم پنهون کرد.

شامپو رو باز کردم و ریختم کف دستم، بعد هم کف دستم رو گذاشتم روی موهایش.

انگار تازه فهمیده بود قضیه چیه چون شروع کرد به دست و پا زدن.

- آرام باش.

با انگشت اشاره و شست دو تا دستام موهایش رو ماساژ می دادم، اما همین که دستم به شقیقه هاش رسید جیغ کشیدنش شروع شد.

و این قسمت بد بود. همیشه وقتی به این جا می رسیدیم این بد اخلاق و جیغ جیغو می شد.

- پسر بد، آرام بگیر بذار موهایت خوب تمیز شن.

همیشه آخر حموم کردنش بد بود و صدای جیغش قطع نمی شد.

سریع گذاشتمش تو وان و شیر آب رو باز کردم تا بدنش رو بشورم. بعد هم ظرفی که برای شستنش همیشه ازش استفاده می کردم رو برداشتم و پر آب کردم و روی سرش ریختم. وقتی شستنش تموم شد بلند شدم و حولش رو برداشتم و دورش پیچیدم.

- خب الان نوبت دوش گرفتن منه.

گذاشتمش تو سبد خالی که همیشه برای قرار دادن ایلیا توش ازش استفاده می کردم و سریع رفتم زیر دوش. فقط صورتش پیدا بود. بهم زل زده بود و سعی داشت حولش رو از روی خودش کنار بزنه. سریع شامپو رو روی سرم ریختم و گفتم:

- آروم باش، حولت رو کنار نزن، سرما می خوری.

هر وقت با ایلیا حموم می رفتم همین بود دوشم نهایتا باید پنج دقیقه طول می کشید نه بیشتر. حولم رو دور کمرم بستم و ایلیا رو که سر حال و با خنده داشت نگاهم می کرد بغلم گرفتم.

- چیه این جور زل زدی به بابات؟ چشمت رو درویش کنه پسر هیز.

خندیدم که با خندم چنگی به صورتم کشید.

- حسود می خوای از ریخت و قیافه بندازیم؟ ناخن هات هم بلند شدن باید بگیرمشون.

سمت اتاقم رفتم. روی تخت گذاشتمش و شروع به خشک کردن موهایش و بدنش با حوله کردم. بعد هم لباساش رو تنش کردم و رفتم سمت کمد تا لباس تنم کنم.

ایلیا با لبخند داشت دست و پا می زد و نگاهم می کرد.

برگشتم طرفش و با اخم مصنوعی گفتم:

- امروز خیلی هیز شدیا، روت رو کن اون ور من لباس بپوشم.

اما اون آروم شد و خیره شد بهم.

با خنده سرم رو تکون دادم و گفتم:

- پدر سوخته چه مظلوم نمایی هم می کنه.

دستکش هام رو عوض می کنم و ماسک رو می زنم و رو به وثوق می گم:

- خانم بگین مریض بعدی بیاد تو.

امیر همون طور که داشت روی دندون یه مرد مسنی کار می کرد گفت:

- امشب رو پایه ای بریم بیرون؟

خواستم ماسک رو کنار بزنم که ورودش باعث شد دستم روی ماسک خشک شه.

امیر رد نگاهم رو دنبال کرد و با خنده ماسک رو از صورتش کنار زد و با لبخند گفت:

- سلام خانم راد عزیز، بفرمایید.

مه‌رسا - سلام.

بعد نگاهی به طرفم انداخت و سرش رو به نشونه سلام تکون داد.

من هم همون طور جوابش رو دادم.

امیر - خانم راد بفرمایید بشینید که اینم از همکار معروفمون.

سعی کرد لبخندی بزنه و سمت یونیت اومد.

- بفرمایید دراز بکشید.

و ثوق بهش نزدیک شد و پیش بند رو براش بست.

به محض این که صندلی رو کنارش گذاشتم و نشستم نگاهش رو به صورتم دوخت بعد از چند لحظه ابروهایش رو در هم کشید و دقیق شد توی صورتم.

- چیه؟ جایی دیگه نبود بری اومدی این جا؟

متعجب خواست بلند شه که دستم رو از روی مانتو دور مچش گذاشتم و آرام طوریم که و ثوق که سرش به آماده کردن وسایل بود متوجه نشه گفتم:

- بگير بخواب.

بعد هم گفتم:

- چیه؟ یعنی می خوای بگی نشناختی؟

مهر پوزخندی زد و گفت:

- نخیر نمی شناسم.

عصبی گفتم:

- این مسخره بازی چیه؟ نکنه هنوز دلت گیره؟

این بار عصبی پیش بند رو از روی سینش کنار زد و سریع بلند شد.

امیر هنوز متوجه نشده بود اما و ثوق با تعجب داشت نگاهمون می کرد.

بلند شدم و جلوش ایستادم.

- کجا؟

مهر - برو کنار تا چیزی نگفتم.

- بگير دراز بکش. نکنه خوشت میاد امیر بیاد کارت رو انجام بده؟ بالاخره شنیدم دلبری کردی و اشش.

آروم از لای دندان هاش گفت:

- حرف دهننت رو بفهم.

امیر - چرا بلند شدین خانم راد؟

مهرسا هم با لبخند به طرفش برگشت و گفت:

- ببخشید یه روز دیگه مزاحمتون میشم، امروز برام یه کاری پیش اومد که باید برم. خداحافظ.

ببین چه جور ی لبخند تحویلش میده!

و بدون این که منتظر جواب بمونه بیرون زد. سریع ماسک و دستکش هام رو درآوردم و با همون روپوش سفید دویدم. حتی به صدای تو کجای امیر هم اهمیت ندادم.

توی راه پله دستم رو دور بازوش حلقه کردم و گفتم:

- کجا؟

برگشت طرفم و با نگاه عصبی گفت:

- بس کنید آقا.

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

- حالا بر فرض بودندت تو مراسم دلیل داشت، این جا چی؟ نگو اتفاقی بوده که اصلا باورم نمیشه.

مهر - برام مهم نیست که باورتون بشه یا نشه.

و قدم هاش رو تند کرد. دنبالش رفتم و تو خیابون جلوی درمانگاه دوباره جلوش ایستادم و گفتم:

- من نمی خوام این آرامشی که الان دارم به هم بریزه، می فهمی؟

پوزخندی زد و گفت:

- اون وقت چطور ممکنه آرامشتون به هم بریزه؟

عصبی گفتم:

- این قدر جمع نبند.

لبخند مسخره ای زد و گفت:

- می ترسم فکر کنید منظوری دارم.

- مهرسا؟

مهر - چیه؟ چته؟ نترس من نه قصد خراب کردن زندگی تو دارم نه بهت علاقه ای دارم، مگه آدم چند بار

خریت می کنه؟ منم یه بار خریت کردم واسه هفت پشتم بسه، الانم هر چی دارم فکر می کنم می بینم اسم

علاقه من به تو عشق نبود، اشتباه بود، می فهمی؟ حماقت بود!

پوزخند عصبي زدم و گفتم:

- این رو که خودم می دونستم برای همین نخوامت باهات بمونم.

مهر - شما خیلی لطف کردی در حق من چون من اصلاً تحمل زندگی با همچین آدم خودخواهی رو ندارم، وای به حال زن بیچاره که از دست تو چی می کشه.

- خیالت تخت ما هیچ مشکلی با هم نداریم، تازه خیلی هم بهمون خوش می گذره.

سرم رو پایین آوردم و رو به روی صورتش گفتم:

- می فهمی که چی میگم؟

با دست محکم روی سینم می کوبه و میگه:

- برو کنار می خوام برم.

کنار میرم و میگم:

- بفرمایید خانم فقط به نظرم بهتره برگردی بالا که امیر جونت فکری در مورد ما دو تا نکنه، وقتی من و تو دو تامون با هم بیرون زدیم مسلماً به فکرای می کنه خصوصاً که امیر همیشه فکرش منحرفه.

و با شیطنت اضافه کردم:

- می دونی که؟

عصبي دوباره برمی گرده و از پله ها بالا میره.

عصبی لبخندی می زدم. گندت بزنی سمیر که نمی تونی آدم باشی.

«مهرسا»

سمیر - خیالت تخت ما هیچ مشکلی با هم نداریم، تازه خیلی هم بهمون خوش می گذره!

بعد سرش رو پایین آورد و صورتش رو جلوی صورتم گرفت و با یه لبخند که بیش از حد آرام داد گفت:

- می فهمی که چی میگم؟

ناخودآگاه با دستم محکم به سینش زدم و گفتم:

- برو کنار می خوام برم.

یه کم خودش رو کنار کشید خواستم قدمی بردارم که سریع گفت:

- بفرمایید خانم، فقط به نظرم بهتره برگردی بالا که امیر جونت فکری در مورد ما دو تا نکنه، وقتی من و تو دو تامون با هم بیرون زدیم مسلماً به فکرای می کنه، خصوصاً که امیر همیشه فکرش منحرفه. می دونی که؟

با این حرفش متوقف شدم. قلبم از برخورد و حرکتش فشرده شده بود.

- نمی دونم چرا ولی یهویی برگشتم به سمت پله ها و رفتم بالا.
- اون لحظه به این فکر نکردم که به من چه امیر؟ مگه اصلا مهمه؟ ولی حس کردم نباید کم بیارم. باید نشون می دادم از حرفاش ناراحت نشدم.
- بعد از چند دقیقه قدم هاش رو از پشت سرم می شنیدم. در رو باز کردم و وارد مطب شدم و یه راست رفتم سمت اتاق مورد نظر و در رو باز کردم.
- نگاه خانوم وثوقی و دکتر امینی متعجب به سمتون برگشت.
- بدون این که نگاهی به سمیر کنم گفتم:
- راستش مشکل حل شد. خوب شد آقای دکتر ...
- با دست اشاره ای به سمیر کردم.
- گفتن که موبایلم رو جا گذاشتم وگرنه متوجه نمی شدم که همکارم زنگ زده و مسئله حل شده.
- دکتر امینی لبخندی زد و مشکوک نگاهشو بین من و سمیر چرخوند و گفت:
- مسئله ای نیست. تشریف بیارین بنشینین.
- سمیر به سمت صندلی مخصوص رفت.
- سعی کردم روی اعصابم مسلط باشم. لبخند زدم که فکر نکنم زیاد تغییری به چهرم داد. یه قدم جلو رفتم و گفتم:
- جناب دکتر امینی، مشکلی نداره منتظر شما بمونم. آخه از اول هم با شما نوبت داشتم.
- لبخندش پررنگ تر شد و گفت:
- مسئله ای نیست فقط یه کم معطلی داره. راستش فکر نمی کردم دندان ایشون وقت زیادی کار بیره.
- به بیماراش نگاه کردم و گفتم:
- مثلا چقدر طول می کشه؟
- دکتر امینی اشاره ای به سمیر کرد و گفت:
- اگه اجازه بدین ایشون کار سیر کردن دندونتون رو انجام بدن زیاد معطل نمیشین.
- از رو ناچار به سمت سمیر نگاه کردم. اخمی بهم کرد.
- سریع اخم کردم و می خواستم بگم نه که پیش دستی کرد و گفت:
- مسئله ای نیست خانوم راد. من فعلا بیماری ندارم می تونم کار سیر کردن دندوناتون رو انجام بدم تا دکتر امینی کارش تموم شه.

اخمم شدیدتر شده بود. خیلی رو داشت! مونده بودم این همه رو، رو از کجا آورده بود. می خواستم باهاش مخالفت کنم ولی امان از دل سرکشم. ناخودآگاه بدون این که از اخمی که توی چهرم بود کم کنم به سمت صندلی رفتم و نشستم.

نمی خواستم کم بیارم. الان دلیلی برای صبوری و کم آوردن پیشش نداشتم!

خانوم وثوق پیشبند رو برام بست. صندلی عقب رفت. بدون این که نگاهی به سمیر کنم زل زده بودم به سقف. خانوم وثوق سرنگ رو دست سمیر داد و به سمت دکتر امینی رفت.

سمیر به روم خم شد و گفت:

- دهنتون رو باز کنین.

دندونام رو بیشتر روی هم فشار دادم و به چشماش نگاه کردم.

چشماش شیطون شده بود و من کاملاً می تونستم حدس بزنم زیر ماسکش لب هاش داره می خنده.

با ابرو اشاره ای کرد و آروم گفت:

- نمی خوای دهنت رو باز کنی؟

همون طور آهسته گفتم:

- اصلاً می دونی کدوم دندونمه که می خوای سیرش کنی؟

چشماش از خنده ریز تر شد و گفت:

- نترس. پروندت رو مطالعه کردم حالا باز کن اون لبای ...

یهو حرفش رو قطع کرد و سینش رو صاف کرد و با اخم گفت:

- وقتم رو نگیر باز کن دهنت رو.

تا اون جایی که می تونستم با حرص دهنم رو باز کردم و دوباره چشمام رو به سقف دوختم.

یاد اتفاق توی راه پله افتادم. چقدر بی انصاف بود که چشم تو چشم من می گفت از زندگیش راضیه و خیلی هم بهش خوش می گذره.

یهویی از درد سوزنی که به لثم فرو کرد آبی گفتم و ناخودآگاه مچ دست سمیر رو محکم گرفتم.

یهو نگاهمون به هم قفل شد. با شرم و پشیمونی از کاری که کرده بودم دستم رو پایین انداختم و چشمام رو بستم. اون هم به کارش ادامه داد.

بعد از چند دقیقه دکتر امینی بالا سرم اومد و گفت:

- خب در چه حالی خانوم راد؟

چشمام رو باز کردم. نمی دونم چرا نگاهم به چشمای سمیر کشیده شد. حس می کردم برای حرف زدن با امینی باید رفتار سمیر رو چک کنم.

سمیر از روی صندلی بلند شد و جاش رو به امینی داد.

گفتم:

- خیلی کارتون طول می کشه؟

لبخندی زد و در حالی که دستکش دستش می کرد گفت:

- وقتتون کمه؟

- تقریباً. راستش من برای ساعت ده وقت داشتم جناب دکتر.

لبخندش پ رنگ شد و در حالی که به چشمام نگاه می کرد گفت:

- می تونین امیر صدام کنین. درضمن نگران وقتتون هم نباشین. من بعد از شما کارم تموم میشه می تونم برسونمتون.

اخمام تو هم رفت. این کی بود دیگه؟ چه زود هم پسر خاله میشه!

امیر سرش رو بلند کرد و رو به سمیر که در حال دست شستن بود گفت:

- بالاخره ما هوای فامیلای دکتر کاوش رو خیلی باید داشته باشیم.

سمیر به سمت امیر برگشت و با اخم نگاهش کرد که امیر با شیطنت گفت:

- سمیر، نمی خوامی بگی که آشنایی ندادی؟ هان؟

بعد به من نگاه کرد و گفت:

- من شب نامزدی سمیح، برادر سمیر شما رو ملاقات کردم. البته شما اصلاً حواستون به من نبود.

نگاهم به سمت سمیر کشیده شد. با بی تفاوتی نگاهش رو ازم گرفتم.

امیر به سمتم خم شد و گفت:

- بعدا می تونیم در این مورد با هم حرف بزنیم. اگه افتخار بدین من امروز شما رو می رسونم. اون موقع بهترین فرصت برای حرف زدن.

تا خواستم مخالفت کنم گفت:

- دهننتون رو باز کنین .

و بعد شلنگ مخصوص مکش رو وارد دهنم کرد و رو به سمیر گفت:

- سمیر میشه شما به جای خانوم وثوق کمک کنی؟ ایشون برای نهار رفتن بیرون.

«سمیر»

بالای سرش ایستادم و وسایل رو آماده کردم.

امیر - خب خانم راد اسم کوچیکتون چي بود؟

با حرص قبل از مهرسا جواب دادم:

- تا اون جايي که خبر دارم ايشون دوست ندارن کسي به اسم کوچیک صداشون کنه.

هر دو تاشون به طرفم برگشتن، لبخندي زدم و رو به امير گفتم:

- چيه؟

چند لحظه نگاهم کرد و دوباره مشغول شد، اما مهرسا چشم غره اي بهم رفت و نگاهش رو به امير دوخت.

امير - سمير خيلي ازتون تعريف مي کرد.

چشام از تعجب گشاد شد، فکر کنم چشماي مهرسا هم بدتر.

از گوشه چشم نگاهم کرد.

- چرا دروغ ميگي امير جان؟

امير چپ چپ نگاهم کرد و با خنده گفت:

- سمير اهل شوخيه، داره شوخي مي کنه.

با حرص گفتم:

- من چه شوخي دارم باهاتون بکنم؟

امير چشم و ابرويي برام اومد و گفت:

- مثل اين که خسته شدي، برو بشين الان ديگه وثوق مياد کمک.

با لبخندي که سعي مي کردم حرصش مشخص نباشه گفتم:

- باشه امير خان دلخور نشو.

بعد رو به مهرسا کردم و گفتم:

- مهر شوخي کردم، خودت که منو بهتر از همه مي شناسي!

اخمی کرد و با وجود این که امير داشت روي دندونش کار مي کرد نتونست چيزي بگه.

اما امير دستش سر جاش خشک شده بود. چند دقيقه نگاهم کرد بعد به طرف مهر برگشت و دوباره مشغول شد و گفت:

- اسمتون مهر هستش؟ اسم قشنگيه.

پسره پررو، به تو چه اسمش چيه؟ شيطونه ميگه يه کاري کنم ديگه نتونه حرف بزنه.

باز هم قبل از اين که مهر جواب بده با لبخند پيروزمندانه اي گفتم:

- مخفف اسمش مهره که فقط من اجازه دارم اسمش رو مخفف کنم.

امیر - چیزی شده سمیر؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نه.

بعد از چند دقیقه امیر ماسکش رو برداشت و گفت:

- خب کارتون تموم شد، اما دندان بعدیت رو یه وقت دیگه بگیرین که کارش رو انجام بدم.

مهر بلند شد و رو به امیر گفت:

- ممنون آقای دکتر.

امیر - خواهش می کنم امیر صدام کنید، یه چند دقیقه آگه توی سالن منتظر باشین می رسم خدمتون.

مهر - من ...

اما امیر نداشت حرفش رو تموم کنه و با لبخند گفت:

- گفتم که می رسونمتون. فکر نمی کنم بیمار دیگه ای داشته باشیم، آگه باشه سمیر اینجاست.

بعد به طرفم برگشت و گفت:

- مگه نه سمیر؟

بی حوصله گفتم:

- نه منم کار دارم، باید برم.

امیر همون طور که دستشکش و ماسکش رو برمی داشت و به سمت روشویی می رفت گفت:

- چکار داری؟

- کل زندگیم منتظرمه.

و نگاهی به مهر کردم که روش رو از من گرفت.

بین این هی دوست داره رو اعصاب من رژه بره. یعنی چی می خواد با این دختر باز بره؟

امیر به طرفم برگشت و با خنده آروم طوری که فقط من بشنوم گفتم:

- جان من بمون بذار برم.

مهسا - آقای دکتر ممنون نمی خواد زحمت بکشین خودم میرم.

امیر - خواهش می کنم شما چند لحظه تو سالن باشین من میام.

مهسا هم بدون این که حتی یه خداحافظی بهم بگه از در بیرون زد.

با این که اصلا نمی تونستم تحمل کنم این دو تا با هم توی یه ماشین باشن و این امیر هفت خط مخ مهسا رو به کار بگیره اما ناچاراً گفتم:

- باشه فقط دیر نکنی.

خندید و ضربه ای به شونم زد و گفت:

- مخلصتم، جبران می کنم.

- جبران نخواستم، فقط حواست باشه که این خانم فامیلونه. هیچ خوشم نیامد فکر کنی بی کس و کاره.

خندید و گفت:

- باشه با غیرت.

روپوش رو روی جالباسی گذاشت و سویچ ماشینش رو از روی میز برداشت و بیرون زد.

ناخودآگاه سمت پنجره کشیده شدم.

مهسا پایین ایستاده بود. بعد از چند لحظه امیر با ماشین جلوی پاش ترمز زد و پیاده شد.

شروع کردن به حرف زدن. حالت هاشون مشخص نبود. فقط بعد از چند لحظه مهسا حرکت کرد سمت پرایدی که مطمئن ماشینش بود و دفعه قبل هم دیدم سوار این ماشینه و امیر هم دوباره برگشت تو ماشینش.

برگشتم و روی صندلی نشستم. لبخندی ناخواسته رو لبم نشست.

«مهسا»

با عصبانیت از مطب زدم بیرون. بیش از حد از دست سمیر عصبانی بودم تا امیر!

چطور به خودش این اجازه رو داد که با داشتن زنش هنوز هم صدام کنه مهر؟

بعد هم همون طوری که از پله ها پایین می اومدم با حرص اداش رو در آوردم و گفتم:

- فقط من اجازه دارم صداس کنه مهر! بچه پررو!

یه لحظه توی راه پله ایستادم و نفسم رو تازه کردم. این تپش قلبم مسلماً برای اینه که از پله ها اومدم پایین، وگرنه دلیلی نداره که این طوری تند تند بزنه.

با ولع هوا رو به ریه هام کشیدم. چشمام رو بستم و زیر لب گفتم:

- اون موقع که از غرورم گذشتم بلکه باورت بشه فقط مهر تو هستم چرا باور نکردی و از احساسم به راحتی رد شدی؟

چونم لرزید. چشمم از پشت پلک های بسته به سوزش افتاد. دندون هام رو روی هم فشار دادم و فکم رو منقبض کردم تا بتونم از ضعفم جلوگیری کنم.

بدون این که چشمام رو باز کنم با انگشتم رطوبت چشمام رو پاک کردم.

نفسم رو خالی کردم و از پله ها پایین اومدم و از ساختمون خارج شدم.

یه نگاه به سر در ساختمون کردم و سعی کردم از توی اون تابلوهای بالا سر ساختمون اسم دکتر سمیر کاوش رو پیدا کنم.

هر چی گشتم بی نتیجه بود. باز به خودم امیدوار شدم. می دونستم اگه همون روز اول اسمش رو روی یکی از تابلوها می دیدم محال بود الان این جا باشم. پس درست دیده بودم که نبود. لب هام رو به هم فشار دادم و زمزمه وار گفتم:

- خب حتما برای یه روز در هفته کار کردن توی این مطب دلیلی نداشته که اسمش رو نصب کنه!

چشمم رو محکم روی هم فشار دادم. از دست خودم کفري شده بودم. چرا باید به سمیر فکر می کردم؟ چرا هنوز هم با شنیدن اسمش دلم هور می پایین می ریخت و با دیدنش دست و پام رو گم می کردم؟ من این حس رو دوست نداشتم. دوست نداشتم برای همسر زنی این طوری بی قراری کنم. دوست نداشتم از اون دسته زنایی باشم که برای داشتن گوشه امیدی برای زندگیشون خونه خراب زندگي دیگه ای بشم. دوست نداشتم برای همجنس خودم، دشمن باشم! من می خواستم فقط مهرا باشم. نه مهر.

موهام رو زیر شالم پنهون کردم و راه افتادم به سمت ماشینم. هنوزم دندونام سیر بودن و من حس می کردم گوشه لُپ حسابی باد کرده.

دستم رو روی صورتم گذاشتم که یهو یه ماشین مدل بالا جلوی پام ترمز زد. اخمام رو توی هم کردم و به سرعتم اضافه کردم که یهو اسمم رو شنیدم.

- مهرا خانم.

این اسمم رو از کجا فهمید؟ سمیر که مهر صدام کرد! شایدم پروندم رو دیده.

ایستادم. وای که این دکتر امینی چقدر کنه بود!

بدون این که سعی کنم از اخم رو پیشونیم کم کنم برگشتم به سمتش.

از ماشینش پیاده شد.

چقدر از این لبخندش بدم می اومد. به نظرم بیشتر شبیه مرغ ماهی خوار می شد!

جلوم ایستاد و گفت:

- بنده که عرض کردم می رسونمتون.

کیفم رو جا به جا کردم و خیلی جدی گفتم:

- بنده هم عرض کردم احتیاجی نیست جناب دکتر.

از جدی بودن زیادیم متوجه شد که اصلا از کارش خوشم نیومده. سعی کرد از حالت مرغ ماهی خوار بودن در بیاد. جدی شد و گفت:

- بنده قصد جسارت ندارم. قصدم آشنایی بیشتر هستش. خیلی دوست دارم با هم بیشتر آشنا بشیم و ...

وسط حرفش اومدم و گفتم:

- جناب امینی بنده گزینه مناسبی برای آشنایی نیستم. ممنون میشم اگه دیکه تکرارش نکنین. با اجازتون.

قدم هام رو سریع برداشتم و به سمت ماشینم رفتم. چرا باید دوست و همکار سمیر از من خوشش بیاد؟

در ماشین رو باز کردم و نشستم. یه نگاه به سمت بالا کردم و گفتم:

- کاش می فهمیدم مصلحتش چیه؟ چرا از این همه مرد، سمیر فقط من رو نخواست؟

نگاهم رو با دلخوری گرفتم و استارت زدم.

دهنت رو ببند مهرسا.

پری با ذوق نگاهم کرد. زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:

- دیگه چیه؟

- جلوی سمیر این طوری گفت؟

پوفی کردم و گفتم:

- آره دیگه.

بلند خندید و گفت:

- دمش گرم. کلا من از این دکتر امینی خیلی خوشم میاد.

سرم رو برایش تکون دادم که دوباره گفت:

- سمیر قرمز شده بود؟

با سر درگمی نگاهش کردم که گفت:

- قرمز شده بود یا نه؟

شونم رو بالا انداختم که گفت:

- حق داری تشخیص ندی. سمیر سیا سوخته قرمز هم بشه نشون نمیده.

با اعتراض گفتم:

- اِ پری!

- درد و پری. خب راست میگم دیگه!

لباس رو توی کاور گذاشتم و گفتم:

- برای سمیر هیچ فرقی نکرد.

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- این طور فکر می کنی!

سرم رو تکون دادم که دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

- اشتباه فکر می کنی. بهت قول میدم آگه سیا سوخته نبود از حرص قرمز شدنش رو تشخیص می دادی.

شونم رو از زیر دستش خالی کردم و گفتم:

- سیا سوخته علیه. سمیر پوستش برنزه س.

محکم زد روی شونم و گفت:

- بشین بینیم بابا.

اخم کردم و گفتم:

- خوشم نمیاد این طوری میگی خب.

اخماش رو تو هم کرد و گفت:

- اون وقت چرا؟

با این سوالش ذهنم هنگ کرد. واقعا چرا؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- بهتره به جای اون سمیر که زن و بچه داره به دکتر امینی فکر کنی.

صورتم رو جمع کردم. زیب کاور رو بستم که گفت:

- اسمش چی بود؟

نگاه گنگم رو که دید گفت:

- دکتر امینی رو میگم خنگ خدا.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- آهان. فکر کنم امین. نه، شاید هم امیر.

بعد شونه بالا انداختم و گفتم:

- اصلا مگه مهمه؟

با حالت حرص آوری گفت:

- معلومه که مهمه. از این به بعد مهم میشه.

بی تفاوت نگاهم رو ازش گرفتم و به کارم مشغول شدم.

چه خوب که در مورد برخورد تو عقد سمیح و جریان تو راه پله امروز چیزی به پری نگفتم.
لباس رو سر جاش قرار دادم و مشغول کار دیگه ای شدم.

«سمیر»

نگاهم افتاد به مچ دستم، لبخندی ناخواسته روی لبم نشست.

«چته؟ شدی مثل پسرای هیجده ساله، مگه اولین بیماره که این حرکت رو انجام میده؟»

اخم جایی لبخند نشست.

الان یادت اومده که مه‌سایبی هم هست؟ باورت شده هنوز دوست داره؟

خودتم می‌دونی که دیگه مطمئن نیستی، همون جور که تو ادعای عاشقی کردی و یادت رفت حتما اونم
فراموشت کرده، ندیدی چقدر راحت کنارت بود و نمی‌دیدت!

پوزخندی روی لبم نشست، از امیر خواست کار دندونش رو انجام بده، ببین یعنی چقدر ازت متنفره که حتی
نخواست به عنوان دکترش باشی.

روپوشم رو در آوردم که امیر وارد شد.

دمغ گفت:

- خودش ماشین داشت.

لبخندی زدم که شاکي گفت:

- خندیدن داره؟

- امیر تو رو جون عمت از این اداها نیا که اصلا بهت نیاد.

خودش رو روی صندلی پرت کرد و گفت:

- مگه من چمه؟ یعنی عاشقی فقط مال بچه مثبتاست؟

با چشمای متعجب گفتم:

- امیر خودتم می‌دونی تو عاشق بشو نیستی، پس مسخره بازی در نیار، این خانم خودش به اندازه کافی
در دسر داره، تو دیگه درد سر اضافی نشو براش.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چه دردسرایبی داره؟

کت و کیفم رو برداشتم.

- داداشش از اون کله خراباس، یهو میاد نیست و نابودت می‌کنه، بهتره دور این یکی رو خط بکشی.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- حالا باز من شانسم رو امتحان کنم.

بعد با لبخند ادامه داد:

- اما جدي گفتم، از ش خوشم اومده.

کلافه گفتم:

- خوشم اومده با عاشقي و دوست داشتن فرق داره بفهم.

خواست چیزی بگه که گفتم:

- من رفتم، بای.

- من نمی تونم پیام. مامان که خودش صبح هم دید ایلیا کلی بی قراری می کرد.

سمیح - بابا این جا هم سمیرا هست هم مامان، باران هم هست. اونا حواسشون به ایلیا هست.

گوشی تلفن رو روی گوشم جا به جا کردم و کلافه به سمت ایلیا که در حال گریه بود رفتم. بغلش کردم.

- سمیح صداشو مگه نمی شنوی؟ اصلا نمی تونم پیام، حال نداره، این چند روزه حالش بده و بی قراری می کنه. فکر کنم سر دندونه.

سمیح - خب ژلی چیزی بزن به دندوناش آروم شن، مه‌رسا و خونوادش رو هم دعوت کردیم.

پوفی کردم و به ایلیا که به سکسه افتاده بود نگاه کردم. حالا وقت دعوت کردن بود؟

صورتش از اشک خیس شده بود و چشماش قرمز و خمار شده بودند.

- جون بابایی حالت بده؟ سمیح حالا اگه تونستیم میایم. بای.

و سریع قطع کردم.

از دیروز تا حالا هم اسهال داشت. بینیم رو جمع کردم و گفتم:

- باز تو که خراب کاری کردی؟ آخه این دفعه چندمت بود؟

صورتش رو به شونم مالید و دستش رو کامل توی دهنش گذاشته بود. آب دهنش هم روی لباسم راه افتاده بود.

به سمت حموم حرکت کردم تا پوشکش رو عوض کنم و بشورمش.

امروز روز بد شانسی من بود، از یه طرف سردرد داشتم و کلافه شده بودم و از طرف دیگه هم حال بده ایلیا.

همین که از حموم بیرون زدیم صدای زنگ خونه بلند شد.

نفسم رو محکم بیرون فوت کردم و رفتم سمت اتاق تا قبل از این که باز خراب کاری کنه پوشکش کنم، اما همین که کشو رو باز کردم با بسته خالی مواجه شدم.

گندت بزنین. آخه وقت تموم شدن بود؟ ایلیا سرش رو روی شوئم گذاشته بود و گریه می کرد. صدای زنگ باز بلند شد.

پوفی کردم و بلند شدم. سرم رو با دست آزادم فشار دادم و حرکت کردم سمت در، این دیگه برای چی اومده؟ دکمه رو فشار دادم تا در باز شه و دوباره به اتاق برگشتم.

فعلا تا همه جا رو به گند نکشیده بهتر بود یه شلوار پاش می کردم.

شلوار رو که به پاش کردم هنوز داشت گریه می کرد. کلافه و عصبی گفتم:

- تو چته دیگه؟ بس کن خواهشا!

صدای در که اومد بی حوصله دوباره بغلش کردم و رفتم تا در رو باز کنم.

با لبخند پشت در ایستاده بود و یه بسته هم دستش بود.

لبخندی زد و گفت:

- سلام.

سرم رو تکون دادم و اومدم تو.

ایلیا از بس گریه کرده بود خسته شده بود و گریش آروم تر شده بود.

در رو بست و بسته رو روی زمین گذاشت و اومد طرفم.

غزل - چش شده؟

عصبی گفتم:

- به تو چه؟

یهو انگار بادش خالی شده باشه گفت:

- بده آرومش کنم.

- نمی خواد. مگه اولین بارشه؟ مگه وقتی اولین دندونش خواب رو ازش گرفت بودی که آرومش کنی؟ الانم لازم نیست باشی.

دکمه های مانتوش رو باز کرد و انداخت روی میبل.

یه تی شرت آستین بلند و شلوار جین پاش بود. خوبه که هنوز عقایدیم یادش موندن.

خواست شالش رو از سرش باز کنه که چشم غره ای بهش رفتم که دست نگه داشت.

طول سالن رو قدم می زدم بلکه خوابش بیره.

دوباره با دست آزادم سرم رو فشار دادم که جلوم ایستاد و آروم گفت:

- سردرد داری؟

نگاش کردم. دلم می خواست هر چی از دهنم در میاد بهش بگم.

دستش رو به طرفم دراز کرد تا ایلیا رو بهش بدم.

نمی دونم از خستگی بود، بخاطر سردرد یا کلافگی، ایلیا ی خسته رو توی بغلش گذاشتم.

روی مبل نشستم. آروم آروم داشت با ایلیا حرف میزد. چشای ایلیا هم از خستگی به زور باز مونده بودند.

چشام رو بستم بلکه این سر درد لعنتی آروم بشه.

می دونستم از فکر و بی خوابی این چند روزه س.

دوباره صدای زنگ بلند شد. امروز معلوم نیست این جا چه خبره هر ساعت یکی میاد.

چشام رو باز کردم که دیدم غزل با دست خالی از اتاق ایلیا بیرون زد.

خواستم بپرسم پس ایلیا کو که خودش گفت:

- خوابید گذاشتمش روی تختش.

چیزی نگفتم که گفت:

- در رو باز کنم؟

همون طور که چشمام رو می بستم گفتم:

- اول ببین کیه؟

غزل - سمیحه.

بدون این که چشمام رو باز کنم گفتم:

- اینم وقت گیر آورده. باز کن بذار بیاد بالا.

صدای باز شدن در که اومد چشمام رو باز کردم، غزل بود در رو باز کرده بود و حرکت کرد سمت آشپزخونه.

دوباره چشمام رو بستم.

نشستن کسی رو کنارم حس کردم، چیزی نگفتم که صدای غزل آروم دم گوشم اومد.

- سمیر؟

اون قدر امروز عصبی بودم که حوصله دیدنش و شنیدن حرفاش رو نداشتم برای همین چیزی نگفتم که گفت:

- سمیر جان بیا به قرص بخور سر دردت بهتر بشه.

چشام رو که باز کردم دهنم از تعجب مثل سه نفری که جلوی در ایستاده بودند و نگاهمون می کردند باز شد. باران و سمیح با تعجب نگاهمون می کردند و مهسا با پوزخندی که روی لبش بود.

غزل که نگاه خیرم به پشت سرش رو دید نگاهش رو چرخوند به سمت در و یه دفعه قرص و لیوان آبی که دستش بود رو روی میز گذاشت بلند شد.

سمیح به خودش اومد و گفت:

- سلام.

خودم رو جمع و جور کردم و سعی کردم خونسرد باشم، اما مگه می شد؟ مهسا این جا چکار می کرد؟

غزل - سلام.

سمیح لبخندی زد و گفت:

- سمیر نگفته بود برگشتی.

غزل - خب یهوئی شد.

سعی کردم رفتارم عادی باشه، بلند شدم و گفتم:

- سلام، چرا دم در ایستادین؟ بیاین تو.

غزل هم به باران و مهسا نزدیک شد و بهشون دست داد، نمی فهمیدم دارن چی میگن، تبریک می گفت؟ احوالپرسی می کرد؟ من فقط نگاهم به مهسا بود که انگار دلخور بود.

همگی که نشستن، غزل گفت:

- چی می خورین براتون بیارم؟

به مهسا نگاه کردم سرش پایین بود. نمی دونم باران و سمیح چه جوابی به غزل دادن که سمت آشپزخونه رفت.

سمیح - گفتیم بیایم دنبالتون با زور هم شده راضیت کنیم.

نمی دونم چرا یه حس شرمندگی داشتم وقتی به صورت مهسا نگاه می کردم.

- ایلیا حالش بده، گفتیم نیایم بهتره، غزل هم تازه خوابوندش.

مهسا سرش رو بلند کرد و رو به سمیح گفت:

- من که گفتم حتما نمی تونن که نمیان.

سمیح - نه بمونه خونه که چی بشه؟ باید بیان، تازه هوای آزاد بیرون حالش رو بهتر هم می کنه.

- سمیح من الان سردرد دارم شدید، حسش نیست باور کن.

غزل با چند لیوان شربت وارد سالن شد.

به طرف مه‌رسا و باران رفت بعد هم سمیح و در آخر هم لیوانی جلوی من گذاشت و کنارم نشست.

همین که نشست رو به سمیح گفت:

- مبارک باشه، نمی دونستم عقد کردی.

سمیح - ممنون.

نگاهی عاشقانه به باران کرد و گفت:

- حرف دل رو که همیشه زمین انداخت.

همه خندیدند به جز مه‌رسا و منی که به این فکر می کردم مه‌رسا چطور راضی شد بیاد خونه من؟

غزل به طرفم برگشت و گفت:

- سمیر من دیگه برم، مامان حتما نگران شده تا الان.

سرم رو تکون دادم که بلند شد و مانتوش رو برداشت.

مه‌رسا هم متعجب به غزل خیره شد که در حال بستن دکمه های مانتوش بود.

به باران و سمیح و مه‌رسا نگاه کرد و گفت:

- خوشحال شدم دیدمتون، باران جان باز هم تبریک میگم. این آقا سمیح واقعا پسر آقا و گلپه درست مثل داداشش.

پوزخندی روی لبم نشست، اما پوزخند مه‌رسا بدجور حالم رو گرفت.

بلند شدم و دنبالش تا دم در رفتم. دم در بسته ای که با خودش آورده بود رو طرفم گرفت و گفت:

- اینا رو برای ایلپا خریدم.

بسته رو از دستش گرفتم که کیف دستیش رو هم که کنار بسته افتاده بود برداشت و گفت:

- بازم میشه پیام؟

- تو که هر وقت خواستی اومدی.

سرش رو کج کرد و گفت:

- خیلی آقایایی.

لبخندی ناخواسته روی لبم نشست.

- دیگه خر نمیشم.

غزل - شما سروری.

- باشه بیا، فقط قبلش خبر بده.

لبخندی زد و گفت:

- بهترینی.

و قبل از این که به خودم پیام روی پنجه پا ایستاد و بوسه سریعی روی گونم زد.

مبهوت خواستم چیزی بگم که گفت:

- ببخشید.

و به خداحافظ بلند گفت و سریع در رو بست.

با صدای گریه ایلیا به خودم اومدم، احمق چکار کرده بود جلوی مه‌رسا. گندت بزنی.

بدون این که به هیچ کدومشون نگاه کنم سمت اتاق ایلیا حرکت کردم، باران و سمیخ طوری نشسته بودند که پشتشون به در بود اما مه‌رسا مطمئن نبودم که حرکت غزل رو ندیده باشه.

خب دیده باشه مگه مهمه؟ مه‌رسا هم مهم نباشه یادت نره غزل دیگه محرم نیست.

به تخت ایلیا که رسیدم پوفی کردم و با صدای عصبی گفتم:

- تو که باز گند زدی به همه چیز.

با صدای من سمیخ دم اتاق ایستاد و گفت:

- چی شده؟

دست چپم رو به کمر زدم و گفتم:

- پوشکاش تموم شدند، تختش رو هم به گند کشیده.

باران هم حالا اومده بود و کنار سمیخ بود.

سمیخ - الان می‌ریم برایش می‌گیریم.

بعد نگاهی به باران کرد و گفت:

- بریم؟

همین که رفتن من هم به ایلیا نگاه کردم که با بغض داشت نگاه می‌کرد.

- چیه بابایی؟ قربونت بشم آخه الان وقت خراب کاری بود؟

صدای حرف زدن از توی سالن می‌اومد و بعد هم بسته شدن در.

به سمت ایلیا خم شدم و اشکاش رو پاک کردم و گونش رو بوسیدم.

- آخه تو که می‌دونی امروز سردرد اعصابم رو به هم ریخته این خراب کاری دم به دقیقه چیه؟

ساکت نگاه می‌کرد، چشماش از بس گریه کرده بود ریز شده بودند.

جلو بینیم رو گرفتم و گفتم:

- اتاقت هم بو گرفته، الان چکار کنم، من موندم.

- بدین اول بشورمش.

اون قدر سریع برگشتم عقب که یه قدم عقب برگشت.

این چرا نرفته بود؟ این جا چکار می کرد؟

«مه‌رسا»

دستم رو زیر چونم گذاشته بودم و از بیکاری و بی حرفی حوصلم سر رفته بود. این دو نفری که تازه استخدام شده بودن از هر نظر کم سر و صدا بودن.

موقع بیکاری که هم هر کدوم موبایلشون رو دستشون می گرفتن و مشغول می شدن! چند روزی هم بود که پری ناخوش بود و مثل امروز خونه مونده بود و سر کار نیومده بود.

به ساعت نگاه کردم. ساعت پنج بعد از ظهر بود. امروز هم حسابی خلوت بود و بدتر کلافه شده بودم.

زیر چشمی به خانوم ریسی نگاه کردم که با لبخند داشت گوشیش رو نگاه می کرد. یه لبخند روی لبم اومد و نگاهم رو ازش گرفتم و از ویتترین به خیابون نگاه کردم که نگاهم به باران افتاد که داشت وارد مغازه می شد.

از روی صندلیم بلند شدم و قبل این که وارد مغازه بشه دم در رفتم. با دیدنم لبخند زد و گفت:

- سلام دختر عمه عزیزم.

دستم رو برایش باز کردم و همون طور که در آغوشش می گرفتم و باهاش رو بوسی می کردم گفتم:

- سلام عروس خانوم خوشگل. این ورا؟

لبخندی زد و با دست به ماشینی که اون ور خیابون پارک شده بود اشاره کرد و گفت:

- با سمیح اومدم. راستش داشتیم از این جا رد می شدیم که فکر کردیم بیایم دنبالت تا با هم یه گردش داشته باشیم و یه شام مفصل هم بخوریم. عمه اینا هم که خونه سمیح اینا دعوتن.

با تعجب گفتم:

- مامان اینا خونه سمیح دعوتن؟

لبخندی زد و گفت:

- مگه عمه بهت نگفته؟

با خودم گفتم وقتی می دونست حتی بگه نه میارم، حتما دیده نگه بهتره.

- نمی دونم شایدم گفته و من یادم رفته.

نگاهم به سمت سمیح کشیده شد. با دیدن من سرش رو تگون داد. من هم همون طور جواب دادم.

لبخندم کم رنگ شد. یه روزی سمیح رو داداش صدا می کردم، الان خیلی وقت از اون روزها گذشته بود.

رو به باران کردم و گفتم:

- عزیزم شما خیلی لطف دارین، ولی مزاحمتون نمیشم.

اخماش رو به حالت نازی تو هم کرد و گفت:

- مهترسا؟ یعنی دعوت ما رو رد می کنی؟ ما می خوایم به جای شام توی خونه بیرون باشیم، تو هم باید باشی.

دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم:

- عزیزم نمی خوام مزاحمتون بشم.

- مزاحم کدومه؟ تا من میرم توی ماشین کارت رو بکن که بی صبرانه منتظریم.

قبل این که باز مخالفت کنم سریع برگشت و به سمت ماشین سمیح رفت.

دوباره نگاهم به سمت سمیح کشیده شد. یه لبخند محجوب روی لبش بود. نفسم رو با صدا بیرون دادم و وارد مغازه شدم. زیاد دلم نبود که باهاشون برم ولی مودبانه تر این بود که با دعوتشون دیگه مخالفتی نکنم.

به ریسی و رحمتی همه سفارش ها رو کردم و کیفم رو برداشتم و از مغازه اومدم بیرون.

قبل این که سوار ماشین بشم نفسم رو محکم دادم بیرون. نمی دونم چرا از رو به رو شدن با سمیح دستپاچه می شدم.

با دیدنم از ماشین پیاده شد و با یه لبخند گفت:

- سلام مهترسا خانوم، حال شما؟

لبخند نیمه جونی زدم و از قصد گفتم:

- سلام داداش. خوبم شما چطوری؟

منتظر عکس العملش شدم. حدس می زدم از این حرفم خوشش نیاد ولی برعکس لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

- منم خوبم آبجی بزرگه.

هر دو به هم لبخند زدیم. انگار برگشته بودیم به سالای قبل. باران که سرش رو از شیشه ماشین بیرون کرده بود گفت:

- چه بامزه! من تاحالا ندیده بودم سمیح کسی رو آبجی صدا کنه.

رو به باران لبخند زدم و گفتم:

- خب منم به جز سمیح کسی رو داداش صدا نمی زنم.

باران مثل بچه ها ذوق کرد و گفت:

- خیلی دوست دارم این طوری. به حس نزدیکی به آدم دست می ده.

سمیح تعارف کرد و من سوار ماشینش شدم.

متوجه شدم که باران از گذشته خبری نداره برای همین سعی کردم هنوز طوری برخورد کنم که انگار سمیح رو زیاد نمی شناسم. بالاخره من خودم هم زن بودم و می دونستم ما زن ها یه وقتا به چیزای خیلی پیش و پا افتاده هم حساس میشیم و من نمی خواستم کوچک ترین حساسیتی برای باران پیش بیاد، برای همین سعی می کردم وقتی سمیح رو مورد خطاب قرار می دادم همون اسمش رو صدا کنم تا کلمه داداش.

با خونه هم تماس گرفتم و به مامان خبر دادم که با باران و نامزدش بیرون هستم و ممکنه دیر وقت خونه بیام. همین که تماس رو قطع کردم متوجه سمیح شدم که تماس موبایلش رو قطع کرد و رو به باران گفت:

- میگه نمیام.

باران - !! یعنی چی که نمیاد؟

سمیح شونش رو بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم. موافقی بریم دم خونش؟ این طوری مجبور میشه همراهمون بیاد.

باران سرش رو تکون داد و گفت:

- آره. فکر خوبیه، بریم.

منم که اون جا انگار حضور واقعی نداشتم. اصلا نمی دونستم در مورد کی حرف می زنن و قرار هست کی رو هم به جمعمون اضافه کنن. خیلی کنجکاو بودم ولی وقتی دیدم خودشون حرفی نمی زنن ترجیح دادم من هم از شون سوالی نکنم.

بعد از چند دقیقه وارد خیابون فرعی شد و جلوی یه خونه نوساز و شیک ماشین رو پارک کرد و گفت:

- پس من برم سمیر رو بگم بیاد.

با اسم سمیر تا مغز استخونم تیر کشید. نگاه پر از سوالم رو از آینه جلو به سمیح دوختم که رو به من گفت:

- به سمیر اینا هم زنگ زد بیان که بهونه آورد. فکر کردیم بیایم دنبالش بهترین راه حله که از خونه بکشیمش بیرون.

دستش رو روی دستگیره ماشین گذاشت که گفتم:

- خب حتما نمی تونن بیان که این طوری گفتن. بهتره مزاحمشون نشیم.

باران به سمتم برگشت و گفت:

- وای مه‌رسا نمی‌دونی چقدر با این برادرِ سمیح بیرون رفتن کیف داره. محاله اجازه بده کسی دست تو جیش بکنه.

با این حرف سمیح زد زیر خنده و گفت:

- باران یه وقت اینو جلوی خودش نگیا! اون وقت فکر می‌کنه ما برای همین دنبالش رفتیم.

باران خندید و در حالی که از ماشین پیاده می‌شد گفت:

- نه. خیالت راحت. این قدرها هم ساده نیستم که اینو جلوش بگم، ولی جدای از شوخی با سمیر بیرون رفتن خیلی کیف می‌ده.

بعد نگاهی به من کرد و گفت:

- خیلی هم شوخه.

بعد هم چشمک معنی‌داری بهم زد. تکیه به صندلی دادم و به این فکر کردم که من سمیر رو خیلی بهتر از هر دوتون می‌شناسم.

با بسته شدن در نگاهم به باران و سمیح رفت که به سمت ساختمون می‌رفتند.

کاش باهاشون نمی‌اومدم. الان اگه سمیر بیاد و من رو ببینه حتما فکر می‌کنه من از قصد با اینا اومدم.

دستم رو به پیشونیم زدم. خدایا این برنامه‌ها چیه که مدام جلوی من می‌چینی؟

نگاهم به باران افتاد که داشت می‌اومد به طرفم.

کاش سمیر نیادش.

در ماشین رو باز کرد و گفت:

- سمیح میگه بریم بالا.

سریع گفتم:

- نه. واسه چی من دیگه باید پیام بالا؟

سمیح به سمت ماشین اومد و در حالی که سرش رو کج گرفته بود گفت:

- مه‌رسا خانوم بفرمایین بریم بالا. تا اینا آماده بشن کمی طول می‌کشه، بفرمایین.

بعد هم در ماشین رو برام باز کرد.

وای نه! چرا سمیح درکم نمی‌کرد؟ یعنی نمی‌فهمید من با رو به رو شدن برادرش ممکنه اذیت بشم؟ چرا حالا مثل اون موقع‌ها که از سمیر می‌پرسیدم نگران نیست؟

لبخند کجی به خودم زدم. چقدر احمقی مه‌رسا. چرا باید برایش ناخوشایند باشه؟ داداشش و زن داداشش دیگه یه فرزند مشترک دارن که کانون زندگیشون رو محکم‌تر کرده. دیگه بودن تو چه اهمیتی می‌تونه داشته باشه که سمیح حتی به ذهنش هم خطور کنه که ممکنه برای زندگی داداشش مشکل ساز باشی؟

باران دستم رو گرفت و گفت:

- وای مه‌رسا جونم تو که این قدر خجالتی نبودی.

با سمیح زدن زیر خنده. کاش می‌دونستن با خنده هاشون تمام وجودم رو بیشتر به لرزه می‌ندازن.

از ماشین پیاده شدم و توسط باران به سمت ساختمون کشیده شدم.

خیلی آهسته به باران گفتم:

- من اگه می‌دونستم قراره به جز ما کسی دیگه ای هم باشه هیچ وقت دعوتت رو قبول نمی‌کردم.

دستم رو فشار داد و گفت:

- باور کن خیلی خوش می‌گذره. تو حالا بیا. تازه تو که عاشق بچه‌هایی، سمیر یه بچه خیلی تپیل و خوردنی داره. ببینیش عاشقت میشی.

توی دلم گفتم: «همون که عاشق باباش شدم برای هفت پشت جد و آبادم بسته.»

نگاهی به خونه ای کردم که فقط دو واحد داشت که رو به روی هم بودند.

پشت در واحدش که رسیدیم قلبم بدجور می‌زد. یه دلشوره و نگرانی از برخورد سمیر داشتم. چطوری می‌تونستم ثابت کنم من نمی‌دونستم قراره این‌جا بیاییم؟

سمیح بدون این‌که تقه ای به در بزنه وارد آپارتمانش شد که باران هم به جلو هلم داد و مجبوری باهاش وارد شدم، ولی همین‌که نگاهم به سمیر و خانومش افتاد حالم دگرگون شد.

چرا فکر می‌کردم اون قدر قوی هستم که دیدنشون هیچ توی حال و هوام تاثیر نمی‌ذاره؟

نگاهم رو از سمیر که با تعجب نگاهم می‌کرد گرفتم و به خانومش نگاه کردم که پیشش نشسته بود.

همون موقع سرش رو به سمت ما چرخوند. متعجب شدم. این زن اون زنی نبود که من توی نامزدی سمیح دیده بودم.

به سمتون اومد و سلام و احوال‌پرسی کرد و خودش رو غزل معرفی کرد.

با من و باران دست داد و تعارفمون کرد که داخل بشیم.

سمیر همون‌جا ایستاده بود و من به این فکر می‌کردم که چرا یه جای کار می‌لنگه؟ مخصوصا که سمیح هم از بودن غزل تعجب کرده بود.

شاید هم زنش نبود؟ شاید همونی که توی نامزدی دیده بودم زن سمیر بود، ولی همین‌که به سمت آشپزخونه رفت و با سینی شربت برگشت مطمئن شدم که این زن سمیر هستش.

از اول تا آخر سعی می‌کردم نگاهم به شربت توی دستم باشه. یه حس خفگی می‌کردم. حس زیادی بودن.

با صدای غزل که گفت:

- سمیر من دیگه برم، مامان حتما نگران شده تا الان.

سرم رو بالا گرفتم و متعجب به غزل خیره شدم که در حال پوشیدن مانتوش بود.

واقعا فکر نمی کرد ممکنه ما که مهمونش هستیم و برای اولین بار هم رو می بینیم بهمون برمی خوره که می خواد ما رو ترک کنه و بره؟

غزل به سمتون نگاه کرد و گفت:

- خوشحال شدم دیدمتون، باران جان باز هم تبریک میگم. این آقا سمیح واقعا پسر آقا و گلپه درست مثل داداشش.

و به لبخند به سمیر زد.

ناخواسته یه پوزخند زدم. مثلا که چی این طوری از شوهرش جلوی کسی تعریف می کرد؟

ازش خداحافظی کردیم که سمیر به دنبالش تا دم در رفت. آروم زیر گوش باران گفتم:

- چقدر هم زنش ما رو تحویل گرفت!

باران آروم پاسخ داد:

- اینا خیلی وقته که از هم جدا شدن.

با این حرفش انگار یه آب سرد ریختن روی سرم. غیر ممکن بود! چطور می شد سمیر باز هم توی ازدواجش اشتباه کرده باشه؟ اون که خیلی از این وصلت راضی بود. اصلا خودش همون روز توی راه پله مطب گفت که خیلی خوشبختن و خیلی هم با هم خوش می گذرونن.

یه دفعه نگاهم به پشت سر باران افتاد که غزل روی پنجه ایستاد و صورت سمیر رو بوسید و یه نگاه به من کرد و با یه خداحافظی از در بیرون رفت.

مثل گوله آتیش سرخ شدم. مگه این ها از هم جدا نشدن؟ پس این حرکاتشون چی بود؟ مگه نه این که سمیر همیشه برای من ادعای محرم و نامحرم می کرد؟ یعنی فقط من براش نامحرم بودم؟ من فقط اون رو به قعر جهنم می فرستادم؟

نگاهم رو با انزجار گرفتم و به آبمیوم زل زدم که همون موقع صدای گریه کودکی از یکی از اتاق ها بلند شد.

مهرسای ساده، به این صدا گوش کن. این صدای بچه سمیر و غزل هستش. یه یادگاری که همیشه براشون موندگاره. اما تو چی؟ تو چرا فکر می کنی جدابیت همانند غزل بوده؟ تو چی برای سمیر به یادگار گذاشتی که برای به تو اندیشیدن بهونه ای داشته باشه؟

باران و سمیح از روی مبل بلند شدن و به دنبال سمیر به اتاقی که صدای گریه کودک می اومد کشیده شدن.

یه جرعه از شربت رو نوشیدم. دلخور بودم. از کی و از چی نمی دونم فقط می دونستم که بدجور اون لحظه دلم می خواست تنها باشم.

با بیرون اومدن سمیح و باران از اتاق سرم رو بلند کردم. سمیح گفت:

- مهرسا خانوم من و باران میریم زود میاییم.

سریع از روی مبل بلند شدم و با جدیت گفتم:

- یعنی چی؟

باران گفت:

- میریم برای ایلیا پوشک بخریم.

کیفم رو روی دوشم گذاشتم و جلوتر از اونا به سمت در رفتم و گفتم:

- خب پس منم میام.

سمیح گفت:

- شما دیگه چرا؟ باران هم اگه میاد برای این که من نمی تونم توی شلوغی روز جای پارک گیر بیارم، برای همین مجبورم توی ماشین باشم تا باران بره پوشک بخره. دیگه به اومدن شما احتیاجی نیست.

در رو باز کرد. اول باران بیرون رفت و بعد خودش. قبل این که در بسته بشه در رو گرفتم و گفتم:

- خب من میرم می خرم. من که تجربیم بیشتره.

سمیح بدون این که به پشت سرش نگاه کنه دست باران رو گرفت و گفت:

- تا یه ربع، بیست دقیقه دیگه میایم.

با ناباوری به رفتنشون نگاه کردم.

توی عجب مصیبتی گیر کرده بودما!

در رو با حرص بستم و تکیه دادم. مسخره تر از این ممکن نبود.

با حرص به در اتاق زل زدم که صدای سمیر رو شنیدم که گفت:

- آخه تو که می دونی امروز سردرد اعصابم رو به هم ریخته، این خراب کاری دم به دقیقه چی؟

تکیم رو از در گرفتم. نمی دونم چرا و برای چی به سمت اتاق کشیده شدم.

وارد اتاق نشدم ولی از همون جا به سمیر نگاه کردم.

همون طور که جلوی بینیش رو گرفته بود گفت:

- اتاقت هم بو گرفته، الان چکار کنم، من موندم.

انگار همه دلخوریم از بین رفت. یه قدم داخل اتاق گذاشتم و گفتم:

- بدین اول بشورمش.

یهویی سریع برگشت به سمتم و نگاهم کرد که جا خوردم یه قدم رفتم عقب و با نگرانی بهش نگاه کردم.

خدای من الان باز می خواد با حرفاش دلم رو ریش کنه؟

یه کم نگاهم کرد و همون طور که از کنارم رد می شد گفت:

- احتیاجی نیست. خودم از عهدش برمیان.

لعنت به تو مه‌رسا. غلط کردی سرخود اومدی این اتاق. حالا خوردی؟

جلوتر از اون بدون هیچ حرفی از اتاق اومدم بیرون.

رفتم سر جام نشستم و شربت رو دستم گرفتم. لاجرعه سر کشیدم.

شاید این طوری می خواستم نشون بدم برام هیچی مهم نیست.

همون طوری که بچه رو با فاصله از خودش گرفته بود به سمت دستشویی رفت. نگاهم به صورت بچش کشیده شد که از دفعه قبل کمی لاغرتر شده بود و بی حال نشون می داد.

دلم باز مهربون شد. دلم می خواست می رفتم و توی بغلم می گرفتمش و با آرامش نوازشش می کردم.

وارد دستشویی شد و با پاش در رو بست. تکیه به مبل دادم و نگاهم رو به شربت روی میز دوختم.

چرا مادرش رفت؟ یعنی سمیر تنها از بچش مراقبت می کنه؟ چرا حال و روز بچش برای غزل زیاد مهم نبود؟ یعنی واقعا از هم جدا شده بودند؟

با صدای گریه کودک سرم رو بلند کردم. از صدای گریش دلم آزاده می شد.

معلوم نیست چه بلایی داره سر بچه میاره که صداهش رو باز در آورد.

پوفی کردم و سعی کردم فکرم رو به جای دیگه معطوف کنم ولی گریه بچه خیلی ناراحت می کرد. به قدری بلند گریه می کرد که حس کردم الان سمیر با اون سردردش ممکنه عصبانی بشه و سر بچه داد بکشه.

یهویی از روی مبل بلند شدم و به سمت دستشویی کشیده شدم. اما قبل از این که در رو باز کنم از حرکت ایستادم.

باز دلت می خواد یه چیزی بارت کنه مه‌رسا؟ چطوری وقتی از غزل بوس گرفت سر درد نداشت؟ پس الان هم بیخود نگرانی.

برگشتم سر جام اما قبل از این که بشینم سمیر از دستشویی اومد بیرون. نگاهم به سمتشون کشیده شد. همین که بچه رو بدون لباس دیدم اخمام توی هم رفتم.

سمیر بدون این که نگاهم کنه با حالت کلافه که می تونستم حدس بزنم سر دردش داره ادیتش می کنه از جلوم رد شد که نگاهم به پای بچه افتاد که قرمز شده بود.

یهویی رفتم به سمت سمیر و بدون این که متوجه حرف زدنم باشم با حالت عصبی گفتم:

- معلوم هست داری چکار می کنی؟ پای بچه قرمز شده، نمی بینی؟

نفسش رو با حرص بیرون داد و خواست حرفی بزنه که به چشمش نگاه کردم و با حالت بدتر از قبل گفتم:

- چرا لخت آوردیش بیرون؟

بچش رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

- برو لباسش رو بپار.

دستش رو دراز کرد و گفت:

- بدش من ایلیا رو.

به صورت ایلیا که از گریه قرمز شده بود نگاه کردم و با عصبانیت گفتم:

- بدمش که هلاکش کنی؟

پشتم رو بهش کردم و به سمت اتاقش رفتم. همون طور که ایلیا رو تکون می دادم با چشمم دنبال کرم مخصوص پاش گشتم.

یه بوسه به صورت ایلیا زدم و آروم گفتم:

- عزیز دلم گریه نکن فدات شم، الان پاهات رو کرم می زنم که این طوری نسوزه.

سمیر وارد اتاق شد و با حالت بدی گفت:

- بهت میگم بدمش من.

دستاش رو به سمتم دراز کرد که خیلی جدی چشم تو چشمش شدم و گفتم:

- به جای این که با من کل کل کنی کرم پای بچه رو بده. داره پاش می سوزه.

انگار متوجه حرفم نشد. چشماش رو ریز کرد و گفت:

- کرم پا؟

چشمام رو محکم روی هم گذاشتم و گفتم:

- وای سمیر. نمی خوای بگی که کرم به پای این بچه نمی زنی، هان؟

با سردرگمی نگاهی کرد و سرش رو تکون داد.

با عصبانیت نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- یعنی کرم برای این بچه نخردی؟ پودر بچه چی؟

نگاهش به سمت پای ایلیا رفت و سریع رفت به سمت کمد و در حالی که توی کشوهاش رو می گشت گفت:

- فکر کنم یه چیزایی مامان برایش خریده بود ولی من زیاد ازشون استفاده نکردم.

ملحفه ای که تمیز بود و روی دیواره تختش افتاده بود رو برداشتم و روی ایلیا انداختم و گفتم:

- فدای گریت بشم. الان سوزش پات کم میشه.

بوسه ای به پیشونیش زدم و سرم رو بلند کردم. سمیر که داشت نگاهمون می کرد یهو بی به خودش اومد. اخمام رو توی هم کردم و گفتم:

- چیزی پیدا کردی؟

یه کرم و پودر بچه دستش بود به سمت گرفت و گفت:

- اینان؟

کرم رو از دستش گرفتم و وقتی روش رو خوندم گفتم:

- آره.

ملحفه رو روی زمین انداختم و ایلیا رو روش خوابوندم و گفتم:

- فقط یه لباس نخي که خنك باشه تنش کن، ولی پاش لخت باشه الان میام.

سریع به سمت دستشویی رفتم و دستم رو شستم و برگشتم توی اتاق که دیدم سمیر با کلافگی سعی داره دست ایلیا رو از توی آستین بیاره بیرون و ایلیا هم از گریه خودش رو هلاک کرده. مطمئن بودم سر دردش کلافش کرده، همیشه همین جور بود، یادم میاد همیشه می گفت وقتی سر درد دارم باید بخوابم با هیچ قرص و مسکنی هم آرام نمیشه غیر خواب.

کنارش نشستم و کمک کردم تا لباس رو تنش کنه، بعد بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- تا شما این ملحفه تختش رو عوض کنی منم کارم تموم شده.

هنوز همون طور نشسته بود که چپ چپ نگاهش کردم.

اخماش رو تو هم کرد و به سمت تخت ایلیا رفت.

کرم رو باز کردم و پاهای ایلیا رو بالا گرفتم و همون طور که به پاش می مالیدم گفتم:

- جونم عزیزم؟ الان خوب میشی.

اول کمی بیقراری می کرد ولی وقتی کرم پاش رو خنک کرد کم کم آرام شد.

دیگه کاملا آرام شده بود، فقط از گریه زیادی هق هق می کرد که دستش رو گرفتم و بوسه به دستش زدم و گفتم:

- قربون پسر نازم بشم. بزرگ میشی همه اینا یادت میره.

سرم رو بلند کردم که دیدم سمیر به چهار چوب در تکیه داه بود. نگاهم رو ازش گرفتم و همون طور که قسمت رویی کرم رو برمی داشتم و بعد درش رو می بستم گفتم:

- الان که موقع دندون در آوردنش هستش باید به پاهش پودر یا کرم زیاد بزنی که دستشویی می کنه پاش رو نسوزونه. الان هم نمی خواد پوشکش کنی، بذار باز بمونه.

بعد از جام بلند شدم و گفتم:

- همش موقع گریه کردن گوشش رو می کشید. وقتی دندان در میان گوش درد هم می کنن. شربت بچه آگه داری الان بهش بده. گناه داره این قدر درد می کشه. شما که خودت دندان پزشکی باید اطلاعات داشته باشی در این مورد.

سرم رو بلند کردم و گفتم:

- شربت داری؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- الان براش میارم.

قبل این که از در خارج بشه گفتم:

- سوپش رو خورده؟ اول بهش سوپ بده بعد.

کلافه موهاش رو بالا زد و گفت:

- الان براش شیر خشک درست می کنم.

اخمام رو توی هم کردم و گفتم:

- شیر خشک به چه درد این بچه می خوره؟ الان باید چیز مقوی بخوره. شیر خشک فقط شکم سیر کنه.

دوباره تکیش رو به چهار چوب در داد و گفت:

- سوپ نداره. امروز حس و حال درست کردن سوپ رو نداشتم.

با چشم غره نگاهش کردم و گفتم:

- الان رو بهش شیر خشک بده تا من براش یه سوپ تهیه کنم آقای دکتر!

آقای دکتر رو با کنایه گفتم و از اتاق اوادم بیرون.

به سمت یخچال رفتم و هر چیزی که می تونست برای ایلیا مقوی باشه از یخچال بیرون آوردم و همون طور که مشغول بودم بلند گفتم:

- آگه خاکشیر نداری به سمیح زنگ بزن بخره. خاکشیر براش خوبه، باید چیزای خنکی هم بهش بدی که کمتر اذیت بشه.

یهویی صداس رو از پشت سرم شنیدم که گفت:

- مطمئنی خاکشیر خوبه؟

یه لحظه نزدیک بود سنکپ کنم. دستم رو روی قلبم گذاشتم. نفسم رو بی صدا بیرون دادم و سعی کردم وانمود کنم اصلا هم از یهویی ظاهر شدنش پشت سرم نترسیدم.

همونطور که گوشت مرغ رو توی زودپز می ریختم گفتم:

- بله. خاکشیر برای دستشویی خوبه. الان دستشویی تنده و پاش رو می سوزونه. اون کمک می کنه کمتر اذیت بشه.

کنارم ایستاد و به زودپز نگاه کرد و گفت:

- خیلی طول می کشه که درست شه؟

در زودپز رو گذاشتم و یه نه گفتم و از آشپزخونه زدم بیرون.

از این همه نزدیکی قلبم بیقرار شده بود و تند می زد. شالم رو جلوتر کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم.

کاش یه کم این قلبم درست بشه! آخه چقدر باید از دستش می کشیدم؟

سمیر رو به روم نشست و گفت:

- ممنون.

نگاهم به نگاهش کشیده شد. چقدر دلم برای رنگ چشمای مهربونش تنگ شده بود. لبخند زد. سعی کردم لب هام هیچ حرکتی نکنه. از روی میبل بلند شدم و همون طور که به سمت اتاق ایلیا می رفتم گفتم:

- میرم ببینم در چه حاله.

همون موقع صدای زنگ در بلند شد.

پوفی کردم و وارد اتاق ایلیا شدم و گفتم:

- چه خوب که اینا سر رسیدن.

به سمت ایلیا رفتم و ملحفه رو که با پاهاش بالا گرفته بود و روی خودش می کشید رو از دستش گرفتم.

چقدر این ایلیا شیرین و خواستنی بود. یه حسی بهش داشتم. حسی که من رو یاد کودکی سپهر می نداخت.

باز دلم هوای سپهر رو کرد. آروم خم شدم و موهایش رو بوسیدم و گونم رو روی سرش گذاشتم و چشمام رو بستم.

«سمیر»

بالاخره علی رغم میلم بخاطر اصرار زیاد سمیح و باران مجبور شدم باهاشون همراه شم.

در رو قفل کردم و لبخندی به ایلیا که توی بغلم خواب رفته بود زدم. مهترسا هم ظرف سوپش رو دست گرفته بود.

حرکت کردم سمت ماشین و در عقب رو باز کردم، مهترسا و باران هر دو صندلی عقب نشسته بودند. ایلیا رو به طرف باران گرفتم و گفتم:

- ایلیا رو بگیر بغلت از همین الان تمرین بچه داری کن.

لبخند محجوبانه ای زد و ایلیا رو از دستم گرفت.

لبخندی زدم و همون طور که در جلو رو باز می کردم آروم رو به سمیح گفتم:

- سمیح لطف کن قید بیرون رفتن رو بزن، به خواب احتیاج دارم، بریم خونه.

ماشین رو روشن کرد و نگاهی بهم کرد خواست چیزی بگه که صدای مه‌رسا بلند شد:

- به نظرم بریم خونه برای ایلیا بهتره. حالش خوب نیست. استراحت کنه بهتره.

سمیح هم شونه ای بالا انداخت و گفت:

- باشه پس میریم شام رو خونه می خوریم بعد شام میریم بیرون.

مه‌رسا باز خواست مخالفت کنه که این بار باران گفت:

- نه بیاری شام رو هم میریم بیرون!

مه‌رسا هم دیگه مخالفتی نکرد. من هم که فعلا به حداقل یه ساعت خواب احتیاج داشتم برای همین ساکت شدم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم.

با توقف ماشین چشمام رو باز کردم، برگشتم طرف سمیح با لبخند نگاهم می کرد.

مه‌رسا و باران و ایلیا هم پیاده شده بودند و داشتن وارد خونه می شدند.

نگاهم رو از ازشون گرفتم و دوباره به سمیح دوختم. هنوز هم با یه لبخند محو داشت نگاهم می کرد.

دستم رو روی دستگیره ماشین گذاشتم تا در رو باز کنم و در همون حالت گفتم:

- چرا این جور نگاه می کنی؟

پیاده شد و با شیطنت گفت:

- هیچی.

بدون این که نگاهش برام مهم باشه قبل از اون سمت خونه حرکت کردم.

با باز کردن در سالن نگاهم به جمعیتی افتاد که توی سالن بودند. نگاهم یه دور کلی روی همه چرخید، خاله اینا، عمو حمید و خونوادش، خونواده باران و زن و مردی که مطمئنا پدر و مادر مه‌رسا بودند.

به سمتشون رفتم و با یکی یکی احوال پرسیدم و اون وسط هم مامانم همی می گفت اینم پسر بزرگم سمیر.

دیگه نزدیک بود بگم مامان یه بار گفتمی کافیه.

بعد از این که نشستم نگاهم پی ایلیا رفت که بین جمع نبود، باران و مه‌رسا هم نبودند، حتما کنار اونا بود.

حس کردم کسی کنارم نشست، سرم که به طرفش چرخید دیدم ستاره س.

لبخندی زد و گفت:

- بی حالی پسر خاله.

- پسر خاله و درد، هزار بار گفتم نگو پسر خاله یاد کلاه قرمزی می‌فتم.

لبخند شیطونی زد و گفت:

- مگه بده؟

سرم رو با تاسف تکون دادم و گفتم:

- آدم بشو نیستی.

بلند شدم از جمع عنبرخواهی کردم که بخاطر سردرد مجبورم به ساعتی رو بخوابم.

مامان با نگرانی گفت:

- پس چرا نرفتی دکتر مادر؟

ستاره - خاله این داره ناز می‌کنه، باورت شد؟

خاله چپ‌چپ نگاهش کرد که نطقش کور شدم.

براش ابرویی بالا انداختم و رو به مامان گفتم:

- چیزی نیست مامان، فقط به ساعتی بخوابم سردردم خوب میشه.

مامان لبخندی زد و گفت:

- باشه مامان جان برو.

هنوز قدم دوم رو برنداشته بودم که صدای مامان رو شنیدم که داشت می‌گفت:

- به سالی همیشه از زنش جدا شده و الانم بچش باهانش زندگی می‌کنه برای همین ...

سرم رو با تاسف تکون دادم و در اتاقم رو باز کردم، اصلا حوصله شنیدن این دلسوزی‌ها رو نداشتم، این قدر خودم رو محکم نشون ندادم که بایستم و این حرفا رو بشنوم.

سرم رو روی بالشت گذاشتم و به پهلو چرخیدم و نگاهم رو روی دیوار قفل کردم.

تازه چشمم گرم شده بودند که با حس سنگینی نگاهی چشمم رو باز کردم.

نگاهم اول به ایلین افتاد که کنارم بود و بعد به مهرسا.

چشمم تار می‌دیدند. با تعجب چشمم رو باز و بسته کردم که دیدم خودش.

خواست بلند شه که سریع دستم رو دور مچ دستش قفل کردم و روی تخت نیم خیز شدم.

- کجا؟

مهر - ولم کنید لطفا.

- این جا چکار می‌کنی؟

پوزخندي زد و گفت:

- نگو که فکر کردی بخاطر تو این جام.

به ایلیا اشاره کرد و گفت:

- خوابش برد، باران گفت اینجا بذارمش.

نگاهم به چشماش افتاد که اونا رو از من می دزدید.

دست آزادم رو دور چوونش قفل کردم و سرش رو بالا آوردم و گفتم:

- چرا بلند شدی؟ بشین.

مهر - سمیر ولم کن.

لبخندی زدم و گفتم:

- بعد از چند سال، چرا این جور شدی؟

سرش رو به طرف در چرخوند و گفت:

- می خوامی چجوری باشم؟

دستش رو محکم کشیدم که مجبور شد روی تخت کنارم بشینه.

نزدیکش شدم و گفتم:

- می خوام همون مه‌رسای قدیم رو ببینم.

بدون این که نگاهش رو از در بگیره گفت:

- فکر نمی کنی یه ذره دیر باشه؟

لبخندی زدم و میچ دستش رو آزاد کردم.

- ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه س.

به طرفم برگشت و توی چشمم زل زد و گفت:

- اشتباه می کنی آقای سمیر کاوش. گاهی وقت ها بعضی ماهی ها رو فقط باید به وقتشون صید کرد، وقتشون که بگذره دیگه خوردنش برات لذتی نداره.

دستم رو روی لبش گذاشتم و گفتم:

- یه فرصت بده.

چشماش رو بست و چیزی نگفت بعد از چند ثانیه باز خواست بلند بشه که این بار دستم دور کمرش قفل شد.

وحشت زده و متعجب گفت:

- سمیر چکار می کنی؟

نفس های تند و ترسیدش به صورتم می خورد، لبخند شیطانی نثارش کردم و گفتم:

- یه فرصت می خوام.

تقلا کرد خودش رو از آغوشم بیرون بکشه که این بار دو تا دستام رو دورش قفل کردم و آروم دم گوشش زمزمه کردم:

- آروم باش.

مهر - خواهش می کنم ولم کن، الان یکی می رسه بد میشه.

لبخند شیطونی زدم و توی صورتش خیره شدم و گفتم:

- یعنی اگه کسی نبود مسئله حل بود؟

دهنش رو باز کرد که چیزی بگه که چشمم به لباش افتاد، لب هایی که حتی وقتی که مال من بود نتونستم و نخواستم طعمشون رو بچشم.

نگاهم رو که قفل روی لب هاش دید آروم گفتم:

- سمیر ولم کن وگرنه جیغ می کشم.

- خب جیغ بکش، خودشون می فهمن کی به کی می خواست تجاوز کنه.

و لبخندی به صورتش پاشیدم که مشتکی حواله سینم کرد.

چشمکی زدم و گفتم:

- یه بار می خوام گناه کنم.

تو چشمم زل زد و گفتم:

- نمی کنی.

سرم رو بالا پایین کردم.

- می کنم.

مهرسا - نمی کنی.

همون جور که سرم رو روی صورتش خم می کردم آروم زمزمه کردم:

- یه بار می خوام آدم شم و بخاطر حوا زمینی شم.

صدای سمیر گفتنش رو با قفل کردن نفسامون به هم قطع کردم.

بازی لب هام با لب هاش برای ثابت کردن آدم بودنم بس بود.

من از جنس همان آدمم

و تو همان حوایی

گاهی باید ثابت کرد

که ما همان آدم و حوایی هستیم که بهشت را به طمع چشیدن یک سیب فروختیم.

چشاش بسته بودند، چشام بسته شدند.

دست هام دور کمرش محکم تر شدند. دست هاش دور گردنم حلقه شدند.

و اینک من همان آدم زمینی طرد شده از بهشت شدم.

با سیلی که به صورتم خورد چشام رو باز کردم.

متعجب توی چشم های خندونی که رو به روم بودند زل زدم.

دستم سمت گونم رفت، نیم خیز شدم و گفتم:

- تو چه غلطی کردی؟

خندید و با شیطنت گفت:

- من که کاری نکردم! فقط دفاع از خود کردم، تو معلوم نبود چه خوابی می دیدی که قصد بی عفت کردن من رو داشتی.

و با شیطنت بهم زل زد.

به قیافه شیطون و خندونش خیره شدم، یعنی همش خواب بود؟

دستم ناخودآگاه سمت لب هام کشیده شد.

سمیخ هم با چشم های گشاد و خنده گفت:

- جان سمیر بگو کی بود داشتی باهاش ...

به خودم اومدم و بالشت رو که کنارم بود رو برداشتم و به طرفش پرت کردم که با خنده سمت در رفت و گفت:

- اومدم هم برای شام صدات کنم هم ایلیا رو بذارم رو تخت که تو یهو بغلم کردی و ...

و پقی زد زیر خنده و در همون حال گفت:

- خدا رو شکر نذاشتم کاری کنی.

با تاسف سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آگه می دونستم متاهل شی این قدر پررو میشی عمرا می داشتم زن بگیري.

با خنده در رو باز کرد و گفت:

- بلند شو بیا شام.

در که بسته شد دوباره یاد خوابی افتادم که دیده بودم، یهو خندم گرفت، بیچاره سمیح.

با این که یه خواب بود، اما اون قدر واقعی به نظر می رسید که هنوز هم طعم شیرین لب هاش رو می تونستم حس کنم.

خاک بر سرت سمیر، همچین میگی انگار تا حالا تو عمرت لب نگرفته بودی!

بلند شدم و با خودم گفتم: «مهرسا فرق داره، هیچ وقت به این فکر نکرده بودم که یه روز می خوام طعم لب هاش رو بچشم.»

خندم گرفت، چه خوابی دیدم من.

«سمیر از کی تا حالا تو خواب هم هیزبازی در میاری؟»

خندم شدیدتر شد که صدای گریه ایلیا بلند شد.

بیا بچه رو هم بیدار کردی!

نکنه خواب نبوده؟ سمیر خیالاتی شدی؟ حالا خوبه با سیلی سمیح بیدار شدی!

سرم رو با لبخند محوی که هنوز روی لبام بود تکون دادم و ایلیا رو بغل کردم.

با انرژی گلوش رو بوسیدم و گفتم:

- جان بابایی؟ بهتر نشدی؟

بغض دار نگاهم می کرد.

- این جور نگاه می کنی هوس گاز گرفتن لبت رو می کنم، اما فعلا بهت مرخصی دادم.

با لبخند بهش نگاه کردم بلکه بخنده اما اون هنوز بی حال نگاهم می کرد.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- چقدر ناز می کنی تو، باور کن بخندی به جای برنمی خوره.

شکمش رو که بوسیدم خندید.

- آفرین پسر گل بابا همیشه بخند، اصلا دلم نمی خواد این جور ببینمت.

توی بغلم محکم گرفتمش و حرکت کردم سمت در، همین که در رو باز کردم سمیرا جلوم سبز شد.

سمیرا - سلام، بهتر شدی؟

- سلام، کی اومدی؟

دست دراز کرد تا ایلیا رو بگیره، اما ایلیا خودش رو بیشتر تو بغلم فرو برد و راضی نشد بره بغل سمیرا.

اینم از عوارض مریض بودن و بد حالیشه، بد اخلاق هم میشه.

سمیرا - یه ساعتی میشه، پدر سوخته بیا بغلم!

- هوی حواست باشه چی میگي.

خندید و با چشمکی به سالن اشاره کرد و گفت:

- دختر عمه باران هم این جاست.

جدي گفتم:

- خب که چی؟

چند لحظه نگاهم کرد و بعد هم با لبخند گفت:

- مثل این که خبراییه!

ابرو در هم کشیدم و گفتم:

- چه خبرایی؟

شونه ای بالا انداخت و همون طور که جلوتر از من حرکت می کرد گفت:

- به وقتش می فهمی.

مثل همه وقت هایی که وقتی تعداد مهمون ها زیاد می شد سفره پهن کرده بودند و همه دور سفره نشسته بودند.

کنار مهیار نشستم و گفتم:

- مهیار خان کم پیدا شدی!

بشقابم رو برداشت و گفت:

- نه این که تو خیلی سر میزنی، چی بکشم برات؟

نگاهی به ایلیا که نگاهش بین جمعیت می گشت و متعجب به غریبه هایی که می دید نگاه می کرد.

بعد از چند ثانیه نگاهش ثابت شد و لبخندی زد و سرش رو تو گودی گردنم فرو کرد که نگاهم رو چرخوندم به نقطه ای که نگاه می کرد.

مهیرسا بود که سرش پایین بود، کنارش هم مادرش نشسته بود.

سرش رو که بلند کرد ناخواسته لبخندی روی لبم نشست و یاد خوابی که دیدم افتادم، نگاهم رفت سمت لب هاش که اخمی کرد و سرش رو پایین انداخت.

نگاهم به بشقاب غذایی بود که مهیار برام کشیده بود اما فکر و حواسم با تموم هیزبازی هنوز پی خواب و خیالم بود.

همون جور که لبخند می زدم صدای آرام مهیار رو کنار گوشم شنیدم:

- چیه داداش، خبری شده؟

نگاش کردم که با لبخند گفت:

- فکر کنم جنی شدی، از دست رفتی؟

اخمی کردم و مشغول خوردن شدم و گه گاهی هم لقمه هایی دهن ایلیا می داشتم، بالاخره اون یه سال رو هم چند هفته ای بود که گزرونده بود و می تونست از غذایی سفره هم استفاده کنه.

روی زیراندازی که مهیار پهن کرده بود نشستم و دستام رو به پشت تکیه گاه خودم کردم، رو به مهیار گفتم:

- پس دخترا کو؟

مهیار - الان پیداشون میشه، با سمیح رفتن چیز میز بخرن.

- آها.

صدای پیام گوشیم بلند شد.

بازش کردم.

«رسیدم، کجایی؟»

محل دقیقی که بودیم رو براش نوشتم و سند کردم.

مطمئنا تا چند دقیقه دیگه این جا بود.

بلند شدم که مهیار گفت:

- کجا؟

- برم دنبال سمیح و دخترا، شاید بلایی سرش آورده باشن.

مهیار با خنده گفت:

- دنبال سمیح یا فامیلای جدید سمیح؟

چشم غره ای بهش رفتم که دستاش رو به تسلیم بالا برد و گفت:

- باشه چرا این جور ی نگاه می کنی؟

معلوم نیست مامان چیا جلوی اینا گفته که همه گیر دادند به این فامیلای سمیح.

سمت بوفه حرکت کردم که نگاهم به سمیرا و باران افتاد و به فاصله یک قدم از اون ها هم سمیح و الهه و آخر از همه مهیسا بود که آرام آرام حرکت می کرد.

یه لحظه دیدم ستاره هم کنار مهرسا ایستاده و کنار هم قدم می زدند و مثل این که در حال حرف زدن بودند، قیافه هر دوشون هم عادی بود.

سمیح و الهه که از کنارم گذشتن الهه گفت:

- دایی یه سک سک هم برای ایلیا گرفتم.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

- عروس خودمی، داری از همین الان تلاشت رو برای خام کردن پسر می کنی؟

خندید و گفت:

- به قول مامان، ایلیا پدر سوخته خودش خامه.

چپ چپ نگاهش کردم که سمیح هم پقی زد زیر خنده و گفت:

- دایی حواست هست پدر ایلیا کیه؟

الهه انگشت اشارش رو به طرفم گرفت و گفت:

- دایی سمیره دیگه!

- این مامانت رو من باید ادب کنم.

حالا ستاره و مهرسا هم بهمون رسیده بودند. همین که قدمی برداشتن که حرکت کنن رو به ستاره گفتم:

- سمیرا صدات می کنه، بدو برو.

ستاره - چکار داره؟

- نمی دونم برو ببین چکار داره.

ستاره - باشه ما که داریم میریم.

سمیح هم دست الهه رو کشید و رو به ستاره گفت:

- ستاره این کیسه ها رو از دستم بگیری بد نیستا!

و کیسه ای از خریدا رو دستش داد و با خودش همراهش کرد.

مهرسا هم قدم هاش رو تند کرد که سمتشون بره جلوش ایستادم و گفتم:

- مگه کسی دنبالت کرده؟

بدون این که حتی نگاهم کنه گفت:

- نه می خوام بهشون برسم.

هردومون ایستاده بودیم، دستام رو توی جیبای شلوارم کردم و نفس عمیقی کشیدم.

- مگه ما با هم دوست نبودیم؟

سرش رو بلند کرد و منتظر تو نگاهم زل زد.

- خب، چرا الان این جورى برخورد مي کنی؟

پوزخندي زد و گفت:

- بله ما با هم دوست بودیم، الان هم یه نسبت دور فامیلی که سببیه هم بینمون هست و اصلا هم دشمنی با هم نداریم، فقط لطف می کنی برین کنار می خوام برم.

با شیطنت به فضاي اطراف اشاره کردم و گفتم:

- این همه راه، مگه جلوت رو گرفتم؟

خواست قدمی برداره که گفتم:

- حواست باشه آگه خونوام قصدي در مورد من و تو دارن، جوابت منفي باشه.

واقعیتش این بود که نمی تونستم این رو تحمل کنم که الان وقتی دیگه دوستم نداره به اصرار کسی باهام باشه و دلیل دیگش هم این بود که شرمندش بودم هنوز، وقتی که راحت می تونستم دست رو هر دختری بذارم و مطمئن بودم بهم نه نمیگن اون رو از لیست انتخابم حذف کردم و الان ...

با صداس به خودم اومدم. عصبانی بود.

- تو چی فکر کردی؟ واقعا فکر کردی من منتظر یه اشارتم که خودم رو بهت آویزون کنم؟ نه آقا باور کن که من دیگه اون مهرسای قدیم نیستم، الان از هر چی مرد بیزار شدم.

و بدون حرف دیگه ای سریع از کنارم گذشت.

برگشتم و خیره شدم به مسیر رفتنش.

گفت از همه مردا بیزاره؟ یعنی از من هم بیزاره؟

باهاش چکار کردی سمیر؟ دل بستش کردی و ولش کردی و الان هنوز فکر می کنی همون مهرسای قدیمه؟

نه این مهرسای عصبی مهرسای من نیست. با قدم های آروم راه رو در پیش گرفتم تا به بچه ها برسیم.

به محض این که رسیدم با صداس سرم رو بلند کردم.

با لبخند گفت:

- اینه رسم رفاقت مهمون دعوت می کنی بعد خودت غیبت میزنه؟

سعی کردم لبخندی بزنم اما نشد.

«مهرسا»

حرفی که سمیر بهم زد درست مثل این بود که از یه پرتگاه به تماشا ایستاده باشی و یکی بی هوا هلت بده ته دره!

اصلا نمی تونستم بفهمم چرا راه و بی راه با حرفاش اذینم می کنه؟ من که سعی می کردم باهاش برخوردی نداشته باشم. یعنی نمی فهمید من هیچ دخالتی توی این برنامه ها نداشتم؟ چطوری باید بهش ثابت می کردم که من هم در مسیر ناخواسته زندگی قرار گرفتم و به اینجا رسیدم؟

اصلا چرا به روم آورد که ما یه زمانی با هم دوست بودیم؟ فقط برای این که بهم بگه اگه حرفی شد جوابم منفی باشه؟

تمام بدنم یخ کرده بود. یه بغض بدجور توی گلویم گیر کرده بود که نمی تونستم بی خیالش بشم. از بودن اون جا حس بدی داشتم. دلم می خواست بی خیال همشون بشم و برم.

چقدر از این حس اضافی بودن متنفر بودم.

به جمعشون نزدیک شدم که دیدم ستاره زیر نظرمون گرفته بود. حوصله این یکی رو با اون نگاه هاش نداشتم. نمی دونم واقعا نشناخته بود که من همون زنی هستم که سه سال پیش با پسر خالش تو پارک دیده بود یا خودش رو به اون راه زده بود و ادعا می کرد که نمی شناستم! ولی هر چی که بود من از این رفتارش راضی بودم. دوست نداشتم کسی از خانوادش از رابطه من و سمیر چیزی بدونه.

یه لحظه یاد گذشته افتادم. من چقدر بخاطر سمیر ریسک کردم توی زندگیم اون وقت اون چه راحت هنوز هم دل من رو می شکونه و به تماشا می شینه. هیچ وقت نفهمید من هم غرورم رو در پس و لای وجودم بخاطر داشتنش قایم کرده بودم.

وقتی کاملاً بهشون رسیدم سرم رو بلند کردم و به مردی که تازه به جمعمون اضافه شده بود نگاه کردم. خیلی آهسته سلام کردم. مطمئناً صدام رو نشنید، چون بغض گلویم رو بدجور فشار می داد.

با لبخندی سلام کرد و به پشت سرم نگاه کرد و گفت:

- اینه رسم رفاقت. مهمون دعوت می کنی بعد خودت غیبت می زنه؟

سرم رو برنگردوندم. می دونستم منظورش به سمیره.

سمیر با فاصله نه چندان زیادی کنارم ایستاد و گفت:

- خیلی خوش اومدی.

بعد رو به همه گفت:

- دوست خوبم محسن.

چقدر لبخند دوستش محسن، با همه لبخندا فرق داشت. اصلاً این حس رو به آدم دست نمی داد که معذب بشی. نگاهم رو ازش گرفتم که نگاهم به سمیر افتاد که با لبخند من و سمیر رو نگاه می کرد.

معلوم بود خانوادش چه نقشه ای کشیده بودن که همه نگاه ها فقط متوجه من و سمیر می شد و این من رو خیلی معذب می کرد. مخصوصاً که سمیر هم به روم آورده بود ممکنه چه خبرایی بشه.

سرم رو پایین انداختم و رفتم پیش باران نشستم که مشغول حرف زدن با سمیح بود .

خودم رو با وَر رفتن با یه تیکه از زیر انداز مشغول کردم و به این فکر کردم که سمیر چقدر با اون موقع ها فرق کرده.

اخلاق سمیر رو می دونستم. محال بود توی جمع های خانوادگیشون دوست و رفیق هاش رو دعوت کنه!

زیر چشمی به محسن که مشغول حرف زدن با سمیر و مهیار بود، نگاه کردم. به نظر فقط چند سالی از سمیر بزرگ تر می زد.

با صدای خندشون نگاهم رو ازشون گرفتم و باز به این فکر کردم که سمیر حتی از نظر روحیه ای هم قابل مقایسه با اون وقت نیست. حتی با این که باز از همسرش جدا شده و یه بچه ازش داره که مجبوره به تنهایی ازش مراقبت کنه ولی خیلی سر حال تر و شادتره، اما هنوز هم غرور لعنتیش رو حفظ کرده. هنوز هم ...

دندونام رو روی هم فشار دادم. نمی خواستم به روی خودم بیارم که هنوز هم قبولم نداره و هنوز هم هیچی براش نیستم.

با صدای الهه که با سمیرا حرف میزد یاد ایلیا افتادم. چقدر دلم هوای بغل کردنش رو کرده بود. خیلی خواستنی بود و متأسفانه علاقه ای که سعی می کردم این روزا نادیده بگیرم نسبت به باباش، این کشش من رو نسبت بهش بیشتر می کرد.

کلافه پوفی کردم و خودم رو سرزنش کردم.

وای مهترسا، مهترسا یه کم آدم شو. ندیدی این سمیر الان چی بهت گفت؟

باز اون بغض لعنتی دویید نشست سر جاش.

هیچ وقت سمیر من رو نخواست. حتی الان هم نمی خواد.

لب هام رو گاز گرفتم.

خب نخواد. مگه من می خوامش؟ کی این رو با این همه اخلاق گند حوصله داره که تحمل کنه؟

دستم رو مشت کردم. چقدر دروغ گفتن به خود آدم مسخره بود.

نفسم رو با شدت خالی کردم و سرم رو بلند کردم که چشم تو چشم سمیر شدم.

نه واقعا نسبت به گذشته فرق کرده بود. الان یا چشمش انحراف پیدا کرده بود یا از قصد منحرف می شد.

یاد حرفش افتادم. بدجور اخم رو تو هم کردم و نگاهم رو خواستم ازش بگیرم که دیدم دوستش محسن داره نگاهمون می کنه.

با شرمندگی سریع نگاهم رو گرفتم و به باران نزدیک شدم و آهسته گفتم:

- باران جان. نمیریم؟

باران به سمت نگاه کرد و با تعجب گفت:

- عزیزم ما که به عمه اینا گفتیم دیر وقت میری خونه. فردا هم که تعطیلیه. الان هم که تازه اومدیم. تازه ساعت ده و نیمه!

کلافه نگاهش کردم. سمیح متوجه ما شد و گفت:

- چیزی شده؟

انگار توی چت کردن با سمیح خیلی راحت تر بودم. این جا وقتی رو در روی هم بودیم یه حس غریبی بهش داشتم که اجازه نمی داد مثل قبل باهاش صمیمی باشم.

باران شونش رو به شونم زد و گفت:

- خصوصی بود، مگه نه مهرسا جان؟

چشمکی بهم زد. لبخند زورکی زدم و نگاهم رو از شون گرفتم.

چقدر حس تنهایی می کردم. من توی اون جمع غریبه بودم، حتی پیش سمیر که برام آشنا تر از هر کسی بود.

نگاهم رو چرخوندم و به بچه های خردسالی که در حال توپ بازی کردن بودن ثابت کردم. صدای شور و شادیشون فضا رو پر کرده بود.

دلم گرفت. سپهرم الان داره چکار می کنه؟ توی چشمام پر از اشک شد که یهو سمیرا پرسید:

- مهرسا خانوم بفرما چایی.

دلم نمی خواست برگردم که چشمای اشک آلودم رو ببینه. چشمام رو تا آخرین حد گشاد کردم بلکه اشکم توی چشمام غرق بشه ولی زهی خیال باطل!

سریع دستم رو به چشمام کشیدم و سرم رو به سمتش برگردوندم.

خدا رو شکر سرش پایین بود. دوباره از فرصت استفاده کردم و گوشه چشمم رو پاک کردم. سرش رو بالا گرفت و گفت:

- پررنگ بریزم؟

با لبخند گفتم:

- نمی خورم، ممنون.

اخم شیرینی کرد و گفت:

- می چسبه عزیزم، بیا بخور.

چایی رو به سمتم گرفت. رفتم از دستش بگیرم که یهو سمیر از دستش گرفت و گفت:

- دستت درد نکنه، بد جور هوس چایی کرده بودم.

دستم همین طوری روی هوا مونده بود و با تعجب به سمیر نگاه کردم.

سمیرا با اعتراض گفت:

- سمیر جان، اون چایی واسه مه‌رسا خانومه!

سمیر با شیطننت بهم نگاه کرد و گفت:

- واقعا؟

بعد چایی رو به سمتم گرفت و گفت:

- پس مال خودتون.

در حالی که بلند می‌شدم گفتم:

- از اول میل آنچنانی نداشتم ولی حالا دیگه اصلا رغبتی برای خوردنش ندارم.

یهو سمیرا لباس رو گاز گرفت و در حالی که به سمیر چشم غره می‌رفت گفت:

- سمیر منظوری نداشتم. شوخی کرد. یه کم بیشتر باهاس آشنا بشی متوجه میشین که خیلی شوخه.

لبخند زدم و گفتم:

- مهم نیست.

کفش هام رو به پا کردم و گفتم:

- اشکالی نداره الهه رو ببرم طرف بازی بچه‌ها؟

سمیرا نگاهی به سمیر کرد و با دلخوری نگاهش رو گرفت و گفت:

- نه عزیزم.

دستم رو به سمت الهه دراز کردم و گفتم:

- عزیزم دوست داری با من بیای بریم تاب بازی؟

سریع از جاش بلند شد و با ذوق اومد طرفم و گفتم:

- باشه خاله بریم.

دستاش رو توی دستم گرفتم و با هم به سمت وسایل بازی رفتیم.

توی اون موقعیت فقط دلم می‌خواست به دور از جمع باشم. دلم نمی‌خواست سمیر فکر کنه من مزاحمی برای زندگیشم. شاید نگاه‌های گاه و بی‌گاه ستاره به خودش رو به این فکر وا داشته بود که یه زندگی دیگه با انتخاب بهتر داشته باشه.

شاید برای همین بود که اون طور صریح بهم حالی کرد دورش رو باید خط بکشم.

الهه رو سوار تاب کردم. هلش دادم و زیر لب گفتم:

- باشه خط می کشم. خیالت تخت.

یاد گذشته افتادم. یاد روزای آخری که بهم گفت کاش بی خیالم شی.

لبم رو گاز گرفتم تا از لرزش چونم جلوگیری کنم. از همون فاصله نه چندان دور به ستاره نگاه کردم.

سلیقه سمیر همیشه خوب بود. این یکی هم دختر با نمکی بود.

الهه با شوق گفت:

- خاله می خوام سُرُسره بازی کنم.

تاب رو نگه داشتم و کمکش کردم از تاب بیاد پایین.

با هم به سمت سُرُسره رفتیم. جلوی سُرُسره ایستادم و به سُر خوردنش چشم دوختم.

با خنده از سُرُسره لیز خورد و جلوی پای من فرود اومد.

- خوب اومدم پایین خاله؟

- آره عزیزم خیلی خوب بود.

- خاله بریم از مامان پفک بگیریم باز هم بیایم؟

لبخند زد و گفتم:

- بریم.

جلوتر از من دوید به سمت بقیه. من با کمی فاصله ایستادم. دلم نمی خواست باز سمیر فکر کنه که ممکنه برای اهداف زندگیش در دسر بشم، مخصوصا که ستاره در حال شوخی کردن با سمیر بود.

سعی کردم به هوای دیدن بازی بچه ها روم رو از جمع بگیرم. دیدن خنده های سمیر با ستاره برام خوشایند نبود. هر چقدر هم که می خواستم خودم رو بی تفاوت بهش نشون بدم نمی شد. این احساس لعنتی به وجودم ریشه دونده بود. محال بود حالا که سمیر جلوی چشمامه با احساسم ستیز کنم.

زیر لب با حرص گفتم: «لعنت به تو و احساس مسخرت مه‌رسا.»

«سمیر»

الهه - مامان پفک بده من و خاله می خوام با هم بخوریم.

همون طور که می خندیدم به طرف الهه چرخیدم و گفتم:

- خاله کجاس؟

دستش رو به پشت سرم دراز کرد و گفت:

- اون جا.

نگاهی به محسن که با مہیار در حال گپ زدن بودن انداختم. هیچکي خبر نداشت که نقش محسن توي زندگيم چقدر پررنگه. اون رو فقط يه دوست معرفي کردم و بس و واقعا هم که محسن يه دوست و راهنماي خوب بود برام. کسي که هيچ وقت از اين که همه زندگيم رو براش گفتم پشيمون نشدم.

البته منهاي ماجراي مہرسا رو که هيچ وقت بهش نگفتم و فقط مي دونه يه دختر تو زندگيم بوده، همين و بس.

همين که بلند شدم ستاره گفت:

- کجا ميری؟

- بايد اجازه بگیرم؟

اخي کرد و گفت:

- بد اخلاق نشو ديگه!

بعد با لبخند شیطوني گفت:

- قیافه مہرسا چقدر برام آشناست!

تو چشاش زل زدم، چشاش هم با لبخند نگاهم مي کردند.

- اتفاقا براي منم آشناس.

و قبل از اين که چيزي بگه چرخيدم و قدمي برداشتم تا برم سمت جايي که مہرسا و الهه هستن که ستاره هم کنارم ايستاد و گفت:

- شنيدم غزل برگشته، درسته؟

چند قدمي از بقيه فاصله گرفتيم و گفتم:

- آره.

دهنش رو باز کرد که چيزي بگه اما صداي باران باعث شد ساکت بشه.

باران - ستاره گوشيت داره زنگ مي خوره.

ستاره به باران نگاه کرد و گفت:

- جواب بده تا من بيام.

چرخيد طرفم و گفت:

- اميدوارم اين دفعه چشات رو باز کنی.

با اخم نگاهش کردم اما اون به طرف بقيه برگشت.

دختره ديوونه!

الهه سوار سُرُسره بود و مهرسا هم به درختی که نزدیکش بود تکیه داده بود و به الهه خیره شده بود.

تو یه لحظه شیطون تو جلدم رفت، با لبخند حرکت کردم سمت درخت ها و با قدم هایی آروم راه رو در پیش گرفتم.

تو دو قدمی مهرسا بودم، پشتش به من بود و به نظر می اومد اون قدر تو فکر باشه که متوجه صدای خش خش برگ ها زیر پام نمیشه.

دقیقا پشت سرش ایستادم و سرم رو به طرف گوشش خم کردم و آروم گفتم:

- کجا سیر می کنی؟

اون قدر سریع برگشت طرفم که تعادل رو از دست دادم و نزدیک بود پرت شم که سریع دستم رو به درخت گرفتم.

اونم دستش رو قلبش بود و با چشماي گشاد شده نگاهم می کرد.

دست من کنار صورتش روی درخت بود و هر دو مون رو به روی هم بودیم.

همزمان به خودمون اومدیم، دستم رو از کنار صورتش برداشتم و اون هم با صدای لرزونی گفت:

- شوخیت گرفته؟ چکاری بود کردی؟

همون طور که دستم پشت گردنم بود و لبخند مظلومی روی لبم بود گفتم:

- محسن همون کسیه که کل زندگیم رو می دونه.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- این جواب من بود؟

خندیدم و گفتم:

- باشه بابا چرا این قدر خشن میشی تو؟ خواستم شوخی کنم.

حس کردم یه لحظه یه لبخند محو روی لبش نشست اما سریع نگاهش رو طرف الهه که در حال سُرُسره بازی بود چرخوند و گفت:

- مگه ما با هم شوخی داریم؟

سرم رو طرف صورتش کج کردم تا ببینمش و گفتم:

- نداریم؟

حرفی نزد که این بار دقیقا کنارش با فاصله چند سانت ایستادم و گفتم:

- پسر خیلی خوبیه، خیلی کمکم کرد. شاید اگه نبود بعد از رفتن غزل نمی تونستم دوباره سر پا بایستم.

به طرفم برگشت و با صدایی که به زور شنیده می شد گفت:

- پس چرا جدا شدین؟

بعد انگار عصبي شده باشه صداس بلندتر شد و گفت:

- البته حق داست جدا شه، كي مي تونه با تو زندگي كنه؟

با اخم گفتم:

- خيالت راحت باشه. زيادند اونايي كه آرزوي زندگي با من و دارن.

مهر - اينو نكي چي بگي؟

دلم نمي خواست باز بحث كنم براي همين گفتم:

- البته به كسي غير از تو نگفتم كه محسن كيه.

پوزخندي زد و گفت:

- بهتر بود نمي گفتي چون مطمئنم چند دقيقه ديگه پشيمون ميشي كه چرا بهم گفتي.

جدي نگاهش كردم.

- خيلي تلخ شدي.

مهر - تلخم كردن.

دوتامون جدي به هم خيره شده بوديم، نه مثل اين كه واقعا اين دفعه مي خواد ضدحال باشه.

براي اين كه جو عوض شه با شيطنت گفتم:

- قبلا نچشیده بودم بدونم شیرین بودي، اما اگه اجازه بدی حداقل تلخ بودندت بهم ثابت شه.

چپ چپ نگاهم كرد كه صدای خندم بلند شد، با صدای خندم الهه هم به طرفمون دوید و رو به مهرسا گفت:

- خاله دوباره بریم تاب بازی؟

- نه، ديگه كافيه. بهتره برگردیم پیش بقیه، ما كه نيومديم فقط تو بازی کنی!

اخمی كرد و با التماس گفت:

- دایي؟

- جون دایي؟ اذیت نکن دیگه.

باشه ای گفت و قبلا از ما حرکت كرد.

مهر - چرا به جاي من جواب میدی؟ من این جا راحت ترم، بچه هم داشت بازیش رو می كرد.

دست راستم رو توي جیبم گذاشتم و به درخت رو به روش تکیه دادم و نگاهم به الهه بود كه به بقیه نزدیک می شد.

- دلم مي خواد مثل گذشته با هم دوست باشيم.

يهو با صداي عصبي گفت:

- چي؟

نگاهم رو به چشماي عصبيش دوختم.

- مگه چي گفتم كه اين جوري نگاهم مي كني؟

مهر - مثل اين كه نفهميدي چي گفتم!

هر چي من مي خوام کوتاه بيايم اين اصلا کوتاه بيا نيست.

- درست حرف بز.

مهر - برو بابا.

خواست بچرخه كه بازوش رو كشيدم و برش گردوندم سرچاش.

دستم رو كه برداشتم انگشت اشارش رو به تهديد جلو صورتم گرفت و گفت:

- دفعه آخرت باشه بهم دست مي زني، فهميدي؟

پوفي كردم و كلافه دست تو موهام كشيدم.

- چرا اين قدر عوض شدي تو؟ مگه من چي گفتم؟ دلم نمي خواد هر وقت همدیگه رو ديديم به هم بپريم.

مهر - بپريم نه تويي كه ...

- باشه تو هم، اگه بابت اون حرفم ناراحتي معذرت مي خواهم.

بعد با خنده گفتم:

- اصلا اگه حرفي شد جواب مثبت بده خوبه.

با حرص گفتم:

- ممنون، لطف كردي اين اجازه رو دادی، نه اين كه من منتظر اشاره تو بودم.

- ديگه چته؟

مهر - اعتماد به سقفي.

ابروهام خود به خود جمع شدند.

- به درك، هر چقدر مي خواي اخم كن، من و باش خواستم ...

مهر - خواسته تو اصلا برام مهم نيست.

و بدون اين كه حتي منتظر جوابي از من باشه سمت بقيه حركت كرد.

- دستام رو پشت گردنم به هم قفل کردم و چند نفس عمیق کشیدم. چرا این قدر بینمون فاصله افتاده؟
- بعد از حدود پنج دقیقه من هم سمت بقیه حرکت کردم اما این دفعه دیگه زیاد حوصله شوخی و حرف زدن رو نداشتم، دلم می خواست بشینم و به همه روزهایی که گذشتن فکر کنم.
- کنار محسن که نشستم نگاهم به مهسا افتاد که سرش پایین بود و ساکت کنار الهه نشسته بود.
- بقیه هم که همه در حال حرف زدن با هم بودند.
- محسن کمی به سمتم متمایل شد و گفت:
- مثل این که مزاحمم، نه؟
- نگاش کردم، داشت با لبخند نگاهم می کرد. اینم وقت واسه شوخی گیر آورده.
- با چشام به مهسا اشاره کردم و گفتم:
- چطوره؟
- لبخندش پهن تر شد و با لودگی و صدای آرومی گفت:
- من قربون تو دوست خوبم بشم که هوام رو داری، دیگه کم کم داشت یادم می رفت باید زن بگیرم.
- بعد با همون لبخند ناگهانی به مهسا کرد و گفت:
- من که حرفی ندارم، راضی راضیم ریش و قیچی دست تو.
- جدي نگاهش کردم.
- خوش اشتها شدی.
- ابرویی بالا انداخت و گفت:
- رفیق تو باشم و اشتها باز نشه؟ مگه میشه؟ اثر همنشینیه دیگه.
- بعد جدي گفت:
- خوشحالم که خودت بحث رو پیش کشیدی، چون من با توجه به این غیرت زیادی تو نمی دونستم چجوری بهت بگم.
- من که تا حالا فکر می کردم شوخی می کنه جدي نگاهش کردم و گفتم:
- خیالاتی شدی؟ من چی میگم تو چی میگی؟
- دستی به ریش نداشتمش کشید و گفت:
- جورش می کنی دیگه؟
- عمرا.

محسن - خسیس.

هردمون ساکت شدیم. دوباره یه نگاه به محسن کردم دیدم جدی جدی به نظر می رسه.

«نه بابا داره باهات شوخی می کنه، مگه نمی شناسیش؟»

دیگه تا زمانی که خواستیم برگردیم خونه اصلا چیزی نفهمیدم. نگاه های گاه و بی گاه محسن هم به مهرسا دیگه واقعا روی مخم بود طوری که خودم پیشنهاد برگشت رو دادم و بقیه هم علی رغم میلشون برگشتن خونه.

من از امیر می ترسیدم بعد ببین کی به پستم خورد. یعنی شانس گندتر از این نمی شد!

«مهرسا»

روی باران رو بوسیدم و با یه خداحافظی سرسری از سمیح و سمیر از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم. حتی وقتی که در رو باز کردم و داخل شدم به پشت سرم نگاه نکردم تا یه وقت نگاهم به سمیر نیفته. همین که در رو بستم و صدای حرکت کردن ماشین رو شنیدم نفسم رو با صدا بیرون دادم.

امروز خیلی روز مزخرفی بود.

وارد خونه که شدم دیدم مامان بیدار نشسته و با دیدن من از روی مبل بلند شد و اومد طرفم.

سلام کردم و با اشاره به ساعت که یک نیمه شب رو نشون می داد گفتم:

- چرا نخوابیدی؟

- منتظرت بودم.

متعجب نگاهش کردم. شالم رو از روی سرم برداشتم و گفتم:

- ما که گفتیم دیر وقت برمی گردیم.

- آره ولی دل تو دلم نبود ببینم نظرت چیه؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- در چه موردی؟

- نمی خوام بگی که هیچی از رفتن بیرونتون عایدت نشده؟

همون طور که دکمه های مانتوم رو باز می کردم گفتم:

- مامان باید چیزی می شده که من خبر ندارم؟

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- واقعا خبر نداری یا خودت رو به اون راه می زنی؟

نفسم رو بیرون دادم. در واقع خبر داشتم ولی می خواستم از زبون مامان بشنوم که قصیه چطور یاس.

مانتوم رو در آوردم و گفتم:

- خب بگین چی شده؟

لبخندی زد و روی مبل نشست و گفت:

- بیا بشین این جا.

- مامان خستم. زود بگین برم.

- بیا بشین بهت بگم چه خبره دیگه!

پوفی کردم و کنارش نشستم و گفتم:

- خب؟

لبخندش پر رنگ شد و گفت:

- برادر سمیح به نظرت چطور اومد؟

شونم رو بالا انداختم و گفتم:

- به نظرم که مشکلی چیزی نداشت. خیلی عادی می زد، چطور؟

- همون اول که رفتیم خونشون، مادرش سر صحبت رو باز کرد که پسر بزرگش هم قبلا ازدواج کرده و الان با بچش که یه سالشه تنها زندگی می کنه. فکر کنم یه چیزایی از زن داییت در مورد تو شنیده بود.

بدون این که تغییری به قیافم بدم گفتم:

- خب؟

یه کم سرش رو عقب برد و گفت:

- هیچی دیگه، وقتی تو رو دید خیلی ازت تعریف کرد و من فهمیدم بدش نیومده که تو رو واسه پسرش خواستگاری کنه. مخصوصا هم که به اصرار، شما جوونا رو فرستاد برین پارک.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

- مامان خیال برت داشته ها! دو کلام مادرش حرف زده تو تا کجاها پیش رفتی!

- من واسه خودم پیش نرفتم دختر. آخر سر وقتی ما می اومدیم خونه مادرش گفت اگه اجازه بدین بیشتر با هم آشنا بشیم.

اخمام رو تو هم کردم و گفتم:

- و شما چی گفتین؟

- می خواستی چی بگم؟ هر چند که اخلاق گندت رو می دونستم ولی برای هفته بعد دعوتشون کردم این جا.

مثل این بچه ها پام رو زمین کوبیدم و گفتم:

- مامان؟!!

یه چشم غره بهم رفت و گفت:

- چته؟

- وای مامان چرا از جانب خودتون جواب دادین؟ یه جوری رفتار می کنین که انگار از خداتون بوده خواستگار برای من پیدا شه. تا تقی به توقی میشه طرف رو دعوت می کنین خونه.

از روی مبل بلند شد و گفت:

- مهترسا تو چرا نمی فهمی؟ هر کی اومد یه بهونه ازش گرفتی. از این دیگه نمی تونی ایراد بگیری. پسرش دندون پزشکیه. ماشالا... هم که از قیافه و نجابت حرف نداشت. زن داییت هم خیلی از خانوادشون تعریف می کنه.

همون طور که به سمت اتاقم می رفتم گفتم:

- به هر صورت بهتره یه جوری نشون بدین که نظر من منفیه. نبینم باز بدون این که من خبر داشته باشم...

وسط حرفم اومد و گفت:

- مهترسا بچه بازی رو بذار کنار. تو نه می خوای دوباره ازدواج کنی نه می خوای برگردی سر خونه و زندگی خودت!

با عصبانیت گفتم:

- کدوم خونه و زندگیم؟ من الان دوازده ساله که از اون خونه و زندگی بریدم. الان هم که اون بی صفت معلوم نیست بچم رو کجا برده. با این حال باز هم می خوام برگردم پیشش؟ وای شماها دیگه کی هستین!

به سمت اتاقم رفتم که گفت:

- من نخواستم برگردی سر خونه زندگیت ولی این موقعیت خیلی خوبیه. مادرش هم می دونه تو یه بچه داری و مشکلی هم ندارن، دیگه مثل اونای دیگه نیستن که تا اسم بچه میاد بگن پس تکلیف بچش چی میشه.

برگشتم و گفتم:

- اصلا من موندم شما چطوری نظرتون مثبته؟ اول از همه که خانوادهامون اصلا به هم نمی خورن. نامزدیه باران رو دیدی؟ اینا مثل ما ولنگ و باز نیستن. باید جلوشون هی روسری سر کنی. مثل ما آزاد نیستن.

مامان چپ چپ نگاهم کرد.

یعنی خاک بر سرم با این استدلالم. من خودم که مثل اونا شده بودم.

ولی خودم رو نباختم یهویی این اومد به ذهنم و گفتم:

- اصلا می دونین ایشون دو بار طلاق گرفتن؟ ببین این دیگه چی بوده که کسی تحملش نکرده.

مامان گفت:

- بله می دونم. دفعه اول اخلاقاشون به هم نمی خورده و با هم تفاهم نداشتن. این بار هم که زنه ول کرده رفته خارج. درضمن این دلیل همیشه که کسی دو بار طلاق گرفته باشه دیگه تشکیل زندگی نباید بده. حتما با هم جور نبودن.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم:

- چه روشن فکر!

با اخم گفتم:

- چی؟

دستم رو توی هوا تکون دادم و گفتم:

- هیچی مادر من. فقط خواهشا بی خیال من بشین.

خواستم وارد اتاق بشم که بابا از اتاق اومد بیرون و گفت:

- صبح رو ازتون گرفتن که الان به جون هم افتادین؟

سلام زیر لبی گفتم و وارد اتاق شدم. قبل این که در رو ببندم مامان گفت:

- بهتره بیخودی بهونه نیاری. برای یه بار تو زندگی درست فکر کن.

در رو بستم و به در تکیه دادم.

خدایا این چه روزگاریه که برام رقم زدی؟ اون موقع ها سمیر بین حرفاش می گفت مادرم این دختر رو پسندیده و اون هم به نظرش اهمیت داد. حالا مادرش من رو براش پسندیده که برمی گرده میگه حواست باشه جوابت منفی باشه.

با بغض سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

- این رسمش نیست خدا جون. این که هنوز با این همه کاراش من دلم براش بلرزه و اون باز هم بخواد دست پس بهم بزنه. مگه نمیگن دل به دل راه داره؟ پس کو؟ یا من دارم دروغ میگم که هنوز هم با این کاراش دوستش دارم یا مردم این ضرب المثل رو از خودشون در آوردن.

مانتو و روسریم رو روی تخت پرت کردم. صدای غرغر بابا و مامان که با هم جر و بحث می کردن هنوز می اومد.

یه جای آروم می خواستم، یه جایی که به هیچ چیز و هیچ کس فکر نکنم.

بدون این که لباسم رو عوض کنم خودم رو روی تخت انداختم.

یعنی می شد من یه روز فارغ از این همه مسائل دور و برم بشم؟

صبح بدون صبحونه از خونه زدم بیرون. سوار ماشینم شدم و رفتم سمت خونه مادر حسام. بالاخره نباید بی خیال می شدم و اون قدر باید کلافش می کردم تا رو سر حسام آوار می شد.

ماشین رو پارک کردم و اومدم پایین. وقتی به این جا می اومدم کنترل اعصابم به هم می ریخت و تا چند روز سر درد و معده درد می اومد سراغم.

دستم رو روی زنگ گذاشتم و فشار دادم. چند قدم عقب تر رفتم و منتظر ایستادم. اون قدر کلافه بودم که حد نداشتم. دوباره چند بار زنگ زدم ولی وقتی دیدم جوابی نمیدن به در کوبیدم.

اما هیچ تاثیری نداشت. کمی عقب تر رفتم و به پنجره شون خیره شدم. چشمام رو ریز کردم و با دقت زل زدم به پنجرشون. نمی خواستم کوچک ترین سایه ای از پشت پنجره رو از دست بدم.

وقتی چیز قابل توجهی ندیدم دوباره به سمت در رفتم. دستم رو مشت کردم و محکم به در کوبیدم و چند بار هم پی در پی زنگ زدم که یهوپی در باز شد.

خودم رو عقب کشیدم. به زنی که چادر خونگی سر کرده بود خیره شدم. سلام کرد و گفت:

- با کی کار داری خانوم؟

- خانوم جباری.

- نیستن. چند روز پیش رفتن مسافرت.

با تعجب گفتم:

- مسافرت؟ کجا؟

- نمی دونم. فقط گفت یه چند وقتی نیستن و ما هوای آپارتمانشون رو داشته باشیم.

کلافه و عصبی دستم رو روی صورتم کشیدم و پرسیدم:

- نمی دونین کی برمی گردن؟

- نه والا.

نفسم رو مثل آه بیرون دادم و گفتم:

- باشه. ممنون.

به سمت ماشینم رفتم. در ماشین رو باز کردم و خودم رو تقریبا انداختم توش. بالاخره که برمی گشتن. دستم رو روی فرمون کوبیدم و بلند گفتم:

- ازتون شکایت می کنم. بالاخره اون روی سکه رو هم بهتون نشون میدم.

به صدلیم تکیه دادم. می دونستم حتی شکایت کردن هم چاره ای نمی کنه. قانون که نمی تونست یقه اینا رو بگیره. مُهره اصلی حسام بود که مسلما این ها هم می گفتن ما خیلی وقته ازشون بی خبریم. درست همون حرفایی که به من می زدن.

نفس بلندی کشیدم و هوا رو با ولع به ریه هام کشیدم.

بالاخره همیشه پاشنه روی یه پا نمی چرخید.

دستم به سمت استارت رفت و ماشین رو روشن کردم. حتی خودم هم به این حرفا اعتقادی نداشتم. خیلی وقت بود که حرف هام یه مشت ضرب المثل بود و بس!

ماشین رو حرکت دادم و گفتم:

- این تو بمیری از این تو بمیری ها نیست. این بار با قانون طرفین.

به پری که از تعجب چشماش درشت شده بود نگاه کردم و گفتم:

- چیه؟

باز چشماش رو درشت تر کرد و گفت:

- تازه میگی چیه؟ این همه اتفاق بینتون افتاده و تو الان داری رو می کنی؟

کلافه سرم رو برگردوندم و گفتم:

- در حقیقت نمی خواستم اصلا بگم، ولی دیدم فردا ممکنه خبری بشه بعد تو بدتر به جونم بیفتی که گفتم الان بهت بگم.

یهویی زد پشت کمرم. برگشتم به سمتش نگاه کردم که گفت:

- منظورت از این که میگی ممکنه خبری بشه چیه؟ نکنه باز ته دلت قلقلک اومده مهرسا؟

با اخم بهش نگاه کردم که بلند گفت:

- مهرسا؟

این روزها خیلی کم حوصله و عصبی شده بودم. یهویی از کوره در رفتم و با عصبانیت از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- خواهشا تو دیگه برای من تعیین تکلیف نکن. به این سن رسیدم ولی هر کس به خودش اجازه می ده که برای زندگی من تصمیم بگیره. اون از خانوادم این از تو. اون هم از سمیر که جلوی من رو می گیره و میگه اگه خبری شد جوابت منفی باشه. من می خوام بدونم به چه کسی مربوطه که من قراره انتخابم چی باشه؟ بابا دست از سرم بردارین. من اصلا می خوام برم گم شم. نه سمیر رو می خوام انتخاب کنم نه هیچ خر دیگه ای رو خیال همتون جمع. آه.

دستم که از عصبانیت می لرزید رو مشت کردم و با صورتی برافروخته رفتم اتاق پشتی. روی صندلی کهنه ای که اون جا بود نشستم و دستم رو روی صورتم گذاشتم.

می دونستم چشمام رو باز کنم زود اشکام روی صورتم می ریزه برای همین سعی می کردم تا آخرین حد ممکن روی هم فشارشون بدم.

نفسم رو حبس نگه داشته بودم. دلم نمی خواست صدای بریده بریده نفسم بهم پوزخند بزنه که بازنده ها این طوری رفتار می کنن.

هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که دستای پری رو روی شونم احساس کردم.

همین تلنگری بود که باعث شد مقاومت چشمم کم بشه و اشکم یه راه برای رسوایم پیدا کنه.

دستش رو روی شونم فشار داد و گفت:

- چی شده مه‌رسا؟

لبام لرزید و همون طور که سعی می کردم پلک هام رو بیشتر روی هم فشار بدم گفتم:

- بریدم پری. دیگه طاقت هیچی رو ندارم. از یه طرف دلتنگی و بی خبر بودن از سپهر بهم فشار آورده، اون قدر که یه وقتا نمی دونم باید چکار کنم، از یه طرف هم که سمیر ناخواسته توی مسیر زندگیم قرار گرفته. من توی این سه سال از نبودنش هیچ دم نزدم و همه چی رو توی خودم ریختم. به خودم حالی کرده بودم که همش تقصیر خودم بود که اون طور شد. توی این مدت همش خودم رو سرزنش کردم که من زیادی از عشق براش مایه گذاشتم. خودم رو قانع کرده بودم که باید فراموشش کنم. اون وقت درست بعد از سه سال این طوری باید بفهمم که هر چی تلاش کردم یادم بره که کسی رو به اسم سمیر می شناسم، همش کشک بوده و با دیدنش داغ دلم تازه بشه.

دستم رو از روی صورتم برداشتم و همون طور با گریه گفتم:

- آخه من چرا هنوز هم باید دلم براش بلرزه؟ چرا باید هر وقت می بینمش دست و پام رو گم کنم؟ عرق کنم یخ کنم که سمیر رو دیدم. چرا با هر کدوم از حرفاش که داغونم می کنه آدم نمیشم و بی خیالش نمیشم پری؟ آخه به منم میگن آدم؟ وقتی با اون غرورش چشماتش تو چشمم میشه از خود بی خود میشم. لکننت زبون می گیرم.

دوباره دستام رو گذاشتم روی صورتم و گفتم:

- از خودم بدم میاد. این قدر عرضه ندارم که بتونم چشم تو چشمش بشم بهش بگم ازت متنفرم. بهش بگم هر چی توی این سال ها داغونم کردی بسه. من دیگه اون مهر قبل نیستم که فقط برای تنها نبودنت من رو بخوای.

دستم رو از روی صورتم برداشتم و با گریه ادامه دادم:

- پری می دونی به من چی گفت؟ بهم میگه می خوام دوباره دوستم باشی ولی اگه مامانینا حرفی از ازدواج ما زدن جوابت منفی باشه. آخ پری چقدر من بدبختم؟ ببین به کجا رسیدم که سمیر من رو فقط یه بازیچه می دونه. احساسم، شعورم، شخصیتم هیچی براش مهم نیست پری، هیچی.

گریه ام شدت گرفت که پری من رو توی آغوشش رفت و گفت:

- این حرف رو نزن مه‌رسا. با این که از سمیر دل خوشی ندارم ولی می تونم قسم بخورم که منظورش این نبوده مه‌رسا.

با حق هق بریده بریده گفتم:

- بود ... پری ... منظورش، همین ... بود. هر دفعه من رو می بینه ... با حرفاش آتیشم می زنه. فکر ... می کنه من از قصد توی مسیر زندگیش اومدم. اون شب هم که تو پارک رک و راست گفت ... جوابم باید منفی باشه. اصلا کی گفته من از خدومه زنش شم؟ هان؟

پری دستش رو پشت کمرم کشید و گفت:

- خودت رو اذیت نکن. اصلا بهش فکر نکن. به هر صورت یادمه همیشه از زبون تلخ سمیر می گفتی. تو که اون وقتا تحمل می کردی، حالا چی شده که زود جوش میاری و بهت برمی خوره؟

از بغلش خودم رو بیرون کشیدم و در حالی که با یه دستمال کاغذی مچاله شده که از جیبم در آورده بودم، بینیم رو می گرفتم گفتم:

- اون وقتا فرق داشت. من برای داشتنش از همه چیم گذشتم، ولی آخرش چی شد؟ آخرش یه حلالم کن گفت و رفت، ولی الان چی؟ الان چرا باید صبوری کنم؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

- نمی دونم والا. واقعا نمی دونم حکمت خدا چیه که بعد از سال ها دوباره شما این طوری رو به روی هم قرار گرفتین.

نفسش رو بیرون داد و گفت:

- راستش خودم موندم چی بگم. هنوز هم باورم نمیشه از زنش جدا شده باشه و یه بچه داشته باشه.

اشکم رو پاک کردم. پری هیچی از گذشته تلخ سمیر نمی دونست. فقط در همین حد بهش گفته بودم که سمیر همسر اولش رو دوست نداشته.

لبخند بی جونی زد و گفت:

- اسم پسرش چیه؟

بینیم رو بالا کشیدم و با لبخند گفتم:

- ایلیا. این قدر پسرش رو دوست دارم. اصلا من رو یاد سپهر می ندازه. وای عزیزمه.

با لبخند سرش رو تکیه کرد و گفت:

- امان از دست تو که آدم نمیشی. همین الان از باباش داشتی بد می گفتی اون وقت دلت واسه پسر باباش غش و ضعف میره؟

صاف ایستاد و گفت:

- صورتت رو بشور یه صفایی به قیافه مُردت بده که الان ریسی و اون یکی سر می رسن، اون وقت قیافه تو رو ببین فکر می کنن من یه دست کتکت زدم. پاشو.

خندید. می دونستم به زور داره می خنده که جو عوض بشه. لبخند تلخی زدم و بلند شدم و گفتم:

- این بار آگه مامان دوباره از سمیر بگه خودم زنگ می زنم به مادر سمیر و میگم این مسخره بازی ها رو تموم کنه.

روسریم رو روی سرم درست کردم که پری گفت:

- بهتره بخاطر عصبانیتت کاری نکنی که بعد ها پشیمون بشی.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- منظورت چیه؟

شونش رو بالا انداخت و گفت:

- همیشه کارهایی که ما فکر می کنیم درسته به نفعمون نیست.

اخمام رو توی هم کردم و گفتم:

- ولی من می دونم به نفعمه. من حاضر نیستم این بار هم کوتاه بیام وقتی می بینم سمیر صریح میگه من رو نمی خواد.

پری سرش رو تکون داد و زیر لب گفت:

- امان از غرور بی جا.

بعد هم از اتاق بیرون رفت. کلافه و عصبی موهام رو زیر روسریم کردم و به سمت ظرفشویی که اون جا بود رفتم.

شیر آب سرد رو باز کردم و به صورتم پاشیدم و به این فکر کردم که ای کاش می تونستم احساسم رو با همین آب بشورم و بره پی کارش.

«سمیر»

رو به روی محسن نشستم و لیوان شربت رو جلوش گذاشتم.

ایلیا رو بغلش گرفته بود و در حال بازی با اون بود، اما همین که نشستم نگاهش بهم انداخت و گفت:

- حرفی که می خوای بزنی رو بزن، من که می دونم چه چیزی می خوای بگی، اون از دو روز پیش که اومدی دفترم و گفتم فقط به احوال پرسی ساده س، اینم از امروز که کلافه ای و هی دهننت و باز می کنی و پشیمون میشی حرف بزنی.

لبخندی زدم، منو بگو فکر می کردم اصلا حواسش بهم نیست و داره با ایلیا بازی می کنه.

ایلیا انگشت شست محسن رو به سمت دهنش برد که داد زدم:

- نذار بذاره دهنش.

خندید و گفت:

- باور کن تمیزه!

چشم غره ای بهش رفتم.

- بیخود! تو خودت سر تا پات میکروبه، تمیز بشو هم نیستی.

با شیطنت گفت:

- سمیر من چرا حس می کنم از اون شب توی پارک باهام چپ شدی؟

اخمی کردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.

- خیالاتی شدی.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- امیدوارم، خب نگفتی.

ایلیا که انگشت محسن رو کرد تو دهنش بلند شدم و گفتم:

- مگه نمیگم نذار بذاره دهنش!

ایلیا رو از بغلش کشیدم بیرون که جیغ کشید.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- چیه؟ آبنبات که نیست گذاشتی دهنه.

هنوز جلم رو تموم نکرده بودم که خم شد روی صورتم و بینیم رو گاز گرفت.

سریع کنارش زدم و دست آزادم رو روی بینیم گذاشتم. صدای خنده محسن هم بلند شده بود. ایلیا هم با تعجب داشت به حرکات من و چشم غره هایی که به محسن می رفتم نگاه می کرد.

محسن - حفته، خوبت کرد. تا تو باشی این قدر بچه رو اذیت نکنی.

- خفه تو.

نگاهی به ایلیا کردم و گفتم:

- اینجوریاس دیگه؟ اشکت رو در آوردم نگگی چرا؟

و سریع لپش رو گاز گرفتم که صدای گریش در اومد.

ابرویی برایش بالا انداختم و همون طور که دوباره دستم رو گذاشته بودم روی بینیم که با اون دندون های تیزش گازش گرفته بود گفتم:

- حفته.

ایلیا هم با گریه چنگ می زد به صورتم و محسن با خنده به دیوونه بازی هامون نگاه می کرد.

وقتی دید هیچ کدومون خیال کوتاه اومدن نداریم، بلند شد و ایلیا رو که هنوز بغض توی نگاهش بود رو از بغلم گرفت و گفت:

- نمي خواي حرف بزني؟

وقتي دوباره دست روي بينيم گذاشتم محسن با کلافگی گفت:

- حالا انگار چي شده! نترس از ريخت و قيافه نيفتادي.

پت رو برداشت و دست ايليا گذاشت تا آروم شه. گريه ايليا که قطع شد نگاهش کردم، نگاهش رو ازم گرفت و خودش رو تو بغل محسن پنهون کرد.

پدر سوخته قهر هم مي کنه!

محسن - سمير؟

سرم رو چرخوندم طرفش و گفتم:

- چيه؟

منتظر نگاهم کرد که گفتم:

- مثل اين که مامان باز مي خواد برام آستين بالا بزنه.

منتظر بودم چيزي بگه اما اون منتظر بود من ادامه بدم، ناچارا گفتم:

- مهرسا رو انتخاب کرده اين بار.

لبخند و نگاهش شيطون شد.

محسن - پس اينم پريد.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- مگه قرار نبود ...

نذاشتم بيشتتر از اين ادامه بده و گفتم:

- من و مهرسا قبلا با هم ...

نتونستم ادامه بدم، با اين که چند روز داشتم به اين فکر مي کردم که چجوري موضوع رو به محسن بگم اما نمي دونم چرا نمي تونم بهش بگم. مي خواستم با گفتن اين موضوع يه درصد احتمال انتخاب مهرسا توسط اون رو از بين ببرم، اما نمي تونم بگم.

محسن - قبل از ازدواج برادرت با دختر داييش هم مي شناختيش، نه؟

متعجب نگاهش کردم که گفت:

- دوستش داري؟

سريع گفتم:

- نه، فقط يه مدت با هم دوست بوديم همين.

دقیق نگاهم کرد.

محسن - پس نمی خوای این بار با انتخاب مادرت پیش بری، درسته؟

ساکت شدم و جوابی ندادم که گفت:

- پس هنوز هم می تونم من پیش قدم بشم، درسته؟

وقتی سکوت طولانی شد گفت:

- پس من به مامانم میگم با مامانت حرف بزنه. شماره خونه پدرت رو میدی بدم مامانم؟

بالاخره با صدای آروم و خفه ای گفتم:

- به مدت زخم بود.

حتی سرم رو بلند نکردم تا نگاهش کنم.

نمی دونم شاید سکوتش بخاطر تعجبش بود. با این که می دونستم دارم نامردی می کنم و نباید می گفتم، اما این تنها راهی بود که می تونستم محسن رو پشیمون کنم.

یکی داشت توی ذهنم می گفت: «خیلی نامردی سمیر، اون موقع که باید می گفتمی زخمه می گفتمی دوستم، حالا چرا داری میگی زخم بود؟ مگه نمی بینی دیگه حتی دوست نداره نگاتم بکنه، پس چرا بیخودی داری فرصت زندگی در کنار یکی که مطمئنی می تونه خوشبختش کنه رو ازش می گیری؟»

دلایلش رو نمی دونستم اما نمی تونستم تحمل کنم که مهسا کناری یکی دیگه باشه، فکرش هم دیوونم می کنه.

محسن - گذشته هر کس به خودش مربوطه. ترجیح می دادم اینا رو تو بهم نگي و خودش بگه.

بفرما آقا سمیر، یه زره یاد بگیر.

ایلیا رو که جلوم گرفت سرم رو بلند کردم. ایستاده بود و ایلیا رو هم طرفم گرفته بود. ایستادم و ایلیا رو بغلم گرفتم.

محسن - بهتره بیشتر فکر کنی، یه بار هم که شده با عقل و احساسات تصمیم بگیر. من دیگه برم، خداحافظ.

در که بسته شد ایلیا رو کف سالن گذاشتم و خودم هم کنارش نشستم.

چرا محسن بیشتر حرف نزد؟ چرا نخواست مثل همیشه راهنماییم کنه؟ چرا این بار فقط یه جمله گفت و رفت؟

محسن رو شناخته بودم، مطمئن بودم برعکس امیر که نهایت تاریخ مصرف عشقش یه ماهه، محسن آگه واقعا انتخابش مهسا باشه پاش می ایسته. همون طور که این همه سال پای یه عشق یک طرفه و پرپر شده ایستاده بود.

یه سال پیش بود، سالگرد فوت دختر عموش بود. حالش خراب و داغون بود، برام از گذشتش گفت، گفت عاشق دختر عموش بوده، همون قصه عقد دختر عمو و پسر عمو رو تو آسمونا بستن بود. محسن هم به همین عقد آسمونی دل داده بود، غافل از این که دل داده بود، اما طرفش دل نگرفته بود. دوازده سال پیش روز

عقدشون، دختر عموش خودکشی می‌کنه، بعد از مرگش از لا به لای دفتر خاطراتش می‌فهمه که لیلیش عاشق دوست محسن بوده، داغون بود، داغون تر شد. اگه قبلاً فقط خاطره مرگ یه عزیز بود، حالا عذاب وجدان هم بهش اضافه شده بود. به قول خودش می‌گفت کاش یه بار هم که شده غرورم رو زیر پا می‌ذاشتم و ازش می‌پرسیدم دوستم داری یا نه؟ می‌گفت جوون بودم و مغرور. فکر می‌کردم مگه میشه دختری به من جواب منفي بده؟ تازه فکر می‌کردم از خدایه که من می‌خوامش.

مطمئن بودم که حتی اون روز هم دلیل داشت واسه گفتن از گذشتش.

پوفی کردم و به ایلیایی که سرش کف سالن بود و به خواب رفته بود نگاه کردم.

ایلیا رو تو بغلم گرفتم و رفتم سمت اتاقم.

روی تخت گذاشتمش و از اتاق بیرون زدم.

رفتم سمت حیاط، در رو باز کردم و روی اولین پله نشستم.

سرم رو، رو به آسمون بلند کردم و گفتم:

- انشا... که هر چی صلاحه همون پیش بیاد.

کلافه گوشی رو روی شونم جا به جا کردم و قاشق سوپ رو توی دهن ایلیا گذاشتم.

- یعنی چی مامان؟

مامان - یعنی چی نداره، زشته دعوتمون کردن.

ایلیا قاشقی که دستش داده بودم رو به سوپ زد و میز رو کثیف کرد.

- نکن بچه! مامان من نمیام. چند روزه دارین میگین منم میگم نمیام. وجود من لزومی نداره!

مامان با صدای بغض دار گفت:

- چرا این جور می‌کنی؟ چرا نمی‌ذاری دلم خوش بشه؟

نگاهم به ایلیا بود که هر لحظه میز رو بیشتر کثیف می‌کرد. با حرص قاشق رو از دستش گرفتم و گفتم:

- نکن وگرنه دیگه قاشق نمیدم دستت!

مامان - ایلیا هم احتیاج داره به یه مادر ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- من خودم از پس ایلیا بر میام، اون به هیچ کس احتیاج نداره.

مامان - خودتم می‌دونی نمی‌تونی، تو نمی‌تونی جای مادرش رو برایش پر کنی.

ایلیا که از فرصت استفاده می‌کرد و دستش رو روی سوپی که روی میز ریخته بود می‌کشید و هر لحظه میز رو بیشتر کثیف می‌کرد.

کلافه بلند شدم و کاسه سوپ رو توي سينک گذاشتم و گفتم:

- من زن نمي خوام.

مامان - زشته مادر، تو فقط بيا، مگه قراره امشب حرفي بزنيم که نمايي؟ فقط ببينش همين!

ايليا که گرسنش بود صداش در اومد و دهنش رو باز مي کرد که يعني غذا مي خواد.

- مامان اين آخرين دفعه س. به خدا اگه يه بار ديگه بدون اطلاع من قراري بذاري عمرا همرا تون بشم.

مامان با صدائي که خوشحاليش مشخص بود گفت:

- قربون قد و بالات بشم مادر، من که فقط خوبيت رو مي خوام.

- باشه مامان، من برم به ايليا ناهارش رو بدم بعد ناهار ميآرمش اون جا.

مامان - باشه قربونت بشم، خداحافظ.

- بآي.

سوييچ رو توي دستم چرخوندم و گفتم:

- مامان پس سميح و زنيش كو؟

صدائي مامان از تو اتاقش بلند شد.

- اونا بازارند، گفتن از همون جا ميرن.

- حالا ما چرا بايد بريم سراغ خانواده باران اينآ؟

مامان از اتاقش بيرون اومد و همون طور که شالش رو روي سرش درست مي کرد گفت:

- اين جوري بهتره، تازه ما كه آدرس خونشون رو هم نداريم، مامان باران هم خودش گفت بيآين با هم بريم.

بعد به ايليا كه داشت با كمك ميز سعي مي كرد دور ميز راه بره گفت:

- ساك لباساش كو؟

آروم رو پيشونيم كوبيدم و گفتم:

- تو ماشين موند الان ميآرم.

قبل از اين كه در سالن رو باز كنم با احتياط گفتم:

- گل نمي گيري؟

برگشتم و گفتم:

- مگه مي خوايم بريم خواستگاري؟

مامان - خب زشته، دفعه اوله داریم میریم خونشون، همیشه که دست خالی بریم!

- من وقت ندارم بگین بابا بگیره، اون که بیرونه.

در سالن رو بستم و رفتم سمت ماشینم که دم خونه پارکش کرده بودم. همین که در ماشین رو باز کردم صدای گوشیم بلند شد.

سمیح بود. همین که جواب دادم صدای نگرانش به گوش رسید.

- سمیر بدو بیا خونه مهرا تا شر به پا نشده.

با تعجب گفتم:

- شما اون جایین؟

صدای داد و بیداد می اومد بعد بسته شدن در و سکوت.

سمیح - سمیر قبل از این که مامان و بابا و بقیه بیان بلند شو تنها بیا.

- درست حرف بزنی ببینم چی شده؟

سمیح - سمیر زود باش، من الان خونه مهرا.

این پسر امروز چرا این جور حرف میزنه؟ گیج ترم کرد، می خواستم بگم درست حرف بزنی که صدای بوق توی گوشم پیچید.

آه لعنتی، چرا قطع شد؟

شماره اش رو گرفتم. لعنتی خاموش بود! یعنی چی؟

ساک رو برداشتم و سریع دویدم سمت خونه. ساک رو توی سالن گذاشتم و داد زدم:

- مامان ساک تو سالنه. من کار دارم، رفتم.

و بدون این که منتظر بمونم مامان پیداش بشه سریع سوار ماشین شدم.

«مهرا»

در قابلمه رو که گذاشتم به گوشی نگاه کردم. پری پیام داده بود که باز حالش بده و نمی تونه که به مهمونی بیاد.

براش پیام دادم: «بهتره پیش یه دکتر بری. بلکه خبر خاله شدن ما رو هم زودتر بده.»

شکلک لبخند برام فرستاد که فهمیدم خودش هم متوجه شده ممکنه باردار باشه.

- اون گوشی رو یه دقیقه بذار کنار برو به فریبرز زنگ بزنی که اگه نیان خیلی بد میشه.

سرم رو بلند کردم و رو به مامان گفتم:

- مگه نمیان؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- فکر کنم با تبسم حرفشون شده باشه. الان باهات صحبت کردم گفت نمیان. بعد هم گفت زنگ خونه رو می زنن و تماس رو قطع کرد.

گوشی رو روی سنگ کابینت گذاشتم و گفتم:

- خب نیان. طوری نمیشه که! یه مهمونی ساده س.

- وا! چی چی رو نیان طوری نمیشه؟ در ضمن تو خودت خوب می دونی که این یه مهمونی ساده نیست.

اخمام رو توی هم کردم و گفتم:

- مامان شما خوب می دونین من نظرم چیه، پس لطفا این مهمونی رو به مهمونی های بعدی نکشونین.

بعد هم سریع از آشپزخونه اومدم بیرون و به سمت اتاقم رفتم.

بابا در حال بستن دکمه پیراهنش بود. نگاهش که به من خورد صدام کرد. برگشتم و گفتم:

- بله بابا؟

اومدم سمتم و گفت:

- بابا، من هیچ وقت ازت چیزی نخواستم و اجازه دادم خودت واسه زندگیت تصمیم بگیری، ولی این بار رو ازت می خوام درست تصمیم بگیری. خانواده آقای کاوش خیلی محترم هستن.

آه از نهادم برخوردار. خدایا داری چی رو امتحان می کنی؟ رد شدم. تمومش کن.

در اتاقم رو باز کردم و بدون هیچ حرفی وارد شدم و در رو پشت سرم بستم. چشمم رو محکم روی هم فشار دادم. کاش یه طوری بشه دیگه کسی ازم چیزی نخواست.

از آینه به خودم نگاه کردم. دستم به سمت آینه رفت. روی تصویر خودم دست کشیدم و زیر لب گفتم:

- به دلت صابون نزن. قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته.

با صدای فریبرز و تبسم که حال و احوال می کردن یه پوزخند زدم. من که می دونستم این تبسم دلش طاقت نمیاره و می خواد ببینه چه خبراییه.

شالم رو برداشتم و از اتاقم زدم بیرون و سلام کردم. قیافه هر دوشون تو هم بود، ولی تبسم باز از سیاست خوبی برخوردار بود با خوشرویی ظاهری سلام کرد و روی یکی از مبل ها نشست.

فریبرز هم در حالی که روی مبل نشست رو به مامان گفت:

- مگه اصلا چه خبره که این قدر شما زنگ زدی نیابین بد میشه؟

سریع نگاهم به سمت مامان رفت. وقتی نگاهم رو متوجه شد به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

- بالاخره درست نیست که همه باشن و شما نباشین.

تبسم روسریش رو از روی سرش برداشت و با حالتی که مثلاً می خواست نشون بده چرا ما بی خبریم و این حق ماست که بدونیم چی به چیه گفت:

- مه‌رسا جان چه خوشگل کردی! نکنه خبراییه؟

تکیم رو از چهار چوب در گرفتم و گفتم:

- از اون خبرایی که شما در انتظارشین نیست.

راستش این بود که از مارمولک بازیش حرصم می گرفت و نمی تونستم درست و حسابی جوابش رو ندم. مخصوصاً هم که همیشه می خواست یه آتیشی به پا کنه و از دور نظاره‌گرش باشه.

هنوز وارد آشپزخونه نشده بودم که صدای زنگ در بلند شد. نگاهم به سمت مامان رفت که گفت:

- چه زود اومدن!

دل‌هوری پایین ریخت و حس کردم فشارم اومد روی صفر. نفس بلندی کشیدم و شالم رو روی سرم انداختم و سعی کردم به رفتارم مسلط باشم.

سرزنش بار گفتم: «مه‌رسا آدم باش. قرار نیست این مهمونی به جایی کشیده بشه.»

بابا در رو باز کرد و منتظر دم در ایستاد. فریبرز هم کلافه از روی میل بلند شد و گفت:

- اصلاً حوصله اومدن نداشتم.

شونم رو بالا انداختم و گفتم:

- خب نمی اومدین.

تا خواست جوابی بده در باز شد و صدای حال و احوال مامان و بابا با مهمونا نشون از این داد که باید آتش بس کنیم.

باران و سمیح و با کمال تعجب ستاره وارد شدن. مونده بودم این ستاره چرا آویزون اینا شده و اومده؟ فقط امیدوار بودم مامان و بابای سمیر با یه سبد گل ظاهر نشن. به سمتشون رفتم و سلام و احوال پرس‌ی کردم که مامان از سمیح پرسید:

- مامان اینا نیومدن؟

سمیح با لبخند گفت:

- راستش اونا همراه با خانواده باران جان کمی دیرتر میان. من و باران و ستاره بازار بودیم که یه راست اومدیم این جا.

مامان لبخند زد و گفت:

- قدمتون روی چشم، بفرمایین.

باران به سمتم اومد و در حالی که روبوسی می کرد گفت:

- چه ماه شدی!

خودم رو عقب کشیدم و شاکی گفتم:

- والا من کاری نکردم! مثل همیشه پس کم حرف در بیار.

خندید و گفت:

- چقدر عصبانی.

سمیح کنار باران ایستاد و گفت:

- تا جنگ بین شما خانوم ها نشده بهتره بریم بشینیم.

همین باعث شد که من و باران بلند بزنیم زیر خنده که توجه همه رو به خودمون جلب کردیم، اما از اون جایی که قرار نبود من پاسخگو باشم که به چی می خندیم به آشپزخونه رفتیم.

شربت ها رو تعارف کردم و سینی رو روی میز گذاشتم. همگی مشغول صحبت بودن و من داشتم به این فکر می کردم که ستاره و تبسم توی این مدت کوتاه زود با هم صمیمی شدن.

البته خوبی تبسم این بود که زود با غریبه ها اُخت پیدا می کرد و این خودش یه امتیاز بود، چون همیشه برای خودش دوست و رفیق جور می کرد.

به ساعت نگاهی کردم. نیم ساعتی از اومدنشون گذشته بود. چقدر زمان دیر می گذره.

نفس بریده ای کشیدم و به این فکر کردم یعنی سمیر هم میاد؟ آگه نیاد چی؟

شونم رو نامحسوس بالا انداختم. انگار می خواستم به خودم ثابت کنم که اومدن یا نیومدنش برام مهم نیست.

یهو صدای خنده ستاره و تبسم بالا رفت و تبسم رو به باران گفت:

- وای این کلیپ رو ببین!

باران کنار ستاره نشست و به گوشی ستاره زل زد. حوصله اداهای تبسم رو نداشتیم. می دونستم از قصد باران رو صدا کرده بود که نشون بده از قصد من رو صدا نکرده.

از روی صندلی بلند شدم و رو به سمیح که با لبخند محجوبی نگاهم می کرد لبخند زدم و به سمت اتاقم رفتم.

در رو پشت سرم بستم و روی تخت دراز کشیدم. امروز یه استرسی به جونم افتاده بود که خودم هم نمی دونستم چیه! هر قدر هم می خواستم خودم رو مشغول نشون بدم تا از سرم بیفته باز فایده نداشت. سعی کردم حداقل تا موقعی که بقیه میان چشمام رو روی هم بذارم بلکه آروم تر بشم.

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که در اتاق باز شد و مامان گفت:

- گرفتی خوابیدی؟

چشمام رو باز کردم و گفتم:

- به کم خستم.

- پاشو، پاشو الانه که بقیه مهمونا بیان. پاشو تا بقیه نفهمیدن.

بی حوصله روی تخت نشستم و به مامان نگاه کردم.

اخماش رو توی هم کرد و گفت:

- پاشو دیگه!

از روی تخت که بلند شدم رضایت داد و اتاق رو ترک کرد. شالم رو مرتب کردم و از اتاقم اومدم بیرون و به سمت پذیرایی رفتم که دیدم ستاره به سمت اومد و گفت:

- کجا می تونم دستم رو بشورم.

لبخندی زدم و گفتم:

- دستشویی اون جاست.

تشکری کرد و به سمت دستشویی رفت. نمی دونم چرا نمی تونستم نسبت به ستاره بی تفاوت باشم. هم درکش می کردم و هم نمی کردم. درکش می کردم چون حس می کردم سمیر رو دوست داره و من خودم هم این حس رو تجربه کرده بودم و باهانش قرین بودم. درکش نمی کردم چون واقعا دوست نداشتم کسی به سمیر ابراز علاقه کنه، یه جورایی حس می کردم این احساس رو فقط باید خود من نسبت بهش داشته باشم، هر چند یه طرفه!

هنوز وارد پذیرایی نشده بودم که یهو فریبرز رو دیدم که با چهره ای بر افروخته داره به سمتم میاد. نگاهم به تبسم افتاد که دستپاچه فریبرز رو صدا کرد اما قبل این که به خودم پیام فریبرز تقریبا فریاد زد:

- تو چه غلطی کردی مه‌رسا؟

با تعجب بهش نگاه کردم که دوباره صداس رو بالا برد و گفت:

- از کی با این پسره رو هم ریختین؟ هان؟

مامان و بابا از روی میل بند شدن و مامان در حالی که روی صورتش می زد گفت:

- فریبرز!

بعد هم اشاره ای به سمیح کرد. فریبرز بدتر صداس رو بالا برد. تعجب کردم، سابقه نداشت فریبرز حداقل جلوی غریبه بهم توهین کنه. در حالی که گوشی ای که دستش بود رو به سمت مامان می گرفت داد زد:

- هیچ خبر از این دارین؟

با تعجب گفتم:

- چی داری میگی تو؟ به من بگو بفهمم چه خبره!

داد زد:

- خفه شو مه‌رسا که خونت حلاله.

این بار سمیح و باران هم به سمتون اومدن. بابا رو به فریبرز گفت:

- بهتره بعدا در این مورد صحبت کنیم. الان وقتش نیست فریبرز.

اما فریبرز مثل خیلی وقتای دیگه قاطی کرده بود. رگ گردنش حسابی بیرون زده بود و صورتش سرخ شده بود. دوباره به گوشی نگاه کرد و رو به من داد زد و گفت:

- با توام! چرا خفه خون گرفتی؟

من که نمی دونستم چه خبره گفتم:

- در مورد چی داری حرف می زنی فریبرز؟

گوشی رو به سمت گرفت و گفت:

- این رو تبسم الان از تو گوشی دخترخاله این آقا به من نشون داد.

به صفحه گوشی نگاه کردم. چشمم از فرط تعجب داشت از حدقه می زد بیرون. من در حالی که دست دور بازوی سمیر انداخته بودم و بهش چسبیده بودم داشتم به گوشیش نگاه می کردم.

یه لحظه همه چی یادم اومد. این عکس برای چند سال پیش بود. همون موقع ها که من و سمیر به هم محرم بودیم. این عکس پارکی بود که من و سمیر و سپهر همراه علی و پری با هم رفته بودیم. این همون روزی بود که ستاره رو توی پارک دیده بودیم!

پس از من عکس گرفته بود و سیوش کرده بود و هنوز هم بعد از سال ها اون عکس ها رو داشت! چرا نگهشون داشته بود؟ مگه سمیر پاکشون نکرد؟ خودم دیدم گوشی رو از دستش گرفتم. سرم سوت کشید.

فریبرز یه قدم به سمت اومد و در حالی که گوشی رو به تخت سینم می کوبید داد زد:

- چرا خفه شدی عوضی؟

با ضربه شدیدش تکونی خوردم و کنترلم از دست دادم و محکم به دیوار خوردم.

نگاهم به سمت ستاره رفت که با تعجب و حیرت دم در دستشویی ایستاده بود و ما رو نگاه می کرد.

نگاهای بابا و مامان بهم غریب بودن. باران متعجب فقط دست روی لبش گذاشته بود نگاهم می کرد. نگاهم به سمت سمیح رفت.

حس کردم از بین همه اون ها فقط سمیح بهم به چشم دیگه ای نگاه نمی کنه. آروم زمزمه کردم:

- کاش خودش بود.

بعد هم سمت اتاقم رفتم. فریبرز به سمت اومد و من رو به سمتش چرخوند و گفت:

- کدوم گوری میری؟ دارم بهت می‌گم چه غلطی کردی مه‌رسا؟ به جز این با کیا بودی؟

دستم بلند شد که به صورتش فرو بره که کنترلش کردم و در حالی که سعی می کردم صدام نلرزه گفتم:

- حتی ارزش یه سیلی هم نداری فریبرز.

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و به سمت اتاقم رفتم و در رو محکم بستم.

سعی می کردم از خودم هیچ سوالی نکنم که چی شد که این طوری شد. فقط روی تخت نشستم و خودم رو در بر گرفتم و تکون دادم. صدای داد و بیداد فریبرز و جر و بحثش با بابا و مامان آزارم می داد. دستام رو روی گوشم گذاشتم و خودم رو تکون دادم.

دندون هام رو این قدر از عصبانیت روی هم فشار داده بودم که درد گرفته بود. از همه بدتر معدم هم بازیش رو شروع کرده بود و مطمئن بودم کم کم سر دردم هم بهش اضافه میشه.

از روی تخت بلند شدم و همون طوری که دستم روی معدم بود توی اتاق راه رفتم و معدم رو فشار می دادم. نمی دونم چقدر گذشته بود که یهو در باز شد و قامت سمیر توی چهار چوب در نمایان شد.

یه لحظه همه دلنگرانیم تموم شد ولی وقتی قیافه ی عصبی و کلافش رو دیدم یه قدم عقب رفتم. می دونستم که الان داره فکر می کنه همه اینا تقصیر منه. شاید هم فکر می کرد این بازی رو من شروع کردم.

به سمتم اومد. عقب عقب رفتم و با صدای لرزون که توش بغض بود گفتم:

- به قرآن تقصیر من نیست سمیر. من روحم از این عکسا خیر نداشتم.

«سمیر»

با بالاترین سرعت ماشین رو می راندم. آدرس خونشون رو می دونستم چون دفعه قبل مهترسا رو از پارک به خونشون رسونده بودیم و من هم همراهشون بودم.

یه حس بدی از حرف های سمیح بهم منقل شده بود. خدا خدا می کردم اتفاق بدی نیفتاده باشه.

به محض این که رسیدم سریع پیاده شدم، حتی حواسم به قفل کردن ماشین هم نبود.

سریع زنگ رو زدم. منتظر شدم کسی جواب بده یا در باز شه، اما خبری نشد.

دوباره دستم رو روی زنگ گذاشتم که یهو در باز شد. تا خواستم ببینم کیه و چه خبره؟ یه مشت خورد تو صورتم و پرت شدم رو زمین.

همون جور که روی زمین بودم انگشت شستم رو به گوشه لبم که ضربه بهش خورده بود کشیدم.

نگاهی به انگشتم که خونی شده بود کردم و بلند شدم.

فریبرز عصبی گفت:

- عوضی حالیت می کنم چشم داشتن به ناموس مردم یعنی چی!

سریع بلند شدم. هنوز نمی دونستم اصلا چی شده، اما مطمئن شده بودم هر چی هست مربوط به من و مهترساست.

فریبرز دوباره خیز برداشت تا بیاد سمتم که صدای داد پدرش اومد:

- فریبرز بس کن.

فریبرز دستاش رو مشت کرد و با چشمای عصبی و پر از خشم زل زد تو چشم.

تازه نگاهم به پشت سرش افتاد. همه بودن جز مهرسا.

نکنه بلایی سرش آورده باشه؟ با این فکر که فریبرزی که همیشه مهرسا ازش می ترسید کله خرابه و ممکنه بلایی سرش آورده باشه گفتم:

- مهرسا کو؟

فریبرز دوباره خواست بیاد سمتم که این بار مادرش گفت:

- فریبرز یه دقیقه آروم بگیر!

بعد نگاهم کرد و گفت:

- تو اتافشه، نمی خواین بگین چه خبره؟

گیج گفتم:

- من خودم هنوز نمی دونم چه خبره!

فریبرز این بار یقم رو تو مشتت گرفت و گفت:

- آخه بی پ ...

داد زدم:

- توهین نکن!

پدرش و سمیح اومدن سمتمون. سمیح بازوم رو کشید و گفت:

- حداقل تو آروم باش.

پدرش هم هلش داد عقب و گفت:

- بس کن آبرومون رو بردی، نگاه کن مردم رو!

نگاهم رو چرخوندم اطرافم و چند نفری که داشتن نگاهمون می کردند.

فریبرز - تقصیر شماست از بس بهش رو دادین حالا هم دیگه نمی تونین جلوش رو بگیرین، معلوم نیست چه غلطی باهام نکردن!

- حرف دهنتم رو بفهم.

خواست جوابم رو بده که زنش اومد جلو و گفت:

- فریبرز آروم باش، شاید اون چیزی که فکر می کنی نباشه.
- بعد هم دستش رو کشید و فریبرز هم نگاه تندى سمت انداخت و دنبال زنش وارد خونه شد.
- نگاهم به باران و ستاره که هر دوشون ترسیده بودند افتاد. مادر مهرسا هم اونا رو به داخل فرستاد و به طرف من و سمیح برگشت و گفت:
- من نمی دونم قضیه چیه، اما امیدوارم طوری تمومش کنی که شری دامن مهرسا رو نگیره.
- می توئم اول ببینمش؟
- برو ببینش.
- سمیح رو کنار زدم و بعد از مادر مهرسا وارد خونه شدم.
- دیگه شورش رو درآورده بود. نمی تونستم باور کنم که قضیه رو به خونوادش گفته باشه!
- اونی که اون قدر می ترسید که کسی با خبر بشه الان بین چجوری خودش همه چیز رو کف دستش گذاشته!
- همین که وارد سالن که شدم نگاه همه دوباره سمت من کشیده شد.
- فریبرز دوباره گفت:
- این برای چی اومده تو؟
- سعی می کردم آروم باشم و حرف نزنم، اما در عوض مادرش گفت:
- می خواد با مهرسا حرف بزنه.
- فریبرز - غلط کرده، می خوان برن یه نقشه بکشن تحویلمون بدن و خرمون کنن.
- مادرش بدون توجه به اون دستش رو به سمت راست دراز کرد و گفت:
- اتاقش اون طرفه.
- من هم بدون این که نگاهی به سمتشون بندازم با قدم هایی محکم سمت اتاق حرکت کردم.
- در اتاق رو یه ضرب باز کردم که مهرسا رو سالم دیدم. فقط یه لحظه از این که سالمه خیالم راحت شد اما با فکر این که خودش همه چیز رو گفته و مقصره دوباره جوش آوردم.
- ترسیده گفت:
- به قرآن تقصیر من نیست سمیر. من روحمم از این عکسا خبر نداشت!
- همون طور که من قدم به قدم بهش نزدیک می شدم، اون قدم به قدم عقب می رفت.
- با خشم گفتم:
- احمق چکار کردی تو؟ این جوری می خواستی مجبورم کنی، نه؟

خواست جواب بده که صدای داد فریبرز از بیرون اومد:

- غلط کرده حرف بزنه، من الان نشونش میدم حرف زدن یعنی چی؟

منتظر بودم هر آن در باز شه و فریبرز بیاد تو اما خبری نشد.

مهر - چی میگی تو؟

- چی میگم هان؟ که نمی دونی؟ آخه بی عقل این چکاری بود کردی؟

با گریه گفت:

- باور کن من روحم هم خبر نداشتم، اون عکسا تو گوشی ستاره بودند.

با این حرفش توی یه قدمیش خشکم زد.

- چی؟

اشکاش رو پاک کرد و گفت:

- همون عکسایی که تو پارک از مون گرفته بود.

- بازي جدیدته نه، اونا رو من خودم پاک کردم.

با حرص گفت:

- پاک کردی یا نکردیش رو نمی دونم فعلا که توی گوشیش بودند.

حس می کردم خسته س، بالاخره هم نتونست بایسته و کف اتاق نشست.

- حالت خوبه؟

بدون این که نگاهم کنه سرش رو روی پاهاش که توی شکمش جمعشون کرده بود گذاشت و با گریه گفت:

- فریبرز بهم گفت غیر از تو با کیا بودم؟ یعنی منو چی فرض کرده؟

صدای گریش بلندتر شد.

نفسم رو با کلافگی بیرون دادم. مغزم قفل کرده بود و اصلا نمی تونستم برای این عکسا بهونه ای پیدا کنم.

صدای زنگ در اومد، مطمئنا بابا اینا اومدن.

نشستم و گفتم:

- بسه. نمی خوای که همه بفهمن چی شده؟ دلم نمی خواد بابا یا مامانم بفهمن قضیه امشب رو.

سرش رو بلند کرد با بغض گفت:

- پس بابا و مامان من چی؟ فریبرز؟ تبسم که حتما از این به بعد سعی می کنه با این چیزی که دستش افتاده

بهم سرکوفت بزنه!

- غلط مي کنه، من خودم همه چي رو درست مي کنم.

حس کردم چشاش درخشیدن.

مهر - چطوري؟

با اخم گفتم:

- ميگيم عكسا مال هفته قبله كه رفته بوديم بيرون.

پوزخندي زد و گفت:

- يعني بعد سه سال هيچ تغييری نكرديم؟

با حرص گفتم:

- فكر نمي كنم ديگه اون قدر به عكسا توجه كرده باشن، در ضمن فكر بهتري داري بگو. فعلا كه مادر امون

به زور مي خوان ما رو به هم بچسبونن پس يه آشنايي جهت ازدواج فكر نمي كنم مشكل باشه. يعني فريبرز

قبل عقد و اون مراسمات كوفتي دست زنش رو نگرفته؟ شرط مي بندم حتي بوسيدنش!

با اين حرفم لبخندي زد و گفت:

- پررو.

- نيستم خانم، فقط فريبرز خان و اون جوري كه تو مي شناسي مي شناسم. اشكات رو پاك كن، خوشحال

باش كه بالاخره تونستي تورم كني.

با اين كه اين رو فقط براي شوخي گفتم اما اون بدجور عصبی شد و با حرص گفت:

- من حاضرم فريبرز سرم رو ببره اما زن تو نشم.

با اين حرفش منم حرصي تر شدم و گفتم:

- به درك، اصلا تقصير منه كه نگران توام. همون بهتر فريبرز سرتو ببره و همه چي تموم شه.

مهر - خيلي ... برو بيرون.

- خيلي چي؟

مهر - برو بيرون.

دستم رو دراز كردم تا بازوش رو توي دستم بگيرم كه در يه ضرب باز شد.

با صدای فريبرز به عقب برگشتم.

- داري چه غلطي مي كني؟

نفسم رو محكم فوت كردم و بلند شدم، همين كه برگشتم گفت:

- چي شد؟ يه دروغ جور كردين تحويل بدين؟

- مه‌سا برو بیرون می‌خوام با فریبرز حرف بزنم.

فریبرز - هیچ‌جا نمیره، تا نفهمم این‌جا چه خبره!

با خونسردی بی‌سابقه‌ای گفتم:

- تو که دلت نمی‌خواد خانواده‌داییت هم قضیه رو بفهمی؟ پس بهتره ما دو نفر به‌جای دعوا بشینیم با هم حرف بزنیم و همه‌چی تموم شه.

مه‌سا بلند شد، بدون این‌که به هیچ‌کدومون نگاه‌کنه سمت در رفت.

- دست و روت رو بشور، یه فکری هم به حال قرمزی چشات بکن بعد برو پیش بقیه.

حرف می‌زد اما نگاه عصبی فریبرز رو روی خودم می‌دیدم.

در که بسته شد فریبرز سریع گفت:

- خب؟

بعد از چند لحظه مکث گفتم:

- ما همدیگر رو دوست داریم، امشب هم که قراره یه جلسه‌آشنایی دو خانواده باشه، عکسای که دیدی هم مال هفته قبل هستن، پدر و مادرت هم در جریان بودند.

پوزخندی زد و گفت:

- دروغ جالبی بود، اما من چیزی در مورد جلسه‌آشنایی نشنیدم، چرا من خبر ندارم؟

دستی به موهام کشیدم و دست راستم رو توی جیب شلوارم قرار دادم و گفتم:

- آگه فکر می‌کنی دروغه حاضرم بهت ثابت کنم، آگه باور نداری می‌تونم از ...

حرفم رو قطع کرد و عصبی گفت:

- از کی با همین؟

- اصلاً با هم نیستیم، دفعه اول هم تو نامزدی برادرم دیدمش، همین.

چقدر راحت دروغ می‌گفتم، طوری که خودم هم باورم شده بود.

سعی می‌کرد صدایش بالا نره اما عصبی بود.

فریبرز - بچه‌گول می‌زنی؟ با هم نیستین و اون جور به هم چسبیده بودین؟

من هر چقدر می‌خوام با این راه پیام، این بدتر میشه.

- می‌خوای ستاره رو صدا کنم با اون حرف بزن. اون که نمی‌دونه من چی بهت گفتم، اما اون جور باعث میشه احترامی که خواهرت پیش بقیه داره از بین بره، البته آگه با این داد و هواری که تو راه انداخته بودی.

فریبرز - همین امشب باید مراسم خواستگاری انجام بشه، فکر نکن می تونی خواهرم رو بازی بدی و به ریشم بخندی که با یه وعده خواستگاری ...

اینبار من نذاشتم حرفش رو کامل کنه.

- باشه، میگم مامانم با مادرت صحبت کنه.

فریبرز جدی گفت:

- به نفعته همه چیز هر چه زودتر تموم شه و همه چیز رسمی بشه وگرنه کاری می کنم که از به دنیا اومدنت پشیمون بشی.

حیف که نمی خواستم عصبی ترش کنم وگرنه می دونستم حالیش کنم تهدید کردن من یعنی چی!

دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

- باشه. فقط دلم نمی خواد امشب بعد رفتن ما مهترسا رو با حرفات اذیت کنی، نه تو، نه زنت.

قهقهه ای زد و گفت:

- خوبه، خوشم اومد. فقط یادت نره من داداشتم نه یه غریبه که تو بخوای برام تعیین تکلیف کنی، فهمیدی؟

- خوبه، پس واقعا در حقش برادری کن.

فریبرز در رو باز کرد و با اشاره گفت:

- بیا برو، به اندازه کافی امشب تحملت کردم.

با این که وقتی بعد از شام کنار مامان نشستم و قضیه خواستگاری رو بهش گفتم نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاره و هی می گفت امشب نمیشه، زشته، بذار یه وقت دیگه، اما خب نگاه های چپ چپ فریبرز به خودم و مهترسا باعث شد به مامان بگم:

- مامان ما همدیگه رو دوست داریم، لطف کن قضیه رو همین امشب عنوان کن.

دیگه با این حرف، مامان مطمئن شد من یه چیزیم هست. چون نه به انکار عصر و نه به الان که می گفتم تمومش کنید همین امشب.

ستاره نه در طول شام و نه بعدش اصلا نگاهم نکرد و سرش پایین بود و آرام بدون هیچ حرفی فقط گوش می داد.

دنبال یه موقعیت بودم که بتونم حالش رو بگیرم و معنی کارش رو بفهمم، اصلا باورم نمیشه که عکسا رو بعد از سه سال هنوز داشته باشه!

اصلا با عقل جور در نمیاد.

با صدای بابا که می گفت:

- خب آقاي راد نظر شما چیه؟

به خودم اومد و نگاهم به پدر مه‌رسا که با لبخند به مه‌رسا نگاه مي کرد افتاد، نه مثل اين که مامان سرعتي عمل کرد و قضيه عنوان شد.

اونا حرف مي زدن و من به اين فکر مي کردم که اين بار قراره آخرش چي بشه؟ اونا حرف مي زدن و من حتي نمي شنيدم چي ميگن.

فقط نگاهم بهشون بود و به ظاهر گوش مي دادم اما حواسم به دو شکست قبلیم بود.

مه‌رسا انگار کلافه بود، با دستاش بازي مي کرد و هي به روسريش دست مي کشيد و سعي مي کرد حرف بزنه اما باز ساکت مي شد.

هي سرش رو مي آورد بالا و دوباره مي انداختش پايين و به کف سالن خيره مي شد.

با صدای گريه ايليا تازه يادش افتادم، حتي نمي دونستم کجاست، همين که بلند شدم مه‌رسا هم بلند شد.

مامان با لبخند گفت:

- آقاي راد آگه اجازه بدین بچه ها هم برن تو اتاق با هم حرف بزندن، هم ايليا رو که بيدار شده رو اروم کنن.

«مه‌رسا»

گيچ و منگ سرم رو بالا آوردم و به پدر سمير که موضوع خواستگاری رو بلند مطرح کرده بود چشم دوختم.

معلوم نبود اين جا چه خبره!

نگاه سرگردونم رو به سمير دوختم که حواسش به يه جای ديگه بود. كاملا می فهميدم که کلافه س.

سینی چایی رو بدون اين که حواسم باشه به کيا تعارف کردم و به کيا تعرف نکردم روی ميز گذاشتم. فريبرز با اخم بهم اشاره کرد که بنشينم. من هم اخمام رو بيشتتر توی هم کردم و رفتم روی يه صندلی که ته پذيرايی بود نشستم.

اصلا نمی فهميدم چی به چيه! چی شد که يهویی اينا اين مسئله رو مطرح کردن؟

نگاه های مامان و باباهامون راضی بود اما اين من و سمير بوديم که کلافه بوديم و نمی دونستيم چی به چيه!

می دونستم که سمير از ته دل راضی نيست. اخم و تخم های فريبرز رو از همون اول روی سمير حس می کردم.

مطمئن بودم که وقتی توی اتاق با هم بودن حرفايی به هم زدن که زياد برای فريبرز خوشايند نبوده ولی نمی تونستم از هيچ کدومشون چیزی بپرسم.

ستاره هم که اصلا از جاش بلند نمی شد و تا اون جایی که می تونست از من و سمير دوری می کرد. خیلی دوست داشتم وقتی پيدا می کردم و ازش می پرسيدم که چی شد که اين طوری شد؟

باران هم موقع ظرف شستن فقط تونست یواشکی بهم بگه همش تقصیر تبسم بود که وقتی ستاره دستشویی رفته بود گوشیش رو سرک کشید.

دایی و زن دایی هیچی نفهمیده بودن. باران دختری نبود که بخواد دردرس ساز شه و دهن لقی کنه و من چقدر ازش ممنون بودم.

گیج بودم و از همه بدتر معترض از این که برای زندگیم داشتن تصمیم می گرفتن. درست بود که من هنوز نسبت به سمیر همون احساس قبلی رو داشتم ولی این رو هم می دونستم که سمیر هیچ علاقه ای بهم نداره. می دونستم که اجباری هست وگرنه اون محال بود خواستگاری کنه اون هم به این سرعت!

هر بار می خواستم بلند شم و بگم من مخالفم ولی تا می اومدم زبون باز کنم انگار یکی جلوی دهنم رو می گرفت.

یه دفعه صدای گریه ایلیا بلند شد.

ناخودآگاه بدون این که دست خودم باشه از روی صندلی بلند شدم. می خواستم برم پیشش چون این تنها راه بود که می تونستم از جمع فرار کنم.

با بلند شدن من سمیر هم بلند شد. نگاه هر دومون به سمت هم کشیده شد. رنگ چشماش قلبم رو لرزوند ولی می دونستم این لرزیدن باید یه جوری پنهان بمونه.

خواستم بنشینم که مادر سمیر از بابام اجازه خواست با هم به اتاق بریم پیش ایلیا تا حرفامون رو با هم بزنیم. با اشاره بابا راهم رو به سمت اون اتاق کشیدم.

سمیر پشت سرم راه افتاد. وارد اتاق شدم و سریع ایلیا رو که گریه می کردم بلند کردم.

سمیر برق رو روشن کن. وقتی نگاه ایلیا به ما خورد آرام شد و سرش رو روی شونم گذاشت.

برگشتم سمت سمیر و بدون این که چشم تو چشمش بشم گفتم:

- این مسخره بازی چیه راه انداختین؟

یه ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- من یا داداش تو که به زور می خواد به ریش من ببندنت؟

با این حرفش عصبانی شدم. به سمت در رفتم و گفتم:

- آهان که این طور! باشه آگه با این مسئله ای داری خیلی راحت میشه حلش کرد. همین الان میرم و میگم ما با هم هیچ تفاهمی نداریم. فریبرز رو هم خودم بعدا حالیش می کنم که تو زندگی من دخالت نکنه.

به سمت در رفتم که بازوم رو گرفت و گفت:

- کجا؟

بازوم رو کشیدم و گفتم:

- دست به من نزن. این بازی باید هر چی زودتر تموم بشه. خوشم نیاد مثل گوسفند باهام رفتار بشه. جواب من منفیه.

ایلیا رو از بغلم کشید بیرون و گفت:

- فکر نکن ته دلم من هم دارن قند می ساین، خیر، ولی برای دلخوشی مامانم که اصرار داره برای ایلیا یه مادر پیدا کنم مجبورم.

ابروهام رو دادم بالا و دست به سینه نگاهش کردم و گفتم:

- بالاخره من نفهمیدم. مادرتون شما رو مجبور کرده یا برادر بنده؟

بوسه ای به گونه ایلیا که به مشاجره ما با تعجب نگاه می کرد زد و گفت:

- هر دو.

از حرص پوفی کردم و در حالی که در رو باز می کردم گفتم:

- مسئله ای نیست. همین الان میرم میگم که ما به تفاهم نرسیدم. جز حقیقت هم چیزی نیست. من و شما علاقه ای به هم نداریم، به زور که همیشه ما رو به هم وصل کرد! این وسط یه چیز کمه و اون عشق بین من و شماست که وجود نداره. والسلام.

در رو باز کردم ولی تا خواستم خارج بشم گفتم:

«سمیر»

- چی می خوای بشنوی؟

به عقب برگشت و همون طور که دستش هنوز روی دستگیره در بود گفت:

- هیچی نمی خوام بشنوم فقط نمی خوام به کسی تحمیل بشم یا کسی رو بهم تحمیل کنن.

گونم رو به گونه ی ایلیا کشیدم که اخمی کرد.

مهر - ته ریشت ادیتش می کنه.

لبخندی ناخواسته زدم و گفتم:

- یادمه همیشه می گفتی این جوری جذاب ترم.

با خونسردی گفت:

- اون موقع ها خیلی وقته که گذشته آقای سمیر کاوش.

سرم رو تکون دادم و سمت تخت یه نفره گوشه اتاق رفتم. روی تخت که نشستم گونه ایلیا رو بوسیدم و روی تخت گذاشتمش.

- ایلیا بابایی تا تو بازی کنی من هم با این مهرسا خانم یه گپ بزوم، اوکی؟

بعد به طرفش که هنوز سرجاش ایستاده بود برگشتم و گفتم:

- بشین تا حرف بزنیم.

مهر - مگه حرفی هم داریم بزنیم؟

و بی توجه به من خواست از اتاق بیرون بره که با شیطننت گفتم:

- یعنی دیگه این سمیر کاوش رو دوست نداری؟

بدون اینکه برگرده ایستاد سرجاش.

بلند شدم و آروم آروم بهش نزدیک شدم.

پشت سرش با فاصله ایستادم و آروم گفتم:

- من بخاطر این که فریبرز بلایی سرت نیاره حاضر شدم دروغ بگم.

برگشت و منتظر نگاهم کرد.

- به مامانم و فریبرز گفتم که دوست دارم.

انگار اول متوجه حرفم نشد ولی کم کم اخماش توی هم رفت. با تاسف سرش رو تگون داد.

- هیچ وقت عوض نمیشی. همیشه خودت مهم بودی. حاضری غرور و شخصیت هر کسی رو نادیده بگیری ولی غرور خودت خدشه دار نشه. متاسفم که اون سال ها برای کسی از عشق مایه گذاشتم که لیاقت نداشت.

با این حرفش یه حس بدی بهم دست داد.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- من لیاقت نداشتم؟

نگاهش رو ازم گرفت و به سمت دیگه ای نگاه کرد.

بلند گفتم:

- با توام. من لیاقت نداشتم؟

با نگرانی نگاهی به ایلپا کرد و گفت:

- داد نزن. می ترسه. ببین چطوری داره نگاهمون می کنه!

- جواب من رو بده.

- سمیر ول کن. خسته نشدی از این همه جر و بحث؟ باور کن من دیگه نمی کشم. با تو یه برنامه دارم، بیرون از این اتاق یه برنامه.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- از این حرف پشیمون میشی. حالا هم بدون من نخواستم هیچ چیزی عوض بشه. تو هیچ وقت انتخابم برای ازدواج نبودی. فقط یادت باشه من خواستم پای حرفم بمونم و به حرفی که به فریبرز زدم عمل کنم، همین. برای بچه من هم پرستار فراونه که ترجیح میدم این پرستار رو دوست داشته باشم تا بتونم باهاش با آرامش زیر یه سقف زندگی کنم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت ایلیا رفتم و توی بغلم گرفتمش، حتی حوصله بابا گفتنش رو نداشتم. از کنارش رد شدم و کنار در ایستادم.

وقتی دوستم نداشتم چرا باید خودم رو کوچیک می کردم و بهش می گفتم می خوامش؟ خوب شد چیزی بهش نگفتم، منو بگو که چی فکر می کردم. خانوم تازه خودش رو نشون داده بود. چطوری جرات کرد بهم بگه لیاقتش رو نداشتم؟

در رو باز کردم و بدون این که نگاهم رو از ایلیا که می خواست دست تو چشم کنه، بگیرم گفتم:
- بهتره با هم بریم بیرون. البته اگه مشکلی نیست.

با این که نگاهش نمی کردم ولی می تونستم تشخیص بدم با حرفام بدجور حالش رو گرفتم. حقش بود. تا اون باشه یادش بمونه با کی طرفه.

در رو کاملا باز کردم. آهسته از کنارم رد شد. نفسم رو با شدت بیرون دادم و از اتاق رفتم بیرون. حوصله نشستن توی جمع رو دیگه نداشتم و ترجیح می دادم هر چه زودتر برگردم خونه.

«مهترسا»

با حرفی که بهم زد حس کردم تمام استخون های بدنم سست شدن و دیگه طاقت ندارن قالب بدنم رو نگه دارن.

پرستار بچش؟ یعنی من رو فقط به عنوان پرستار بچش حساب می کرد؟ پرستاری که دوستش نداشتم و فقط می خواست سر حرفی که به فریبرز زده بود عمل کنه؟ یعنی حتی اون موقع ها هم من رو نمی خواست؟ برای همین همه تلاشش رو می کرد که حتی وقتی محرمش بودم من رو در آغوشم نگیره؟ برای همین یه بار هم از علاقه لب هام رو نبوسید؟ حتی برای یه برای نخواست بهم نزدیک بشه؟

پس برای چی بهم می گفت دوستت دارم یا یه وقتایی عشقم صدام می کرد؟

یادمه اون موقع ها یه وقتایی مهربونیش رو نمی تونست پنهان کنه، پس چرا حالا من هیچ مهربونی ازش نمی دیدم؟ چرا این قدر ظالم شده بود؟

اصلا چرا من دوستش داشتم؟ اون موقع ها بهش حق می دادم اون طوری رفتار کنه. حق می دادم که وقتی عصبانی می شد با حرفایی که مثل تیغ برنده بود، احساسم رو زخمی کنه، ولی حالا چی؟ حالا چی رو باید بهش حق می دادم؟

می دونستم اهل تلافی بود. محال بود از دست کسی ناراحت بشه و با یه حرف یا کاری به متقابل تلافی نکنه. اما حالا توی این تمام مدت چی رو می خواست تلافی کنه؟ ندیده گرفتن عشقی که خالصانه به پاش ریخته بودم؟ یا تلافی حرفم رو که گفتم لیاقت نداشتم؟

در رو کامل باز کرد و منتظر شد که برم بیرون. سعی کردم هیچ حرفاش حداقل روی چهرم تاثیر نذاره. کاری که به نظرم از محالات بود.

آروم از کنارش رد شدم و از اتاق اومدم بیرون و با هم به سمت بقیه رفتیم.

با صدای مادرش سرم رو بالا گرفتم. با یه لبخند گفت:

- انشالله... به مبارکی باشه.

یخ کردم. مبارک؟ تحمیل شدن من به سمیر چه مبارکی داشت؟

زیر چشمی به سمیر که روی یه صندلی کنار سمیح نشست نگاه کردم. نمی دونم چرا زبونم و پاهام یاری نمی کرد؟ انگار بدنم کرخت شده بود.

پدرش اشاره ای به شیرینی های روی میز کرد و گفت:

- بهتره به فرزندگی این وصلت دهنمون رو شیرین کنیم.

همه نگاه ها به سمت من کشیده شد. حاج و واج به تک تکشون نگاه کردم. توی نگاهاشون یه نگاه آشنا می خواستم. یه نگاه که همیشه آرامش دهنده بود. نگاهم به نگاه سمیر قفل شد. چرا نگاهش مثل اون وقتا آروم نکرد؟

نگاهم رو ازش گرفتم. بدون این که به کسی نگاه کنم آهسته گفتم:

- اگه اجازه بدین من یه کم وقت می خوام. راستش برای نتیجه گیری خیلی زوده. مخصوصا هم که این درخواست یه دفعه ای پیش اومد.

صدای پچ پچ بلند شد. جرات این که سرم رو بلند کنم نداشتم. می دونستم هر کسی برای خودش در حال شکافتن مسئله س.

به سمت صندلی رفتم تا بشینم که مادر سمیر گفت:

- هر جور راحتی عزیزم. به هر صورت دل پسر من بدجوری اسیره.

قلبم فشرده شد. کاش نمی دونستم که دروغه.

روی صندلی نشستم و سعی کردم تا آخری که اون جا هستن سرم رو بالا نگیرم، اما یه وقتایی بخاطر خنده های ایلیا زیر چشمی نگاهش می کردم که همون موقع نگاهم به قیافه گرفته و کلافه سمیر میفتاد. همین باعث می شد باز سرم رو پایین بندازم.

بعد از حدود نیم ساعت همگی بلند شدن. دوست داشتم هر چی زودتر به اتاقم پناه ببرم. حوصله هیچ کس رو نداشتم مخصوصا که می دونستم بعد از این که این ها میرن باید سین جیم های فریبرز و چه بسا مادرم رو جواب بدم!

با نزدیک شدن مادر سمیر سعی کردم لبخند بزنم. بی ریا من رو درآغوش گرفت و گفت:

- یک هفته برای جواب کافیه عزیزم؟

نگاهم ناخودآگاه به سمت سمیر کشیده شد که به سمت در خروجی می رفت. مادرش دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

- آگه با دو بار ازدواج کردنش مشکل داری باید بگم که بهتره تحقیق کنی. به هر صورت من هر چی بگم ممکنه قبول نکنی.

دستپاچه گفتم:

- نه. حقیقتش من خودم هم هنوز سردرگم هستم. می دونین که من یه پسر دارم ...

میون حرفم اومد و گفت:

- عزیزم نگران هیچی نباش. من مطمئنم سمیر با بودن پسرش هیچ مشکلی نداره. همون طور که می دونم شما با ایلیا مشکلی ندارید.

لبخند زدم. چه می دونست من مدت هاس از بوییدن پسر هم محروم.

باز هم در آغوشم گرفت و گفت:

- خودم آخر این هفته تماس می گیرم. انشا... که نظرت مثبت باشه.

لبخند زدم. لبخندی که به پوزخندی بی تشابه نبود. پوزخند به زندگی خودم که همیشه یه جاش می لنگید!

سمیر موقع خداحافظی حتی نگاهم هم نکرد، ولی باز من دلم طاقت نیاورد و وقتی که سمیر پشتش به من بود برای ایلیا که با لبخند معصوم نگاهم می کرد یه بوسه نامحسوس فرستادم که با ذوق سرش رو روی شونه سمیر گذاشت و نگاهش رو از من قایم کرد. با لبخند و اشتیاق نگاهش کردم و یه نفس بلند کشیدم که نگاهم به نگاه مادرش افتاد که با لبخند نگاهم می کرد.

با احترام سرم رو براش تکون دادم که گفت:

- انشا... همه چی به خیر و مبارکی پیش بره.

بعد هم پشت سر باران از در خارج شد.

من دیگه بدرقشون نکردم. همون جا روی مبل ولو شدم. توی ذهنم پر بود از سوال هایی که توی این سه سال گریبانم شده بود.

بعد از چند دقیقه که به هیچ جوابی نرسیدم نفسم رو پر صدا بیرون دادم و بلند شدم تا پیش دستی ها رو جمع کنم که یهو فریبرز وارد شد و با صدای بلند گفت:

- این مسخره بازی چی بود در آوردی؟ اون سمیر که می گفت شما همدیگه رو دوست دارین! پس چرا یهویی مثل این دخترای هجده ساله ناز اومدی برایشون؟

با اخم نگاهم رو ازش گرفتم و پیش دستی ها رو از روی میز برداشتم. مامان و بابا و تبسم هم داخل اومدن. داشتیم به سمت آشپزخونه می رفتم که فریبرز با صدای بلندتری گفت:

- مگه با تو نیستم؟

با عصبانیت برگشتم به سمتش. پیش دستی ها رو محکم روی میز نهار خوری گذاشتم و گفتم:

- یه بار میگم برای همیشه آویزه گوشتون کن. از این به بعد کسی حق نداره برای من تصمیم بگیره. من و سمیر همدیگه رو دوست داشته باشیم یا نداشته باشیم باز تصمیم آخر با خودمونه. پس بهتره صدات رو جلوی زنت برای من کلفت نکنی که اگه غیرت داشتی کاری می کردی که خواهرت توی حسرت دیدن بچش نمونه. ادعای مرد بودن میشه ولی این مرد بودن رو فقط بلدی تو رخت خواب به تبسم نشون بدی. پس همین حالا هم دست زنت رو بگیر و ببر که چشم دیدن هیچ کدومتون رو ندارم.

شالم رو با عصبانیت از سرم بیرون کشیدم و بدون توجه به این که مامان عصبی و سرزنش بار اسمم رو به زبون آورد به سمت اتاقم رفتم و در رو محکم بستم.

صدای اعتراض تبسم به فریبرز باعث شد که فریبرز سر و صدا راه بندازه. به سمت اتاقم بیاد که با ضربه بسیار محکم به در اتاقم کوبیدم و تقریبا جیغ زدم:

- پات به این اتاق برسه فریبرز، عقده حسام رو هم رو سر تو خالی می کنم. نذار بیشتر از این حرمتا زیر پا گذاشته بشه.

وقتی صدای اعتراض بابا به فریبرز رو شنیدم به سمت تختم رفتم. می دونستم حداقل بخاطر بابا پا از گلیمش بیشتر دراز نمی کنه.

بعد از چند دقیقه صداها خوابید که فهمیدم تبسم و فریبرز رفتن.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و به این فکر کردم که کی میشه من برای یک لحظه آرامش بگیرم.

در اتاق باز شد. سرم رو بلند کردم و به مامان نگاه کردم. تا خواست حرفی بزنه پیش قدم شدم و گفتم:

- برای یه بار هم که شده اجازه بده من خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم. به جون سپهر اگه ببینم به پر و پام می پیچین از این جا میرم. حالا هم لطفا برین بیرون. من خودم جواب نهایی رو به خانوم کاوش میدم. به اون فریبرز و تبسم هم حالی کن از این به بعد حواسشون به رفتاراشون باشه که چشم دیدن هیچ کدومشون رو ندارم.

روی تخت دراز کشیدم و پشتم رو بهش کردم و گفتم:

- در رو هم ببند.

با گفتن:

- آخر با این زبون درازت کار دست خودت میدی.

بیرون رفت و در رو بست.

نفسم رو با یه آه تخلیه کردم و بلند شدم و لباسم رو عوض کردم. از کشوی میزم قرص مسکنی رو برداشتم و بدون آب فرو دادم و سعی کردم حداقل امشب رو به چیزهایی که اتفاق افتاده بود فکر نکنم. به هر صورت وقتی فردا برای پری تعریف می کردم فرصت مرورشون رو داشتم.

«سمیر»

دم در خونه بابا اینا پیاده شدم تا وسایل ایلیا رو بردارم. سمیح هم می خواست ستاره رو ببره برسونه. قبل از این که ماشین حرکت کنه بهش اشاره کردم صبر کنه. سریع دنبال مامان و بابا وارد خونه شدم که مامان برگشت و گفت:

- تو که عصري مي گفتي نمي خوام زن بگيرم و ...

حرفش رو قطع کردم و با خنده گفتم:

- ناز بود، خریدار هم نداشت.

بابا هم با لبخند سمت اتاقشون حرکت کرد.

- مامان ميشه يه کاري کنی جوابش حتما مثبت باشه؟

مامان مشکوک نگاه کرد و گفت:

- پس جوابش منفيه، نه؟

سويیچ رو توي دستم چرخوندم و ساک ایلیا رو که گوشه سالن بود برداشتم.

- فکر کنم يه ذره ناراحتش کردم. ممکنه براي تلافي بگه نه. ميشه يه کار کنيد راضي شه؟

مامان با خنده گفت:

- براي هيچ کدوم از خواستگاري هاي قبليت اصراري نداشتي دخترا جوابشون مثبت باشه؛ خبريه؟

ببیا! این مامان هم واسه من کارآگاه بازیش گل کرده.

- من رفتم. فقط حواست باشه زنگ زدي جوابي که بگيري مثبت باشه.

دستم رو روي دستگیره در گذاشتم که مامان گفت:

- من که نمي تونم پسر رو بهش تحمیل کنم. شايد دلش نخواد با کسی که دو بار ازدواج کرده و يه بچه هم داره زندگي کنه.

دلخور به مامان نگاه کردم و گفتم:

- حالا من ديگه مشکل دار شدم؟ چي شد سه سال پيش که مي گفتين فقط انتخاب کنم؟

مامان - من که نمیگم تو مشکل داري، میگم شايد نخواد با ...

- مي خواد من مي دونم! اون مشکلتش نه ازدواجمه، نه ایلیا، مشکلتش يه چیز ديگه س.

دستي به ريش نداشتم کشيدم و گفتم:

- جان سمير بله رو بگير.

این بار خنده مامان شدیدتر شد و گفت:

- چته مثل پسر اي هيچده ساليه به التماس افتادي؟

خاک برسرت، بیا! می رفتی التماس مه‌رسا رو می کردی که بهتر بود. حداقل جلو مامانت لو نمی رفتی!

- بای. من رقتم.

مامان - به سلامت.

در عقب ماشین رو باز کردم و ساک رو کنار ایلیا که روی صندلیش خواب بود گذاشتم. بعد برگشتم حرکت کردم سمت سمیح. ستاره سرش پایین بود. در رو باز کردم و گفتم:

- بیا پایین من می رسونمت. سمیح تو ماشین رو ببر تو. خودم سر راهم می رسونمش.

سمیح سرش رو به نشونه موافقت تکون داد اما ستاره سریع گفت:

- نه، مزاحمت نمی‌شم. سمیح می رسوندم.

نیشخندی زد و گفتم:

- مراحمی، مزاحم چیه؟ زود باش بیا پایین تا اون روی سگم بالا نیومده.

سمیح - سمیر؟

- تو دخالت نکن. نترس، نمی خوام که بکشمش. می خوام باهش حرف بزنم. زود باش بیا پایین.

ناچارا با ترس پایین اومد. به ماشینم اشاره کردم و گفتم:

- برو بشین الان میام.

با قدم های آروم سمت ماشین حرکت کرد. حتی با سمیح خداحافظی نکرد. همین که از من دور شد سمیح گفت:

- چکارش داری؟

- کاریش ندارم. تو هم لازم نیست نگرانش باشی. به مامان هم بگو من ستاره رو می رسونم. بای.

- خداحافظ.

بدون هیچ حرفی ماشین رو روشن و حرکت کردم. هر دومون ساکت بودیم. من به این فکر می کردم که چجوری باید حالش رو بگیرم، اما اون به چی فکر می کرد رو نمی دونم.

همین که سمت خیابونی که خونه خودم بود پیچیدم صداس بلند شد.

ستاره - کجا داری میری؟

ابروی بالای انداختم و گفتم:

- می خوام دخترخاله عزیزمو به یه فنجون چای داغ توی خونه ام دعوت کنم؛ بده؟

ستاره - سمیر به خدا من نمی دونس ...

عصبی گفتم:

- هیس! حرف نزن. لالمونی بگیر که بدجور عصبیم. تا برسیم خونه من ساکت می مونی؛ فهمیدی؟

ستاره - به خدا ...

داد زد:

- قسم نخور!

ساکت شد. ستاره بلبل زبونی که می شناختم ساکت شد.

ماشین رو جلوی خونه نگه داشتم و گفتم:

- پیاده شو.

قبل از اون پیاده شدم و ایلیا رو بغلم گرفتم و بدون توجه به اون، در رو باز کردم و رفتم سمت واحد سمت راست.

در واحد رو باز گذاشتم و نگاهی به عقب انداختم که دیدم هنوز سر جاش ایستاده.

آره جون خودش ترسیده. وقتی که عکسای خصوصی مردم رو نگه می داشت باید فکر این جاش رو هم می کرد.

- چرا ایستادی؟ بیا تو.

ایلیا رو روی تخت گذاشتم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا آرام شم.

بالاخره نمی توئم منکر این شم که هر چند کار ستاره درست نبود اما باعث شد حرفی رو که نمی تونستم بگم خیلی راحت گفته بشه.

به من میگه لیاقت نداشتم. آخ مه رسا! اگه حالت رو نگرتم سمیر نیستم.

سمیر بی انصاف تر شدی. اونی که راحت بهت گفت دوست داره رو پس زدی و الان چون میگه بی لیاقتی فرصت گرفته؟

حرص خوردن نداره؟ اون همیشه سعی می کرد باهام درست حرف بزنه، به جز یکی دو بار که بعدش هم کلی عذرخواهی می کرد. اما الان چی؟ هر چی خواست گفت. انگار نه انگار که من یه روزی ...

چنگی توی موهام زدم و از تاق بیرون زدم.

نگاهم به ستاره افتاد که روی مبل گوشه سالن نشسته و سرش پایینه. روبروش نشستم.

- خب؟

سرش رو بلند کرد و گفت:

- یادم رفته بود که این رم روی گوشیمه.

چشام رو ریز کردم و گفتم:

- یعنی با میل و رغبت خودت عکسا رو نگه داشته بودی؟

نگاش رو به میز دوخت و چیزی نگفت.

- چرا؟ اصلا عکس من و مهرسا به چه کار تو میاد؟ واسه چی نگهش داشتی؟ چرا روزی که خونه اونا دعوت بودیم تو خواستی بری بازار؟ چرا به جای این که بری خونه تون با باران و سمیخ همراه شدی؟ چرا گوشیت دست تبسم بود؟

محکم داد زد:

- جوابم رو بده.

اونم داد زد:

- سر من داد نزن!

- درست حرف بزن که داد نزنم و گرنه امشب گورت رو می گنم و همین جا دفنت می کنم.

دستی به موهاش که آشفته از شالش بیرون زده بود کشید و باز ساکت شد.

- بلبل زبون چرا ساکتی؟ حرف بزن. منو که می شناسی، صبرم یه حدی داره.

ستاره با صدایی که می لرزید گفت:

- این رم رو خیلی وقت بود دیگه استفاده نمی کردم تا این که ...

بی حوصله گفتم:

- تا این که چی؟

- مهرسا رو اون شب خونه تون دیدم. شک داشتیم که کجا دیدمش. حس می کردم قبلا دیدمش. بعد که چند بار کنارش رفتی و باهاش حرف زدی یه چیزی توی ذهنم جرقه خورد.

منتظر نگاش می کردم. آب دهنش رو قورت داد و ادامه داد:

- از اون شب دنبال این رم گشتم اما از بس وسایلم هر کدوم به طرف بود دیروز بالاخره پیداش کردم. عکسش رو چک کردم، دیدم همونه.

ساکت شد و منتظر نگاهم کرد.

- مگه تو فضولی که بخوای بدونی اون کیه و کجا دیدیش؟

داد زد:

- هان؟ بعدش مگه من عکسا رو خودم دیلیت نکردم؟

ستاره - یه کپی رو رم گرفته بودم. وقتی گوشی رو بهت دادم رم توش نبود. می دونستم گوشیم رو می گیری.

پوزخندی زد. منو بگو فکر می کردم همه چی همون شب تموم شده بود.

- اصلا چرا عکسا رو نگه داشته بودي؟

ستاره - همين جوري.

- اين نشد جواب من. ستاره درست حرف بزن به خدا امشب به اندازه كافي عصبيم. نذار دست روت بلند كنم. ستاره؟

ستاره - به خدا من از قصد ندادم دست تبسم. به كل يادم رفته بود اين روي گوشيم مونده. يه كليپ مي خواستم نشونش بدم، تا رفته دستشويي و برگشتم ديدم ...

- بابت اين گندي كه تو باعثش شدي امشب يه خواستگاري افتاده كردم.

نگام كرد و گفت:

- يعني دوستش نداري؟

تو چشاش زل زدم. سرش رو انداخت پايين.

- اينش به تو ربطي نداره.

ستاره - يعني واقعا مي خواي باهاش ازدواج كني؟

با تمسخر گفتم:

- اگه اجازه بدې بله.

بلند شد و كيفش رو كه از روي شونش روي مبل افتاده بود برداشت و گفت:

- زنگ مي زني آژانس؟

- بشين.

ستاره - مي خوام برم. هر چي پرسيدي جواب دادم.

جلوش ايستادم. سرش پايين بود. از ستاره اين حرڪات خيلي بعيد بود. اون هيچ وقت از زبون كم نمي آورد اما امشب ...

- سرتو بگير بالا كه سر به زيري بهت نمياد.

حرڪت كرد سمت در كه جلوش ايستادم و گفتم:

- سرتو بگير بالا ببينم. گريه مي كني دختر؟

متعجب به چشماش كه نم دار شده بودند نگاه كردم.

ستاره - دعواي كردي خب!

خندم گرفت. هنوزم بچه بود.

- مگه اولين باره؟ ما كه هميشه با هم در حال جنگ و دعواييم.

با صدایی که سعی می کرد سرحال باشه گفت:

- اونا فرق می کردن. این جدی جدی دعوا بود.

- امشب حقت بدتر از این بود، اما چون کارم رو آسون کردی ...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- یعنی واقعا می خوای باهات ازدواج کنی؟

بی خیال گفتم:

- آره، دستت درد نکنه که سبب خیر شدی!

ستاره - مبارکت باشه. مطمئن باش از مهرسا هم عذرخواهی می کنم. می دونم نگره داشتن عکسا بچگی بود اما مطمئنم اون منو می بخشه وقتی دلیم رو بشنوه.

من که می دونم دلیلی هست این می پیچونه. ببین خودش هم اعتراف کرد یه دلیل هست.

- ستاره دلش چیه؟

لبخندی زد و مثل گذشته گفت:

- به تو چه؟ می رسونیم یا تنهایی برم؟ مطمئنا غیرتت اجازه نمی ده تنها برم.

باز پررو شد!

- صبر کن ایلیا رو هم بیارم. نمی تونم تنها بذارمش.

همین که یه قدم برداشتم گفت:

- نمی خواد. زنگ بزن آژانس.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- من این وقت شب خواهر کوچولوی پررو و فضولم رو که با این که گند زد اما سبب خیر شد رو نمی فرستم با آژانس بره!

اخمی کرد و گفت:

- باشه، زود باش.

- چه پررو. فکر نکن چیزی بهت نگفتم از گناهت کم شد. فقط چون کارم رو راحت کردی بخشیدمت. البته درست و حسابی جوابم رو که ندادی.

قرار بود امروز مامان زنگ بزنه و جواب رو از مهرسا بگیره. امروز هم که طبق معمول پنجشنبه ها تو درمانگاهم. اصلا حوصله حرف زدن نداشتم. یه چیزی ته دلم می گفت مهرسا جوابش منفییه. حواسم به ظاهر گرم پر کردن دندونای پسر جوونی بود که زیر دستم در حال انجام کارش بودم اما به واقع داشتم به این فکر می کردم که اگه جوابش منفی باشه باید چکار کنم؟

گندت بزنی سمیر که نتونستی مثل آدم باهاش حرف بزنی.

نگاهی به گوشیم که روی میز بود کردم. منتظر بودم مامان زنگ بزنه و جواب رو بهم بگه، اما هیچ خبری نبود. صفحه گوشی خاموش بود. یه روزی به یه چراغ سبز عادت کرده بودم و امروز نگاهم به یه صفحه گوشی بود که روشن بشه.

کار پر کردن دندون اون پسر که تموم شد به وثوق نگاه کردم و گفتم:

- یه چک کنید و بعد هم نوبت بعدی رو بگین بهش بدن.

از کنار امیر که سرگرم عصب کشی دندونای یه پیرزن بود گذشتم که سرش رو بلند کرد و گفت:

- چیزی شده؟

پشت میز نشستم.

- نه.

گوشیم رو دستم گرفتم و شروع به بالا پایین کردن لیست مخاطبام کردم. دستم روی اسم مهمم خشک شد اما نمی تونستم ... زنگ بزنی که چی بشه؟

وقتی دوستم نداره و بهم میگه بی لیاقت، چرا باید خودم رو کوچیک کنم؟ اصلا به درک! بذار جواب منفی بده. مگه چی میشه؟ این سه سالی که نبود مگه مُردم!؟

آره خب به خاطر همینه که دوست نداره جواب مثبت بهت بده. یادت رفت چطوری رفتی و فراموشش کردی؟

با دستی که روی شونم قرار گرفت سرم رو بلند کردم. لیوان نسکافه ای که امیر روی میز جلوم گذاشته بود رو برداشتم و به دهنم نزدیک کردم. مثل این که کار بیماراش تموم شده و بیمار دیگه ای توی درمانگاه نبود.

با دست راستم لیوان نسکافه رو به دهنم نزدیک کردم و با دست چپم روی اسم محسن مکث کردم. شاید اون می تونست بهم کمک کنه. بالاخره کارش راهنمایی و مشورته. کسی که با روح و روان آدم سرکار داره شاید بتونه بهم کمک کنه.

کمکت کنه؟ به نظرت کمکت می کنه؟ چرا که نه؟

امیر - چیه؟ چته تو هیروت سیر می کنی؟

از گوشه چشم نگاهش کردم. می دونستم قضیه عشق و عاشقی مال دو روزه. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- هیچی!

خندید و گفت:

- نکنه تو هم مثل من عاشق شدی؟

چپ چپ نگاهش کردم.

- باز عاشق شدی؟

روی صندلی مقابلم نشست و پا رو پا انداخت و گفت:

- حالا خوبه اولین نفر به تو گفتم. این مدت هم دارم روی مغز مامانم کار می کنم که بالاخره سر به راه شدم و می خوام زن بگیرم.

به سرفه افتادم و گفتم:

- منظورت با کی بود؟ عاشق کی شدی؟

امیر با تاسف سرش رو تکون داد.

- عاشقی بد دردیه می دونم. منم تجربش کردم داداش. مهترسا رو میگم دیگه.

با داد گفتم:

- چی؟

چپ چپ نگام کرد و گفت:

- چته؟ حالا خوبه خیلی وقته می دونی.

گویشم رو روی میز گذاشتم و لیوان نسکافه رو هم بی خیال شدم.

- تو که ماهی چند بار عاشق میشی، پس خواهشا ادا اصول نیا.

امیر جدی گفت:

- باور کن این بار قصدم جدیه.

تو چشماش زل زدم بلکه بفهمم داره شوخی می کنه اما انگار اون قدر آشفته بودم که هیچی رو نمی تونستم حس کنم یا بفهمم. سعی کردم خونسرد باشم.

- می دونستی که نامزد داره؟

پقی زد زیر خنده و گفت:

- دوستش گفت مجرده، پس لازم نیست این جور سرکارم بذاری.

جدی گفتم:

- من نه قصد سرکار گذاشتنت رو دارم نه شوخی می کنم. هفته پیش نامزد کردیم.

یهو پکر شد. بعد سریع نگاهی به دستم کرد و گفت:

- سمیر خواهشا انزیت نکن. حلقه کو؟

انگار تازه اعتماد به نفسم رو به دست آورده بودم. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- نگو تو هم مثل دخترا شدی و حتما باید حلقه نشون بدم که باورت شه.

یهو عصبی شد و گفت:

- نامردی کردی.

ایستادم و دستم رو روی میز کوبیدم و گفتم:

- درست حرف بزن. من چه نامردی ای کردم؟

اونم لیوانی که دستش بود رو محکم روی میز کوبید و گفت:

- من بهت گفته بودم دوستش دارم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- همه می دونن عمر عاشقی تو نهایتا یه ماهه!

امیر - این بار جدی بودم!

بی خیال گفتم:

- مهم نیست چون من و اون قبل از این که تو ببینیش قول و قرارمون رو گذاشته بودیم.

امیر - آره جون خودت. از اون محل نداشتناش به تو معلوم بود!

یهو عصبی شدم و یقش رو چسبیدم.

- به تو ربطی نداره، فهمیدی؟ الانم بهتره حواست باشه دیگه اسم زن من رو به زبونت نیاری که همه چی بینمون به هم می ریزه.

داد زد:

- الانم به هم ریخته، نامرد!

دستش رو بلند کرد تا مشتت حواله صورتم کنه که صدای جیغی ما رو به خودمون آورد. قیافه ترسیده و ثوق توی درگاه در بود. دست امیر پایین اومد و من هم یقش رو ول کردم.

امیر رو به وثوق داد زد:

- برو بیرون.

اونم سریع بیرون رفت و در رو بست. چنگی به موهام زدم و گفتم:

- من نامردی نکردم، خودتم می دونی. اون آگه می خواست ...

امیر - بس کن سمیر. من فکر می کردم تو با بقیه فرق داری.

دوباره سر جاش نشست و عصبی با پاش روی زمین ضرب می زد.

نگاش کردم. هیچ وقت در حق نامردی نکرده بود. همیشه بهترین رفیقم بود. منم نه نامردی کردم نه می خواستم نامردی کنم، فقط مشکل این جاست که اون نمی دونه من بیش از چهار ساله که مهر رو می شناسم.

اون نمی دونست که مهرسا حق من بود و گرفتن حق نامردی نیست!

کنارش نشستم و گفتم:

- امیر؟

با تاخیر سرش رو بلند کرد. نگاهم به لبخند گشاد روی لب هاش که افتاد متعجب توی صورتش زل زدم.

با خنده گفت:

- پس حدسم درست بود. عاشق شدی!

دست روی شونم گذاشت و گفت:

- مبارکه داداش. به زن داداشم تبریک بگو. بالاخره لو رفتی که عاشقی.

لباش می خندیدن، اما حس می کردن چشاش دلخورن.

- امیر من ...

بین حرفم اومد و با خنده گفت:

- خیلی خوب منو می شناسیا. آمار عاشقی و تاریخ انقضای عاشقیم هم دستته. بلند شو که ناهار امروز رو باید بابت شیرینی نامزدیت بهم بدی.

نامزدی؟ آگه می فهمید هنوز چیزی مشخص نیست، حتما دلخور می شد. شاید هم قید دوستی با من رو می زد اما از ترس این که این بار قصدش جدی باشه چیزی نگفتم. در عوض با همه نگرانی برای جواب مهرسا ناهار رو مهمونش کردم. ناهار سفارش دادیم اما نه اون درست خورد و نه من.

برای اولین بار امیر توی فکر بود و من هم خودم نیاز به سکوت داشتم. اون قدر افکارم به هم ریخته بود که حتی سکوت امیر برام مهم نبود.

«مهرسا»

پری دستش رو از جلوی دهنش برداشت و گفت:

- آگه می دونستم قراره این بلا سرم بیاد هیچ وقت حامله نمی شدم.

لبخند زدم و گفتم:

- چقدر ناز نازی هستی. تقصیر علی هستش که هی الکی نازت رو می کشه.

ابروهاش رو تو هم کرد و گفت:

- تو آگه مثل من بودی این جا دراز به دراز می شدی. وای! فرض کن هر روز که پا میشی حالت تهوع داشته باشی.

شونم رو کمی بالا انداختم و گفتم:

- خب منم همین طوری بودم.

- و!! تو که گفתי دوران بارداری هیچ مشکلی نداشتی؟

- منظورم این بود که مشکل بخصوصی نداشتیم؛ وگرنه من هم حالم مثل تو بد می شد.

دستش رو روی شکمش گذاشت و گفت:

- تا کی باید تحمل کنم؟

با صراحت گفتم:

- وقتی مادر میشی دیگه فکر راحتی نباش. از همین حالا خودت رو باید آماده کنی. تازه بچت که به دنیا اومد باید شب بیداری کنی. خدا نکنه مریض بشه، اون موقع نمی دونی باید چکار کنی که گریه هاش بند بیاد.

- وای نگو مهترسا! از حالا عزا گرفتیم.

سرم رو با لبخند تکون دادم و روی صندلی نشستم. یهو یاد این افتادم که سمیر توی این یه سال چطوری تک و تنها از ایلیا مراقبت کرده؟ باران می گفت از سمیح شنیده مادر ایلیا حتی بعد از زایمان هم حاضر نشده ببیندش چون واقعا مصر بوده که به خارج از کشور بره. نفسم رو با صدا بیرون دادم که پری گفت:

- به چی داری فکر می کنی؟

سرم رو بلند کردم و گفتم:

- به سمیر و ایلیا. می دونی سمیر تک و تنها از ایلیا مراقبت می کنه؟ واقعا باید برایش سخت باشه.

- سمیر چند وقته از زنش جدا شده؟

- این طور که من از باران شنیدم به محض به دنیا آوردن ایلیا متارکه کردن و چند ماه بعد هم طلاق گرفتن.

ابروهاش رو با تعجب بالا انداخت و گفت:

- یعنی سمیر از همون اول از ایلیا نگهداری می کرده؟

- آره.

بعد هم با حالت تحسین آمیز گفتم:

- پری خلیه ها. معمولا مردا فقط خوشی بچه رو دوست دارن. تا گریه می کنن یا خودشون رو خیس می کنن، می فرستشون سمت مادر. حالا تو فرض کن سمیر به جز اینا چه شب بیداری هایی که نکشیده. هم باید سر کار بره هم باید به نحو احسن از ایلیا نگهداری کنه.

دیدم همین طوری با یه حالتی زل زده بهم که گفتم:

- چرا این طوری نگام می کنی؟

- آخه دارم فکر مي کنم تو چرا اين قدر تحت تاثير قرار گرفتي و با شوق ازش تعريف مي کنی؟

شونم رو بالا انداختم و گفتم:

- همين طوري.

- آره جون خودت، همين طوري.

لبخندم رو خوردم که گفت:

- مادرش براي جواب زنگ نزد؟

- نه. مطمئنم سمير متوجهشون کرده که قصد ازدواج نداره.

ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- اين طور فکر مي کنی؟

از رو ناچاري شونم رو بالا انداختم. خودم هم واقعا نمي دونستم چطور بايد بهش فكر کنم. كل حرفايي که اون شب توي اتاق با هم رد و بدل کردیم رو براي پري تعريف کرده بودم به جز اين که سمير گفته بود پرستار براي بچه من زياده و ترجيح ميده که پرستارش رو دوست داشته باشم. راستش وقتي داشتم ماجرا رو براي پري تعريف مي کردم وسط حرفام گفته بود: «مهريسا باور کن اين هم به تو بي ميل نيست. فقط از رو غد بودن نمي خواد رو کنه.» همين باعث شده بود بقيه حرفم رو بخورم! دوست داشتم واقعا اون طور که پري گفته بود فکر کنم. اين که سمير هم ممکنه من رو دوست داشته باشه يه حس خوبي بود.

پري دستش رو جلوي صورتم تگون داد و گفت:

- هي! با توئم.

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- هان؟ چيزي گفتي؟

لب هاش رو روي هم فشار داد و گفت:

- ميگم مادرش اگه براي جواب زنگ بزنه چي مي خوي جواب بدی؟

از روي صندلي بلند شدم و گفتم:

- تا حالا که زنگ نزده.

- من مطمئنم مي زنه.

- الان تقريبا يه هفته گذشته. اگه مي خواست زنگ بزنه تا حالا زنگ زده بود!

- اووف! بابا چقدر تو هولی؟ خب نبايد که همون فرداش زنگ بزنه.

شونم رو بالا انداختم و به سمت كيفم رفتم که گفت:

- نگفتی چی جوابش رو میدی؟

نفس بلندی کشیدم و گفتم:

- نمی دونم پری؛ واقعا نمی دونم!

- من که می دونم توی دیوونه هنوز هم مثل اون موقع ها دوستش داری. هر چند که اون سه سال پیش باهات بد کرد و فقط به فکر زندگی خودش بود و یه لحظه هم به این فکر نکرد که بعدا چه به روز تو میاد ولی متاسفانه باید بگم که حس می کنم این دیدار شما این هم این طوری بی مصلحت نیست؛ پس بهتره از روی لجبازی یا تلافی گذشته کاری نکنی که خودت بیشتر ضربه می بینی.

از روی صندلی بلند شد و دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

- مه رسا من فکر می کنم باید به هم یه فرصت دیگه بدین. من مطمئنم مادرش زنگ می زنه چون اگه قرار بود سمیر تو رو نخواست همون اول هم پا پیش نمی داشت. درسته که بهانه فریبرز و مادرش رو آورد ولی تو خودت بهتر از هر کسی می دونی سمیر اگه چیزی رو نخواست اتفاقی نمیفته. پس بی خودی به این فکر نکن که سمیر مخالفه.

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

- ولی من می ترسم پری. می ترسم مثل اون موقع ها تحمل بداخلاقیا و زخم زبوناش رو نداشته باشم. می ترسم باز نادیده بگیرتم. می ترسم دوباره از دستش بدم. به خدا اگه این بار هم از دستش بدم می میرم. باور کن نمی تونم طاقت بیارم.

دستش رو روی شونم فشار داد و گفت:

- نگران نباش. فقط توکل کن. من این بار دلم خیلی روشنه.

لبخند زد ولی من نتونستم حتی حرکتی به لبام بدم. سردرگم بودم و توی یه موقعیتی قرار گرفته بودم که هیچ شناختی از آینده نداشتم. سمیر رو انگار دیگه نمی شناختمش. با این که می دونستم سرسخت و مغروره ولی این بار منتظر یه اشاره از طرفش بودم. این بار فرق می کرد. قرار نبود اتفاق سه سال پیش باز هم تکرار بشه. قرار بود این بار انتخاب کنم. عشق در مقابل عشق. دیگه خسته شده بودم از ابراز عشق یک طرفم. دیگه اون صبر و تحمل رو در خودم نمی دیدم. من زخم خورده بودم و محال بود دوباره درد این زخم رو تحمل کنم. پس باید مطمئن می شدم که خودش من رو می خواد و پیشنهاد مادرش یا بقیه نیستم.

با صدای زنگ موبایلم گوشی رو از توی جیب مانتم برداشتم. شماره ناشناس بود. دکمه مربوط رو فشار دادم و پاسخ دادم.

همین که متوجه شدم مادر سمیر هستش، رنگم پرید و پاهام سست شد. پری با اشاره ازم پرسید کیه. زمزمه کردم:

- مادر سمیر!

لبخند زد و گفت:

- چه حلال زاده.

بعد صندلی رو نزدیکم آورد و اشاره کرد که بشینم.

اون قدر هول کرده بودم و از لبخند شیطون پری دستپاچه شده بودم که متوجه نمی شدم چی میگه و چی میگم. فقط می دونستم منتظر جوابم هست. قلبم انقدر تند می زد که حس می کردم قفسه سینم درد گرفته. اون قدر بلند می زد که به سختی می تونستم بفهمم خانوم کاوش چی میگه.

پری گوشش رو به گوشی چسبوند.

- عزیزم شما از هر نظر به دل همه ما نشستین. باور کن از این که فکر کنم شما عروسم میشی و برای ایلیا مادری کنی دل تو دلم نمی مونه. انشا... هم که شما همه فکرات رو کردی و وقت برای تحقیق داشتین. با این که سمیر دو بار ازدواج ناموفق داشته ولی بهت قول میدم می تونه زندگی بدون دغدغه و راحتی رو برات فراهم کنه. دل سمیر خیلی پاک و مهربونه و خیلی هم خدانشناسه. تا حالا که بخت باهات یاری نبوده ولی انشا... قسمت هم باشین و سال های سال با خوشی با هم زندگی کنین. حقیقتش من دلم به این ازدواج خیلی روشنه.

پری گوشش رو از روی گوشی برداشت و اشاره کرد حرفی بزنم. با سر بهش گفتم:

- چی بگم؟

به چشماش گردشی داد و سریع روی کاغذی که اون جا بود نوشت: «بپرس تو پیشنهاد خود سمیری یا نه؟»
با شک بهش نگاه کردم که یه خاک بر سر حوالم کرد و گفت:

- د بگو دیگه!

سینم رو صاف کردم و در حالی که انگار از ته چاه حرف می زدم آهسته گفتم:

- راستش ... من هنوز کاملا متوجه نشدم که ... سمیر خان خودشون در این باره چه نظری دارن؟ حقیقتش اون شبی که ما با هم صحبت کردیم این طور برداشت کردم که شما پیشنهاد این ازدواج رو دادین.

پری سرش رو تکون داد و آهسته گفت:

- آفرین!

خانوم کاوش سریع گفت:

- راستش نمی دونم سمیر چطوری صحبت کرده که شما این طور برداشت کردی. حقیقتش من اول پیشنهاد دادم. بدون تعارف بگم مهرسا جان من سمیر رو این طور مُصر برای ازدواج ندیده بودم.

نگاهم به پری رفت که لبخند زد و با ادا گفت:

- طرف از دوریت داره پر پر می زنه.

بهش چشم غره رفتم و رو به خانوم کاوش گفتم:

- حقیقتش من هیچ وقت به ازدواج مجدد فکر نکردم. تصمیم گیری برام خیلی آسون نیست.

- از قدیم گفتن ازدواج مثل یه هندونه سر بسته س ولی باید شانس امتحانش رو هم فراهم کرد. شما نه نیار، انشا... با توکل به حق همه چی به مبارکی پیش میره. من واقعا دوست دارم شما عروسم بشین. مخصوصا که حس کردم نسبت به ایلیا حس مادرانه دارین که متاسفانه بچم از همون بدو تولدش از مهر مادر محروم بوده.

این رو که گفت دلم گرفت. ناخودآگاه لبخند ایلیا جلوی چشمم اومد. چشمم رو بستم.

صورت سمیر جلوی چشمم نقش بست. دوستش داشتم. هنوز هم رنگ قهوه ای خوشرنگ چشمش دلم رو می لرزوند. هنوز هم لبخندش قلبم رو به تپش می انداخت. با تکونی که پری بهم داد چشمم رو باز کردم. با دست اشاره کرد جواب خانوم کاوش رو بدم.

نگاه نگرانم رو به پری دوختم. هنوز هم دو دل بودم. پری با آرامش لبخند زد و چشمش رو روی هم گذاشت. همین بهم دلگرمی داد. نفسم رو آرام بیرون دادم که خانوم کاوش پرسید:

- خبر بله رو به سمیر بدم؟

لبخند روی لبم اومد.

- مهرسا جان دلم نمی خواد قاصد خبر خوش براش نباشم. پسرم توی زندگیش خیلی سختی کشیده. درسته نشون نمیده ولی من که مادرشم می فهمم. تک و تنها، هم جای مادر رو برای ایلیا گرفته، هم پدر. این بار واقعا ایلیا یه مادر می خواد و سمیر هم یه همدم مهربون مثل شما.

یه کم مکث کردم. واقعا نمی دونستم چی باید بگم. انگار زبونم بند اومده بود. همین باعث شد خانوم کاوش بگه:

- خب از قدیم گفتن سکوت علامت رضاست. به مبارکی انشا... .

یهو به خودم اومدم. یعنی واقعا سکوتم معنی رضایتم بود؟ هنوز خودم هم سردرگم بودم و واقعا نمی دونستم که چی می خوام.

مادر سمیر با شادی ای که توی صداس بود گفت:

- من برم این خبر خوش رو به سمیر بدم. دیگه بقیه حرفا با خودتون. انشا... به مبارکی و میمنت.

نگاهم به پری رفت که با لبخند نگاهم می کرد. دیگه اصلا نفهمیدم چطوری با مادر سمیر خداحافظی کردم. پری گوشی رو از من گرفت و گفت:

- وای دیوونه باورم نمیشه آخر شوهر کردیا!

گیج نگاهش کردم که گفت:

- معلومه خودت هم باورت نمیشه. وای که دیگه قرار بود دخیلی واست ببندم.

با این حرفش زد زیر خنده که همون ورقی که زیر دستم بود رو مچاله کردم و به سمتش پرت کردم و گفتم:

- خیلی بی شعوری!

ولی بعد از چند ثانیه لبخندم جمع شد و گفتم:

- پری می ترسم.

اخماش رو توی هم کرد و گفت:

- واسه چی می ترسی؟ دیدی که مادرش گفت خود سمیر بهش اصرار کرده. خوبه خودت هم می دونی سمیر چیزی رو نخواد اتفاق نمیفته. پس نترس و خوشحال باش که آخر زن همین دیوونه شدی.

بی خیال از حرفی که زده بود گفتم:

- نمی دونم چرا هنوز دو دلم. واقعا می ترسم؛ از آینده، از این که نتونم مادر خوبی واسه ایلیا باشم، از این که سمیر به اصرار مادرش قبول کرده باشه. اصلا کلا می ترسم.

کمی ازم فاصله گرفت و با لبخند شیطونی گفت:

- وا... معلوم نیست سه سال پیش چی نشونت داده که این طوری خوف کردی و می ترسی.

اول متوجه حرفش نشدم ولی وقتی دیدم ریز ریز داره می خنده مطلب رو گرفتم و با داد گفتم:

- خیلی بیشعور و بی حیایی پری، خیلی!

«سمیر»

پشت در اتاق مامان و بابا ایستاده بودم و منتظر بودم مامان تلفنش تموم شه و جواب رو بشنوم. منم نمی دونم این دیگه چه صیغه ایه که نداشت کنارش بایستم و بفهمم جواب چیه و خودش باید جواب رو بهم بده.

با پام روی زمین ضرب گرفته بودم و به دیوار اتاق تکیه داده بودم. پوفی کردم و به ایلیا که روی زمین نشسته بود و سعی داشت انگشت شست پاش رو توی دهنش بکنه نگاهی کردم. چه تلاشی هم داشت می کرد! توی این آشفته بازار خندم گرفت و قدمی به سمتش برداشتم. خدا رو شکر نه بابا، نه سمیح خونه نبودند تا این آشفته‌گیم رو ببینن وگرنه تا به مدت سوژه می شدم.

با خنده ایلیا پای راست ایلیا رو که توی دستش بود گرفتم که جیغش بلند شد.

- چته؟ صد بار گفتم عین دخترا جیغ نکش!

با اخم زل زد بهم. خندیدم و گفتم:

- پدرسوخته اخمش هم جذابه. باز کن اخمات رو.

چینی به بینیش داد و این بار انگشت اشاره دستش رو توی دهنش گذاشت. انگشتش رو که از دهنش بیرون آوردم شروع به غر زدن کرد. معلوم نبود چی داشت می گفت. شایدم فحش بارونم کرده با این زبونس و من نفهمیدم.

وقتی خندید، یه تایی ابروم رو بالا اندختم و مشکوک گفتم:

- زود باش بگو چی گفتی؟ فحش دادی؟

دستم رو بردم سمت شکمش که صدای خندش بلند شد. کنارش زانو زده بودم. خم شدم و سریع لپش رو گاز گرفتم که اونم نامردی نکرد و دستش رو کرد تو چشمم.

- پدر سوخته چکار کردی؟ کور شدم.

همون طور که دستم روی چشم بود و می خواستم به ایلیا که با خنده نگاهم می کرد چیزی بگم، در اتاق باز شد. سریع به عقب برگشتم که دیدم مامان با قیافه گرفته ای نگاهم می کنه. یهو هر چی خوشی از ایلیا بهم تزریق شده بود دود شد رفت هوا. اخمام تو هم رفتن و منتظر به مامان نگاه کردم. اونم بی هیچ حرفی از کنارم رد شد و سمت آشپزخونه حرکت کرد. سریع به خودم اومدم و دنبالش بلند شدم که صدای داد ایلیا بلند شد.

برگشتم و گفتم:

- یه لحظه ساکت باش ببینم چی شده.

و بدون توجه به صدایش دنبالش مامان رفتم.

قبل از این که به آشپزخونه برسه گفتم:

- مگه نگفتم یه جوری جواب بله رو بگیری؟

برگشت طرفم و با اخم گفت:

- مگه بله گرفتن زوریه؟ چی به دختر مردم گفتی که حتی نمی خواست اسمت رو بشنوه؟

با این حرفش به خودم گفتم: «همه چی تموم شد! پس واقعا دیگه منو نمی خواد!»

پکر پشت میز نشستم و گفتم:

- زیاد مهم نیست. این نشد یکی دیگه.

مامان - جدی؟

به مامان که جدی داشت نگاهم می کرد زل زدم و با خودم گفتم: «سمیر بیشتر از این خودت رو جلو مامانت ضایع نکن. همون سمیری باش که می شناسه.»

- آره، من فقط به اصرار شما قبول کردم.

مامان در یخچال رو باز کرد و خیار و گوجه رو روی میز گذاشت و گفت:

- خب بعدی کیه که باید بریم خواستگاریش؟

شونه ای بالا انداختم و بی حوصله بلند شدم.

مامان - کجا؟

- ایلیا خسته س، می ریم خونه. خداحافظ.

قدمی برداشتم تا از آشپزخونه بیرون برم که صدای مامان باعث شد تو جام خشکم بزنه.

مامان - جوابش مثبتیه.

ناخواسته به لبخند پهن روی لبام نشست. با همون خنده برگشتم و گفتم:

- پس چرا اذیت می کنی مامان؟

لبخندی زد و گفت:

- فعلا که زیاد مهم نیست چون من بهشون زنگ می زنم و عذرخواهی می کنم و میگم پسریم پشیمون شده.

با تعجب گفتم:

- چرا؟!!

مامان ظرفی رو جلوی خودش گذاشت و چاقو به دست پشت میز نشست و گفت:

- مگه تو نگفتی زیاد هم راضی نیستی و فقط به خاطر من راضی شدی؟ منم الان که درست فکر می کنم می بینم خودت انتخاب کنی بهتره.

سمت مامان رفتم و سرش رو بوسیدم و گفتم:

- اذیت نکن دیگه. من کی به انتخابت نه گفتم که بار دوم باشه؟

مامان - برو خودتو سیاه کن. دفعه آخرت باشه هم مهرسا رو با حرفات اذیت می کنی. معلوم نیست چی بهش گفتمی که ازم پرسید نظر سمیر چیه؟

لبخندم جمع شد و گفتم:

- چیزی از حرفام که نگفتین؟

با بخند پر از شیطنتی گفت:

- اتفاقا همه حرفات رو بهش گفتم و اونم بالاخره بعد کلی اصرار قبول کرد.

- مامان جدی که نمیگی؟ چیزی نگفتین؟ مگه نه؟

مامان سرش رو با تاسف تکون داد و گفت:

- برو به بچت برس که صدای گریش میاد. نترس چیز خاصی نگفتم. تو هم بهتره بدونی دیگه سمیر هجده ساله نیستی که بخوای ...

- باشه مامان جان. من برم به ایلیا برسم.

با خنده سمت ایلیا که اشکاش سرازیر شده بودند و با دیدنم ساکت شد رفتم. بغلش کردم و به هوا پرتش کردم و دوباره به خودم فشردمش و محکم بوسیدمش.

- بالاخره مامان دار شدی؛ اونم چه مامانی! هم خوشگله، هم مهربون. تازه باباییت هم دوستش داره. فقط اینا بین خودمون بمونه اوکی؟!!

مشتش رو توی دستم گرفتم و به مشتم خودم کوبیدم که خندید و سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد.

سروش رو که از روی شویم بر نداشت فهمیدم خوابش میاد و به همین خاطر گریه می کنه. با لبخندی که از روی لبم پاک نمی شد سمت اتاقم رفتم تا ایلیا رو بخوابونم.

چیزی که توی مراسم بله برون شوکم کرد، حرف مهرسا بود؛ حرف که نه، شرط! شرطی که بعد از این که بابا گفت:

- حالا که دو تاشون راضین پس بهتره عقد و عروسی رو باهم برگزار کنیم.

با این که قصد من از عروسی، گرفتن مراسم شلوغ نبود اما حرف مهرسا باعث شد تا چند دقیقه گیج باشم.

مهرسا - ببخشید اما اگه اجازه بدین یه مدت عقد باشیم تا هر دو تامون آمادگی یه زندگی مجدد رو پیدا کنیم.

با این که بی محلی هاش در طول مراسم باعث شده بود گیج بشم اما این حرفش گیج ترم کرد. منی که تا چند لحظه قبل فکر می کردم مهرسا هنوز هم دوستم داره که راضی شده جواب مثبت بده، با این حرفش به این نتیجه رسیدم که جواب مثبتش می تونه یه تلافی یا یه انتقام برای کاری که من قبلا کردم باشه. اگه واقعا فقط برای تلافی قبول کرده باشه، باز من توی زندگی می بزم.

ایلیا بغل باران بود. دستاش رو به طرفم باز کرد تا بیاد بغلم. سعی کردم به روش لبخندی بزنم اما نشد. اگه بخواد بلایی سر ایلیا بیاره چی؟ دیوونه شدی سمیر؟ یهو بگو مهرسا قاتله و خودتو خلاص کن!

آخه رفتاراش رو هر کسی ببینه می فهمه از این ازدواج ناراضیه. پس چرا جواب مثبت داد؟ چرا نگام نمی کنه؟ چرا نگاهش رو می دزده ازم و نمی ذاره از نگاهش چیزی بخونم؟ چرا به روی هم لبخند می زنه جز من؟

وای به حالت مهرسا اگه قصدت تلافی باشه!

نگاهم به دسته گل سرخی افتاد که گرفته بودم. پوزخندی زدم. فکر می کردم همه چی قراره درست شه. همه در حال گپ زدن بودند. هیچ کس با حرف مهرسا مخالفتی نکرد، فقط فریبرز بود که اخمش از اول شدیدتر شد، اما اون هم حرفی نزد.

- ببخشید.

با صدای بلندی گفته بودم. همه به طرفم برگشتن. اولین ازدواج نبود که خجالت بکشم! بی خجالت رو به پدرش گفتم:

- اجازه می دین چند دقیقه با مهرسا حرف بزنم؟

لبخندی زد و رو به مهرسا گفت:

- بابا جون برین حرفاتون رو به هم بزنین که حرفی ناگفته نمونه.

با بی میلی بلند شد و سمت در سالن حرکت کرد. مثل این که این بار نمی خواست بره سمت اتاق. وارد حیاط شد.

از ساختمون که فاصله گرفتیم گفتم:

- این مسخره بازی یعنی چی؟

«مه‌رسا»

- این مسخره بازی یعنی چی؟

موهام رو زیر شالم کردم و گفتم:

- مسخره بازی نیست. بعد از دو بار ازدواج فکر می‌کردم باید به این چیزا بیشتر آشنایی داشته باشی.

با بدجنسی ابروم رو دادم بالا و بهش زل زدم. چشمش رو ریز کرد و گفت:

- آهان! که این طور!

سریع نگاهم رو به یه سمت دیگه گرفتم که گفت:

- من و تو بچه نیستیم. اولین بارمون هم نیست که داریم ازدواج می‌کنیم، پس بهتره یه جور یه این شرط مسخرت رو جمع و جورش کنی.

از کنارم رد شد که عصبی گفتم:

- اتفاقا چون اولین بارم نیست باید حواسم رو خیلی جمع کنم. مخصوصا هم که طرف مقابلم دو بار ازدواج کرده. حالا بماند که ممکنه چقدری عقد و صیغه مصلحتی هم کرده باشه.

همون جا ایستاد. برگشت به طرفم و نگاه جدیش رو دوخت به چشمم. از نگاهش فرار کردم. واقعا هر وقت چشم غره می‌رفت ازش حساب می‌بردم و می‌ترسیدم. یعنی فکر کنم هر کسی سمیر رو در این حالت می‌دید حساب کار دستش می‌اومد. نفس بلندی کشیدم. این چیزی بود که گفته بودم و جمع شدنی هم نبود. یه قدم به سمتم اومد و با همون اخم‌های تو هم گفت:

- می‌خوای تلافی سه سال پیش رو کنی، مگه نه؟

با تعجب نگاهش کردم. پوزخندی زد و گفت:

- ولی کورخوندي خانوم خانوما! این اجازه رو بهت نمی‌دم که تلافیش رو سر من یا ایلیا در بیاری.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- باورم همیشه سمیر! باورم همیشه این طوری در مورد فکر کنی.

نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت:

- چطوری باید در موردت فکر کنم؟

سرم رو با تاسف تکون دادم و گفتم:

- با اون دو تا زنات هم همین طور رفتار می‌کردی؟

یهو خیز برداشت به سمتم و با عصبانیت گفت:

- این رو تو گوشت فرو کن مه‌رسا؛ تو زندگی مشترکمون حق نداری در مورد اون دو تا حرفی بزنی، فهمیدی؟

با اخم نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

- خیلی مطمئن نباش این نامزدی به ازدواج بکشه. دارم به این نتیجه می‌رسم که تو هیچ وقت نمی‌تونی من رو دوست داشته باشی. الان هم فقط یه مادر واسه ایلیا می‌خوای. اصلا از وقتی که دوباره همدیگه رو دیدیم جز خودت به هیچ چیز دیگه فکر نکردی. اصلا توی این سه سال مه‌رسا نامی توی خاطرت بود؟ تو حتی با خودت فکر نکردی چرا اصلا سپهر رو توی این مدت ندیدی؟ فقط خودت بودی و خودت مهمی؛ مثل همیشه! اصلا تو که بهم اعتماد نداشتی چی شد که گیر دادی مامانت بیاد خواستگاریم، هان؟ تو که تکلیفت با خودت روشن نیست بهتره یه فکر اساسی بکنی که طلاق سوم توی شناسنامه ثبت نشه آقا سمیر.

روم رو طرف دیگه ای کردم. از این که دوباره صدام بغض دار شده بود از خودم متنفر شدم.

این بغض لعنتی همیشه آماده ابراز وجود بود. کمی بهم نزدیک شد. جلوی روم قرار گرفت و گفت:

- سرت رو بالا کن ببینمت.

بدتر سرم رو پایین کردم. دوست نداشتم تو چشمم نم اشک رو ببینه.

- بهت می‌گم سرت رو بالا کن. مهر؟ نگام کن.

بعد از این همه سال وقتی از زبونش شنیدم که مهر صدام کرد دلم هُری پایین ریخت و تمام بدنم سست شد؛ اما سعی کردم به خودم مسلط باشم. به حرفش اهمیتی ندادم. نمی‌خواستم از تو چشمم بخونه چقدر هوای گذشته رو کردم. دستش رو جلو آورد و به صورتم نزدیک کرد که با تعجب صورتم رو عقب کشیدم و گفتم:

- چی کار می‌کنی؟

ابروهاش رفت بالا و گفت:

- چقدر عوض شدی! اون وقتا یادمه بی‌قرار این بودی که خودت بیای بغلم!

با این حرفش تمام بدنم گر گرفت. لبخند شیطونی زد و گفت:

- فقط می‌خواستم صورت نامزدم رو بگیرم تو دستم و بعد ...

یهو با صدای تبسم که ما رو صدا می‌کرد حرفش رو قطع کرد. برگشتم به سمت تبسم که گفت:

- ببخشید ولی می‌خوایم دیگه سفره رو بندازیم. بزرگ ترا گفتن آگه حرفتون تموم شده بیاین تو.

سمیر خودش رو بیشتر بهم نزدیک کرد و گفت:

- عزیزم بریم شام بخوریم. برای این حرفا وقت زیاده خانوم!

بعد هم چشمکی زد و با دست تعارف کرد که برم.

وقتی دیدم تبسم همون طوری وایساده و ما رو نگاه می‌کنه مجبور شدم لبخندی بزَنم ولی خیلی آهسته زمزمه کردم:

- فکر نکن تونستی رامم کنی آقا سمیر!

با این حرفم بلند زد زیر خنده و آهسته گفت:

- تو رام خودمی خانومم!

با این که این حرفاش و شیطنتاش بدجور تپش قلبم رو زیاد می کرد ولی با خودم عهد بسته بودم تا وقتی خودش به زبون نیاره که واقعا دوستم داره و ثابت نکنه، بهش رو ندم و کم نیارم. برای همین اخمام رو نامحسوس تو هم کردم و راه افتادم به سمت تبسم که چشم از ما برنمی داشت!

«سمیر»

سالاد رو گذاشتم وسط میز و رو به محسن گفتم:

- ایلیا خوابید؟

بشقابش رو برداشت و همون طور که برای خودش ماکارونی می کشید گفت:

- آره گذاشتمش تو اتاقت.

پشت میز رو به روش نشستم و برای خودم غذا کشیدم.

اولین لقمه رو که به دهنم نزدیک کردم گفتم:

- حالا کی قرار عقد کنید؟

- آخر همین هفته، فردا هم قراره بریم خرید حلقه، بقیش هم می مونه برای بعد عقد.

محسن لیوان دوغ رو سرکشید و گفت:

- گفتمی می خوام باهام حرف بزنی؟

- آره بذار بعد ناهار، تو سالن می شینیم با هم حرف می زنیم.

سرش رو تکون داد، ناهار تو سکوت صرف شد.

چای ساز رو به برق زدم و ظرف های ناهار رو توی سینک ظرفشویی گذاشتم.

محسن - می خوامی من بشورم؟

- نه به شما برای موارد دیگه احتیاج دارم، نمی خواد خودت رو با ظرف شستن خسته کنی، فقط قربون دستت تا چای آماده شه برو به ایلیا یه سر بزن تا منم پیام تو سالن که با هم صحبت کنیم.

محسن - باشه.

محسن که بیرون رفت دو تا لیوان برداشتم و توی سینی گذاشتم.

خوردن چای بلافاصله بعد از ناهار با این که صحیح نبود اما خب من عادت کرده بودم، پس کاریش نمیشه کرد.

دو تا لیوان چای ریختم و به سمت محسن که در حال بالا پایین کردن کانال های تلویزیون بود رفتم.

با دیدن من تلویزیون رو خاموش کرد و کامل به طرفم برگشت.

من هم سینی رو روی میز گذاشتم و رو به روش نشستم.

بدون تعارف لیوان چایی رو برداشت و گفت:

- می شنوم، راحت باش مثل همیشه.

منم از اول شروع کردم، از زمان و طریقه آشنایی با مهرسا، از ازدواج قبلیش، سپهر، فریبرز، یه سال و خرده ای که با هم بودیم، علاقه به من، راحت ابراز کردن علاقه و بعد هم تموم کردن رابطه به دست من و ازدواج دوم.

محسن هم در طول زمانی که حرف می زدم نه حرفی زد و نه سوالی پرسید فقط به حرفام گوش می داد، حتی وقتی که مکث طولانی می کردم باز هم منتظر می موند تا خودم ادامه بدم، هر طور که خودم راحت می توئم. بهش گفتم مهرسا همون دختریه که قبلا بهت گفتم یه روزی توی زندگیم بوده. وقتی حرف هام تموم شد به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

- پس هنوز همدیگه رو دوست دارید؟

پوزخندی زد و گفتم:

- مشکل همین جاست، انگار دیگه نمی شناسمش، کلی عوض شده. انگار اونی نیست که من یه روزی می شناختمش و می دوستم دوستم داره، می دونی با این که توی این چند بر خورد فهمیدم از ایلیا خوشش میاد اما باز می ترسم جواب مثبتی که داد فقط برای تلافی سه سال پیش و رفتن من باشه.

محسن - تو چی؟ دوستش داری؟

- آره.

دقیق بهم خیره شد و گفت:

- اگه واقعا این جوریه، چرا سه سال پیش باهش نموندی؟

- یادت نیست؟ خودتم اون روزا بهم گفتی وقتی بهش اعتماد نداری همون بهتر که شروع نکنید، وقتی ازت پرسیدم میشه با کسی نمی دونی بهش اعتماد داری یا نه زندگی کرد.

پای چپش رو روی پای راستش انداخت و گفت:

- یادمه هم نگفتمی خودت، گفتمی دوستت، من هم گفتم دوستت بهتره درست فکر کنه و یکم به خودشون وقت بده، نه این که رابطه رو کات کنه و بره با یکی دیگه ازدواج کنه، الان ما کاری به چند سال پیش نداریم. چیزی که الان مشخصه اینه که تو میگی دوستش داری، اما از حس اون به خودت مطمئن نیستی، درسته؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره.

محسن - خب اگه اون سه سال پیش به هم میزد و بعد الان بعد از طلاق برمی گشت سراغت تو قبولش می کردی؟

با اخم گفت:

- عمرا!

لبخندی زد و گفت:

- پس توقع نداشته باش اون هم رفتاری که سه سال پیش باهات داشته رو دوباره در پیش بگیره، با تعاریفی که تو ازش کردی میشه گفت خواسته دوباره یه فرصت به خودتون بده که جواب مثبت داده، البته باز این یه فرضه. اما تو این بار باید بهش ثابت کنی که واقعا می خواهی و پاش می ایستی. اون مطمئنا دیگه نمی تونه مثل قبل بهت اعتماد کنه. مطمئنا الان می ترسه که باز پس زده شه. شاید همین هم باعث میشه توی احساساتش جانب احتیاط رو رعایت کنه. این بار نوبت تونه که بهش ثابت کنی چقدر برات مهمه.

سرم رو تکون دادم که با خنده گفت:

- من الان فقط رفیقتم تو رو هم توی این مدت شناختم پس خواهش می کنم یکم اون غرورت رو کمتر کن و عاقل باش. راستی توی این مدت افکار منفی در موردش مثل گذشته به ذهنت نیومد؟

- مثل گذشته که نه، اما افکارم مثبت مثبت هم نبودند.

محسن - با دو تا خانم قبلیت که مقایسهش نکردی؟

- نه.

محسن - اگه هنوز هم دوستت داشته باشه، این رفتارش و این سرد برخورد کردنش فقط یه پوسته دفاعیه، می خواد از خودش دفاع کنه و از احساسش. نمی خواد لو بره، سرد برخورد می کنه تا احساسش مشخص نباشه، اگه نگاهش رو می دزده مطمئن باش یه چیزی توی نگاهش هست که نمی خواد تو متوجهش بشی، این بار تو پیش قدم شو، منتظر نباش.

دستم رو زیر چوئم زدم و گفتم:

- یعنی من برم التماس که بیا منو دوست داشته باش؟

اخمی کرد و ملایم گفت:

- جبهه گیری نکن در مورد رفتارش، اون نیاز داره بفهمه که تو دوستش داری، بهش ثابت کن اگه حس واقعه، بهش ثابت کن که وجودش برات مهمه و اون رو می خوای.

پشت گردنم رو خاروندم و با تردید گفتم:

- دقیقا چیکار کنم؟

محسن - کار خاصی لازم نیست بکنی، خودت باش. فقط بدون غرور اضافی، مطمئن باش ببینه واقعا برات مهمه، اگه حسش بهت پا برجاست بروزش میده.

بیا تازه میگه اگه حس می باشه!

- اومدیم و حسش عوض شده باشه؟ اون وقت من چرا باید بی خودی کوتاه بیام؟
با تاسف سرش رو تکون داد و گفت:
- من که می دونم تو آدم بشو نیستی، بلند شو دو تا چایی دیگه بریز بیار.
نگاهی به حلقه سفیدی که چند نگین ریز به صورت اریب روش قرار داشت انداختم و گفتم:
- این چطوره؟
رد نگاهم رو دنبال کرد و بی خیال شونه ای بالا انداخت.
بدجوری شمشیر رو از رو بسته. کمی بهش نزدیک شدم و لبخندی به فروشنده زدم و آرام گفتم:
- چرا این جوری شدی تو؟ اون وقت این طوری نبود!
- بی خیال تر از قبل گفت:
- گذشته ها گذشته.
سعی کردم به توصیه های محسن گوش بدم و چند نفس عمیق بکشم و آرام باشم.
- آگه از این خوست نیومده اون تک نگینه هم قشنگه.
مهترسا - نه همین رو برمی دارم.
- باشه، مبارکت باشه.
و رو به فروشنده گفتم:
- آقا همین رو برمی داریم.
- دیگه چیزی نمی خوای؟
چیزی نگفت که با شیطنت گفتم:
- زبونت رو کی خورده که ساکتی؟
چشم غره ای بهم رفت که دستام رو به حالت تسلیم بالا بردم و گفتم:
- خشن نشو دیگه.
بعد از حساب کردن پول حلقه خواستم حرکت کنم که گفت:
- پس خودت چی؟ مگه حلقه نمی خوای.
لبخندی زدم و گفتم:
- من؟ یعنی نمی دونی ...
- مهر - آهان، نه آخه دیدم خیلی عوض شدی گفتم شاید واسه حلقه طلا هم تبصره زدی.

خدایا نگاه کن چجوری هی داری تیکه باورنم می کنه.

چیزی نگفتم و قبل از اون از مغازه بیرون زدم، به سمت ماشین رفتم و گفتم:

- دیگه باید چی بخریم؟

مهر - چیزی لازم ندارم، اگه هم چیزی لازم داشتم با پری میام می خرم.

- پس من برگ چغندر؟

مهر - لازم نمی بینم این قدر واسه پرستار بچتون خودتون رو به دردسر بندازین.

بازوش رو گرفتم و کنار ماشین کشیدمش و رو به روش ایستادم.

- باشه، پس سوار شو که باید برم.

همین که سوار شدیم گوشیم زنگ خورد. غزل بود، قرار بود پس فردا پروازش باشه و امروز هم تو خونم کنار ایلیا بود، البته کسی خبر نداشت و مامان هم فکر می کرد ایلیا همراه ماست و مهر هم خیال می کرد پیش مادرمه.

نگاهی به مهر که نگاهش به بیرون خیره بود کردم و جواب دادم.

- الو.

- سلام، کی میای؟

نگران گفتم:

- چیزی شده؟ ایلیا حالش خوبه؟

مهر سا هم به طرفم برگشت و نگران به دهنم خیره شد که چی میگم.

غزل - نه چیزی نشده، فقط گفتم اگه خیلی کار داری من و ایلیا یکم بیرون بگردیم، می خوام ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- نه، دارم میام.

غزل - باشه، پس خداحافظ.

- فعلاً.

قطع که کردم سریع گفتم:

- ایلیا چیزیش شده؟

از گوشه چشم نگاهش کردم و همون طور که حواسم به رانندگیم بود گفتم:

- نه، میری خونه یا مزون؟

مهر - مطمئني ايليا حالش خوبه؟

سري تڪون دادم و گفتم:

- آره.

بعد با شيطنت اضافه كردم:

- البته اگه دوست داري مي توني با هم بريم خونم، چطوره؟

پشت چشمي نازك كرد و روش رو به سمت خيابون برگردوند و گفت:

- مي ترسم رو دل كني اون وقت.

با خنده گفتم:

- نه خودم حواسم هست، تازه مي خوام به غزل معرفيت كنم.

سريع به طرفم برگشت و گفت:

- مگه اون بخاطر خارج نرفتنت ازت جدا نشده پس چرا ايرانه؟

شونه اي بالا انداختم و گفتم:

- مثل اين كه با مادرش اومدن براي فروش يه سري املاك، الانم تو خونم با ايلياست.

با پوزخند و زير لب گفت:

- خوبه، همه بهت محرمند جز من.

با اين كه آروم گفته بود اما شنيدم و خودم رو به نشنيدن زدم.

پس هنوز هم يه چيزايي براش مهم بودند!

- خونه يا مزون؟

با حرصي كه من فكر مي كردم تو صداش هست گفتم:

- دوست دارم اول ايليا رو ببينم.

ابرويي بالا انداختم و گفتم:

- مطمئني ايليا رو مي خوي ببيني؟

مهر - بله جناب سمير كاوش.

با لبخند گفتم:

- خوبه، مشكلي نيست، پس ميريم ايليا رو ببين بعد مي رسونمت. راستي از سپهر خبري نيست؟ نديدمش اين مدت!

یهو چشاش غمگین شدند، به رو به رو خیره شد و گفت:

- نمی دونم کجاست. حسام با خودش بردش، حتی نمی دونم کجاست، خیلی وقته ندیدمش.

قطرات اشکی که روی گونش ریخته بود رو پاک کرد و ساکت شد.

آروم با احتیاط گفتم:

- مگه کجا رفتن؟

با بغض گفت:

- میشه در موردش حرف نزنیم؟ اون بی شرف معلوم نیست کجای دنیاست و بچم معلوم نیست در چه حاله.

- باشه آروم باش.

دیگه نه من حرفی زدم و نه اون.

پشت در خونم که ماشین رو پارک کردم به طرفش برگشتم و گفتم:

- پس چرا پیاده نمی شی؟

مهر - منتظر می مونم ایلیا رو بیاری. البته اگه قصدت این نیست که با غزل خانم ناهار بخوری و بعد منو برسونی.

به طرفش رفتم و در رو باز کردم و گفتم:

- نمایایی بالا؟

مهر - نه.

- اوکی پس من برم یکم خستگی در کنم بعد میام می رسونمت.

با حرص گفت:

- لازم نیست برسونیم، فقط یه چند لحظه ایلیا رو بیار ببینم بعد میرم.

دیگه تابلو بود داشت حرص می خورد.

دستم رو روی سقف ماشین گذاشتم و کمی به طرفش خم شدم که خودش رو کشید عقب. با خنده گفتم:

- تو چقدر منحرفی! می خواستم گوشیم رو بردارم.

بعد دست دراز کردم و گوشیم رو که بین دو تا صندلی گذاشته بودمش برش داشتم.

همین طور که هنوز نیم تنم داخل ماشین خم شده بود نگاهش کردم، سرش رو پایین انداخته بود و به کیفش که روی پاهاش بود خیره شده بود. نگاهم روی صورتش چرخید. چشمای عسلیش، به لب هاش که رسیدم نگاهم روشن مکث کرد. گرمای وجودش رو حس می کرد. سرش رو بالا نیاورد و من منتظر بودم سرش بالا بیاد و چیزی رو که دلم می خواد توی چشماش ببینم.

- سمیر؟

متعجب با صدای غزل به عقب برگشتم. این کی اومه بود بیرون؟

با اخم به من و مه‌رسا نگاه می‌کرد، نیم تنم رو از ماشین بیرون کشیدم و کنار ایستادم و نگاهش کردم.

غزل - سلام.

جواب سلامش رو هردومون زیر لبی دادیم، ایلیا رو از بغلش گرفتم. نگاهش هنوز به مه‌رسا بود.

به طرف مه‌رسا برگشتم و گفتم:

- مهر بیا پایین، می‌خوام ناهار سفارش بدم.

غزل یه تایی ابروش رو بالا انداخت و کیفیتش رو روی شونش جا به جا کرد و گفت:

- آگه کاری نداری من برم.

مه‌رسا از ماشین پیاده شد و دستش رو به سمت ایلیا دراز کرد، ایلیا هم بدون این که سمتش بره فقط بهش زل زد.

به مه‌رسا اشاره کردم و رو به غزل گفتم:

- مه‌رسا نامزدمه.

به وضوح جا خورد و با تته پته گفت:

- نامزد کردی؟ مبارک باشه. خب من برم دیگه. خداحافظ.

حتی منتظر نموند جواب بدیم. سریع از کنارمون گذشت.

غزل که رفت مه‌رسا دوباره دستش رو به طرف ایلیا دراز کرد که این بار با تردید بغلش رفت.

هنوز نگاهم به مسیر رفتن غزل بود که صدای مه‌رسا بلند شد:

- خوش سلیقه ای، می‌دونستم که ...

حرفش رو قطع کردم و به طرفش چرخیدم:

- قیافش هیچ وقت ملاک انتخاب نبود، یکی از ملاک هام بود اما نه دلیل انتخابش.

مهر - می‌رسونیم یا خودم برم؟

اخمی کردم و گفتم:

- مگه نمیایی بالا؟

مهر - نخیر، ما هنوز نامحرمیم. یادت که نرفته؟ درضمن فکر نمی‌کنم لازم زیاد با هم صمیمی باشیم، خودت گفتی پرستار، پس لازم نیست.

- باشه تو هم، ایلیا رو بذار عقب و خودت هم سوار شو.

هی هر چی من می خوام کوتاه پیام این بدتر میشه.

اصلا کی گفته حرفا و راه کارهای محسن درسته؟ مثل این که باید طبق روش های خودم پیش برم بهتره.

سوار شد، اما نه روی صندلی جلو بلکه عقب کنار ایلیا نشست. یعنی این جور می خواد چی رو نشون بده خانم؟ بالاخره خودت یه روزی کم میاری.

جلوی در خونه پدریش نگه داشتیم که بعد از بوسیدن ایلیا با یه خداحافظی پیاده شد. حتی یه تعارف نکرد بیا تو.

آخ روزگار نامرد.

در ماشین رو که بست من هم حرکت کردم.

ماشین حرکت کرد اما اون هنوز کنار در توی خیابون ایستاده بود.

با صدای بلند داد زدم:

- سمیح، اتوش کردی یا نه؟

سمیح - چند لحظه صبر کن ایلیا رو آرام کنم.

موهام رو با حوله کوچکی که دستم بود خشک کردم و گفتم:

- مگه قرار نبود بفرستیش پیش مامان؟ چرا هنوز این جاست؟ سمیح دیر میشه دو ساعت دیگه وقت محضر داریم.

سمیح توی چهار چوب در پیداش شد، کلافه گفت:

- ایلیا بی قراری می کنه.

به صورت قرمز و خیس از اشک ایلیا نگاه کردم و به سمتش حرکت کردم. معلوم نیست چشه که از صبح تا حالا بی قراره.

به محض این که دستام رو به طرفش دراز کردم سریع خودش رو توی بغلم پرت کرد.

- چیه بابایی؟ چرا اشکت در اومده؟ ناراحتی قراره مامان دار شی؟ دلت درد می کنه؟

دستش رو توی دهنش گذاشت و شروع به مکیدن انگشتش کرد.

به سالن سرکی کشیدم و گفتم:

- سمیح سوپش رو بهش دادی؟

سمیح اتو رو کنار گذاشت و گفت:

- نه.

با داد گفتم:

- خاک به سرت. بچه از گشنگی تلف شد اون وقت یه ذره به مغزت فشار نیاوردی شاید گرسنه؟
با همون حوله که دور کمرم بسته بودم سمت آشپزخونه رفتم. سوپش هنوز روی اجاق بود. در قابلمه رو برداشتم.

- بیا برایش سوپ بکش بدم بخوره.

سمیح سریع کاسه ای رو برداشت و توش سوپ کشید و بعد روی میز گذاشتش و گفت:

- من خودم هنوز آماده نشدم اون وقت باید لباسای تو رو اتو کنم!

خندیدم و گفتم:

- قربون داداش، جبران می کنم.

رو به سمیح که دوباره به سالن برگشت گفتم:

- سمیح حواست باشه نسوزنی لباسا رو.

سمیح - می ترسی خودت بیا اتو کن!

- باشه تو هم، چه زود بهش برخورد.

پشت میز نشستم و ایلیا رو هم سرچاش نشوندم و قاشق رو برداشتم. به محض دیدن قاشق دهنش رو باز کرد.

- قربونت بشم. گشنگه؟ این عموی خاک بر سرت مغز نیست تو کله اش، چکارش کنم؟

همون طور که آروم قاشق، قاشق سوپ رو تو دهن ایلیا می داشتم گفتم:

- سمیح به نظرت مهترسا مادر خوبی برای ایلیا میشه؟

جوابی نشنیدم که بلند گفتم:

- هوی کجایی؟

سمیح - تمرکز رو به هم نریز بذار کارم تموم شه.

رو به ایلیا گفتم:

- یه دست لباس اتو کردن انگار چیه که تمرکز هم می خواد! بی خیال، ما به این کاری نداریم، پسر خوشتیپ بابا امروز چرا ناراحته؟

دستم رو روی صورتش گذاشتم.

- تب که نداری. دعا کن این بار اشتباه نکرده باشم، چون تا الان هر بار انتخاب کردم اشتباه بوده.

صدای زنگ در باعث شد سریع بلند شم و سمت سمیح که می خواست در واحد رو باز کنه بگم:

- کی بود؟

سمیح - مهیار، گفتم بیاد ایلیا رو ببره.

خیالم راحت شد. برگشتم سرجام و دوباره با ایلیا مشغول شدم.

جلوی در محضر من و سمیح ایستادیم، به ساعت نگاه کردم. پس چرا هنوز نیومدن؟ منو بگو این قدر عجله کردم که دیر نشه.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- پس چرا دیر کردن اینا؟

هنوز این جمله کامل از دهنم بیرون نیومده بود که ماشینی چند متریمون توقف کرد.

سرم رو بلند کردم.

خودشون بودند، اول پدرش پیاده شد و بعد هم زن داداشش و مادرش. پس خودش کو؟

آها خودشه! سرش پایین بود. کنار مادرش ایستاد.

پدرش و فریبرز جلو اومدند. حواسم به مه‌رسا و مادرش بود که داشتن با هم پیچ می‌کردند.

«مه‌رسا»

بدجور استرس داشتم. وقتی جلوی در محضر پیاده شدم حس کردم من هنوز هیچ شناختی از احساس سمیر ندارم. هنوز هم زود بود برای این که عقد کنیم.

مامان گفت:

- صد بار گفتم برو آرایشگاه بلکه یه کم از اون قیافه رنگ پریدت کم بشه، انگار نه انگار که عروسی!

بی حوصله گفتم:

- مامان دفعه اولم نیست که دارم عروس میشم.

اخماش رو توی هم کرد و نگاهش رو ازم گرفت.

نگاهم رو به سمت سمیر که اون ور خیابون بود چرخوندم. با یه لبخند داشت نگاهم می‌کرد. دلم می‌خواست لبخند و نگاهش رو تجزیه کنم ولی قادر نبودم.

بابا و فریبرز به سمتشون رفتن و با هم دست دادن. هنوز از توی نگاه فریبرز می‌تونستم بخونم که دل

خوشی از سمیر نداره. یه نفس بلند کشیدم و گوشیم رو در آوردم و به پری پیام دادم «پس کجایی؟»

با صدای حال و احوال مامان و تبسم سرم رو بلند کردم.

مادر و پدر سمیر با خواهرش و شوهر خواهرش و باران بودن. می‌دونستم دایی و زن دایی هم تو راهن.

با پدر سمیر احوال پرسی کردم و با مادر و خواهرش هم رو بوسی کردم.

هنوز هم دلشوره داشتم. عجیب این بود که دفعه دومی بود که به عقد سمیر در می اومدم اما این بار حتی از دفعه قبل خیلی نگران تر و کلافه تر بودم. هر چند که دفعه اول عقد موقت بود ولی یه جورایی مطمئن بودم سمیر قرار نیست احساسم رو بازیچه قرار بده!

اما حالا تمام اعتمادم به این حس به تحلیل رفته بود. من هیچ تضمینی نداشتم که دوباره پس زده نشم! با صدای پیام گیر موبایلم به گوشیم نگاه کردم.

پری بود که نوشته بود: «تا چند دقیقه دیگه اونجاییم.»

پوفی کردم و سرم رو بالا گرفتم که نگاهم با نگاه سمیر که درست جلوم ایستاده بود قرین شد.

لبخند جذابی زد و گفت:

- سلام، خوبی؟

زبونم نمی چرخید حتی سلامش کنم.

وای که هنوز هم با نگاه هاش بدجور دستپاچه می شدم و از قبل بی قرارتر. وای که چقدر سخت بود که طور دیگه ای نقش باز کنم.

سرش رو کج کرد و گفت:

- جواب سلام واجبه ها!

یه لبخند کم رنگ اومد روی لبم و زیر لبی سلام کردم.

با شیطنت خندید و گفت:

- کم کم داشتم می ترسیدم که زبونت رو جا گذاشتی.

دسته گلی که خیلی با سلیقه تزیین شده بود رو به سمتم گرفت و گفت:

- تقدیم با ...

به دهنش چشم دوختم. می خواستم کلمه عشق رو از دهنش بشنوم ولی با بدجنسی حرفش رو خورد و گفت:

- تقدیم با احترام.

اخمام ناخودآگاه توی هم رفت. یعنی واقعا کلمه گفتن عشق این قدر برآش سخت بود؟

کمی بهم نزدیک شد و گفت:

- اون طوری اخم نکن پیشونیت چروک میفته اون وقت نمی گیرمتا!

با این حرفش درست یاد چند سال پیش افتادم که وقتی اخم می کردم این حرف رو با شیطنت میزد و من فکر می کردم چقدر این شوخیش رو دوست دارم، اما امروز با گفتن همین جمله ای آشوبی به دلم انداخت.

نکنه واقعا سه سال پیش تکرار بشه؟

با دلهره بهش چشم دوختم. نگاهش متعجب و نگران شد و گفت:

- مهر چیزی شده؟

چون قدش ازم بلندتر بود مجبور بودم سرم رو بالا نگه دارم. به چشمش نگاه کردم و بدون این که دست خودم باشه پرسیدم:

- سمیر نکنه باز ...

با صدای پری حرفم رو خوردم. هر دو به سمت پری و علی برگشتیم. نگاه سمیر و علی رو هم ثابت شد و در نهایت این علی بود که لبخند روی لبش اومد و خیلی عادی با سمیر دست داد و تبریک گفت.

با پری با چشم و ابرو اشاره کردم که آروم زیر گوشم گفت:

- نگران نباش به علی گفتم حواسش باشه جلوی کسی از گذشته حرفی نزنه.

بعد یه کم نگاهم کرد و گفت:

- چقدر بی رنگ و رو شدی! یه کم آرایش رو پررنگ می کردی.

باز نگرانی اومد سراغم. رو به پری گفتم:

- پری من هنوزم مطمئن نیستم دارم چکار می کنم. می ترسم گذشته باز تکرار شه.

چشم و ابروی برام اومد و گفت:

- نترس. من مطمئنم تکرار نمیشه.

بعد با شیطنت بهم نزدیک شد و گفت:

- خدا وکیلی نگاه های سمیر خیلی بی پروا شده و مدام مثل این پسرای هیجده ساله که تازه عاشق شدن نگاهت می کنه.

با این حرف نگاهم به سمت سمیر کشیده شد که دیدم با لبخند داره نگاهم می کنه.

بی اختیار قلبم به تپش در اومد و نفسم بریده بریده شد.

پری رژ لبش رو از توی کیفش در آورد و گفت:

- این شال سفید خیلی بهت میاد. بیا یه کم این رو بزن تا خوردنی تر شی. این سمیر که خودش رو کشت از بس با چشمش خوردت.

اخمی بهش کردم و گفتم:

- وای پری کم مزه بریز، اگه بدونی در چه حالیم!

اونم خندید و با دست هلم داد تا همراه بقیه وارد محضر بشیم.

از توی آینه ای که جلوم بود و روی سفره آماده عقد محضر درست رو به رومون قرار داده بودن به سمیر نگاه کردم. عاشقش بودم و هیچ وقت نمی تونستم منکر این بشم، ولی هنوز هم برای جوابی که می خواستم بدم دو دل بودم. می ترسیدم از آینده ای که ممکنه باز تکرار گذشته بشه. از احساسی که ممکن بود سمیر نسبت به من نداشته باشه و به اجبار قبول کرده باشه.

صدای گذشتش برام تکرار شد: «مهر این رو بدون، من رو هیچ کس نمی تونه مجبور به کاری کنه.» همین باعث شد یه کم از دل نگرانیم کم بشه. یادمه این رو اون سال ها بارها و بارها برام تکرار کرده بود. نفسم رو با صدا بیرون دادم که نگاهش از توی آینه بهم افتاد.

هیچ وقت نمی تونستم از نگاهش بفهمم چی می گذره، ولی هر چی که بود بهم آرامش داد مثل اون سال ها. بهم لبخند زد. صدای عاقد که اسمم رو تکرار می کرد باعث شد به خودم بیام.

سرم رو بلند کردم و تک تک نگاه ها رو جستجو کردم. توی نگاه همه رضایت بود. حتی فریبرز! قبل از این که برای بار سوم اسمم تکرار بشه آهسته طوری که کسی جز سمیر متوجه نشه گفتم:

- اگه یه روزی سپهر رو بخوام پیش خودم بیارم ...

حرفم رو قطع کردم. دلم می خواست خودش از نگاهم بفهمه که چی می خوام.

با آرامشی که توی صدایش بود گفت:

- من و تو دو تا پسر داریم. سپهر و ایلیا. غیر از اینه؟

با تمام وجودم آرامش رو حس کردم. نفسم رو با آسودگی بیرون دادم و بهش لبخند زدم. باز هم مهربون شده بود.

با صدای عاقد که جملات عربی رو ادا می کرد و بعد سکوت ممتدش به خودم اومدم و متوجه شدم باید جوابم رو بگم.

زیر لب زمزمه کردم خدایا به امید تو.

بعد هم بلند گفتم:

- با اجازه بزرگترها. بله.

«سمیر»

بله رو که گفت لبخندم عمیق تر شد، بالاخره مال خودم شد.

بعد از اون من هم بله ی محکمی گفتم و بعدش هم دفتر بزرگی جلوی رومون قرار گرفت و کلی امضا که باید به دفتر می زدیم.

یکی یکی می اومدن جلو و تبریک می گفتن.

دستش رو که کنار بدنش بود توي دستم قفل کردم و کنارش ایستادم.

بهتره یکم نصیحت های امروز صبح محسن رو اجرا می کردم.

نگاهش چرخید سمتم، اما از ترس این که باز اخم کنه نگاهش نکردم.

پدر و مادرامون و بقیه یکی یکی جلو می اومدند و بهمون تبریک می گفتن.

آخرین نفر که اومد سمتمون تبسم بود. با نزدیک شدن تبسم حس کردم مهترسا هم به من نزدیک تر شد.

با خیال راحت از این که دیگه زن قانونی و شرعی منه دستم رو از دستش بیرون کشیدم که توی یه لحظه نگاه نگرانش دوباره به چشمام خیره شد، در عوض لبخندی به روش زدم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم.

نفس راحتی که کشیدم رو حس کردم.

تبسم - تبریک میگم، مهترسا جان اون جور که نشون می دادی هم بی دست و پا نیستی!

لبخندش گشادتر شد و ادامه داد:

- سمیر خان هوای خواهر شوهرم رو داشته باشین.

مهترسا لب هاش رو روی هم می فشرد و سکوت کرده بود.

- ممنون، مگه میشه قدر همچین گلی رو ندونم؟

ابروی بالای انداخت و با گفتن با اجازه ای از کنارمون دور شد.

با دور شدن اون و خارج شدن بقیه از محضر، مهترسا هم خودش رو عقب کشید که باعث شد دستم رو از دورش باز کنم.

نگاهش کردم اما نگاهم نکرد و به دنبال بقیه از در محضر خارج شد.

سمیح کنار محضردار بود. من هم دنبال مهترسا از محضر خارج شدم.

کنار باران ایستاده بود، مامان با دیدنم گفت:

- شام رو امشب همه دور هم تو خونمون هستیم، تو و مهترسا جان هم تا وقت شام می تونید برین یکم بگردین، ایلیا هم پیش ما می مونه.

مهترسا - نه ممنون، ما هم باهاتون میایم.

دوستش پری نزدیکش شد و نیشگونی از پهلویش گرفت و رو به مادرم با لبخند گفت:

- ما که مزاحمتون نمیشیم، ممنون.

مامان - نه عزیزم چه مزاحمتی؟ عذر و بهونه ای قبول نیست. یه شب می خوایم دور هم جمع باشیم.

سمت علی رفتم و دستم رو روی شونش گذاشتم که به طرفم برگشت.

- خوبی علی جان؟

علي - خوشحالم بالاخره به توافق رسيدين، مه‌رسا خانم واقعا لايق خوشبختي هستن.

با خنده گفتم:

- فقط مه‌رسا خانم؟

علي - آدم كه به زنش حسودي نمي كنه!

- خب بنده از جنس فرشتگانم، علي جان شام رو دوست دارم شما هم خونمون باشين، مطمئنا خوش مي گزره. مطمئنم مه‌رسا هم خيلي دوست داره بهترين دوستش كنارش باشه.

علي لبخندي زد و گفت:

- به روي چشم.

همگي به سمت ماشين ها حركت كردند. با تعجب مسير رفتن مه‌رسا رو نگاه كردم كه داشت به سمت ماشين فريبرز مي رفت. سريع به خودم اومدم و دستم رو دور بازوش حلقه كردم.

- خانم عزيز راه رو اشتباه رفتين.

به سمت ماشين خودم هدايتش كردم و در ماشين رو باز كردم و با خنده تعظيم كوتاهي كردم و گفتم:

- بفرمايين.

خب محسن گفت جنللمن باش.

بي هيچ حرفي سوار شد، من هم سريع سوار شدم و ماشين رو روشن كردم.

هنوز مقدار زيادي از محضر دور نشده بوديم كه صداي گوشيم بلند شد.

ستاره بود. با لبخند جواب دادم:

- سلام بر فضول سبب خير!

بعد از چند ثانيه مكث گفت:

- مباركه.

نگاهي به مه‌رسا كه سرش رو به شيشه چسبونده بود انداختم و گفتم:

- چرا نيومدي محضر يه ذره شلوغ كني؟ ناسلامتي پسر خالت دوماد شد.

آروم حرف ميزد:

- الان خونه خاله ايناييم، منتظر يم؟ هم من، هم مامان، هم بقيه فاميل.

- به به پس مامان حسابي شلوغش کرده، نه؟

ستاره - تقريبا.

- ستاره حواست به ایلیا باشه من و مهرسا ممکنه دیر بیایم، اوکی؟
- ستاره - باشه، مامان صدام می کنه، از طرف من به مهرسا تبریک بگو، امیدوارم خوشبخت شی.
- ممنون، فعلا.
- گوشی رو قطع کردم که دیدم مهرسا زل زده بهم.
- با لبخند که امروز نباید از لب هام پاک می شد گفتم:
- چی شده؟ داری فکر می کنی چه شوهر خوشتیپی گیرت اومده؟
- مهرسا - اعتماد به نفست منو کشته!
- دست چپش رو توی دستم گرفتم و با انگشت سبابم روی حلقه ای که از همون روزی که خریدیم دستش کرد کشیدم و گفتم:
- دیروز یه حلقه واسه خودم گرفتم.
- بعد دستم رو نشونش دادم و گفتم:
- چطوره؟
- مهرسا - خوبه.
- امروز زیادی ساکت شدی!
- شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت. ماشین رو جلوی خونم پارک کردم که با تعجب گفت:
- خونتته؟
- آره، بیا پایین.
- با جدیت گفت:
- قرار بود بیرون بگردیم نه توی خونه ات!
- چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
- بیا پایین بچه، تا وقت شام تو خیابون چکار کنیم؟
- و قبل از اون پیاده شدم و در سمتش رو باز کردم و منتظر شدم پیاده شه.
- با کمی تاخیر پیاده شد، ماشین رو قفل می کنم و کنارش که رو به روی در ایستاده می ایستم و در رو باز می کنم و میگم:
- بفرمایین، لیدیز فرست!
- اصلا خودم کیف می کنم این قدر جنتلمن تشریف دارم.

سریع در واحد رو هم باز می‌کنم و منتظر میشم وارد بشه.

اما انگار دو دله بره تو یا نه.

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و گفتم:

- برو تو که در کار خیر حاجت هیچ استخاره ای نیست.

چشمک شیطونی می‌زنم که چشم غره ای بهم میره و کفکش رو از پاش می‌کنه و وارد میشه.

دارم کم کم به خودم امیدوارم میشم. امروز رکورد شکوندم از بس هر اخمی کرد من خودم رو نگه داشتم و چیزی نگفتم.

به مبلائی تو سالن اشاره می‌کنم.

- بشین تا منم یه نوشیدنی خنک بیارم بخوری جیگرت حال بیاد.

با همون مانتو شلوار و شالی که سرشه میشینه.

سرم رو از یخچال بیرون میارم و پاکت آبمیوه رو تکونی میدم.

- شال و مانتوت رو در بیار و راحت باش.

بعد همون طور که لیوانا رو پر آبمیوه می‌کنم با خودم غر می‌زنم: «حالا واسه من رو می‌گیره، انگار نه انگار یه روز با تاپ و شلوارک تو بغلم بود!»

دو تا لیوان رو برمی‌دارم و میرم سمتش، با فاصله کمی کنارش می‌شینم، مانتو و شالش رو برداشته بود و کنارش گذاشته بود.

لیوان آب پرتقال رو سمتش گرفتم و گفتم:

- بخور.

لبخند محوی زد و گفت:

- ممنون.

- چه عجب تحویل گرفتی.

یه جرعه از آبمیوم رو خوردم و لیوان رو روی میز گذاشتم و به طرفش برگشتم.

چند تار مویی که روی صورتش افتاده بود رو کنار زدم که افتادن لیوان از دستش باعث شد کمی ازش فاصله بگیرم.

- فدای سرت، بشین سرجات یه چیزی بیارم جمعش کنم.

خرده شیشه‌ها رو که جمع کردم با پارچه شربت رو هم از روی زمین پاک کردم که گفت:

- باید درست تمیز شه وگرنه جاش می‌مونه.

- باشه بعد پاکش می کنم.

مهر - ببخشید.

رفتم سمت آشپزخونه و در همون حال با صدای پر شیطنتی گفتم:

- الان جبران می کنی.

این بار که برگشتم مانتو به دست وسط سالن ایستاده بود.

متعجب گفتم:

- جایی می خوای بری؟

با من و من گفت:

- الان بقیه نگران میشن، بهتره بریم.

ابروی بالای انداختم و گفتم:

- کسی نگران نمیشه، بعدش ما هنوز نیم ساعتی نیست رسیدیم، کجا بریم؟

دستم رو روی بازوش گذاشتم و با دست آزادم مانتوش رو از دستش گرفتم و روی میل پرت کردم.

بعد سریع دستام رو دور کمرش قفل کردم و به خودم چسبوندمش.

حیرون گفتم:

- سمیر چکار می کنی؟

با لبخند و شیطنت گفتم:

- عشق بازی!

تقلا کرد خودش رو از بغلم بکشه بیرون، اما مطمئن بودن ناز و اداست برای همین سرم رو توی گودی گردنش گذاشتم و بوسه آرومی روی گردنش زدم و گفتم:

- من که می دونم الان ته دلت دارن قند آب می کنن پس ناز نکن و بذار به عشق بازیمون برسیم.

دستاش رو روی سینم گذاشت تا خودش رو بکشه عقب که دست هام رو محکم تر دورش پیچیدم و سرم رو بلند کردم و توی چشاش زل زدم.

با اخم نگاهم می کرد. تو چشاش یه چیزی بود اما گوشه لبش رو که بوسیدم محکم هلم داد و گفت:

- ولم کن، فراموش نکن برای عشق بازی باید عشقی این وسط باشه.

چشام رو بستم و سعی کردم آروم باشم.

مهر - ولم کن.

حلقه دستام رو شل کردم و با بی رحمی برای تلافی این پس زدنش گفتم:

- نمی دونم کی بود که حسرت به دل این بود یه بار لباش رو ببوسم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- یادم نمیره که خودت چند بار ...

مهر - بس کن.

سریع مانتوش رو تنش کرد و بدون بستن دکمه هاش شالش رو روی سرش انداخت و به سمت در رفت.

- کجا؟

مهر - هر جایی غیر از این جا.

با حالتی عصبی گفتم:

- درست حرف بزن.

قدمی جلو گذاشت و رو به روم ایستاد، انگشت اشاره رو به حالت تهدید جلوم تکون داد و گفت:

- حواست باشه دیگه حق نداری بهم دست بزنی، تا زمانی که سققومون با هم مشترک نشده.

با تمسخر گفتم:

- حق داری، نه این که دختر تشریف داری به این دست زدنا عادت نکردی!

مهر - آره تو هم حق داری بالاخره بعد از چند تا ازدواج زیادی به این رابطه وابسته شدی.

با این حرفش خونم جوش اومد، چیزی که بدم می اومد همیشه این که زخم فکر کنه این رابطه برام تموم زندگیه.

- باشه آقا اصلا من تحریک شدم. پس تو خیالات ورت نداره فکر کنی خبریه. مرده و نیاز داره. فکر نکن هم

وجودت تونست احساساتم رو برانگیزه. نه خانم فقط خواستم دلت نشکنه که اومدم جلو وگر نه تو کجا و

معیاری من واسه کسی که زخم میشه کجا؟

آره بد عصبی شده بودم و نمی تونستم از تلافی حرفاش بگذرم.

مهر - باشه پس که این طور، پس حتی وقتی سققومون مشترک شد هم حق نداری بهم نزدیک شی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- حسرت به دل این می دارم که نزدیکت شم.

سر تا پام رو برانداز کرد و گفت:

- مطمئنی این حسرت به دل خودت نمی مونه سمیر خان؟ الان کاملاً مشخصه کی تحریک شده و قراره

حسرت به دل بمونه.

با دست کنارش زدم و سمت آشپزخونه رفتم.

- برو بابا تو هم رو بهت دارم پررو شدي، فکر کرده چهار بار به روش خندیدم خبریه، نه خانم، نیاز داشتم و خواستم برطرفش کنم، تو رو هم واسه رفع نیازم گرفتم دیگه.

شیر آب رو باز کردم و سرم رو زیر شیر گذاشتم. سرم داغ شده بود.

شیر آب رو بستم و سرم رو بلند کردم.

آب از سر و روم روی لباسام سر می خورد.

مه‌سا با لبخند حرص در آری گفت:

- خوبه اعتراف کردی بهم نیاز داری.

موهام رو که روی صورتم پیشونیم ریخته بود کنار زدم و گفتم:

- اصولا مرد موقع نیاز فرقی نمی کنه بر اش طرفش عشقش باشه یا نه ...

پوفی کردم و شروع به باز کردن دکمه های پیراهنم کردم.

مهر - پس خیلی راحت به توافق می رسیم، حق نداری دیگه بهم نزدیک بشی وگرنه مطمئن میشم چقدر ضعیف النفسی که نمی تونی خودتو کنترل کنی، البته الانم چندان شک ندارم.

رو به روش ایستادم و دستم رو به حالت نوازش روی گونش کشیدم.

زل زد به چشمام.

لبخندی زدم و گفتم:

- چهار تا دوست دارم تحویلت بدم، کل روز تو تخت می مونی.

مهر - می دونی الان مطمئن شدم کل زندگی فقط تو تخت خلاصه شده و خیلی راحت میشه رامت کرد.

- باشه بچرخ تا بچرخیم ببینیم کی رام میشه.

از کنارش گذشتم و سمت حموم حرکت کردم.

خاک بر سرت نزدیک بود کم بیاری، شنیدی که چی گفتم؟ نباید بذاری این جور بهت تسلط پیدا کنه.

عمرا، اگه نداشتی التماس رو بکنه.

شیر آب رو بستم و سمت در رفتم، نه لباس آورده بودم نه حوله، داد زدم:

- حوله رو بیار لطفا.

چند دقیقه ای گذشت تقه ای به در خورد و بعد صدایش اومد.

مهر - پشت در گذاشتمش.

حوله رو برداشتم و دور کمرم بستم و از حموم بیرون زدم.

الان حالم بهتر بود. تو رو خدا ببین چی شد! چی فکر می کردم و چی شد؟

بدون این که نگاهی به سالن بنذارم وارد اتاقم شدم و در رو بستم.

نفس عمیقی کشیدم و مشغول پوشیدن لباسم شدم.

گند زدی سمیر، گند. اون چرت و پرتا چی بود گفتی؟ مگه دوستش نداری؟ پس چرا همه چی رو به هم ریختی؟

یقه تیشرت رو درست کردم و روی تخت نشستم.

دستم رو تو موهای خیس فرستادم و به کف اتاق خیره شدم.

هیچ صدای هم از بیرون نمی اومد.

پشیمون شده بودم، خیلی غیر منطقی برخورد کرده بودم، چه زود حرفای محسن رو فراموش کردی، فکر می کردم همش ناز و اداس نگو واقعا دیگه از من خوشش نمیداد.

پس چرا قبول کرد؟

فکر کردی پسر بیست ساله ای که بخوای همه زندگیت رو به بحث و جدل بگذرونی؟ قراره باهات زندگی کنی نه جنگ، خوب اول کاری نشون دادی قصدت زندگیه.

بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.

تو سالن نشسته بود و سرش رو به پشتی میل تکیه داده بود. چشمات بسته بودند. اما انگار حضورم رو حس کرد که چشمات رو باز کرد و نگاهم کرد.

دستی به پشت گردنم کشیدم و گفتم:

- متاسفم تند رفتم.

منتظر شدم چیزی بگه اما هیچی نگفتم. سمت در رفتم و گفتم:

- بهتره بریم.

سرش رو بلند کرد و گفت:

«مهرسا»

تمام مدتی که اون جا بودم حس می کردم زیادیم. مخصوصا با اون حرفایی که زده بود دیگه نمی تونستم اون جا طاقت بیارم و بمونم.

ولی هیچ کاری نمی تونستم بکنم. حاضر نبودم سمیر رو دوباره از دست بدم. هر چند که حرفاش بدجور دلم رو از ریشه می سوزوند ولی باز نمی تونستم ازش بگذرم. مخصوصا که نمی خواستم مهر طلاق دوم توی شناسنامه به تمام زندگیم پوزخند بزنه.

کلافه روی مبل نشستم. من هم تند رفته بودم. این رو دیگه هر کسی می دونه مردا خوششون نمیاد پس زده بشن! خاک بر اون سرت مهرسا. تو که داشتی برای آغوشش له له می زدی این چکاری بود کردی؟ حداقل می تونستی بری بغلش بعد کم کم حرفات رو بزنی.

پوفی کردم و چشمم رو از حرص روی هم فشار دادم.

من اگه سیاست زنونه داشتم که الان این وضع نبود!

با صدایش به خودم اومدم. حوله می خواست.

کی رفته بود حمام که من متوجه نشدم؟

از روی مبل به سمت اتاق خواب رفتم. قبل این که کشوها رو ببینم چشمم به حوله خورد که روی تخت افتاده بود.

معلوم بود از عصبانیت خیلی داغ کرده بود که باز حموم رفته بود.

سری از تاسف تکون دادم. آدم بشو نبودم من.

از اتاق اومدم بیرون و به سمت حموم رفتم.

الان اگه مثل آدم رفتار می کردم نباید تنهایی حموم می رفت.

لبم رو محکم گاز گرفتم.

چقدر بی حیا بودم! اون وقت با پرویی به سمیر گفتم تو نیاز داری! خودم که حسابی تابلو بودم. حالا خوبه تا بغلم کرد نزدیک بود غش کنم تو بغلش!

تقه ای به در زدم و گفتم:

- پشت در گذاشتمش.

نفسم رو خالی کردم و به سمت مبل رفتم و نشستم. بعد از چند دقیقه از حموم اومد بیرون.

حوله رو دور کمرش بسته بود و من برای اولین بار بالا تنه عضلانی عریانش رو می دیدم.

دلم هری پایین ریخت. این که بدونی می تونی به یه مرد که دوستش داری تکیه کنی خیلی شیرین بود. با بسته شدن در اتاقش کمی جا خوردم.

یه جورایی انگار توی ذوقم خورده بود. ولی عجب رویی داشتم؟ چرا انتظار داشتم باز هم به سمتم بیاد؟

صورتم جمع شد و یه بغض آشنا اومد نشست و دل گلوم.

دیدي مهرسا؟ دیدي بهت بی محلی کرد؟ حقت بود. تا تو باشی حد و اندازه خودت رو بدونی.

با صدای موبایلم به سمت کیفم رفتم و گوشیم رو از توش برداشتم. مامان بود.

- بله مامان؟

- کجایی شما؟ کلی مهمون دعوت کردن اون وقت شما نیستین!

نفسم رو تازه کردم و گفتم:

- کم کم راه میفتیم دیگه.

- سر راه برو یه لباس مناسب بپوش. صد بار گفتم برو آرایشگاه گوش نکردی که الان همه منتظر عروس و دومادن. باز صد رحمت به دوماد، تو که با همون مانتو فکر کنم بشینی سنگین تری.

حوصله غرغره‌های مامان رو نداشتم.

مکالمه رو سر هم بندی کردم و گوشه‌ی رو قطع کردم.

خدا می دونست تا کی باید مثل بچه‌ها باهام رفتار می شد! آگه سمیر یه کم مهربون تر بود بدون عروسی می اومدم خونش و با عشق باهاشون زندگی می کردم.

سرم رو به مبل تکیه دادم و چشمام رو بستم. دلم می خواست تنها بودم تا به حال خودم گریه کنم.

مثلا روز عقدمون بود. چی می خواستم بشه چی شد!

چند لحظه بعد حضورش رو حس کردم.

دستی پشت گردنش کشید و گفت:

- متاسفم، تند رفتم.

چقدر با موهای نیمه خیس خواستنی تر شده بود!

آخ سمیر آگه می دونستی چقدر می خوامت هیچ وقت باهام بد تا نمی کردی.

خواستم بگم «منم معذرت می خوام، منم تند رفتم.» ولی از این که بفهمه بغض تو گلومه حرفی نزد. ترسیدم سمیر هم مثل بقیه به بغض تو گلوم پوزخند بزنه و بچه خطابم کنه.

طاقت نگاه کردن به چشماش رو نداشتم سرم رو پایین انداختم که به سمت در رفت.

داشت کفشاش رو می پوشید. لیوان آبی که قبلا برای خودم آورده بودم از روی میز برداشتم و یه سره سر کشیدم. یه کم بغضم رو فرو داد.

قبل این که از در خارج بشه از روی مبل بلند شدم و با صدایی که گرفته بود گفتم:

- سمیر یه لباس مناسب بپوش. الان خیلی‌ها خونتون مهمون هستن.

یه کم مردد موند.

شالم رو سرم انداختم و دکمه‌های مانتوم رو بستم. چه انتظار مسخره‌ای داشتم که به حرفم گوش کنه.

کیفم رو برداشتم و به سمت در رفتم و کفشام رو پوشیدم که برگشت و به سمت اتاقش رفت.

وقتی حرفی نزد فکر کردم شاید می‌خواد چیزی برای ایلیا برداره. در رو باز کردم و خارج شدم و از پله‌ها رفتم پایین.

خودم امروز رو خراب کرده بودم وگرنه اون که آروم بود. تازه مهربون هم شده بود. چقدر با گذشته فرق کرده بود. اون وقتاً حتی دستام به زور می‌گرفت توی دستاش ولی حالا!

دستم رو دور بند کیفم گرفتم و فشار دادم.

خودش گفت برای رفع نیازش اون کار رو کرده. بهم گفت معیارهای من کجا و کسی که می‌خواد زنم بشه کجا! لعنت به تو مهرسا. اصلاً غلط کردی جواب بله دادی و زنش شدی. حالام حقیقتاً. هر چی بکشی حقیقتاً. مثل این دختر مدرسه‌ای‌ها زود هول شدی و بله گفتی. عاشقی کدوم کشکه ندیدی بهت گفت دلش برات سوخته؟

لب هام رو روی هم فشار دادم.

این حق من نبود. حقم نبود وقتی در برابر هر کس کوتاه می‌اومدم لهم کنه. دستام رو مشت کردم و سرم رو بالا گرفتم. محال دیگه کوتاه بیام.

با بالا آوردن سرم نگاهم به سمیر افتاد که یه کت و شلوار خوش دوخت نونک مدادی پوشیده بود و به سمت در حیاط می‌رفت تا بره بیرون. دلم براش ضعف رفت.

با قیافه جدی برگشت سمتم و گفت:

- نمی‌خوای که تا شب همین جا وسط حیاط و ایستی؟ هان؟

رنگ نگاهم تغییر کرد. این یه لحظه هم نمی‌تونست زبون به دهن بگیره. اخمام رو تو هم کردم و راه افتادم و بدون این که بهش نگاه می‌کنم به سمت ماشین رفتم. این مهمونی هم شده بود در دسر. نه کلید داشتم برم خونه و لباسم رو عوض کنم نه حتی چاره‌ای دیگه‌ای بود. مخصوصاً با این اخما و قیافه جدی سمیر جرات نداشتم بگم بریم خونتون تا من کلید رو از مامانم بگیرم و برم خونمون لباس مناسب بپوشم.

دزدگیر رو زد و من بی‌معطلی سوار شدم.

نه که حالا روز عقدمون هم مثل بقیه خوش خوشان بود! پس زیاد هم برام نباید مهم می‌بود که با ماننوتوی مهمونی می‌شستم. بالاخره ماننوتوم بهتر از لباس نازکی بود که تنم بود.

«سمیر»

نگاهم به خیابون بود اما افکارم دور حرف‌هایی بود که به هم زده بودیم.

حس می‌کنم هیچ حرمتی واسه هم قائل نشدیم.

سرم رو با تاسف تکون دادم. نگاهم به ثانیه‌شمار افتاد. سرعت رو زیاد کردم تا قبل از قرمز شدن چراغ از چهار راه رد شیم اما درست توی چند متری خط‌عابر پیاده چراغ قرمز شد.

با بی‌حوصلگی پا روی ترمز گذاشتم.

نگاهی به صندلی کنارم که مهرسا روش نشسته بود انداختم.

دستش رو زیر چوونش زده بود و به بیرون خیره شده بود.

با به صدا در اومدن صدای زنگ گوشیم نگاهی به ثانیه شمار که ۴۶،۴۷ بود. سریع دستم رفت روی پاسخ.

- بله؟

سمیرا - سلام، کجایی؟

- نیم ساعت دیگه خونه ایم. نهایتا چهل و پنج دقیقه دیگه.

با شیطنت گفت:

- بذار یه روز بگذره بعد برو دنبال خوش گذرونی با خانمت.

پوزخندی زد و گفتم:

- فعلا.

گوشی رو قطع کردم. چراغ سبز شد.

ماشین رو جلوی پاساژ نگه داشتم.

بی هیچ حرفی پیاده شدم و حرکت کردم سمت پاساژ، داشتم به این نتیجه می رسیدم که این ازدواج هم اشتباه بود.

نه این که مهرسا مشکلی داشت. نه مشکل این جا بود که احساسش ته کشیده بود. من تموم شده بودم و اشک. شاید فقط به اصرار بقیه قبول کرده. شاید هر دلیل دیگه ای بوده باشه اما امروز مطمئن شدم که دلیل موافقتش علاقه نبود.

نگاهم رفت روی پیراهن های مجلسی تن مانکن ها. همشون زیادی باز بودند و بعضیاشون که نهایت متر از پارچه شون یه متر هم نبود.

وقت زیادی نداشتم و مطمئنا با وجود اون همه مهمون قرار نیست با مامان و دخترا بذارن با مانتو بشینه و من عمرا بذارم با اون تی شرت نازک زیر مانتوش جلو بقیه باشه.

خرید یه پیراهن بهتر از این بود که راهم رو دور کنم و ببرمش خونشون تا لباسش رو عوض کنه. نفسم رو محکم فوت کردم و به سرعت وارد مغازه شدم.

پسر جوونی نشسته بود و داشت با گوشیش ور می رفت با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- بفرمایید.

- یه پیراهن مجلسی زنانه شیک و مناسب مجلس مختلط می خوام.

به لباسایی که تن مانکن ها بود اشاره کرد و گفت:

- اینا جدیدترین مدلامونن.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه از اینا نمی خوام، اینا زیادی بازن، یه آستین دار و بلند می خوام باشه.

سری تکون داد و گفت:

- چند لحظه، فکر می کنم بتونم یه چیزی مد نظرتون پیدا کنم.

بعد از یه پنج دقیقه با سه چهار تا پیراهن اومد و گفت:

- اینا فکر کنم همون چیزی باشن که مدنظرتونه.

اولی رو برداشتم یه پیراهن مشکی بدون آستین، اما یقه بسته و بلند. حالا خوبه بهش گفتم آستین دار باشه. دومی یه پیراهن آبی بود که اونم یه جور یه بود به دلمم ننشست. سومی یه پیراهن آستین بلند نباتی بود. این خوب بود. کمی که بهش دقیق شدم فهمیدم زیادی یقش بازه.

مثل این که این خیاطا همیشه یه جاش رو باز نذارن!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- همین خوبه.

فروشنده - سایز رو چی؟ همین مناسبه؟

نگاهی به لباس انداختم.

- آره همین خوبه.

لباس رو توی کاور ی گذاشت. سریع پولش رو حساب کردم و سمت ماشین رفتم.

در عقب رو باز کردم و لباس رو گذاشتم روی صندلی. ماشین رو دور زدم و سوار شدم. با روشن کردن ماشین چشاش رو باز کرد و نگاهی بهم انداخت، اما حتی نپرسید کجا بودی و رفتی چکار کردی تو پاساژ.

ساعت حدود هشت و نیم بود که پشت در خونه ماشین رو پارک کردم. از تعداد ماشین هایی که تو خیابون پارک شده بودند مشخص بود که علی رغم میل مامان قشنگ مهمون دعوت کرده.

حالا خوبه بار اولم نیست. ماشین رو پارک کردم و به طرفش برگشتم.

دستش رو گذاشت روی دستگیره تا پیاده شه که خم شدم طرف صندلی عقب و کاور لباس رو به طرفش گرفتم و گفتم:

- بهتره رفتی بالا اینو بپوشی.

مهر - من با مانتو راحتم.

- اما من ناراحتم، هیچ خوشم نمیاد کسی پشت سرم صفحه بذارم که تو ازدواج سومم یادم اومده صرفه جویی کنم. درضمن زنم باید در حد و اندازم باشه.

پیاده شدم و مجال حرف زدن رو بهش ندادم.

به طرف در خونه حرکت کردم و منتظر شدم تا اونم بیدار. کلید رو که معمولاً داشتیم اما همیشه فراموشش می کردم رو به در انداختم و در رو باز کردم.

- برو تو.

پشت سرش وارد شدم و در رو بستم.

با باز کردن در سالن صدای دست و جیغ و سوت بلند شد.

چه دل خوشی داشتن اینا!

دستش رو توی دستم گرفتم و با لبخند سمت مهمونایی که همه آشنا بودند حرکت کردیم.

بعد از این که بالاخره سلام و احوال پرسی با همه تموم شد به سمیرا اشاره کردم بیاد کنارمون که سریع خودش رو به ما رسوند و با لبخند مهربونی گفت:

- جانم داداش؟

- مهر می خواد لباس عوض کنه، کمکش می کنی؟

مهرسا - ممنون، خودم می تونم.

سمیرا دستش رو گرفت و گفت:

- بیا بریم.

نگاهی به اطراف انداختم و رفتم سمت باران تا ایلیا رو ازش بگیرم. ستاره هم کنارش بود.

- سلام فضولان، خوب هستین؟

باران با خنده گفت:

- جمع نبند.

دست دراز کردم و ایلیا رو از بغلش گرفتم که خندید و دستش رو به نشونه بای بای برای باران تکون داد.

- آفرین پسر با ادب و جنتلمن بابا.

نگاهی به ستاره کردم و گفتم:

- ستاره من چرا اخم کرده و تحویل نمی گیره؟

چیزی نگفت که گفتم:

- از همین الان خواهر شوهر بازیت گل کرده؟

چپ چپ نگام کرد و به پشت سرم اشاره کرد.

- چه خبره پشت سرم؟

ستاره - خانمت اومد.

- باشه پس من رقتم.

برگشتم و به طرف مه‌رسا که روی مبل دو نفره ای نشسته بود و سمیرا هم کنارش در حال پیچ کردن باهانش بود رقتم.

من که می دونستم چرا باید سمیرا رو باهانش بفرستم. دست خواهر درد نکنه. به صورتش هم رسیده. نه زیاد اما بهتر از این که که هیچی رو صورتش نبود و انگار به زور عقدش کردم.

کنارشون که رسیدم نگاه هر دوشون به سمتم چرخید و ساکت شدند.

ابروی بالای انداختم.

- غیبتم رو می کردین؟

سمیرا چشمکی زد و با لبخند گفت:

- می خواستم بفهمم عصری چقدر شیطونی کردی!

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

- باشه بابا جذبه ات رو واسه خانمت نگه دار، من رقتم.

بلند که شد دستاش رو به طرف ایلیا دراز کرد و گفت:

- ایلیا رو بده پیش من باشه.

قبل از این که من چیزی بگم مه‌رسا گفت:

- نه سمیرا جان دلم برات تنگ شده می خوام یکم باهانش گپ بزنم.

سمیرا نگام کرد. شونه ای بالای انداختم و گفتم:

- امر، امر ریسه.

سمیرا اخمی مصنوعی کرد و گفت:

- زن ذلیل!

خندیدم و کنار مه‌رسا نشستم.

سمیرا هم با خنده از من دور شد.

- پسر خوب بابا چه خوشتیپ شدی عین بابات!

مهر - میشه بدی بغل من باشه؟

به طرفش چرخیدم، اخمام تو هم رفت، این لباس یقش زیادی باز بود، من که می دونستم، از زیادی هم اون ورتتر.

با دیدن اخم با تعجب گفت:

- دلم برایش تنگ شده خب.

دستم رو بردم سمت شالش و روی سینهش کشیدم و گفتم:

- اول شالت رو درست کن همه چیزت پیداس.

سریع دستش به سمت شالش رفت و گفت:

- من که گفتم با مانتو راحت ترم!

ایلیا رو به طرفش گرفتم و گفتم:

- منم گفتم زنم باید در حدم باشه.

ایلیا رو از بغلم گرفت و تو بغلش گرفت و چند بار لپش رو بوسید و شروع کرد آروم باهاش حرف زدن.

با لبخند نگاهشون کردم، مادر و پسر خوبی برای هم میشن.

نمی دونم چی داشت به ایلیا می گفت که این پدر سوخته غش غش می خنده، البته پسر من مثل خودم خوش اخلاقه.

دلم هوس کرد دوتاشون رو تو بغلم بگیرم و محکم فشارشون بدم. به مهرسا نزدیک شدم و دستم رو دور شونش انداختم.

خدا رو شکر کسی کاری به کار من نداشت و همه سرشون به کار خودشون گرم بود.

دخترها هم که فکر کنم داشتن سفره شام رو می انداختن.

دستم رو که دور مهر انداختم و به خودش نزدیکش کردم، یه مکث توی پچ پچاش شد، اما سریع دوباره حرفاش رو با ایلیا از سر گرفت.

سرم رو به طرف ایلیا خم کردم و گفتم:

- ایلیا مامان چی میگه؟ می خواین علیه من توطئه کنید؟

با خنده دستاش رو به طرفم دراز کرد. دستم رو از دو شونه مهرسا برداشتم و تو بغلم کشیدمش و محکم لپش رو گاز گرفتم که جیغش در اومد.

مهر با اخم گفت:

- چرا این جور کردی؟

شونه ای بالا انداختم و با بی خیالی گفتم:

- من و ایلیا با هم این حرفا رو نداریم، اولین بارم نیست.

مهرسا جدی گفت:

- اما آخرین بارت خواهد بود.

ایلیا هم ساکت شده بود و با بغض نگاه می کرد.

خب پدر سوخته این جوری نگاه می کنه، لب و لوچش رو آویزون کرده من چطوری گازش بگیرم و هوس خوردنش رو نکنم؟

بی توجه به مهرسا دوباره خواستم لپش رو گاز بگیرم که محکم بینیم رو چنگ کشید.

- آخ، چکار کردی بچه؟

مهر - آفرین ایلیا جان باید ادب شه این بابات.

با اخم به ایلیا که توی بغلم بود نگاه کردم.

- دفعه آخرت باشه به صورتم چنگ می کشی، گرفتی؟

دستش رو دراز کرد و توی دهنم گذاشت و با شروع به بازی با دندونام کرد.

مهرسا سریع ایلیا رو عقب کشید و گفت:

- نکن پسرم میکروب دارن.

- جان؟ میکروب دارن دندونام؟

- دایی؟

با صدای الهه لبخندی زدم و نگاهش کردم.

- عشق دایی، چی شده چرا این جوری نگاه می کنی؟

با اخم دستاش رو به کمرش زده بود.

الهه - تو دیگه دوستم نداری؟

سریع ایلیا رو تو بغل مهر گذاشتم و دستام رو به طرف الهه دراز کردم و گفتم:

- خوشگل من بدو بیا بغلم.

سرش رو کج کرد و گفت:

- نمی خوام، تو دیگه دوستم نداری، مامان میگه تو عاشق ایلیایی.

به ایلیا نگاه کردم و گفتم:

- این چی داره که من عاشقت شدم؟ تو فکر کردی من عشقم رو ول می کنم و به این پدر سوخته می چسبم؟ عشق آگه واقعی باشه که فراموش نشدنی و از بین رفتنی نیست.

الهه که از این چرت و پرتام چیزی حالیش نبود. به در می گفتم که دیوار بشنوه.

الهه با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

- دایی یعنی تو سوختی؟

چشام و ریز کردم و گفتم:

- نه، بابات سوخته، پدر سوخته.

خندید و گفت:

- تو سوختی.

خیز برداشتم و تو بغلم کشیدمش و شروع به قلقلک دادن شکمش شدم.

از خنده نمی توانست حرف بزنه.

- حالا بگو کی سوخته؟

مهر - کشتی بچه رو ولش کن.

یه گاز کوچولو از بینی الهه گرفتم و ولش کردم.

بینیش رو توی دستش گرفت و گفت:

- دایی مگه عشقا نباید با هم عروسی کنم؟

با لبخند گفتم:

- آره، جمله بندیت رو عشقه.

جدی نگاهم کرد و گفت:

- پس چرا رفتی با خاله مهرسا از دواج کردی؟ مگه من عشقت نیستم؟

پقی زدم زیر خنده، صدای خنده آروم مهرسا هم بلند شد.

الهه با دلخوری گفت:

- دایی من فقط تو رو دوست دارم.

میون خنده گفتم:

- تو بشو عروسم، خوبه؟ ایلیا چطوره؟ دوستش داری؟

الهه - نه من نمی خوامش.

خواستم چیزی بگم که صدای سمیرا اومد که همه رو به رفتن سر سفره دعوت می کرد.

- برو شامت رو بخور بعدا بیشتر با هم حرف می زنیم عشق من.

لقمه ای به دهنم گذاشتم و گفتم:

- خوب شد این ستاره به عقلش رسید بخوایم شام بخوریم بیاد ایلیا رو برداره.
- لیون نوشابه رو به دهنش نزدیک کرد و گفت:
- مثل این که خیلی هوات رو داره!
- شونه ای بالا انداختم و گفتم:
- آره، دختر خوبیه.
- خدا رو شکر شام رو جدا برامون کشیدند این جوری بهتر بود، خصوصا با وجود اون پسره که معلوم نبود کیه و کی دعوتش کرده.
- بینیش رو عمل کرده و چشاش رنگین، فکر کرده خبریه! پسره مزخرف.
- همچین به مه‌سا زل زده انگار ... لاله الا ...
- یه تیکه درشت از کبابم رو گذاشتم تو بشقاب مه‌سا و گفتم:
- بخور ضعیفه.
- مهر - نمی خورم، سیر شدم.
- و خواست کنار بکشه.
- چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
- چی خوردی مگه؟ تازه من که می دونم عاشق کوبیده ای بخور و حرف نزن.
- با لبخند گفت:
- باور کن نمی تونم بخورم.
- باشه، پس بی زحمت ببین ایلیا تو چه وضعیه؟ ببین شامش رو دادند یا نه؟
- مهر بلند شد و گفت:
- خودمم می خواستم برم سراغش.
- نمی خواد بری ستاره رو صدا کن خودش میاردهش.
- بعد قبل از این که اون حرکت کنه به مه‌یار که رو به رومون با فاصله زیاد دور سفره بود اشاره کردم که ستاره که رو به روش بود رو صدا کنه.
- مه‌سا هم که دید خودم اقدام کردم نشست سر جاش.
- دوباره مشغول خوردن شدم که ستاره به همراه ایلیا اومد.
- ستاره - چیزی شده؟

- نه، ممنون که ایلیا رو نگهش داشتی، بدش دست مامانش و برو شامت رو بخور.

زیر لب زمزمه کرد:

- مامانش؟

ایلیا رو تو بغل مهرسا گذاشت و از مون دور شد.

مهر - اون پسر قیافش خیلی آشناست!

لقم رو قورت دادم و دهنم رو با دستمالی که تو دستم بود پاک کردم و گفتم:

- کدوم؟

ایلیا دستش رو به سمت بشقابم دراز کرد و قبل از این که بتونم جلوش رو بگیرم برنجی که تو بشقاب بود رو با دستش پخش کرد رو شلووارم.

دستش رو گرفتم و رو به مهرسا گفتم:

- حواست کو؟ کثیف کرد لباسم رو!

رد نگاهش رو گرفتم و به همون پسره حرص درآر رسیدم.

با اخم گفتم:

- میگم چرا بهت زل زده! پس شناس؟ خوبه.

عصبی ایلیا رو از بغلش بیرون کشیدم و سمت اتاقم رفتم. وقت خوابش بود. همین که هی داشت با دستاش چشانش رو می مالید یعنی وقته خوابشه.

دنبالم بلند شد و گفتم:

- کجا می بریش؟ هنوز که شامش رو ندادی.

- نگرانش نباش مامان خانمش، ستاره شامش رو داده. نمی بینی دور دهنش کثیفه؟ میرم صورتش رو بشورم و می خوابونمش.

با صدای آرومی گفتم:

- می خوام من بخوابونمش؟

- نه.

صورت ایلیا رو شستم و بعد هم چند مشت آب به صورت خودم زدم.

ایلیا شروع کرد به گریه کردن. مطمئنا بخاطر این بود که خوابش می اومد. سریع سمت اتاقم حرکت کردم.

چه سکوت خوبی داشت. در رو بستم و ایلیا رو روی تخت گذاشتم.

کتم رو از تنم در آوردم و روی تخت گذاشتم و رو به ایلیا که هنوز گریه می کرد گفتم:

- بخواب دیگه، مگه خوابت نمیاد؟

خم شدم طرفش تا ببوسمش که یه بویی به بینیم خورد.

انگشت اشارم رو زیر بینیم گرفتم و سرم رو تکون دادم.

- خراب کاری کردی تو این موقعیت؟

ساکت شد. آره حق داره وقتی منظور رو رسوند چرا ساکت نشه؟ حتما هم انتظار داره با این تیپ و قیافه برم پوشکش رو عوض کنم!

ایلیا وقتی دید ساکت نگاش می کنم دوباره زد زیر گریه.

- صد بار گفتم بدم میاد مثل دخترا جیغ و داد راه می اندازی، این هزار بار!

مونده بودم چکارش کنم و کی رو صدا کنم که در اتاق باز شد.

مهرسا بود که وارد اتاق شد. در رو بست و گفت:

- چرا هنوز گریه می کنه؟

بی خیال گفتم:

- خراب کاری کرده باید پوشکش عوض شه.

مهر - خب عوضش کن.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- منتظر بودم تو اجازه بدی! انتظار نداری جلوی این همه آدم با این سر و وضع برم پوشک بچه عوض کنم؟

خنده خفه شده ای رو لباش بود.

مهر - همه می دونن تو این کار رو برای بچه انجام میدی.

ایلیا رو بغل کردم تا اروم شه. این گریه می کرد ما نشسته بودیم بحث می کردیم.

- بله می دونن، اما نه حتی بعد از این که زن گرفتم هم این کار رو هم باید من انجام بدم.

با لبخند گفت:

- آهان خب از اول می گفتم، بده ببرمش.

ایلیا رو دستش دادم.

گونش رو بوسید و با لذت گفت:

- پسر خوشگل مامان کی اذیتت کرده برم بزمنش؟

دستام رو روی تخت تکیه گاه خودم کردم و گفتم:

- می زینش؟ می تونی؟

با صدای بچه گونه ای گفت:

- آره من و پسر دو تایی می زینمش.

بلند شدم و گفتم:

- به به، چشم روشن، کی جرات داره منو بزنه؟

پشت سرش ایستادم و همون طور که ایلیا رو بغل کرده بود بغلش کردم و دم گوشش گفتم:

- ممنون که مامان گلی هستی.

آروم بودند؛ هم اون هم ایلیا. انگار هر دو تاشون به یه آغوش احتیاج داشتن تا آروم باشن.

روی موهاش رو که از زیر شال بیرون زده بود بوسه ای زدم و آروم گفتم:

- از لباس خوشت اومد؟

سرش رو به سینم تکیه داد و گفت:

- آره، ممنون.

بعد از چند ثانیه خودش رو عقب کشید و گفت:

- برم به ایلیا برسم.

لبخندی زدم و گفتم:

- من همین جا می مونم.

مهر - باشه.

«مهرسا»

پری زیر گوشم گفت:

- فکر نکن نفهمیدم برای چی این همه دیر کردینا.

بعد هم یه چشمکی بهم زد.

دستش رو که توی دستم بود فشار دادم و گفتم:

- منحرف برو، علی منتظرته.

سرش رو جلو آورد و گونم رو بوسید و گفت:

- بعدا باید همه چی رو برام تعریف کنی. خداحافظ عروس خانوم.

گونش رو بوسیدم و گفتم:

- عمرا. بدو برو.

یه نیشگون ازم گرفت و به سمت علی که در حال خداحافظی بود رفت.

بقیه مهمون ها هم رفته بودن و جز خانواده ما و چند نفر از فامیل های خیلی نزدیک سمیر اینا کسی دیگه نمونه بود.

شالم رو جلو کشیدم و به اتاقی که ایلیا بود رفتم و یه سری بهش زدم که کاملا با آرامش خوابیده بود.

خواستم از اتاق بیام بیرون که مامان اومد و گفت:

- با ما میای؟

راستش اون لحظه دلم نمی خواست هیچ جایی به جز خونه سمیر برم.

کاش نمی گفتم مهلت می خواما!

شونم رو بالا انداختم و گفتم:

- آره دیگه.

سمت مانتوم که آویزون بود رفتم که گفت:

- چقدر مادر سمیر زحمت کشیده بود. من اصلا فکر نمی کردم این قدر مهمون دعوت کرده باشه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره، منم فکر نمی کردم.

- لباست هم خیلی خوشگل بود. سمیر هم خوش سلیقه ست ها!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره.

دکمه های مانتوم رو بستم و از اتاق با مامان اومدم بیرون که نگاه همه متوجه ما شد. سمیر به سمت اومد و گفت:

- من می رسونمت.

خواستم جوابی بهش بدم که تبسم جلوی همه بلند گفتم:

- وا! مهرسا جان مگه نمیری خوننت؟

با تعجب برگشتم به سمتش. متوجه چشم غره فریبرز بهش شدم. تبسم هم برای این که فریبرز یه وقت جلوی اون همه آدم حرفی نزنه گفت:

- خب من فکر کردم نظرشون عوض شده. آخه این مهمونی دست کمی از یه جشن حسابی نداشت. من فکر کردم مهرسا با این هم راضی شده و دیگه منتظر عروسی نیست.

لبم رو محکم گاز گرفتم.

از این که تبسم گردو مغز بود شکی نبود ولی دلم نمی خواست بقیه هم مثل این برداشت کرده باشن که دلیل وقتی که خواستم فقط برای این بوده که منتظر یه جشن عروسی آن چنانیم! من اصلا قرار نبود جشن عروسی بگیرم.

اونم بعد از یه بار طلاق من و دو تا ازدواج ناموفق سمیر!

پدر بزرگ سمیر که من توی همون چند برخورد متوجه شده بودم یه جورایی همه حرف از حرفش حساب می برن از روی مبل بلند شد و گفت:

- عروسم هر چی بخواد همون کار رو می کنیم براش.

نگاهم به سمت سمیر رفت. انگار می خواستم ببینم اونم نظرش مثل بقیه س؟ نکنه اون هم فکر کرده منم عروسی آن چنانی می خوام؟

از نگاهش فقط تونستم این رو بخونم که منتظره باهاش برم. نمی دونم چرا این طور برداشت کردم. شاید هم فقط برای این که خودم می خواستم برم. شاید هم برای این که دلم نمی خواست بقیه فکر کنن من فقط منتظر یه جشن عروسی هستم.

نفسم رو به آهستگی بیرون دادم. برای اولین بار باید اون چه که خودم فکر می کردم درسته رو بیان می کردم. نه بخاطر این که تبسم این طور گفته بود.

از همون وقتی که توی اتاق سمیر من و ایلیا رو بغل کرد و به زبون آورد که مادر خوبی برای ایلیام دلم خواست باهاشون برم و زندگی مشترک رو شروع کنم. من، سمیر و ایلیا به هم محتاج بودیم.

آب دهنم رو قورت دادم. یه جورایی سخت بود که همچین چیزی رو بیان کنم ولی باید می گفتم. این انتخاب خودم بود که تبسم باعث شده بود به زبون بیارم. سرم رو پایین انداختم و به آهستگی گفتم:

- اگه اجازه بفرمایین من و سمیر زندگی مشترکمون رو همراه ایلیا ... همین ... همین ...

مونده بودم چه جوری بگم تا بقیه از جمله تبسم بعدها برام دست نگیرن که سمیر به دادم رسید.

اومد کنارم ایستاد و دستش رو پشت کمر گذاشت و گفت:

- راستش من و مهترسا با هم صحبت کردیم و تصمیم گرفتیم از همین امشب بریم سر خونه و زندگیمون. این طوری بهتره. از همین الان هم من و ایلیا خیلی بهش وابسته شدیم.

بعد رو به بابا کرد و گفت:

- البته با اجازه آقای راد.

بابا از روی مبل بلند شد و با لبخند گفت:

- به مبارکی انشا... .

تا متوجه شدم بقیه می خوان دست بزین و سر و صدا ایجاد کنن ناخودآگاه دستام رو بالا آوردم و بلند گفتم:

- نه.

نگاه همه با تعجب به سمت برگشت. همون طور که با چشمای درشت شده از ندامت بهشون نگاه می کردم گفتم:

- آخه ایلیا خوابه. ترسیدم با صدایی که ایجاد میشه از خواب بیره.

با این حرفم همه بلند زدن زیر خنده. لبم رو به دندون گرفتم که سمیر من رو به خودش چسبوند و زمزمه کرد:

- دیوونه.

با این حرفش یاد گذشته افتادم. چقدر وقتی شیطنت می کردم و سمیر خوشش می اومد بهم می گفت دیوونه و این دیوونه گفتنش برای من خیلی معنی داشت.

با لبخند بهش نگاه کردم که گفت:

- پس بدو برو وسایل ایلیا رو جمع کن که بریم مامان خانوم.

دیدم خیلی خوش به حالش شده و ممکنه پیش خودش فکر کرده باشه من مثل قبلا کوتاه اومدم و امشب قراره تو بغلش بخوابم برای همین بدجنسیم گل کرد و همون طور که از کنارش رد میشم آهسته طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

- ولی هنوز روی حرفم هستم.

چشمات رو ریز کرد و بهم نگاه کرد. انگار داشت توی ذهنش کنکاش می کرد که من از چی حرف می زنم.

ولی وقتی لبخند بدجنس من رو دید گفت:

- اتفاقا خودم می خواستم بهت بگم که یه وقت از این تصمیم برداشت دیگه ای نکنی. اگر هم خودم خواستم بیای فقط بخاطر ایلیاس. بالاخره ایلیا قرار نیست از پرستاری که براتش گرفتم یه لحظه هم محروم بمونه.

با این حرفش تمام ذوق و شوقم فروکش کرد.

یعنی هنوز هم من رو به چشم پرستار می دید؟

وای که چقدر این زهر حرفاش دلم رو به درد می آورد.

اصلا خوب شد که اون طوری بهش گفتم. مهترسا تو کلا آدم بشو نیستی. باز هول برت داشت؟ مگه خودت توی مراسم خواستگاری وقت نخواستی؟

با غضب به تبسم که داشت مانتوش رو می پوشید و با فریبرز حرف می زد نگاه کردم.

همش تقصیر این شد وگرنه که من مثل بچه آدم داشتم می رفتم خونمون.

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم و با حرص وسایل ایلیا رو توی ساکی که کنار تختش بود ریختم.

بعد هم رفتم بالا سرش و آروم روی موهایش رو نوازش کردم و گفتم:

- حالا وقتی من و پسر خوشگلم دو تایی حال بابایی رو گرفتیم می فهمه یه من ماست چقدر کره داره. یه لبخند تلخ روی لبام اومد. جای سپهر خیلی خالی بود. حتما وقتی بفهمه یه داداش داره کلی ذوق می کنه. نفسم رو بیرون دادم و یه بوسه روی موهای ایلیا زدم و بلند شدم.

«سمیر»

قیافه بابا بدجور عصبی بود. به نظر می رسید از یه موضوعی عصبیه. به محض این که آخرین مهمونا که خانواده مهرسا و خانواده داییم بودند رفتن، نگاهی به من که کرد و گفت:

- بیا تو اتاقم.

و بدون این که بذاره چیزی بپرسم سمت اتاقش رفت.

رو به مامان و سمیح گفتم:

- چیزی شده؟

سمیح شونه ای بالا انداخت و گفت:

- فکر نکنم.

اما نگاه مامان نگران و دلخور بود.

سری تکون دادم و به سمت اتاق بابا حرکت کردم.

همین که در رو باز کردم با صدای عصبی و جدی گفت:

- در رو ببند و بشین.

بابا کم عصبانی می شد اما وقتی هم عصبی می شد دیگه بدجور عصبی می شد.

البته شاید به این دلیل که هر چیزی نمی تونه عصبیش کنه و موضوع خیلی مهمی باید باشه که باعث شده بابا این جوری عصبی بشه.

با این که مطمئن بودم خطایی نکردم اما مثل یه خطا کار منتظر بودم بفهمم حکم چیه.

هنوز سر جام ایستاده بودم که نفس عمیقی کشید و گفت:

- پس چیزایی که یه روزی نادیا می گفت و من خوش خیال منکرشون می شدم واقعیت دارن؟

گیج گفتم:

- من اشتباهی کردم؟

با تاسف سرش رو تکون داد و گفت:

- مهرسا رو چند وقته می شناسی؟

خونسرد گفتم:

- معلومه، از وقتی تو نامزدی سمیح دیدمش.

پوزخندی زد و گفت:

- مطمئنی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- صد در صد.

با انگشت شست و اشاره دست چپش چشماش رو فشار داد و گفت:

- چرا همون چهار، پنج سال پیش باهش ازدواج نکردی؟

متعجب گفتم:

- با کی؟

با داد گفتم:

- سمیر، می دونی امروز من سکه یه پول شدم؟ می فهمی این که بفهمی پسرت که یه روزی زنش بخاطر این که پسرت بهش خیانت کرده ازش جدا شد و تو باور نکردی؟ واقعا وقتی زن داشته با یکی بوده؟ یعنی چی؟

یه لحظه حس کردم، خون توی رنگ هام یخ بست. یعنی چی؟ امکان نداشت!

با این که دیگه نمی تونستم خونسردیم رو حفظ کنم اما سعی کردم به خودم مسلط باشم.

- من اصلا نمی فهمم چی میگی!

قدمی بهم نزدیک شد و گفت:

- یعنی تو چهار پنج سال پیش این دختر رو ندیده بودی؟ یعنی براش خونه نگرفتی؟ یعنی توی خوش نبودی؟ وای سمیر تو چکار کردی؟ چطور تونستی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- دروغه.

با تاسف گفتم:

- بیشتر از این خودت رو از چشم ننداز.

روی صندلی نشست و با تاسف گفتم:

- وقتی جلوی عموت اومد گفت: «مبارک باشه آقای کاوش اما چرا این قدر دوره نامزدیشون طول کشید؟ سمیر و مهرسا که یه پنج سالی نامزد هستن!» می دونی اون لحظه چه حالی شدم؟ وقتی اون نشونه به نشونه رفتارای تو رو می گفت، وقتی از خونه ای می گفت که اون دختر تنها توش بود و تو ...

روی پیشونیش کوبید و گفت:

- خدایا باورم نمیشه به اون دختر طفل معصوم ظلم کردم و حرفش رو باور نکردم، اون گفت، من باورش نکردم.

داشت مجازاتم می کرد، باز هم به جرم قدیمی که مرتکب نشده بودم، باز هم قرار بود گناه نکرده مجرم بشم. باز قرار بود میزان عدالتشون رو برای من تنظیم کنن و حکم به گناه کاری من بدن.

با داد گفتم:

- از کدوم مظلوم حرف می زنین؟ اصلا شما چی می دونید؟

بابا - داد نزن، فکر نکن این طوری می تونی چیزایی که شنیدم رو از ذهنم پاک کنی، من چطوری باور کنم عروسم همچین آدمیه؟ نادیا درست شناخته بودنت، اون فهمیده بود لغزیدی من نمی دونم چرا باور نکردم؟

لرزیدم. نه از ترس محاکمه شدن، از سنگینی اشتباه نکرده لرزیدم، از باورهای پدرم لرزیدم. ناباوری که می گفت امروز باور کرده.

یادم رفت اینی که جلوم نشسته پدرمه، یادم رفت یه روزی گفتن از این حقیقت سخت بود، یادم رفت نباید می گفتم.

داد زدم:

- شما چی میگین؟ اصلا شما هیچ وقت منو نشناختین، باورم نکردین، کدوم مظلوم؟ من به کی خیانت کردم؟ به نادیا؟ من خیانت کردم؟ به استناد چه مدرکی من خائتم؟ هان؟

محکم روی دهنم کوبیدم و گفتم:

- به استناد این که خفه شدم و نگفتم چی شده؟ چون قلبم درد گرفت، نفسم گرفت.

دستم سمت گلوم رفت که بابام داد زد:

- سمیر.

در اتاق باز شد.

سمیح و مامان و به دنبالشون مهرسا وارد شدن. با صدای خسته ای گفتم:

- بس کنید این نقش نگران من بودن رو.

سمیح خواست بیاد جلو که گفتم:

- نیا جلو بذارین یه بار که شده قبل از پشیمونی حرف بزنم.

مهرسا با التماس گفت:

- سمیر آروم باش خواهش می‌کنم.

نگاهم که بهش افتاد پشیمون شدم، بگم که چی بشه؟ بذار هر جور دلشون می‌خواد فکر کنن، اما هیچ خوشم نمی‌اومد در مورد مهرسا فکر نا به جایی بکنن.

مطمئن بودم اگه بخوام واقعیت رو بگم غیرممکن بود باور کنن نادیا همچین کاری کرده، مطمئنم میگن چرا قبلا نگفتی؟

فهمیدم کی مهرسا اومد و جلوم ایستاد دستم رو گرفت و گفت:

- سمیر تو رو خدا آروم باش.

چرا گریه کرده بود؟ چرا چشاش خیس بودند، دل می‌سوزوند برام؟

بابا به مهرسا نزدیک شد و گفت:

- تو و سمیر از کی با همید؟

مهرسا نگاهم کرد، چشمش رو بستم و چیزی نگفتم.

بابا سعی کرد آروم باشه این بار ملایم تر پرسید:

- دخترم یه حرفایی شنیدم می‌خوام ببینم واقعیت دارن یا نه؟ تو و سمیر چند وقته با همید؟

سکوت مهرسا باعث شد چشمش رو باز کنم.

- فکر نمی‌کنم این سوال الان لازم باشه، ما الان زن و شوهریم.

رو به مهرسا کردم و گفتم:

- برو ایلپا رو آماده کن بریم.

مهرسا با نگرانی قدمی برداشت.

- زود باش.

سوییچ رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- برین تو ماشین منم میام.

همه ساکت بودیم، هیچ کدوم حرفی نمیزدن. نه بابا، که طول و عرض اتاق رو قدم میزد، نه سمیح و نه مامان که دلخوری نگاهش رو الان می‌فهمیدم.

صدای بسته شدن در ساختمون که اومد گفتم:

- کی این چرندیات رو بهتون گفته؟

بابا پوزخندی زد و عصبی گفت:

- همسایه خونه ای که این خانم توش زندگی می کرد.

با صدایی کنترل شده گفتم:

- آزادین هر فکری که دلتون خواست در مورد بکنید، اما بهتون اجازه نمیدم که نجابت و پاکی زخم رو زیر سوال ببرین.

بابا - خوبه، پس منکر واقعت نشو.

- من منکر هیچی نیستم، فقط منکر افکاریم که تو ذهنتون. مهسا زمانی وارد زندگیم شد که من با ادعای دین و ایمونی که می کردم فکر خلاص کردن خودم بودم.

سه تاشون متعجب نگاهم می کردند.

- آره یه روزی به فکر تموم کردن زندگیم بودم. زمانی که هیچ کدومتون درکم نکردین، اما اون درکم کرد، کمکم کرد، نمی دونم چی شنیدین و چی گفته بهتون، اما مطمئن باشین من هیچ وقت خلاف اعتقاداتم نرفتم.

بی هیچ حرف دیگه ای از اتاق بیرون زدم. حتی به سمیح که دنبالم می اومد هم توجهی نکردم.

در رو باز کردم و رو به سمیح گفتم:

- بهشون بگو تا زمانی که فکرشون اینه من پام رو توی این خونه نمی دارم. خداحافظ.

در رو محکم بستم و سمت ماشین حرکت کردم.

درد بدتر از این که هیچ وقت خونوادت نفهمت و با کوچک ترین حرفی اعتمادشون بلغزه.

همسایه؟ کدوم همسایه؟ من که کسی رو ندیدم که بشناسم؟

در ماشین رو باز کردم، سوار که شدم مهسا با نگرانی به طرفم برگشت.

ماشین رو روشن کردم و نفسم رو محکم فوت کردم بیرون.

سکوت ماشین اعصابم رو به هم می ریخت، پخش ماشین رو روشن کردم و به خیابون زل زدم.

خدا خوب می دونه که چی کشیدم

خدا می دونه چه زجری رو دیدم

سر حرفم تویی دنیام رو گشتم

آخر چرا شدی تو، سرنوشتم

این آهنگ هیچ ربطی به من و زندگیم نداشت، مزخرف بود.

تویی که از من و عشق و دلم دوری

نمی فهمی منو، از خود تو مغروری

تویی که تا ابد همیشه لجبازی

نمی فهمی که داری چی رو می بازی
دوباره بازیچه نکن قلب منو
همین که دست مهرسا سمت پخش رفت گفتم:
- خاموش نکن، از سکوت امشب متنفرم.
که خیلی داغونه دلم
فکری بکن به حال من
همین یه بار بذار که حل بشه مشکلم
میشه تمومش بکنی، ولش کنی
حرف های بچه گونت رو
اصلا دیگه نمی کشم سنگینی بهونه هات رو
راحت تو از پیشم نرو
خاطره هامو پس نده
حالا که عاشقت شدم ساده منو از دست نده
این قدر یک دندگی نکن
این قدر نگو می خوام برم، چکار کنم عاشقتم
نمیشه از تو بگذرم.
این بار از حواس پرتیم استفاده کرد و خاموشش کرد.
برگشتم طرفش صورتش خیس بود. پوزخندی زد. این دیگه چش بود؟ اعصاب من به هم ریخته بود این چرا
گریه می کرد؟
بعد از مدت ها که سعی کرده بودم اون شب رو برای همیشه توی ذهنم دفن کنم امشب باز همه چی مثل
همون شب جلوی چشمم بود، حتی نفرتی که تو وجودم کشته بودمش کم کم داشت زنده می شد.
دلم تنهایی رو می خواست، کاش امشب پیشم نمی موند، می ترسم، می ترسم باز به هم بریزم.
ماشین رو متوقف کردم و منتظر شدم پیاده شه.
«مهرسا»
سمیر خیلی به هم ریخته بود و من این رو می فهمیدم مردی نیست که بخواد رو در رو از حال و روزش با
کسی حرف بزنه.

نمی دونم چي شده بود که باباي سمير از گذشته خبردار شده بود و اون طوري ازم سوال کرده بود. با این که خلاف شرع انجام نداده بودیم ولي خلاف ایده هاي خانواده هامون انگار گناه کارتر عمل کرده بودیم. این برای من و می دونستم برای سمير خیلی سخت بود.

از این که دیده بودم چقدر جلوي خانوادش کوتاه اومده بود و دم نزده بود، دلم می گرفت. وقتي اون طوري حالش رو دیدم نمی دونم چرا نتونستم جلوي اشکام رو بگیرم. اگه دست خودم بود همه چي رو می گفتم تا این طوري عزیزم به هم نریزه. برام مهم نبود چي در مورد من فکر کنن مهم این بود که سمير رو خطا کار ندونن. کسي که هیچ وقت خطايي نکرده بود و همیشه پای میز محاکمه خیانت نکرده توسط خانوادش می رفت.

وقتي مطمئن شدم ايليا ديگه بد خوابي نمی کنه و بخواب رفته بلند شدم و لباساي قبلیم رو پوشیدم و از اتاقش اومدم بیرون و در رو نیمه باز گذاشتم.

می دونستم سمير توي اتاقشه. یه لیوان آب برداشتم و به سمت اتاقش رفتم.

در اتاقش نیمه باز بود و تنها کتش رو در آورده بود و دکمه هاي پیرهنش رو باز گذاشته بود و کلافه به موهاش چنگ زده بود.

بغض گلوم رو گرفت.

چطور به خودشون اجازه می دادن بدون شاهد و مدرک به سمير تهمت بزنن؟ چطور نمی تونستن از چشماي بي ريش بخونن که بي گناهه؟

در رو آرام باز کردم که سرش رو بالا آورد و با چشمايی که رگه هاي قرمز توش بود گفت:

- چکار داري؟

وارد اتاقش شدم و بدون هیچ حرفي لیوان آب رو به سمتش گرفتم.

یه نگاهی به لیوان کرد و با پوزخند عصبي روش رو ازم گرفت.

گفتم:

- سمير، بخور. آرامت می کنه.

یهو از روي تخت بلند شد و گفت:

- چیه؟ دلت برام سوخته؟ نترس طوریم همیشه.

لب هام رو به هم فشار دادم تا حرف نامربوطي از دهنم نپره. سمير برگشته بود به سال ها قبل. همون وقتي که باهانش آشنا شدم.

یه لحظه ترسیدم که باز پسم بزنه. مخصوصا که مدام کلمه پرستار رو به زبون می آورد.

می ترسیدم که هیچ وقت باور نکنه من زنشم. زني که با عشق حاضر بود با تمام بد خلقي هاش بسازه.

کمي بهش نزدیک شدم و گفتم:

- سمیر تو الان عصبانی هستی. من نمی دونم دقیق چی شده ولی بهتره الان آرام بگیري.

پشتش رو بهم کرد و با جدیت گفت:

- برو بیرون. همین الان. نه دلسوزیت رو می خوام نه ترحمت رو. حواست هم باشه پات رو از گلیمت بیشتر نذاری. یادت باشه که تو یه پرستار بیشتر نیستی.

باز این کلمه لعنتی رو به زبون آورد.

با بغض گفتم:

- اگه می خوای پرستار ایلیا باشم حرفی نیست، ولی یادت باشه همین پرستار یه روز محرم رازت بود. همین پرستار، تنها کسی بود که باهش احساس آرامش می کردی.

دوباره لیوان رو به سمتش گرفتم و و ادمه دادم گفتم:

- نه دلم نمی سوزه، مگه تو دل سوزوندن داری سمیر؟

یهو برگشت و محکم زیر لیوان آب زد که قبل این که لیوان به زمین بیفته و خرد بشه محکم به چوئم خورد و آبش به صورتم پاشید.

دستم آرام به ست چوئم رفت که از درد شدید ذق ذق می کرد.

سمیر با چشمای گشاد شده اسمم رو به آرامی صدا کرد.

انگار خودش هم انتظار همچین برخوردی رو نداشت.

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت در رفتم.

که گفت:

- من نمی خواستم ...

بین حرفش اوادم و گفتم:

- مهم نیست. دردش خیلی کمتر از حرفاییه که بهم زدی.

از اتاق اوادم بیرون و بدون این که در رو ببندم به سمت اتاق ایلیا رفتم.

ایلیا خیلی آرام خوابیده بود. اشکم رو پاک کردم و یکی از ملحفه های ایلیا رو برداشتم و تاش کردم و مثل متکا روی زمین گذاشتم و خوابیدم.

دلم نمی خواست به هیچی فکر کنم. حتی به این که منم توسط پدرش گناه کار خونده شده بودم که اون طوری سوال کرده بود. حتی به این که سمیر هم مثل حسام اون طوری خاموشم کرده بود.

سرم رو روی ملحفه زیر سرم فشار دادم و با گریه زمزمه کردم:

- نه، سمیر من نمی تونه مثل حسام باشه، سمیر ناخودآگاه اون کار رو کرد.

هق هق گریم رو سعی کردم خفه کنم.

عجب خوش یمن بود اولین روز حضورم تو زندگی جدیدم.

اون قدر گریه کردم که کم کم بی حال شدم و خواب رفتم.

«سمیر»

خودم رو روی تخت پرت کردم و چشم رو بستم.

صدای قدم هاش رو شنیدم و بعد هم صدای بسته شدن در اتاق.

و بعدش هم یه سکوت مطلق کل خونه رو فرا گرفت. یه سکوت که بیشتر از اون که آرامش بده عذاب آور بود.

سکوتی که برام تداعی کننده ی بدترین شب زندگیم بود. سکوتی که داشت صبحی رو برام تداعی می کرد که خیال می کردم میشه فراموشش کرد.

روزی که کف سالن، روی سرمای سرامیک کف سالن خوابیده بودم و زار می زدم، روزی که هر چیزی که از اون شب باقی مونده بود رو سوزونده بودم.

هنوز هم وقتی اون جملش رو که موقع ورود به خونه شنیدم به یاد میارم آتیش می گیرم «چرا برگشتی؟»

حتما فکر می کرد من همون ...

دستام رو روی صورتم گذاشتم، خدایا درد کشیدنم بس نیست؟ فکر می کردم تموم شده همه چیز.

کی بود؟ اونی که باهاش بود کی بود؟

دوباره خوره این که بفهمم اون شب با کی بود به جونم افتاد. دوباره گوشم داشت پر می شد از صدای خنده هایی که حتما نادیا تو بغلش بهش زده بود.

دلم می خواست داد بزنم، فریاد بکشم و خودم رو خالی کنم.

نمی تونستم اروم باش، به کی قسم بخورم نمی تونم. وقتی توی ذهن تصویر یه زن و مرد باشه، آخ خدا ...

باید مرد باشی تا بفهمی هیچ وقت نمی تونی فراموش کنی که زنی که یه روز سهم تو بود توی بغل یه غریبه همون دلبری رو کرده بود که توی بغل تو ...

نمی دونم چقدر گذشته بود که حس کردم اروم تر شدم.

احتیاج داشتم بهش؛ مثل همه اون روزها و شب هایی که حضورش اروم کرده بود.

سرم رو به بالشت فشار دادم. من احمق چکار کرده بودم؟

سرم رو بلند کردم، نگاهم رفت سمت تیکه های شکسته لیوان.

کلافه روی تخت نشستم. حشش نبود. با دست چپ پیشونیم رو فشار دادم و بلند شدم.

تنها لحظه ضعف و کم آوردنم همون شب بود، تداعی اون شب خُردم می کرد، درموندم می کرد.

و امشب باز رنجوندمش، تاوان چی رو می خواستم از اون بگیرم؟ بد کرد کمکم کرد؟

با این که خسته بودم اما انگار یک عمر کنارم حضور داشت که امشب رو نمی تونستم بدون حضورش سر کنم.

با قدم های آروم سمت اتاق ایلیا رفتم. دستم رو روی دستگیره در گذاشتم و قبل از این که پشیمون بشم در رو آروم بدون ایجاد سر و صدا باز کردم.

کف اتاق روی قالیچه کوچکی که وسط اتاق کنار تخت ایلیا بود دراز کشیده بود.

به چهار چوب در تکیه دادم و به نیم رخش که سمتم بود خیره شدم. نگاهم روی کبودی روی چویش بود که با نور ماه که از پنجره اتاق به صورتش می خورد هم مشخص بود.

دوباره سرم رو فشار دادم، سردردم شروع شده بود. به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

خم شدم و بوسه آرومی روی چویش زدم و آروم توی بغلم کشیدمش و بلند شدم. خانم مهربونم از این به بعد جات پیش خودمه.

تکونی خورد که باعث شد قبل از رسیدن به اتاقم بایستم. با ترس به چشماش خیره شدم. سرش رو به شویش کشید و دوباره آروم شد.

وارد اتاقم شدم و آروم در رو با پام بستم و سمت تخت رفتم.

زانوی راستم رو روی تخت گذاشتم و پای چپم کنار تخت آویزون بود. خم شدم و آروم روی تخت خوابوندمش.

چراغ خواب رو روشن کردم و دوباره به کبودی چویش نگاه کردم، درست که زیاد مشخص نبود اما برای منی که بی هیچ دلیل مجازاتش کرده بودم حماقتم مشخص بود و واضح می دیدمش.

بقیه دکمه های پیراهنم رو باز کردم و بعد هم دستم رفت سمت کمر بندم و شلوارم رو از تنم درآوردم و پایین تخت پرتشون کردم و کنارش دراز کشیدم.

با تکون های تخت تکون خورد، چشاش رو نیمه باز کرد و دوباره بست.

توی بغلم کشیدمش و پتو رو روی خودمون کشیدم و با تنفس عطرش کم کم خواب مهمون چشمام شد.

«مهرسا»

همیشه وقتی نصف شبها مجبور می شدم برم دستشویی کلی حرص می خوردم و سعی می کردم یه جورایی تا صبح تحمل کنم!

اما الان واقعا بهم فشار اومده بود و اصلا نمی تونستم بی خیالش بشم. چشمام رو آروم باز کردم. تازه اون وقت بود که حس کردم چقدر فشار رومه! انگار پتو زیادی دورم پیچیده شده بود. خمیازه بلندی کشیدم که تازه یادم اومدم اصلا من موقع خواب که پتو ننداختم رو خودم.

بی خیال خمیازم شدم و چشمام رو به درستی باز کردم.

چراغ خوابی که اون جا بود و نور ملایمی داشت دید رو برام واضح تر می کرد. انگار روی تخت بودم! به خودم کمی تکون دادم که دیدم انگار یه چیزی دورم حلقه شده.

با آهستگی سر برگردوندم که صورتم درست رو به روی صورت سمیر قرار گرفت. اگه کمی بیشتر تکون می خوردم درست لبام رو لباش مماس می شد!

اون لحظه تمام بدنم داغ شد و دلم هوری پایین ریخت.

من این جا چکار می کردم؟ اونم درست توی بغل سمیر!

به آهستگی دستش رو از روم بلند کردم و خودم رو کمی عقب کشیدم که متوجه شدم سمیر فقط با یه رکابی و شورت خوابیده!

سریع نگاهم رو به خودم دوختم.

خدا رو شکر لباس تنم بود! پس می شد احتمال داد هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده!

آب دهنم رو قورت دادم و به سختی نگاهم رو از بدن خوش فرم و برنزش گرفتم.

لعنت بر شیطان!

آروم خودم رو کنار کشیدم و از تخت اومدم پایین.

منظورش از این که من رو آورده بود پیش خودش چی بود؟

دلش سوخته بود یا دوستم داشت؟

دستم رو روی قلبم که به شدت می کوبید گذاشتم. چشمام رو بستم و زمزمه کردم:

- بی خود تاپ تاپ نکن. هیچ خبری نیست.

چشمام رو باز کردم و دوباره به سمیر نگاه کردم. چقدر دلم می خواست باز برم پیشش و خودم رو دور حصار دستاش گم کنم. اما من باید مطمئن می شدم. باید اطمینان پیدا می کردم که آیا واقعا یه پرستار خونگیم یا زنی که شوهرش دوستش داره؟

موهام رو که روی صورتم ریخته شده بود کنار زدم و به آرومی از اتاق بیرون اومدم و رفتم دستشویی. موقعی که داشتم دستم رو می شستم نگاهم به آینه افتاد.

چونم کمی رنگش به کبودی می زد ولی اون قدری نبود که بخواد جلب توجه کنه.

یه نفس پر آه کشیدم. می دونستم سمیر از روی قصد این کار رو نکرده بود و می دونستم خیلی نادم هستش ولی دل من چی؟

هر چی می خواستم بی خیال بشم و به حرفا و کاراش فکر نکنم نمی شد. یه ترسی به جونم افتاده بود که هیچ جوری نمی تونستم نفیش کنم.

نمی تونستم مدام پرستار گفتنش رو بی خیال باشم. نمی تونستم به حساب نیاوردم توی زندگیش رو پای این بذارم که شاید غرورش این اجازه رو بهش نمیده که ابراز احساسات کنه. نمی تونستم چون خیلی وقتا ابراز احساساتش رو دیده بودم. حتی اون زمان که من فقط محرمش بودم.

با صدای گریه ایلیا سریع از دستشویی اومدم بیرون و به سمت اتاقش رفتم. همون موقع سمیر از اتاقش بیرون اومد و برای لحظه ای هردومون مکث کردیم و از حرکت ایستادیم.

نگاه من هنوز دلخور بود و نگاه اون کنجکاو.

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت اتاق ایلیا رفتم.

ایلیا روی تختش نشسته بود و گریه می کرد. به سمتش رفتم و در آغوشش گرفتم اما گریش بند نیومد. همون طور که تکونش می دادم گفتم:

- جانم عزیزم. نترس مامان پیشته.

سمیر به چهار چوب در تکیه داده بود ولی وقتی دید نمی تونم ساکتش کنم به سمتم اومد و ایلیا رو از آغوشم بیرون کشید و گفت:

- اومدم بابایی.

همین که ایلیا توی بغل سمیر رفت آرام شد.

نمی دونم این چه حسی بود ولی از این که ایلیا تنها تو آغوش سمیر آرام گرفت حسادتم شد! دلم می خواست ایلیا با حضور من هم آرام باشه. به سمت شیشه شیرش رفتم و برش داشتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

شیرش رو برآش آماده کردم و به اتاق برگشتم.

سمیر روی زمین نشسته بود و آرام پشت ایلیا می زد. کنارش نشستم و گفتم:

- من شیریش رو میدم. حتما گرسنشه.

دستش رو دراز کرد و گفت:

- بده خودم بهش میدم.

سرم رو تکون داد و با لجاجت گفتم:

- باید به منم عادت کنه. بدش من.

بعد رو به ایلیا گفتم:

- بیا این جا پسر مامان.

اما ایلیا با بغض نگاهم کرد و خودش رو بیشتر توی بغل سمیر فرو برد.

لبام رو جمع کردم و گفتم:

- مامان رو دوست نداری؟

سمیر پوفی کرد. حس کردم از این که مدام می خوام جای مادر ایلیا باشم کلافش کردم و چه بسا عصبانی شده.

خودم رو عقب کشیدم و در حالی که شیشه شیر رو به سمت سمیر می گرفتم بلند شدم و گفتم:

- سعی می کنم دیگه به زور مامانش نباشم.

سرم رو پایین انداختم و بیشتر شیشه رو به سمتش گرفتم. شیشه رو از دستم گرفت اما قبل از اینکه بخوام از اتاق برم بیرون گفت:

- مگه مامانش نیستی؟

سر جام ایستادم. بلند شد و رو به روم قرار گرفت و گفت:

- ایلیا به مادری که فقط از بطن اون زن هست، احتیاج نداره. به مادری احتیاج داره که واقعا بهش مهر مادری داشته باشه و محبت کنه. مادری که وقتی میگه من مامانم تا آخرش بمونه و کم نیاره. درسته که به مادر توی شناسنامه داره ولی اون زن فقط به دنیا آوردنش. از وقتی هم که ایلیا به دنیا اومد سه یا چهار بار بیشتر ندیدتش. من نخوام ظالم بشم و حق دیدن بچش رو ازش بگیرم ولی این رو بدون هیچ وقت اجازه نمیدم وقتی ایلیا بزرگ شد و باز اون زن رو دید به اسم مادر صداش کنه. چون هیچ حق مادری به گردنش نداره. فقط به دنیا آوردنش کافی نیست. وظایف مهم مادر بودن بعد از به دنیا اومدن بچه پررنگ تره و سخت تره حالا هم تو اگه فکر می کنی که نمی خوای مادرش باشی حرفی نیست ولی ...

قبل از این که حرفش رو تموم کنه با جدیت گفتم:

- کی گفته که من نمی خوام مامانش باشم؟ هان؟ بخدا قسم که به اندازه سپهر برام عزیزه و دوستش دارم. به قرآن وقتی بغلش می کنم با تمام وجود حس می کنم مادر واقعیشم. در ضمن من عقب نکشیدم فقط فکر کردم که تو دوست نداری من این طوری خطابش کنم وگرنه ایلیا مطمئنا پسرم هستش و توی این اصلا شکی نیست. این هم مطمئن باش که جلوی تو مراعات می کردم ولی وقتی نبودی همون کار خودم رو ادامه می دادم.

با لبخند سرش رو تکیه داد و به ایلیا که توی بغلش بود و داشت شیر می خورد نگاه کرد و گفت:

- بیا برو بغل مامانت تا درسته قورتی نده.

بعد با لبخند ایلیا رو به سمتم گرفتم. با دو دلی به سمیر نگاه کردم و گفتم:

- ایلیا هنوز بهم عادت نکرده. نکنه بیاد بغلم گریه کنه اون وقت بی خواب بشه؟

با این حرفم خندید و گفت:

- پس چی شد؟ تو که گفتی عقب نمی کشی!

اخمام رو توی هم کردم و گفتم:

- شما احتمالا خواب زده شدین وگرنه من الان حرفی از عقب کشیدن نزد. فقط گفتم ممکنه خواب زده بشه آقا. همین.

یهو دستم رو گرفت و گفت:

- بیا تا بهت بگم چطوری خواب زده نشه.

در حالی که توسط سمیر به بیرون کشیده می شدم گفتم:

- چکار می خوام بکنی؟

وارد اتاق شدیم. ایلیا رو روی تخت خوابوند و گفت:

- برو پیشش بخواب.

چشمم رو ریز کردم که گفت:

- برو دیگه الان خواب از سر هر سه مون می پره!

آهسته به سمت ایلیا رفتم و کنارش خوابیدم. ایلیا همون طور که شیر می خورد به من نگاهی کرد ولی این قدر خواب آلود بود که چشمش نیمه بسته شد. لبخندی زدم و آرام روی موهایش رو بوسیدم و بهش نزدیک شدم و خودم رو بهش چسبوندم. واقعا برام عزیز بود و دوستش داشتم.

کمی چشمش رو باز کرد و بهم نگاه کرد ولی در نهایت خواب بهش غلبه کرد و خوابید.

با ذوق رو به سمیر که همون طوری ایستاده بود و تماشامون می کرد گفتم:

- انگار خوابید. فکر کنم داره به من هم عادت می کنه.

لبخندی زد و در حالی که تخت رو دور میزد گفتم:

- حالا فقط مونده باباش به تو عادت کنه.

سرم رو با تعجب برگردوندم اما قبل این که حرفی بزنم سمیر روی تخت خوابید و از پشت بهم نزدیک شد و خودش رو بهم چسبوند.

تمام بدنم داغ شد و نفس کشیدن برام مشکل شد. هرم نفس هاش وقتی به گردنم می خورد کاملا از خود بی خودم می کرد. چشمم رو بستم و آرام زمزمه کردم:

- این جا جای من و ایلیاس.

دستش رو دورم انداختم و خودش رو بیشتر بهم چسبوند و گفت:

- من آدم حسودیم. حتی به پسر هم حسودیم همیشه مامان خانوم.

آخ که اگه می دونست آغوشش تمام دنیای من بود هیچ وقت محروم نمی کرد.

چونش رو روی گودی گردنم گذاشت و گفت:

- مهر. بابات امشب متاسفم. قول میدم هیچ وقت تکرار نشه.

سرم رو برگردونم و صورتم رو روی صورتش قرار دادم و گفتم:

- هیس. ایلیا خوابیده.

دستش رو تنگ تر کرد. یه حس خوب بهم دست داد. حس این که دوستم داره ولی احتیاج داشتم به زبون بیاره. بهم بگه مهر دوستت دارم. درست مثل چند سال پیش که توی چت برام تایپ می کرد.

صداش کردم:

- سمیر؟

- مهر بخواب خانومم.

تمام شوقم فروکش کرد. منتظر بودم مثل اون وقتا که صداش می کنم بگه جونم. اون وقت من باز دلم هوری بریزه و از خود بی خود بشم و باز اعتراف کنم که دوستش دارم.

نفسم رو تخلیه کردم. با بد اخلاقی گفتم:

- فقط می خواستم بگم شب بخیر. همین.

دستش روی بازوم گذاشت و فشار داد.

این مثلا شب بخیر! دندونام رو روی هم فشار دادم. یعنی این قدر خوابش می اومد که زبونش رو نتونست بچرخونه و یه شب بخیر بگه؟

کمی باسنم رو عقب دادم و طوری که انگار هلش می دادم گفتم:

- خفه شدم برو عقب.

کمی مکث کرد ولی در نهایت دستش رو از روی بازوم برداشت و پشتش رو کرد و گفت:

- شب خوش.

منم شیشه شیر ایلیا رو که کنارش افتاده بود برداشتم و روی پاتختی گذاشتم و چراغ خواب رو خاموش کردم و همون طور که اخمام توی هم بود سعی کردم بخوابم.

«سمیر»

با سر و صدایی که از آشپزخونه می اومد چشمام رو باز کردم، با دیدن ساعت که ده و نیم رو نشون می داد چشمم چهار تا شد، تخت خالی بود و فقط من هنوز خواب بودم.

خدا رو شکر یه بار منم تونستم تا این ساعت بخوابم، خیلی وقت بود که ایلیا نداشته بود این جور راحتی بخوابم.

خب اولین مزیت ازدواج مجدد مشخص شد. لبخندی زدم و بلند شدم. به سمت کمد رفتم و حوله رو برداشتم، یه دوش برای سر حال شدنم لازم بود. خواستم شلوارکی پام کنم اما با خودم گفتم دیشب که این جور بودم تو بغلم خوابید فکر نمی کنم از دیدنم تو این سر و وضع ناراحت شه. تازه باید خوش به حالش هم بشه.

خندم شدیدتر شد. واقعا اعجوبه ای بودم من.

بخند! دیدیم دیشب چقدر تحویل گرفت. دیدی که حتی نخواست اون قدر بهش نزدیک باشی و بهت گفت بری عقب.

آه زد خوشیم رو زایل کرد، یادم رفته بود دیشب رو.

حوله رو روی دوشم انداختم و سمت حمام حرکت کردم، آلازم گوشیم رو هم تنظیم نکرده بودم و خواب مونده بودم، نمازم هم قضا شد.

بعد از یه دوش سریع رفتم سمت اتاقم و یه شلوارک مشکی و رکابی تنم کردم و رفتم سمت آشپزخونه که صدای داد و بیداد ایلیا از اون جا نشون می داد کنار مه‌راس.

ایلیا روی صندلیش بود و مه‌راسا هم در حال خرد کردن پیاز جلو سینک ظرفشویی بود.

یه سلام گفتم و سمت ایلیا که با دیدنم خندید و دستاش رو بالا آورد رفتم.

اون قدر حواسم به ایلیا بود که نفهمیدم جوابم رو داد یا نه.

- صبح بخیر پسر بابا، خوبی؟

بساط صبحونه رو روی میز چیده بود. یه لقمه کره عسل گرفتم و گفتم:

- مه‌راسا یه لیوان چایی میدی؟

شیر آب رو باز کرد و شروع به شستن دستاش کرد، ایلیا هم تیکه بیسکویتی که دستش بود رو سمت دهنم آورد.

برای اینکه به پسر برنخوره یه گاز کوچیکی از بیسکویت گرفتم و دوباره دستش دادم.

با قرار گرفتن لیوان چایی جلوم سرم رو طرفش چرخوندم و گفتم:

- ممنون.

چایی رو شیرین کردم و لیوان رو به دهنم نزدیک کردم که صدای جیغ ایلیا بلند شد.

- چته؟ جیغ نکش، چایی بی چایی، پسر بد عادت کرده هر چی دستم دید بخواد.

مه‌راسا همون طور که پشت به من رو به سینک ایستاده بود گفت:

- براش تخم مرغ آب پز کردم اما نخورد.

- آره این ایلیا خان زیادی ناز داره.

بعد یه لقمه برای خودم گرفتم که ایلیا خودش رو خم کرد سمت میز تا لقمه رو از دستم بگیره.

با جدیت گفتم:

- بشین سر جات پسر بد.

بغض کرد و مظلوم بهم خیره شد.

- این جوري نگاهم نکن که صد دفعه تا الان با این نگاهت خام شدم. این دفعه عمرا خام شم.
- و بي توجه به نگاهش مشغول خوردن شدم، این شاید اولین بار بود که بعد از این همه مدت با لذت داشتم صبحونه مي خوردم.
- داري ناهار درست مي کنی؟
- همون جور که تو کابینت دنبال چیزی مي گشت گفت:
- آره.
- صبحونم رو که تموم کردم بلند شدم و همزمان با بلند شدنم صدای جیغ ایلیا بلند شد.
- مهر - خیلی بهت وابسته س.
- با خنده گفتم:
- کاش یکی دیگه این جوري بهم وابسته مي شد.
- خم شدم و از روی صندلی برش داشتم و تو بغلم گرفتمش که خندید و بینیم رو محکم با دستش فشار داد.
- اینم ابراز محبتش بود، من نمی دونم چجوري باید به این بچه بفهمونم کاری به این بینی نداشته باشه.
- هنوز در حال کشیدن بینیم بود که مهرا با خنده گفت:
- ایلیا جان نکن بینی بابا رو کندي.
- با اخم مصنوعی گفتم:
- بخند چرا نخندي؟ بینی تو که نیست!
- دست ایلیا رو گرفتم و از آشپزخونه بیرون زدم.
- به محض نشستن تو سالن صدای گوشیم بلند شد.
- سمیح بود.
- مردد بودم جواب بدم یا نه که با خودم گفتم: «اون بیچاره که چیزی نگفت.» برای همین جواب دادم.
- سلام.
- سمیح - سلام، خوبی؟ مهرا و ایلیا خوبن؟
- با لبخند گفتم:
- همه خوبیم، شماها خوبین؟
- با صدای ناراحتی گفتم:
- مامان از دیشب تا حالا یه لحظه آرام نشده، دیشب همش با بابا جر و بحث داشت.

- چرا؟

ایلیا رو که تو بغلم بود روی پام نشوندم.

سمیح - می دونی که مامان همیشه طرف تو رو می گیره. حالا این حرف ها رو فراموش کن. من و باران می خوایم بریم بیرون گفتیم ایلیا هم امروز باهامون باشه.

یعنی این دو تا می خوان ما امروز تنها باشیم؟ حالا نمی دونن تنها باشیم یا نه مهسا دلش نمی خواد بهش نزدیک بشم اما ناچارا گفتم:

- باشه، کی میاین؟

سمیح بعد از مکث چند ثانیه ای گفت:

- دم دریم.

- دیوونه ها! الان در رو باز می کنم بیاین تو.

سمیح - ممنون تو لطف کن ایلیا رو بیار، مزاحم نمیشیم.

با خنده گفتم:

- بهتر، به چند دقیقه دیگه میارمش.

قطع کردم و گفتم:

- مهر یه سری وسیله برای ایلیا می ذاری؟ امروز سمیح و باران می خوان باهاشون باشه.

از آشپزخونه بیرون زد و گفت:

- چرا؟

با شیطنت ایلیا رو بغل کردم و سمت اتاقش حرکت کردم و تو همون حال گفتم:

- بعدا بهت میگویم چرا.

مهسا هم وارد اتاق شد و ساک ایلیا رو دستش گرفت و مشغول گذاشتن وسایل ضروریش شد.

من هم شلوارک و تیشرتی رو برداشتم و تنش کردم.

مهر همون طور که ساک رو دستم می داد گفت:

- همیشه بیان بالا و هممون با هم امروز رو بگذرونیم؟

ابروی بالا انداختم و گفتم:

- نه، امروز رو نه!

ساک رو روی دوشم گذاختم و ایلیا رو بغل کردم و سمت در حرکت کردم.

«مهرسا»

قبل این که از در خارج بشه گفتم:

- با رکابی می خوام بری بیرون؟

برگشت و نگاهم کرد و با لبخند گفت:

- حسود خانوم اون پیرهن من رو از توی اتاقم بده.

چشم و ابرویی برایش اومدم و همون طور که وارد اتاق می شدم گفتم:

- واسه چی باید حسودی کنم؟

وارد اتاق شدم. کاملا نفهمیدم چی جوابم رو داد چون با صدای موبایلم یکی شد. پیراهن رو زود برداشتم و از اتاق اومدم بیرون و دادم دست سمیر و به سمت گوشیم که روی میز نهار خوری بود رفتم.

مامان بود.

- سلام مامان، خوبی؟

- سلام. تو خوبی؟ سمیر و ایلیا خوبن؟

- همه خوبن، ممنون.

مامان کمی مکث کرد. فهمیدم چی می خواد بپرسه ولی من که اولین بارم نبود عروسی کرده باشم که نگرانم باشه برای همین گفتم:

- همه چی خوبه مامان.

- ایلیا دیشب اذیتتون نکرد؟

- نه اصلا. پیش خودمون خوابید.

- وا! از همون سر شب؟

خندم گرفت. سرم رو تکون دادم و بدون این که جواب این سوالش رو بدم گفتم:

- راستی مامان امروز یه سر میاییم اون جا.

- اتفاقا زنگ زدم بگم برای نهار بیایین.

- برای نهار که نه. چون زرشک پلو با مرغ می خوام درست کنم. یعنی مرغ رو بار گذاشتم ولی عصر میایم. تمام وسایل و لباسام رو باید بردارم.

- اگه چیزی لازم داری بگو با بابا برات بیاریم.

- نه الان که چیزی لازم ندارم. همون عصری میایم. فقط مامان لطف می کنی حوله رو بندازی ماشین لباسشویی؟ دیروز که از حموم اومدم حواسم نبود این کار رو بکنم. اون وقت برای شب که بخوام برم حموم حوله ندارم.

- پس دیشب چطوری رفتی حموم؟

- هنوز که نرفتم. میگم شب میرم.

- دختر دیشب تو حموم نرفتی؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- هیچی مامان جان، حوله سمیر هست. یعنی بود. من برم دیگه عصری می بینمتون.

- باشه پس. سلام برسون.

- مرسی، شما هم به بابا سلام برسون.

تماس رو قطع کردم و روی میز گذاشتم. با اومدن سمیر داخل خونه سرم رو بلند کردم و گفتم:

- رفتن؟

سرش رو تکون داد. به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم:

- یه تعارف می کردی می اومدن بالا. منم که مامان زنگ زد نتونستم پیام پایین.

زیر گاز رو کم کردم و برگشتم که دیدم دست به سینه تکیه داده به کابینت و با یه لبخند مودی من رو نگاه می کنه.

نگاهم رو ازش گرفتم و لیوان روی میز رو برداشتم و توی سینک گذاشتم و گفتم:

- عصر بریم خونه مامان اینا، من هیچی ندارم. الان هم از گرما کلافه شدم ولی نمی تونم برم حموم. چون نه لباس تمیز دارم نه حوله.

و توی دلم گفتم «هر چند این طوری نگاه کردند من رو بیشتر کلافه می کنه.»

زیر چشمی نگاهش کردم. هنوز همون جا ایستاده بود. قلبم تند تند زد.

نکنه باز جَنّی بشه؟ یعنی بشه که عالیّه! اتفاقا وقتی جَنّی میشه کلی ثواب می کنه! ولی خب کاش با عشق باشه. من حاضر نیستم فقط نقش یه هم خواب رو برآش بازی کنم. دلم می خواد وقتی توی آغوش همسرم هستم عشق رو توی چشمامش ببینم و حس کنم که میشه تا آخر دنیا بهش تکیه کنم.

با شنیدن صدای قدم هاش که بهم نزدیک می شد نفسم تو سینم حبس شد. چشمام رو بستم. اون لحظه مطمئن بودم اگه بیاد سراغم سرکش نمیشم.

بعد از چند دقیقه مکث وقتی حضورش رو کنارم حس نکردم چشمام رو باز کردم. زیر چشمی نگاه کردم. حتی سایش هم کنارم نبود. سرم رو برگردوندم دیدم جلوی تلویزیون نشسته.

کفری شدم. فکر کرده من میرم سراغش!

اسکاچ رو محکم با حرص توی ظرفشویی کوبیدم و دستمو شستم و به سمت یخچال رفتم که سالاد درست کنم.

«سمیر»

جلوی تی وی نشستم و پا رو پا انداختم و ظرف تخمه رو روی پام گذاشتم.

مهرسا هم انگار نه انگار من تو خونه حضور دارم توی آشپزخونه بود و هنوز هم بیرون نیومده بود. حالا خوبه یه ساعتی میشه که ناهارمون رو خورده بودیم. حالا ظرفای مهمونی هم بودند شستنشون تموم شده بود.

عمدا پوست تخمه ها رو به جای این که بریزم تو ظرفی که روی میز بود پرت می کردم کف سالن و فیلم کمدی رو که پخش می شد نگاه می کردم و هر چند دقیقه یه بار هم صدای خندم رو الکی بالا می بردم اما هیچ خبری ازش نشد.

صدام رو بالا بردم و گفتم:

- تو آشپزخونه دخیل بستنی که تا مراد تو نگیری نیای بیرون؟

خندیدم و منتظر شدم جواب بده و پوست تخمه رو از دهنم فوت کردم رو زمین.

با صدایش سرم به طرفش که تو درگاه آشپزخونه ایستاده بود چرخید.

مهر - این چه وضعشه؟

شونه ای بالا انداختم و دوباره به فیلم خیره شدم و مشتت تخمه تو دستم گرفتم.

مهرسا با حرص گفت:

- بلند شو سالن رو تمیز کن، مگه بچه ای؟ ببین چکارش کرده.

دوباره عمدا پوست تخمه رو فوت کردم کف سالن که با حرص گفت:

- گفتم بلند شو تمیزش کن.

بی خیال گفتم:

- زن نگرفتم که خودم تمیزش کنم!

مهر - زن گرفتی نه کلفت جناب!

لبخند حرص در آری زدم و یه تایی ابروم رو بالا فرستادم و گفتم:

- مگه این دو تا با هم فرق هم دارن؟

چشم غره ای بهم رفت و حرکت کرد.

- کجا رفتی؟ بودی الان خوش می گذشت.

با خنده سرم رو تکون دادم و دوباره به فیلم خیره شدم که صدای جارو برقی بلند شد.

یعنی صداییه جاروبرقی منفورترین صدایی که تو عمرم شنیدم. هر وقت می خواستم خونه رو جارو بکشم هندنزفري تو گوشم می داشتم.

پوفی کردم و گفتم:

- خاموش کن بذار فیلم رو ببینم.

بی خیال شونه ای بالا انداخت و به کارش ادامه داد.

بیا اینم یاد گرفته با من لج کنه.

منم عمدا هی تخمه ها رو پخش می کردم کف سالن که با دسته جارو برقی کوبید به پام.

- آخ شکستیش دیوونه.

پام رو ماساژش دادم که به دسته جارو برقی تکیه داد و گفت:

- بلند شو، بساطت رو هم جمع کن بذار به کارم برسم.

- آگه بلند نشم؟

مهر - خودم بلندت می کنم.

پقی زدم زیر خنده، میون خنده گفتم:

- تو منو بلند کنی؟ می تونی؟

بلند شدم و جلوش ایستادم. تکیش رو از دسته جارو برقی گرفت و صاف ایستاد. پام رو گذاشتم رو دکمه پاور و جارو برقی رو خاموش کردم و جلوش با فاصله خیلی کمی ایستادم.

- به نظر منم بد نیست یه امتحانی کنیم ببینیم کی می تونی حریف رو زمین بزنی. بلند کردن که می دونم نمی تونی.

اخماش رو تو هم کشید و گفت:

- چکار کنیم؟

لبخند موزیانه ای زدم و گفتم:

- کشتی بگیریم، بردی هم هر چی گفتمی و خواستی قبوله، اوکی؟

دوباره جارو برقی رو روشن کرد و با دستش منو پس زد و گفت:

- برو کنار به کارم برسم، مگه بچم؟

من هم دوباره جارو برقی رو خاموش کردم و جلوش ایستادم و با خنده گفتم:

- من که مطمئن بودم نمی تونی، تو قپی اومدی.

مهر - مي تونم، اما اهل بچه بازي نيستم.

خودم رو روي مبل انداختم و گفتم:

- هميشه فقط بلدين حرف بزنين، هيچ وقت پاي عمل نميرين.

مهر - اگه زدمت زمين چي؟

با انگشت اشارم به اون و خودم اشاره کردم و گفتم:

- تو منو زمين بزني؟ عمرا!

مهر - اگه زدم؟

شونه اي بالا انداختم و گفتم:

- هر چي خواستي قبوله و اگه من بردم؟

با شيطنت نگاهش کردم که چشاش رو ريز کرد و گفت:

- نه نمي خواد.

- باشه بابا من چيزي نمي خوام.

مهر - هيچ گربه اي محض رضاي خدا موش نمي گيره.

- فقط مي خوام ثابت کنم که نبايد با بزرگ تر از خودت در بيفتي. حالا تو نگران من نباش. خودم مي دونم چي قراره بهم برسه.

سرش رو تگون داد و گفت:

- قبول.

يه شيطنتي ته چشماش بود که مي شد ديدش.

جارو برقي رو کنار گذاشت، من هم ميز رو کشيدم گوشه سالن و مقابلش ايستادم.

- يک، دو، سه، شروع!

مهر - صبر کن.

- چيه؟

مهر - هيچي پشيمون شدم، برو کنار به کارم برسم.

- مسخره کردي منو؟ برو بابا تو هم، من که مي دونستم همش حرف بود فقط. زور بازوي مرد کجا و قدرت ضعيفه ها ...

با صدای زنگ در حرفم رو قطع کردم و سمت آيفون حرکت کردم.

به ساعت نگاه کردم، سمیح و باران بودند.

گوشی رو برداشتم.

- بیابین بالا.

سمیح - نه دیگه، ممنون.

- مسخره! بیابین بالا.

دکمه رو فشار دادم و گوشی رو سرجاش گذاشتم.

مهر - وای سمیر، ببین سالن رو چکار کردی! الان بیان بالا چی میگن؟

با خنده گفتم:

- تقصیر تو بود، می داشتی کشتیمون رو بگیریم عمرا در رو باز می کردم، حالا هم خودت یه کاریش کن.

سمت در رفتم و بازش کردم که سمیح جلوم سبز شد.

ایلیا رو شونش خوابیده بود و باران کنارش بود.

- سلام، بیابین تو.

باران - سلام، نه دیگه مزاحم نمیشیم.

سمیح - برو کنار برم ایلیا رو بذارم سرجاش.

با خنده گفتم:

- زنت میگه نمیایم تو، اون وقت تو سرتو انداختی پایین بری تو که چی بشه؟

مهرسا که شالی سرش کرده بود کنارم ایستاد رو به باران و سمیح گفت:

- سلام، سمیر رو که می شناسین، شوخی می کنه.

- نه چه شوخی دارم؟ خانم سالن رو به هم ریخته منم نمی تونم اجازه بدم شما سالن رو ببینید و بفهمین که چه

زنی گیرم اومده.

مهرسا با حرص به بازوم کوبید و گفت:

- من سالن رو به هم ریختم؟

- پَ نه پَ عمم به هم ریختش!

باران - گفتم که مزاحم نمیشیم، باید بریم.

دستم رو به طرف ایلیا دراز کردم و گفتم:

- بده من می برم می خوابونمش. تو نمی خواد بیای تو.

مه‌سا لبش رو گاز گرفت و گفت:

- سمیر؟

- چیه؟ نترس اینا رو آگه از در بیرون کنی از پنجره میان، من می شناسمشون.

باران با خنده گفت:

- باشه سمیر خان حرکت امروزت رو تلافی نکردم باران نیستم.

ایلیا رو آروم روی شونم خوابوندم و با صدای آرومی گفتم:

- می دونم باران نیستی چون مطر «باران به زبان عربی» تشریف داری.

باران خواست جیغ بکشه که سمیح دست روی دهنش گذاشت و گفت:

- آروم عزیز من بچه خوابه.

بعد دستش رو کشید و گفت:

- نفهمیدی اینا چشونه که نمی دارن بریم تو؟ کار دارن، بهتره تا شوتمون نکردن خودمون بریم.

با خنده رفتن سمت در که مه‌سا گفت:

- آبرومون رو بردی، الان چه فکری می کنی!

- چه فکری می کنی؟ نترس این قدر من میچ اینا رو گرفتم.

در حیاط رو که بستن من هم در واحد رو بستم و سمت اتاق ایلیا حرکت کردم.

ایلیا رو گذاشتم سر جاش که دوباره صدای جاروبرقی بلند شد. از اتاق بیرون زدم و در رو آروم بستم.

پشت به من در حال جارو کشیدن سالن بود.

از پشت توی بغلم کشیدمش که دسته جارو برقی از دستش افتاد.

با پنجه پام جارو برقی رو خاموش کردم و آروم دم گوشش گفتم:

- با کشتی موافقی؟

تقلا کرد خودش رو از بغلم بیرون بکشه و در همون حال گفت:

- سمیر اذیت نکن، بذار کارم رو بکنم، باید بریم خونه بابام وسایلم رو بیارم.

دستم رو محکم تر دور شکمش قفل کردم و گفتم:

- آگه زدیم زمین می ریم، نزدی نمیریم.

مهر - سمیر؟ اصلا خودم میرم!

شالش رو از سرش پایین آوردم و گفتم:

- مگه من مي دارم تنهائي بري؟ نه نمي دارم.

دستم رو از دورش باز كردم و به طرف خودم چرخوندمش و دستام رو روي شونه هاش گذاشتم و گفتم:

- زود باش شروع كن.

چشمكي زدم كه گفت:

- من اعتراف كنم قبي او مدم تموم؟

با شيطنت گفتم:

- نه، شايد واقعا بتوني.

سرش رو كه خم كردم سعي كرد دستاش رو بالا بياره.

ازش جدا شدم و گفتم:

- پس شروع كن.

هر دومون جلوي هم گارد گرفتيم. عصباني بود و داشت حرص مي خورد.

هر دو تامون خم شده بوديم و جلوي هم ايستاده بوديم.

هي نمايشي سمتش حالت حمله مي گرفتم كه مي كشيد عقب.

با خنده گفتم:

- قرار نيست فقط به هم زل بزنيم ها!

با حرص پاش رو به ساق پام كوبيد.

كه خم شدم و گفتم:

- نامرد گفتم كشتي بگيريم نگفتم كشتي كج.

شونه اي بالا انداخت و گفت:

- من كشتي كج مي گيرم.

موذي نگاهش كردم و گفتم:

- او كي حرفي نيست.

و سريع سمتش خيز برداشتم و پام رو زير پاش زدم كه تعادلش رو از دست داد، قبل از اين كه بيفته دستم رو دورش حلقه كردم و كشيدمش بالا.

- ديدي نمي توني؟

مهر - مي تونم.

- باشه حرفي نيست.

ولش کردم که یه قدم ازم فاصله گرفت و با دقت بهم خیره شد.

من هم با خنده دست به سینه بهش زل زدم تا ببینم می خواد چکار کنه.

سمتم خیز برداشت و یه مشت کوبید تو سینم که سفت خودم رو نگه داشتم که کارش به جایی نکشید.

چند مشت دیگه رو پی در پی روی دست و سینم کوبید که سریع مچ دستاش رو گرفتم و گفتم:

- چه خبرته؟ تا فردا هم بزنی نمی تونی، یه فکر دیگه بکن.

صورتتم رو به صورتش نزدیک کردم و با یه چشمک شیطون گفتم:

- می تونی از حيله های زنان استفاده کنی.

با اخم عقب کشید و گفت

- نخواستم بابا.

یهو با جیغ گفت:

- آتیش.

برگشتم طرف آشپزخونه که نامرد از پشت خودش رو انداخت روم و با شکم پرت شدم کف سالن و اون هم روی کمرم.

فقط تونستم قبل از افتادن دستام رو تکیه گاهم کنم که صورتم کامل به زمین نخوره و از ناقص شدنم جلوگیری کنم.

اخمی کردم و سریع برگشتم طرفش که می خواست بلند شه و روش خیمه زدم و گفتم:

- جرزنی نداشتیم، داشتیم؟ زدی ناقصم کردی.

با خنده گفت:

- کشتی کج بود دیگه.

- که این طور!

زبونم رو روی لب پایینم کشیدم که گفت:

- بلند شو.

با یه نگاه پر از بدجنسی بهش خیره شدم و گفتم:

- پس همه چیز آزاده دیگه؟

با ترس دستاش رو گذاشت روی سینم و گفت:

- سمیر بلند شو الان دیر میشه.

وزنم رو روی بدنش انداختم که گفت:

- بابا من غلط کردم، بلند شو.

یه نگاه بهش کردم، از اون نگاه ها که انگار داری به یه غذای لذیذ نگاه می کنی، اونم زل زد تو چشمم. نگاهم رو چرخوندم روی اجزای صورتش، لباس، جای ضربه دیشب روی چوونش که زیاد مشخص نبود و بیشتر از این که جای ضربه نشون بده منحرف کننده بود. چشماش هم ترس بود توشون هم اشتیاق.

با خنده انگشت شستم رو روی جای ضربه دیشب کشیدم و گفتم:

- الان بریم خونه بابات با وجود این که منحرف کننده س ...

و عمدا جلم رو خوردم و بهش خیره شدم.

مهر - بلند شو.

یه گاز از شونش گرفتم و با خنده بلند شدم و دستم رو به طرفش دراز کردم.

بدون این که دستم رو بگیره بلند شد و سمت اتاق حرکت کرد.

- زود آماده شو که امشب کارت دارم.

بعدش هم عمدا خندیدم.

«مه‌رسا»

سریع پریدم توی اتاق و در رو بستم و به در تکیه دادم. قلبم داشت میومد توی دهنم. اصلا به زور می تونستم نفس بکشم.

یه نفس بلند کشیدم تا به خودم مسلط بشم. سرم رو به در تکیه دادم.

چرا این طوری می کرد؟ تا لب چشمه می برد و تشنه برمی گردوند!

لبم رو گاز گرفتم. واقعا باید از این سن و سالم خجالت بکشم. مگه دختر هیجده ساله ای مه‌رسا که اینطوری گُر گرفت؟ اصلا مگه تو می خواستی چیزی پیش بیاد که این حرف رو می زنی؟

از در جدا شدم و با خودم بلند، بلند حرف زدم.

هیچی. من عمرا از این حرکاتش خوشم بیاد. فکر کرده من کشته مرده اینم که بیاد و بغلم کنه؟

نگاهی به اطراف کردم اوف من اصلا این جا چکار می کنم؟

یه نفس بلند کشیدم و گفتم:

- قرار نیست از دستش در برم. خجالت نکشید این کار رو کرد؟

به سمت در رفتم و دستم رو جایی که گاز گرفته بود گذاشتم.

یه لبخند اومد رو لبم. این گازش رو تلافی می کنم.

در رو باز کردم. داشت با دست پوست تخمه ها رو جمع می کرد. برگشت به سمتم و با یه لبخند شیطان نگاهم کرد.

باز قلبم افتاد کف پام. سینم رو صاف کردم و گفتم:

- مجبوری بریزی که این طوری با دست جمعشون کنی؟

با لبخند بلند شد و گفت:

- دلم برات سوخت ولی از اون جایی که شب قراره جبران کنی گفتم کمکت کنه.

با اخم به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم:

- شب؟ بهتره خیال پردازی نکنی. از سنت گذشته توی رویا بری آقا سمیر.

تا خواست جوابم رو بده صدای ایلیا بلند شد.

هر دو با شتاب رفتیم طرفش. سعی کردم من زودتر برم سراغ ایلیا و بغلش کنم که موفق هم بودم.

بوسه ای روی لپش زدم و گفتم:

- ساعت خواب خوشگل پسر مامان! بیرون خوش گذشت با عمویی و زن عمویی؟

انگار دیگه به وجودم عادت کرده بود. با این که به سمیر نگاه کرد اما نخواست بره بغلش.

این یه پوئن واسه من شد که با ابروهای بالا و فخر به سمیر نگاه کنم و از کنارش رد بشم.

زیر لب گفت:

- دارم براتون. هم واسه پسر بابایی هم واسه مامان پسر بابایی.

لب هام رو محکم فشار دادم که لبخند نزدم. به هر صورت همیشه قرار نبود همه چی بر وفق مراد آقا سمیر

پیش بره.

بعد از شام که خونه مامانم اینا بودیم تمام وسایل مورد نیازم رو توی چمدون ریختم و درش رو بستم.

چمدون به دست اومدم بیرون که دیدم ایلیا همه رو مشغول کرده با شیرین کاری هاش.

لبخند زدم و گفتم:

- ایلیای مامان؟

با صدام برگشت به سمتم و لبخند زد.

دلم برایش ضعف رفت و با سرعت رفتم از روی پای بابا برش داشتم و بالا گرفتم و چرخوندمش و گفتم:

- الهی قریون اون خندت بشم من.

بعد هم یه ماچ گنده از اون لپای تپلش کردم و رو به سمیر گفتم:

- سمیر جان اون چمدون دستای شما رو می بوسه.

سری پایین آورد و گفت:

- به چشم خانومم.

نگاهی به تبسم کردم که با یه حالتی نگاهمون می کرد ولی تا من رو دید لبخند زد و گفت:

- چقدر خوبه که ایلیا هستش، این طوری کمتر هوای سپهر رو می کنی. بالاخره محبت هایی که به سپهر نکردی رو می تونی با ایلیا رفع کنی.

از این حرفش تمام بدنم یخ کرد ولی خودم رو نباختم. یه بوسه دیگه به ایلیا زدم و گفتم:

- من همیشه محبت به سپهر کردم. درسته که الان چند ماهه ازش خبر ندارم ولی به موقعش همیشه کنارش بودم.

خدا رو شکر عقده ای نشدم. ایلیا هم جای خودش رو داره. عزیز بودنش درست مثل سپهر هستش و من نمی تونم بینشون تفاوتی بذارم یا با بودن یکیشون جای اون یکی رو پر کنم. مگه ممکنه یه مادر بین بچه هاش فرق قائل بشه؟

صداش رو پایین آورد و گفت:

- خب مادر واقعی خیلی فرق داره. به هر صورت تو که مادر واقعی ایلیا نیستی.

اخمام رو توی هم کردم و با جدیت گفتم:

- تبسم دفعه آخری باشه که من این حرف رو ازت می شنوم.

بعد رو به فریبرز که حواسش به تلویزیون بود کردم و گفتم:

- فریبرز به این زنت حالی کن که بیشتر از این توی زندگی من دخالت نکنه.

قبل این که فریبرز حرفی بزنه دوباره به تبسم که از شدت عصبانیت قرمز شده بود نگاه کردم و گفتم:

- درضمن احساسات من رو هیچ وقت با احساسات خودت مقایسه نکن.

رو به مامان نگاه کردم. نمی دونم چرا مثل گذشته انتظار داشتم رو به روم در بیاد ولی در حالی که بلند می شد و ایلیا رو از بغلم بیرون میاورد گفت:

- حق با مهرساس. منم دیگه هیچ وقت دوست ندارم این بحث رو چه رو چه پشت سر بشنوم.

لبخندی به مامان زدم. گفته بودم که وقتی مامان مهربون بشه، مهربون ترین مامان دنیا میشه.

سمیر چمدون به دست نزدیکمون شد. مطمئن نبودم حرفامون رو شنیده ولی خب خیلی برای آوردن یه چمدون طولش داده بود.

دستش رو دور کمرم گذاشت و گفت:

- عزیزم آماده ای؟

سرم رو تکون داد و گفتم:

- آره عزیزم بریم.

بعد از رو بوسی با مامان و بابا و فریبرز رو به تبسم کردم و گفتم:

- اخمات رو وا کن. سعی می کنم حرفات رو نشنیده بگیرم.

بوسه ای به گونش زدم که مصنوعی خندید و به فریبرز نگاه کرد.

فریبرز لپ ایلیا رو به آرومی کشید و گفت:

- قربونش بره دایی.

اون جا بود که فهمیدم این ایلای پدر سوخته واقعا تو دل همه جا خوش کرده و البته این که فریبرز هم با این کار می خواست به تبسم نشون بده دیگه کاری به کار من و زندگی و پسرمن نداشته باشه.

سوار ماشین شدیم و دست ایلیا رو برای مامان و بابا که دم در اومده بودن تکون دادم.

ماشین که راه افتاد سمیر گفت:

- مهر ممنونم.

برگشتم و گفتم:

- واسه چی؟

لبخند زد و بهم نگاه کرد و گفت:

- واسه این که مطمئنم کردی یه مامان واقعی برای ایلیا هستی.

لبخند زدم و سر ایلیا رو توی سینم فشار دادم. پس سمیر حرفامون رو شنیده بود.

چشمام رو بستم و به این فکر کردم که چقدر ممنونم که سمیر خوبی های من رو هم می بینه.

چشمام رو باز کردم و به سمیر نگاه کردم و گفتم:

- سمیر چه خوب همیشه همیشه این طوری خوش اخلاق باشی.

بلند خندید و گفت:

- من همیشه میگم به زن جماعت نباید رو داد. پس این رو ازم نخواه.

به دماغ چینی دادم و گفتم:

- می دونستم ازت بعیده.

بعد هم روم رو ازش گرفتم و تا موقعی که به خونه برسیم حرفی نزدیم.

«سمیر»

چمدون رو وسط سالن گذاشتم و سرم رو بلند کردم که دیدم مه‌سا داره همراه ایلیا تو اتاقمون میره.

- کجا می بریش؟

به طرفم برگشت و با صدای آرومی گفت:

- یواش چه خبرته! نمی بینی خوابه؟ می خوام بذارمش رو تخت.

با دست راستم به اتاق ایلیا اشاره کردم و گفتم:

- ببرش تو اتاقش.

با تعجب گفت:

- مگه پیش ما نمی خوابه؟

- نه، اون خودش اتاق داره، منم دیگه تنها نیستم پس بهتره تو اتاقش بخوابه.

چمدون رو برداشتم و سمت اتاقمون رفتم همین که بهش رسیدم گفتم:

- چرا هنوز ایستادی بر و بر نگاه می کنی؟ برو بذارش رو تختش.

بعد از مکث چند ثانیه ای سمت اتاق ایلیا رفت.

چمدون رو گوشه اتاق گذاشتم و با همون لباسا خودم رو پرت کردم رو تخت.

دستم رو زیر سرم قفل کردم و با لبخند به سقف خیره شدم.

این که کسی رو که دوستش داری کنارت حس کنی و حضورش به زندگی‌ت رنگ بده خود به خود بهت انرژی میده؛ درست مثل حضور مه‌سا تو زندگی من و ایلیا.

با باز شدن در اتاق از گوشه چشم نگاه کردم. روسریش و مانتوش رو در آورد و آویزون کرد تو کمد کنار لباسام و بعد رفت سمت چمدون و بعد از چند دقیقه شلواری از توش بیرون کشید و شلوارش رو عوض کرد و رفت بیرون.

بعد از پنج دقیقه برگشت تو اتاق. بدون این که نگاه کنه گیره موهاش رو باز کرد و گذاشت روی میز آرایش و اومد رو تخت دراز کشید.

اصلا به نگاه ننداخت ببینه مردم یا زنده.

به پهلو به طرفش چرخیدم و با پشت دستم گوشش رو نوازش کردم که سریع دستم رو پس زد و گفت:

- نکن، می خوام بخوابم.

نیم رخ صورتم رو کنار صورتش قرار دادم و گفتم:

- همیشه دیرتر بخوابی؟

کامل پشت به من کرد و گفت:

- نه.

پوفی کردم و گفتم:

- چرا مسخره بازی در میاری؟ زن و شوهریم ها!

با تمسخر به طرفم برگشت و گفت:

- جدی؟ نکنه تو روز پرستارم و شبا میشم زنت؟

- آره مشکلی هست؟

سریع از تخت پایین اومد و با صدای عصبی گفت:

- نه مشکلی نیست، فقط من این جوریشو نیستم.

قدمی برداشت تا سمت در بره که جلوش ایستادم و گفتم:

- برگرد سرجات.

پوزخندی زد و بی خیال از کنارم رد شد که محکم بازوش رو کشیدم و به طرف خودم چرخوندمش.

با صدای بلند داد زد:

- ولم کن.

فشار دستم رو بازوش رو بیشتر کردم و گفتم:

- چته؟ با این کارات می خوای به کجا برسی؟

مهر - به هیچ جا، فقط می خوام زندگیم رو بکنم.

- خب عزیز من، مگه من گفتم زندگیت رو نکن؟

پوزخندی زد و گفت:

- این حرف ها اصلا بهت نمیاد.

دوباره عصبانی شدم و گفتم:

- مهترسا دیگه داری حوصلم رو سر می بری!

دستش رو از بین بازوم کشید و گفت:

- صد دفعه بهت گفتم بهم دست نزن.

منم داد زدم:

- دست مي زنم، هر کاري هم دوست دارم مي کنم.
- پوزخندي زد و انگار که من اصلا حضور ندارم نگاهش رو به ديوار دوخت.
- با حرص گفتم:
- نذار کاري رو که نبايد بشه بکنم، رو اعصابم نرو.
- مهر به طرفم چرخيد، دستاش رو دست به سينه به هم قفل کرده بود.
- مهر - مرد اين حرفا نيستي.
- با اين حرفش ديوونه شدم.
- نيستم؟ هان؟ باشه پس نشونت ميدم.
- همون جور که دنبال خودم مي کشوندمش داد زد:
- ولم کن.
- مگه نمي خواستي تحريکم کني؟ خب شدم. الانم مي خوام نشونت بدم مردش هستم يا نه.
- مهر - گفتم ولم کن.
- روي تخت پرتش کردم و گفتم:
- الان نشونت ميدم لي لي به لالات گذاشتم فکر کردي خبريه. نه خانم هيچ خبري نيست، مرده و نياز داره، تو هم زمني وظيفته تمکين کني.
- همون جور که دکمه هاي پيراهنم رو يکي يکي باز مي کردم بهش نزديک مي شدم.
- روي تخت نشست و گفت:
- من فقط پرستار بچتم، اين رو خودت گفتي يادت نره!
- پيراهنم رو پرت کردم گوشه اتاق و گفتم:
- خيال برت نداره، معلومه فقط پرستار بچمي، اما الان بايد نقشت عوض شه.
- دستم که سمت کمر بندم رفت سريع از تخت پايين پرید، قبل از اين که به در برسه دستم دور شکمش حلقه شد.
- هلش دادم روي تخت و خيمه زدم روش.
- چند تا نفس عميق کشيد. سعي مي کرد آرام باشه.
- مهر - بلند شو، الان ايليا بيدار ميشه.
- بشه، فعلا بايد به باباش برسي.
- سرم رو که روي گودي گردنش گذاشتم با صدای جیغش توي گوشم گفتم:

- می دونستم نمی تونی خودتو نگه داری و آخرش کم میاری.
- دستام رو مشت کردم تا حرکت اضافه ای نکنه. سرم رو بلند کردم و توی چشماش زل زدم.
- اینو گفتمی که کاری به کارت نداشته باشم؟ هان؟ کورخوندی، بسه هر چی رو بهت دادم. بفهم، ما می خوایم زندگی کنیم نه بازی.
- چشام رو بستم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.
- بعد از چند ثانیه چشام رو باز کردم و به چشماش خیره شدم.
- احمق دوستت دارم، بفهم.
- با صدای عصبی گفتم:
- بذار در کوزه آبشو بخور.
- غریدم:
- مه‌رسا.
- با دستاش کنارم زد و روی تخت نشست و گفت:
- چیه؟ چرا باید باور کنم؟
- عصبی از روی تخت بلند شدم و چند قدم توی اتاق زدم، به طرفش برگشتم و گفتم:
- چته تو؟
- مه‌ر - من چمه یا تو چته؟ تویی که فکر می کنی هر وقت اراده کنی من باید تو بغلت باشم.
- درست حرف بزنی.
- کلافه چنگی به موهام زدم و نفس های عصبی رو محکم فوت کردم بیرون.
- مه‌ر - من طاقت ندارم یه بار دیگه باهام بازی شه.
- من باهات بازی نکردم، هیچ وقت.
- سریع از تخت پایین پرید و رو به روم ایستاد.
- مه‌ر - هیچ وقت؟
- تو چشام زل زد و منتظر جواب شد.
- آره هیچ وقت، یه روزی قرار بود فقط دوستم باشی که بودی، از حدم فراتر نرفتم.
- خنده ای عصبی کرد، کم کم خندش به فهقه تبدیل شد.
- نگران بازوش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

- چته؟ آروم باش.

میون خنده گفت:

- تو می دونستی دوستت داشتم.

اون داشت حرف میزد و من هنوز به فعل ماضی فکر می کردم که استفاده کرده بود. اون حرف میزد و من حتی نمی فهمیدم چی می گفت، چون یه چیز داشت فقط تو ذهنم رژه می رفت.

تو یه حرکت تو بغلم کشیدمش، با مشت های ریز به سینم می کوبید و گریه می کرد و حرف میزد و من تو دلم عزای این رو گرفته بودم که نگفت دوستت دارم گفت داشتم.

دست تو موهاش کردم و آروم نوازششون کردم که دوباره صداهش بلندتر شد و گفت:

- چند بار خودم رو کوچیک کردم اما تو منو ندیدی؟ رفتی با یکی دیگه ازدواج کردی، چرا؟

سرش رو بلند کرد و زل زد تو چشم.

غمگین به چشماش نگاه کردم، به چشمایی که بارونی شده بودند.

دو شب از شروع زندگی مشترکمون گذشته بود اما هر شب بدتر می شد.

پیشونیش رو بوسیدم و دوباره سرش رو به سینم تکیه دادم. دست هاش رو دور کمرم حلقه نکرده بود.

اون قدر بیزار شده بود ازم که گذاشته بود دو طرف بدنش آویزون بمونم اما دور کمر من حلقشون نکنه.

چونم رو روی سرش گذاشتم و زمزمه کردم:

- می دونستم تموم شدم برات.

چیزی نگفت، صدای گریش آروم تر شده بود اما هنوز هم می تونستم نم اشکاش رو روی سینه برهنم حس کنم.

«مه‌رسا»

آروم زمزمه کرد:

- می دونستم تموم شدم برات.

نفسم بیشتر گرفت. کاش باورم کرده بود اون وقتاً که بهش گفتم همیشه عاشقت می مونم.

سرم رو بیشتر به سینش فشار دادم و با هق هق گفتم:

- سمیر هیچ وقت ... باورم نکردی. هیچ وقت نخواستی ... اون چه که واقعیت داره رو ببینی. همیشه ... هر

چی خودت خواستی رو دیدی.

دستاش از دور کمرم شل شد.

نه. من هنوز بهش احتیاج داشتم. تازه داشتم به آغوشش خوی می گرفتم. تازه حس نوازش هاش وجودم رو گرم کرده بود. تازه می خواستم اعتراف کنم که هنوز هم دوستت دارم.

دستام رو بالا آوردم تا دور کمرش حلقه کنم که ازم جدا شد و کنار کشید. سرم رو تا آخرین حد ممکن پایین انداختم. نمی خواستم دیگه عطش رو از توی چشمم بخونه.

به سمت دیگه تخت رفت و لیش نشست و سرش رو پایین گرفت و دستاش رو لای موهاش کرد. زیر چشمی نگاهش کردم و بینیم رو بالا کشیدم. همون طور که سرش پایین بود گفت:

- بخواب. دیگه کاریت ندارم.

انگار فشارم افتاد پایین. برای یه لحظه طاقت ایستادن روی پاهام برام غیر ممکن شد. صداش توی گوشم پیچید.

«دیگه کاریت ندارم.»

بی جون روی تخت نشستم. درست نقطه مقابل هم اما پشت به هم نشسته بودیم.

با نشستم بلند شد و شلوارش رو در آورد و کنار تخت گذاشت و در حالی که زیر لحاف می رفت گفت:

- فقط عادتمه که بدون لباس بخوابم.

و من از این عادتش خبر داشتم. هنوز هم یادم نرفته بود وقتی اون وقت با شیطنت می گفت در اتاقم رو قفل می کنم که راحت بدون لباس بخوابم و من اون لحظه با شیطنت بهش چشم می دوختم و با لبخند می گفتم: «چه بهتر.»

ملحفه رو روی خودش کشید. دستام به سمت لبام که می لرزید رفت.

زیاده روی کرده بودم؟ من نمی خواستم اینطوری بشه. من فقط می خواستم از روی نیاز من رو نخواد. من فقط می خواستم براش همسری باشم که از روی عشق بهش رو میاره!

سرم رو چرخوندم و به نیم رخش که پشت به من خوابیده بود نگاه کردم.

آخ سمیر کاش می دونستی که من چقدر به آغوشت که آروم کرده بود هنوز هم محتاجم. کاش می دونستی اگه کلمه دوستت دارم رو از روی حرص تلفظ نمی کردی می شد که پایان این همه جنگ اعصاب بشه.

از روی تخت بلند شدم و به سمت چمدونم رفتم. درش رو باز کردم و حوله رو با لباس مورد نیازم رو برداشتم و به سمت حمام رفتم.

مثل همیشه اون جا تنها جایی بود که می تونستم بدون دغدغه گریه کنم.

حمامی که گرفتم حالم رو بهتر کرده بود ولی هنوز یه حس خفه ای روی سینم سنگینی می کرد. حسی که باز زیادی بودم رو به رخ می کشید.

حوله رو دور سرم پیچیدم و اول به اتاق ایلیا یه سر زدم.

آروم و بی دغدغه به دور از دنیای پر از تشنج ما بزرگ ترها خوابیده بود.

نوازش آرومی رو صورتش کردم که من رو یاد نوازش دست سمیر انداخت.

لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم چشمم دیگه پر از اشک نشه. چشمم رو بستم و جای دستای سمیر رو روی صورتم نوازش کردم.

نفسم رو با آه بیرون دادم و از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاق خودمون رفتم.

در رو به آرومی باز کردم و وارد شدم.

قبل از این که روی تخت بخوابم با دقت سمیر رو نگاه کردم. مطمئن بودم که خواب عمیقی رفته. یه ساعتی از حموم رفتن من می گذشته بود.

به آرومی روی تخت رفتم و خودم رو به سمتش خم کردم.

نفس هاش آروم و شمرده بود.

یه لبخند تلخ اومد سراغم. کاش غرورم رو پس می زدم. اون وقت الان باید توی آغوشش می خوابیدم ولی با یادآوری حرفاش نظرم عوض شد.

آهسته خم شدم و به آرومی بوسه ای به بازوهای برهنش زدم و چند دقیقه ای لب هام رو بدون حرکت روی بازوش قرار دادم.

کاش می دونست که این بازوها جقدر بهم امنیت میده.

سرم رو بلند کردم و به سمت صورتش رفتم.

نگاهم به سمت لب های خوش فرم و کوچیکش افتاد. لب هایی که اون موقع ها برای اذیت کردنش با شیطننت می گفتم: «لبات محو از بس کوچیکه. چه معنی داره مثل لبای دخترا خوش فرم و کوچیک باشه؟»

اون هم بعضی وقتا اخم می کرد و می گفت: «آره اصلا من لب ندارم چی میگی حالا؟»

بعد هم من می خندیدم و می گفتم: «هیچی.»

بعد از ترس این که دعوا نکنه توی دلم می گفتم، فقط زیادی خوردن.

کاش همون موقع که داشتم از روی عصبانیت اون حرفا رو می زدم لب هام رو با لباش قفل می کرد تا خاموش می شدم.

کمی بیشتر به سمتش خم شدم. می خواستم خیلی آروم گوشه لبش رو ببوسم که یهو حوله روی سرم باز شد و تمام موهام روی صورتش پخش شد.

یهو تکونی خورد و چشمش رو باز کرد. درست مثل آدم هایی که مچشون رو موقع ارتکاب جرم گرفته باشن با چشمای درشت شده بهش نگاه کردم.

اول متوجه نشد ولی کم کم که دیدش بهتر شد خودش رو کنار کشید و نشست و گفت:

- چی شده؟

من هنوز همون طوری خشکم زده بود و از جام نمی تونستم تکون بخورم. دستاش رو روی بازوم گذاشت و گفت:

- مهر خوبی؟

با حرکت دستش روی بازوم تمام بدنم مور مور شد. صاف نشستم و آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- می خواستم چراغ خواب رو خاموش کنم. ببخش.

چشماتش رو کمی ریز کرد و با دقت نگاهم کرد. دستش رو به صورتش کشید و نگاهش به سمت موهای خیسم رفت.

لبخند ناشیانه ای زدم و گفتم:

- چراغ رو خاموش می کنی؟ با نور چراغ خوابم نمی بره.

بعد هم سریع خودم رو زیر ملحفه کردم و چشمم رو بستم.

بعد از کمی مکث حس کردم روم خم شد. چراغ رو که روی پاتختی طرف خودم بود خاموش کرد و گفت:

- چراغ طرف من روشن نبود. فقط کافی بود دستت رو دراز کنی و خاموشش کنی.

چشمم رو باز نکردم. از ته خنده ای که توی صداسش بود کاملاً معلوم بود فهمیده الکی چیزی پروندم.

شب بخیر گفت و این بار بدون این که پشتش رو بهم کنه خوابید.

لبخند زدم. چقدر بوسی که کردم چسبید. فقط حیف که این حوله بی موقع باز شد.

لبخندم پررنگ تر شد. ملحفه رو روی سرم کشیدم و اون قدر چشمم رو روی هم محکم فشار دادم که خوابم برد.

«سمیر»

رو به روی محسن نشسته بودم و اون متفکر نگاهم می کرد.

بعد از چند دقیقه بالاخره گفت:

- اولاً تبریک بابت این که بالاخره یه بار تو عمرت تصمیم درست گرفتی.

لبخندی زدم که گفت:

- اما من هنوز نفهمیدم مشکل چیه؟

- یه ساعت داشتم چی می گفتم من؟

با لبخند گفت:

- وقتی من هر چی میگم تو میری عکسش رو انجام میدی، انتظار داری چکار کنم؟

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

- دیگه دارم مطمئن میشم دوستم نداره.

دستاش رو روی میز به هم قفل کرد و گفت:

- من هم بهت گفتم بهش محبت کن تا پوسته دفاعی که دور خودش کشیده رو بشکنه تو بدتر با این زبون تند و تیز و غرور بی جات اون پوسته رو داری وسعت میدی. تو این پوسته رو داری ضخیم تر هم می کنی.

کلافه گفتم:

- من بهش گفتم دوستش دارم.

دیگه لبخند رو لبش نبود. جدی نگاهم کرد و گفت:

- من که تو این مدت خوب شناختم مطمئنم اون دوستت داری که تو گفتی رو نمی گفتمی بهتر بود.

- تو دوست منی یا دشمنم؟

محسن - من دکتر مشاورتم.

- نه دیوونم نه مریض، راهنمایی خواستم.

محسن - مشکل این جاست که من می دونم هر چی بگم میری برعکس عمل می کنی، مثلاً بهت بگم بهش بگو دوستش داری، نشون بده برات مهمه میری کاری می کنی که واقعا ازت بیزار شه.

با اعتراض گفتم:

- محسن؟

محسن - محسن و درد.

با خنده لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

- از دکتر مملکت بعیده این حرف ها، ناسلامتی تو ...

قبل از این که بذاره جلم رو کامل کنم گفتم:

- بهتره این بار به حرفام گوش کنی، یه مدت باهات راه بیا، هر چی گفت سعی نکن جبهه بگیری، آرام آرام ترسی که تو وجودشه رو بشکن، اونی که من دیدم مطمئنم دوستت داره. نمیاریش باهات صحبت کنم؟

- نه.

محسن - چرا؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- اون جوری حس می کنم مجبور میشه دوستم داشته باشه.

با تاسف سرش رو تگون داد و گفت:

- من وقتی میگم تو دیوونه تشریف داری چرا بهت برمی خوره؟ آخه اینم شد دلیل؟

- دیگه برام مهم نیست حتی اگه دوستم نداره، همین که یه مادر خوب برای ایلپاست کافیه.

محسن - می دونی دلیل این عقب نشینیت چیه؟

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

- عادت کرده بودی همیشه اون باشه که ابراز علاقه کنه. مغزت تو بر خورد با مهرسا خانم شرطی شده. هر وقت کنارته اون که باید بگه دوستت دارم. جوری شدی که فکر می کنی تو بگی کن فیکون میشه. مغزت عادت کرده که اول دوستت دارم رو بشنوه بعد پاسخش رو بده، اما بهتر به اون مغز و ذهن نداشتت حالی کنی که همه چی عوض میشه. یادش بده که لازم نیست اول بشنوه و بعد جواب بده. گاهی باید مغزت قبل از شنیدن ابراز علاقه بهت فرمان بده که تو بگی. عادتش بده که زن ناز داره و باید یاد بگیره نازش رو بخوره.

- این جوری حرف می زنی فکر می کنم داری در مورد شخص سومی حرف می زنی.

با کلافگی گفت:

- سمیر مسخرم کردی؟

خندیدم و گفتم:

- نه چون تو، فقط جالب بود که مغز هم آدم شده.

با نهایت بدجنسی گفت:

- مطمئن وقتی یه مغز تو کله آدم نباشه نباید هم آدم باشه.

- محسن؟

خندید و گفت:

- خوردیش؟ حالا یه بار تو عمرت مثل یه مراجعه کننده خوب بهم گوش بده.

منتظر نگاهش کردم که گفت:

- همین که از این جا بیرون رفتی یه دسته گل برایش می گیری و میری خونه. دیروز و پریروز و همه روزای بد گذشته رو فراموش می کنی. اصلا فکر کن هیچ وقت نمی دونستی یه روز دوستت داشته.

با لجبازی گفتم:

- دوستم داره.

با لبخند سرش رو تکیه داد و گفت:

- اوکی دوستت داره، خب تو الان فکر کن تازه ازدواج کردی و زنت رو می خواهی عاشق خودت کنی، هر کاری که لازم هست رو بکن، تنها فرقتش اینه که گاهی ممکنه در جواب محبتات ضدحال بخوری که باید یه ذره ظرفیتت رو بالا ببری و غرورت رو کم کنی که مطمئن باشه دنیا گلستان میشه.

- یه بارکی بگو صُم، بگُم، عُم شم.

محسن - اینا چیه؟

- کر و لال و کور.

خندید و گفت:

- کر و لال و کور که به درد انجام این ماموریت نمی خوره! اتفاقا برعکس باید گوشات رو خوب باز کنی و حرف های ناگفته ی دلش رو بشنوی. باید بینا شی و از چشمات دوستت دارم رو بخونی. باید زبونت رو به درست بچرخونی و سعی کنی حداقل روزی یکی دو بار زبونا بگی دوستش داری. دیگه عملیش رو لازم نیست خودم یادت بدم.

شیطون بهم خیره شد که گفتم:

- بی حیایی مثل این که مریضی شده جدیدا.

با این حرفم خندش بلندتر شد و به در اشاره کرد و گفت:

- زیادی بهت وقت دادم، بلند شو برو به بقیه مراجعین برس.

- صبر کن چه خبرته؟ من هنوز نفهمیدم چرا همه چیز درست نمیشه؟

زل زد تو چشمام و گفت:

- چون تو بعد از چند سال هنوز نفهمیدی به حرفام گوش بدی.

دلخور گفتم:

- پس کیه که هر چی میگی عمل می کنه؟ اگه من به توصیه هات عمل می کردم که الان یه سری چیزا رو دفن نکرده بودم.

محسن - آره، اما حتما من بودم که تا چند جلسه می اومدم این جا و از گرمی هوا و خراب بودن وضع آسفالتا می گفتم، تو که منو کشتی تا فهمیدم قضیه چیه، هنوز تا به میلِت راه نیام تو به چیزی عمل نمی کنی.

خندیدم و دستام رو به حالت تسلیم بالا بردم و گفتم:

- چه دل پری از من داری و خبر نداشتم! باشه تسلیم، قول میدم امروز به توصیه هات عمل کنم.

جدی گفت:

- فقط امروز؟

نیشم شل شد و گفتم:

- باشه این هفته.

محسن - فقط این هفته؟

- محسن اذیت نکن نه حرف تو نه من، ده روز خیرش رو ببینی.

با خنده سرش رو تکون داد و به در اشاره کرد.

- باشه رفتم، چه دکتر بی ادبی هستی!

محسن - بیرون.

با خنده از اتاقش بیرون زد و با خنده سری به نشونه خداحافظی برای منشیش تکون داد و از مجتمع بیرون زد.

پشت در واحدمون که رسیدم کلید رو به در انداختم که گوشیم زنگ خورد. در رو باز کردم و دسته گل رو توی دستم جا به جا کردم و گوشیم رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم.

امیر بود. جواب دادم.

- سلام امیر خان، چه عجب یادی از ما کردی؟

امیر با خشونت مصنوعی گفت:

- هوی دست پیش می گیری که پس نیفتی؟ من اینو باید بگم که تازه از بردیا فهمیدم قاطی مرغا شدی.

راست می گفت، فقط به بردیا گفته بودم، خب چکار کنم نمی تونستم به کسی که یه روزی چشمش دنبال زنم بود بگم بلند شو بیا مجلس عقدمون.

تازه بردیا رو هم که دعوت کردم بخاطر بیماری دخترش نیومد.

امیر - سخته زدی؟

لبخندی زد و گفتم:

- دور از جونم.

با خنده گفت:

- آره بابا تازه اول دامادیه دور از جونت.

نگاهی به اطراف سالن کردم، خونه ساکت بود و خبری از مهسا و ایلیا نبود.

دسته گل رو روی اپن گذاشتم و کتم رو از تنم درآوردم و پرت کردم سمت مبل.

اینم از مزایای دکتر بودن، دکتر شلخته.

- حالا چی شده زنگ زدی؟ نکنه باز کسی نبود جوابتو بده یاد من افتادی؟

صدای خندش بلندتر شد.

امیر - نه جون تو، واسه حرف زدن که کیس زیاد هست اما واسه شیطونی کردن گیرم نیومد.

با حرص گفتم:

- آدم شو!

با ته خنده ای که تو صداس بود گفت:

- مگه چی گفتم؟ نترس من نگاتم نمی کنم چه برسه ...

- امیر؟

می خندید و چیزی نمی گفت که صدایی باعث شد نگاهم رو از دسته گل بگیرم و به طرفش بچرخونم.

مهر - آروم تر، ایلیا رو تازه خوابوندم.

به ساعت نگاه کردم، یک بعد از ظهر بود.

نگاهم چرخید به سر تا پاش، یه شلوار جین کوتاه پوشیده بود که چند سانت بالاتر از مچ پاش بود و تاپ بندی سفیدی تنش بود و می شد رد آرایش ملایمی رو روی صورتش دید.

لبخندی زدم و گفتم:

- امیر جان من فعلا کار دارم بعد زنگ می زنم.

با صدای بدجنسی گفت:

- کی کنارته؟

- بای.

قبل از این که قطع کنم صداس رو شنیدم که می گفت:

- من که فهمیدم.

گوشی رو روی اپن گذاشتم و دسته گل رو برداشتم.

چشماس برقی زد اما سعی می کرد زیاد نشون نده.

- اول سلام، دوما بفرمایید، تقدیم به خانم خودم.

مهر - سلام، ممنون.

دسته گل رو گرفت و وارد آشپزخونه شد.

- تا تو ناهار رو بکشی من دست و صورتم رو می شورم میام.

سری تکون داد. دست و صورتم رو شستم و سمت اتاق حرکت کردم تا لباسام رو عوض کنم، بالاخره قرار نیست فقط اون خوشگل کنه و بوی عطرش دیوونم کنه.

یه تی شرت سفید جذب تنم کردم و یه شلوار راحتی مشکی با دو خط سفیدی که دو طرفش بود.

جلوی آینه ایستادم و کمی عطر به خودم زدم. پیش به سوی آشپزخانه.

میز رو چیده بود و منتظرم بود.

قورمه سبزی پخته بود و مطمئنا می دونست من دوست دارم ترشی خورشت مشخص باشه.

«مهترسا»

گل ها رو با شوق بو کردم و با لبخند بهشون زل زدم. خب امروز می شد که روز خوبی باشه. صبح که پا شده بودم و با پری صحبت کرده بودم کلی نصیحتم کرده بود. البته نگفته بودم کل ماجرا چیه ولی از حالت حرف زدن فهمیده بود که حال چندان خوشایندی ندارم و کم کم هم به این موضوع پی برد که ما از هم دوری می کنیم.

وای که چقدر مثل این مادر بزرگا نصیحتم کرد. آخر سر هم چند تا بارم کرد و گفت از فکر تلافی گذشته بیام بیرون.

ولی من که نمی خواستم تلافی کنم. فقط می خواستم مطمئن شم.

گل ها رو توی گلدون مخصوص گذاشتم و آبش کردم و وسط میز گذاشتم.

به سمت ظرف خورش رفتم و توی ظرف مخصوص کشیدمش. بوی عطر تلخش رو حس کردم.

هنوز هم مثل اون موقع ها هوگو می زد و من عاشق این بو بودم. نفس عمیقی کشیدم تا تمام ریه ام پر بشه از عطر حضورش.

برگشتم سر میز و بدون این که نگاهش کنم خورش رو وسط میز گذاشتم.

دستاش رو به هم مالید و گفت:

- عجب بویی راه انداختی خانوم. معلومه خیلی خوشمزه شده.

نگاهم به سمتش کشیده شد. خبر نداشت که خودش خیلی خوشمزه تر از این قورمه سبزی می زد.

نگاهم به سمت تی شرت سفیدی که جذب بدنش بود و با پوست برنزش تضاد خواستنی ای داشت، کشیده شد.

اوف. پس نیفتم خیلیه!

به سمت گاز رفتم و برنج رو توی دیس کشیدم و روش حسابی زعفران ریختم.

من خودم عاشق زعفران بودم.

برگشتم و ظرف دیس رو می خواستم بذارم روی میز که از دستم گرفت و گفت:

- چه لاکت خوشگله.

یه لبخند ناخواسته روی لب هام اومد. یادم مونده بود که به قول خودش لاک رنگ جوراب زنونه دوست داره! برای همین هم این رنگ رو زده بودم.

اول یه کفگیر برنج برای من ریخت بعد هم برای خودش.

تا ظرف دیس رو روی میز قرار داد نگاهم رو ازش گرفتم.

قرار نبود به همه حرفای پری گوش کنم. دلم نمی خواست شوق و اشتیاق رو از توی چشمم بخونه. می ترسیدم باز یه چیزی بهم بندازه و خیط بشم.

همون نگاه های زیر زیرکی هم برای من افاقه می کرد. همین طوری هم کلی ضربان قلبم بالا می رفت.

موهام رو که روی صورتم ریخته بود رو کنار زدم و برای این که سکوت بینمون رو بشکنم گفتم:

- سمیر؟

- جونم؟

بی اختیار قاشق از دستم افتاد توی بشقاب. قلبم انگار مشت می کوبید به سینم تا بهم حالی کنه این جونم گفتنش از روی غرض بود.

نفسم رو آرام بیرون دادم و بدون این که جرات کنم به چشمش نگاه کنم قاشقم رو برداشتم و گفتم:

- نمیریم خونه مامان و بابا؟

- دیشب که اون جا بودیم.

سرم رو بلند کردم و گفتم:

- منظورم مامان بابای خودته.

یه لحظه از غذا خوردن دست کشید. نگاهش به سمت کشیده شد. از اخمی که روی پیشونیش بود جا خوردم.

باز هم بی موقع حرف زده بودم.

دستم رو دراز کردم تا برای خودم دوغ بریزم که گفتم:

- فعلا نه.

قبل از این که دستم به پارچ برسه خودش برش داشت و توی لیوان دوغ ریخت و گفت:

- خیلی خوشمزه شده.

لیوان رو توی دستم گرفتم و گفتم:

- نوش جونت.

لبخند زد و بدون هیچ حرکتی نگاهم کرد. داشتم زیر نگاه مستقیمش ذوب می شدم.

این یه طوریش شده بود! وگرنه این قدر ناپرهیزی نمی کرد!

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

- می خوام موهام رو رنگ کنم.

زیر چشمی نگاهش کردم. هنوز هم داشت نگاهم می کرد. نگاهم رو گرفتم و در حالی که قاشقم رو پر می کردم گفتم:

- چه رنگی کنم موهامو؟

قاشقش رو توی بشقابش گذاشت و دستش رو زیر چویش زد و گفت:

- اوم، رنگ چشمت کن!

- عسلی؟

چشمکی زد و گفت:

- آره. هنوز هم عسلی یه چیز دیگه س.

نتونستم لبخندم رو بخورم.

خندید و گفت:

- چه عجب ما این خنده شما رو دیدیم خانومم.

لب هام از هم باز شد و لبخندم پررنگ تر شد.

قاشقم رو پر کردم و به سمت دهنم بردم که موبایلم زنگ خورد. خواستم بی خیالش بشم ولی وقتی قطع شد و دوباره شروع به زنگ زدن کرد بی خیال غذا شدم و به سمت موبایلم که صدایش رو کم کرده بودم و روی سنگ کابینت بودم، رفتم.

با دیدن کلمه «unknown» یه استرس بدی به جونم افتاد. گوشیم رو برداشتم و سریع به سمت اتاق خواب رفتم و در رو بستم. دکمه مربوط رو فشار دادم.

- بله؟

صدای منفورش باعث شد تمام بدنم یخ کنه.

- به، به. مبارک باشه مهترسا خانوم. عروس شدی؟ چه بی خبر. می گفتمی کادوی عروسی برات بیارم.

با صدای لرزونی گفتم:

- عوضی کجایی؟

- عوضی تویی و اون شوهر عوضی تر از خودت.

- خفه شو و دهنه رو ببند. حق نداری به سمیر چیزی بگی.

- سمیر؟ یادمه این کلمه رو چند بار از دهن سپهر شنیده بودم.

با اسم سپهر با التماس گفتم:

- تو رو خدا بذار صدایش رو بشنوم. دلم یه ذره شده.

خنده ای عصبی کرد و گفت:

- واقعا؟ برای همین شوهر کردی؟

- تو رو خدا. التماس می کنم. بذار صدایش رو بشنوم.

- خفه شو. تو آگه مادر درستی بودی که با معشوق خودت رو هم نمی ریختی و از گندی که زدید کارتون به ازدواج نمی کشید.

با عصبانیت اما صدای خفه ای گفتم:

- حرف دهننت رو بفهم لعنتی. فکر کردی همه مثل خودتن؟ یه جو شرف و مردونگی و اعتقاد توی وجودت نیست.

با حرص نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- حق نداری سپهر رو ازم بگیری.

- جدی؟ یادته بهت گفته بودم آگه ازدواج کنی دیگه سایه بچت رو نمی بینی؟ الان هم فقط زنگ زدم اینو بهت یادآوری کنم.

چشمام رو بستم و سعی کردم ملایم تر باهاش حرف بزنم.

- ببین حسام ...

صدای سپهر که گفت:

- بابا نوک مادام شکست.

باعث شد حرفم قطع بشه.

قلبم از حرکت ایستاد و چشمام پر از اشک شد و جاری شدن روی گونم.

با صدای بغض آلود که گلویم رو به درد آورده بود گفتم:

- سپهرم؟ مامان ...

صدای قطع شدن سر و صدای پشت تلفن متوجهم کرد که تماس رو روم قطع کرده.

با عصبانیت و صدای خفه از گریه گفتم:

- عوضی، عوضی، عوضی.

گوشی رو پرت کردم روی تخت و دستام رو روی صورتم گذاشتم و سعی کردم هق هق گریه ام بیرون نره.

دوست نداشتم سمیر چیزی متوجه شده باشه. می ترسیدم این بی قراریم رو به چیز دیگه ای تشبیه کنه و با

گوشه و کنایه هایی که اون وقتا بهم میزد قلبم رو بیشتر آزرده کنه.

مطمئن نبودم با این حال و روزم این بار دیگه صبر و تحمل حرفاش رو داشته باشم.

«سمیر»

با تعجب بهش نگاه کردم. چرا گوشیش رو این جا جواب نداد؟ کی بود مگه؟
 سمیر شروع نکن. شونه ای بالا انداختم و قاشق و چنگال رو توی بشقاب پرت کردم.
 صدای بسته شدن در اتاق اومد.
 بلند شدم تا از آشپزخونه بیرون بزنم اما نتونستم قدمی بردارم، باید به خودم ثابت می کردم که من همه گذشتم
 رو دفن کردم و به مهرسا اطمینان کامل دارم.
 سر جام نشستم اما کلافه بودم. دستم رو زیر چوئم زدم و با دست آزادم بشقاب رو کنار زدم.
 پای راستم رو عصبی تکون می دادم، ده دقیقه ای گذشت.
 نه دیگه واقعا دیر کرد. بلند شدم و سمت اتاق حرکت کردم. بدون این که در بزنم در رو یه ضرب باز کردم.
 مهرسا هیینی کشید و دستش رو روی قلبش گذاشت.
 همین که نگاهم به صورتش افتاد سریع سرش رو پایین آورد و بلند شد و همون طور که سعی می کرد از
 کنارم رد شه گفت:

- میز رو جمع کنم؟

سری تکون دادم و وارد اتاق شدم و اون خارج شد.
 لازم نیست چیزی بپرسی، اگه لازم باشه اون خودش میگه.
 چشمش خیس بودند، من نباید بدونم دلیلش چیه؟
 سمیر تو بهش اعتماد داری، مگه نه؟
 آره دارم، حتما فریبرز بوده یه چیزی گفته ناراحتش کرده، شایدم تبسم.

یه هفته ای از ازدواجمون می گذشت، روز به روز حس می کردم بی حوصله تر و عصبی تر می شد. منم
 بعد یکی دو روز بی خیال شدم و دیگه تلاشی واسه درست کردن این رابطه نکردم.
 عادت نداشتم به این همه کم محلی و بی محلی کردن هاش برای همین زود کم آوردم.
 تصمیم گرفته بود دیگه سرکار نره، به جز روزایی که مزون شلوغ باشه و بهش احتیاج داشته باشن. بالاخره
 اونم یه سهمی اون جا داشت.
 منم برای فرار از بیکاری صبح ها هم مطب می رفتم.
 نمی دونم شاید من هم می خواستم به خواستش احترام بذارم و ازش دور باشم.
 اما غیر ممکن بود. مگه می شد شب ها کنارم باشه و وسوسه لمسش تو ذهنم نیاد؟

مگه می شد کنارم باشه و با مهربونی اما چشمای پر از غم ایلیا رو بغل کنه و من دلم نخواد تو بغلم آرومش کنم؟

وقتی کنار ایلیا بود می خندید حرف می زد اما تنهاییمون رو سکوت پر کرده بود. سکوتی که هیچ کدوممون برای شکستنش تلاشی نمی کردیم.

سعی می کردم به خودم امید بدم که باید بهش فرصت داد. شاید برای این که دوباره به بودنم عادت کنه و حس قلبش نسبت بهم بیدار بشه.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. اصلا دلم نمی خواست امشب باز خونه پر از فریادهای خاموش شده باشه.

دیگه مثل گذشته حرف نمی زد، خیلی عوض شده بود، اون قدر عوض شده بود که گاهی به مهرسا بودنش شک می کردم.

کلید رو به در انداختم و وارد خونه شدم. مثل همه این چند روز حتما ایلیا خواب بود و اون هم یا خواب بود یا توی اتاق روی تخت دراز کشیده بود.

چراغ سالن رو روشن کردم و کیف و کتوم رو روی مبل گذاشتم. وارد آشپزخونه شدم و لیوان آبی پر کردم و یه نفس سر کشیدم.

لیوان رو توی سینک ظرفشویی گذاشتم و دستام رو همون جا شستم و بشقابی برداشتم و در قابلمه روی اجاق رو برداشتم.

شام ماکارونی بود و دست نخورده. پس هنوز شام نخورده بود. بشقاب رو روی میز گذاشتم و سمت اتاق حرکت کردم.

پشت در اتاقمون نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم.

پوزخندی زدم، باز روی تخت دراز کشیده بود و به یه عکس خیره شده بود، می دونستم عکس کیه، سپهر.

تا وقتی کنارش روی تخت ننشستم حضورم رو حس نکرد.

نگاهش رو به طرفم چرخوند و آروم سلام کرد.

- بلند شو شام بخوریم.

پشتش رو به من کرد و قاب عکس رو زیر بالشت گذاشت و گفت:

- گرسنه نیستم، خودت بخور.

از دست این دلم می خواد سرم رو بکوبم به دیوار. کم کم دارم با این کاراش حس می کنم من باعث شدم حسام بچش رو ماه ها ازش دور کنه در صورتی که قبل ازدواج ما حسام همراه بچش از ایران خارج شده بود.

جدی و محکم گفتم:

- اگه گرسنه نبودی چرا شام درست کردی؟

مهر - برای تو پختم.

- من کوفت بخورم بهتر از شامه. نخوری منم نمی خورم. بلند شو.

مهر - سیرم.

ملافه رو روی سرش کشید و دیگه حرفی نزد.

با همون لباسا که تنم بود کنارش دراز کشیدم. دستم رو روی بازوش گذاشتم و آروم شروع کردم به حرف زدن.

- نمی خوای حرف بزنی؟ از دستم دلخوری؟ کاری کردم که ناراحت شدی؟

چیزی نگفت که توی بغلم کشیدمش، کمی خودم رو بالا کشیدم و یه دستم رو دور شکمش قفل کردم و با دست چپم آروم موهاش رو نوازش کردم. می خواستم ملافه رو پایین تر بکشم که با دستش مانع شد. ملافه رو محکم جلوی صورتش نگه داشته بود.

- نمی دونم تو چقدر باهام احساس نزدیکی می کنی، شاید اون قدر باهات غریبه شدم که دیگه باهام حرف نمی زنی، نمی دونم، اما من تو رو از هر وقت دیگه به خودم نزدیک تر می بینم، برای همین اون قدر راحت تو بغلم می گیرم و حس می کنم و باهات حرف می زنم. یه روزی همه زندگیم رو بهت گفتم و بعدش حس پشیمونی کردم اما الان مطمئنم هر چی رو هم که بگم هیچ وقت پشیمون نمیشم.

حس کردم آروم تر شده و داره گوش میدده، شاید هم این نفس های آرومش نشون از خواب بودنشه. به هر حال ادامه دادم:

- اولین بار که حس کردم یکی رو دوست دارم هنوز دانشجو بودم. غریبه نبود، اما اون قدری هم آشنا هم نبود، اما من فکر می کردم برام آشناترین آشناست. نمی دونم مادرم معنی نگاه های دزدکیم توی جمع رو فهمید یا نه، اما وقتی گفت نادیا با نهایت رضایت گفتم قبوله. عقد کردیم. خوب بود، همه چیز خوب بود. جوون بودم و جوونی کردم باهاش. همون چیزی بود که دلم می خواست. دوستش داشتم. پدرم یه خونه دو واحدی خرید و یه واحدش رو به نام من زد و یه واحدش رو به نام سمیح. منم که درس تموم شد با دوستام یه درمانگاه زدیم و بعدش یه عروسی گرفتم و با کسی که فکر می کردم قراره تا آخر عمر باهاش باشم رفتم زیر یه سقف. مشکلی نداشتیم. همه چیز خوب بود. اون قدر خوب بود که هنوز که هنوز باور نمی کنم اون قدر ساده بودم که اون جووری ساده همه چی رو باختم.

نفس عمیقی کشیدم و بوسه آرومی روی موهاش زدم و گفتم:

- اون شب فکر کردم دیگه همه چیز تموم شد. بیزار شدم از هر چیزی به اسم زن و شوهر. بیزار شدم از زن هایی که به خاطر کثافت کاریاشون خیانت می کنن. بریدم از زندگی و زندگی کردن. نتونستم توی اون خونه بمونم. فروختمش. به خونواد گفتم می خوام یه جای دیگه خونه بخرم از این جا خوشم نیاد. بابام هم واحد بغلی رو هم فروخت. پول واحدی که به اسمم بود برای من بود. برگشتم باهاشون زندگی کردم. اونا هر روز منتظر بودن من خونه بخرم و برم سراغ زنی که خودم از خونم بیرونش کردم و من به این فکر می کردم که چطور می تونستم این عذابی رو که داشتم تموم کنم؟ بهت یه بار گفته بودم که چند بار به فکر خلاص کردن خودم افتادم؟ یادته؟

چیزی نگفت که این بار مطمئن شدم حتما خوابه.

- تا این که به خانم خوشگل وارد زندگیم شد که خیلی مهربون بود. می گفت دوستم داره. اوایل با خودم می گفتم اینم لنگه همون نادیاست. هیچ فرقی با هم ندارن، اما این خانم خوشگله به خاطر من حاضر شد پا رو خیلی چیزا بذاره و من نادیده گرفتم کاراش رو. می گفت دوستم داره و عاشقمه. بهش گفتم فقط دوستیم. قبول کرد. دوست بودیم. همه چی خوب می گذشت. کم کم بهش عادت کردم، وابسته شدم. نمی دونم چه حسی بود اما لذت می بردم از کنارش بودن و آروم می شدم هر وقت حضورش رو حس می کردم. دیدم رو داشت تغییر می داد. کمکم کرد از کسی که می تونه روح رو ترمیم کنه کمک بگیرم، اما من چکار کردم؟ نامردی نبود، شاید هم بود! اما من وقتی که حس کردم می تونم یه بار دیگه زندگی کردن رو امتحان کنم رهانش کردم و رفتم سراغ زندگیم. چرا؟ چون نمی تونستم اعتماد کنم به این که نکنه وقتی من ساده به دستش آوردم یکی دیگه هم ...

پوفی کردم و حلقه دستم رو دورش تنگ تر کردم.

- خوابی خانم یا بیداری؟

چیزی نگفت که با لبخند گفتم:

- آگه خوابی یه تکونی به خودت بده بفهمم، آگه هم بیداری تکون نخور.

حرکتی نکرد که با خودم گفتم: «مسخره، یعنی چی خوابی تکون بخور، بیداری حرکتی نکن؟»

با خنده گونمو روی ملافه کشیدم و گفتم:

- داشتیم می گفتم اون زمان ترسیدم و نمودم، گذاشتم رفتم، می دونم حتما دل خانم خوشگله شکست، اذیت شد، اما هر چی که فکر می کنم می بینم کاری که اون موقع کردم درست ترین کار بود، می دونی چرا؟

دستم رو روی شکمش به حالت نوازش حرکت دادم که حس کردم شکمش رو منقبض کرد.

- چون من با اون همه بی اعتمادی که نسبت بهش داشتم به جای این که عاشق ترش کنم و عاشق شم بیزارش می کردم از خودم، تو می تونستی با آدمی که به همه رفتار شک داشت زندگی کنی؟ من حتی وقتی تو قبل من آن می شدی و چراغ رو سبز می دیدم شک می کردم که نکنه با کسی هستی! من حتی وقتی با داداشم حرف می زدی شک می کردم به این که ...

نفسم رو فوت کردم بیرون.

- شاید تو دلت پرسی پس چطور ازدواج کردی؟ به اون شک نداشتی؟ چرا گاهی شک می کردم اما سعی می کردم به قول محسن افکار منفی رو از خودم دور کنم. می دونم می تونستم اون تجربه رو با تو داشته باشم اما من خودم رو می شناسم. وقتی تو از همه چی خبر داشتی راحت بودم از این که بهت شک کنم و خیالم راحت بود که تویی که باید درک کنی؛ اما در رابطه با غزل محتاط تر بودم. می ترسیدم که اونم شک کنه که چرا منی که همه می دونن هیچ وقت آدم شکاکي نبودم چطور اون قدر بدبین شدم؟ نمی دونم منظورم رو متوجه میشی یا نه؟ یادته چند بار راحت تو رو به باد هر حرف مربوط و نامربوطی گرفتم فقط به جرم این که می تونستم راحت جلوی تو از خیانت نادیا بگم و تلافیش رو سرت در بیارم؟ من نمی خواستم با ازدواج تو اون یه ذره حرمتی رو هم که باقی گذاشته بودم هم از بین ببرم. من آگه هم به غزل چیزی می گفتم به حساب علاقه می داشت، اما تویی که می دونستی دلیل کارام چیه، فکر می کنی برات راحت بود که با مردی زندگی کنی که بهت شک داره یا اعتماد نداره؟ هیچ وقت فکر نکن پس زده شدی. چون واقعا پست نزد. الانم دلم یه زندگی آروم می خواد. دیگه جوون بیست ساله نیستم که بخوام موش و گربه بازی کنم. الان

تو دیگه زن منی و روزی که جواب مثبت دادی می دونستی که قراره نقشت تو زندگیم چی باشه. دلم نمی خواد روزی برسه که از بله ای که به هم دادیم پشیمون بشیم. می خوام یه زندگی نرمال مثل همه آدما داشته باشم. مختاری که هر چی که تو دلت رو بخوای بهم بگی یا نه، اما اینو یادت نره که زن و شوهر از هر کسی به هم نزدیک ترند.

سکوت کردم اما چیزی نگفت، بخشکی شناس یه ساعته من داشتم برای کی حرف می زدم وقتی خانم خوابه! به خودم چسبوندمش و پام رو روی پاهاش انداختم و با خنده گفتم:

- من که می دونم بیداری، خودتو زدی به خواب که شامم رو ندی خانما؟
با شیطنت گفتم:

- خب پس الان که خوابی منم راحت می تونم یه ذره شیطونی کنم. خوب شد فهمیدم این قدر خوابت سنگینه. از این به بعد هر شب بعد از خوابیدن من نامحسوس باهات شیطونی می کنم.
با خنده ادامه دادم:

- باشه پس من بلند شم این لباسام رو درآرم و یه ذره خستگیم رو در کنم.
همین که خواستم دستم رو از دورش بردارم یه دفعه چرخید و خودش رو تو بغلم پنهون کرد.

«مهرسا»

منتظر بودم فقط دو کلمه رو به زبون بیاره تا همین امشب همه چیز رو تموم کنم و بشم همون مهرسای که می خواست.

منتظر بودم بگه دوستم داره، رک و راست، از حرف های غیر مستقیم و اشاره های کوچیک خسته بودم، دلم یه اعتراف می خواست.

همین که دستش رو برداشت دیگه نتونستم در مقابلش طاقت بیارم. دستام رو باز کردم خودم رو توی آغوش فشار دادم و صدای گریه ام بلند شد.

اون قدر محکم گرفته بودمش و گریه می کردم که انگار می ترسیدم از دستش بدم.

بوسه ای روی موهام زد و ملحفه رو از روی صورتم پایین کشید که صورتم رو روی سینش پنهان کردم و همون طور که گریه می کردم گفتم:

- سمیر بعد از این همه وقت چی شد که یادت افتاد منم هستم و امشب اومدی سراغم و از حال و روزم پرسیدی؟

چونش رو روی سرم گذاشت و گفت:

- مهر برام مهمی. فقط همین امشب نبود که یادت باشم. هر روز و شبم شدی تو. هر دفعه می گفتم شاید فرصت می خواد که باز ...

حرفش رو خورد. نفسش رو بلند بیرون داد و گفت:

- فدات شم من کاری کردم که از دستم دلخوری؟

سر رو به حالت منفی بالا بردم که گفت:

- پس چی خانومم؟

صورتتم رو بیشتر به سینهش فشار دادم. دلم می خواست اون قدر درک داشت که بفهمه من تو چه حال و روزیم و بی قرار سپهرم.

از وقتی که ازدواج کرده بودیم یه بار هم ازم نپرسیده بود از سپهر چه خبر. هر چند که مامان گفته بود اون شب که خونشون بودیم از بابا یه چیزایی پرسیده بود و به گفته ما می دونست که خارج از کشوره.

سعی کرد سرم رو از سینهش جدا کنه که بیشتر حلقه دستام رو تنگ تر کردم و عاجزانه گفتم:

- نه. نرو سمیر. تو رو خدا نرو.

دستاش رو دو طرف صورتتم گذاشت و سرم رو بلند کرد و در حالی که به چشمام نگاه می کرد گفت:

- نمیرم. هیچ وقت از پیشت نمیرم خانومم.

دوباره سرم رو روی قفسه سینهش گذاشتم. صورتش رو روی صورتتم گذاشت و گفت:

- نمی خوام حرف بزنی؟

شدت گریه ام کمتر شده بود و فقط بی صدا اشک می ریختم. دستش رو روی بازوم به حالت نوازش به حرکت درآورد و گفت:

- آگه از این دلخوری که من این مدت بهت نزدیک نشدم فقط برای اینه که فکر می کردم تو نمی خوامی ...

بعد هم با حالت شیطونی گفت:

- ماشاا... هم که چقدر ناز داری تو!

بینیم رو بالا کشیدم و با دلخوری گفتم:

- به خاطر اون نیست.

کمی مکث کرد ولی باز با صدای پر از شیطنتش گفت:

- ببین خودت خواستیا! یادت بمونه. باز فردا نیام بینم این طوری داری گریه می کنیا. اون موقع محاله حتی ...

وسط حرفش اومدم و گفتم:

- سمیر؟

- جون دل سمیر؟ بگو عزیزم.

نفسم ناخودآگاه به راحتی به تحلیل رفت. دستم رو دورش تنگ تر کردم و گفتم:

- دلم می خواست سپهر هم با ما بود.

به موهام بوسه زد و گفت:

- منم دلم می خواد با ما باشه.

بدون این که سرم رو از سینش جدا کنم سرم رو بالا گرفتم و در حالی که به چشمش نگاه می کردم گفتم:

- واقعا سمیر؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

- تو دوست داری ایلیا پیشمون نباشه؟

اخمام رو تو هم کردم و گفتم:

- نه! این حرف چیه که می زنی؟

شونش رو بالا انداخت و گفت:

- خب منم دلم نمی خواد سپهر جدای از ما باشه. درسته که زیاد ندیدمش ولی مطمئنم با اومدن اون به جمع ما زندگیمون کامل میشه و مخصوصا که مامانش هم این طوری بد اخلاقی نمی کنه.

سرم رو روی بازوش که زیر سرم بود گذاشتم و با بغض گفتم:

- من الان نه ماهه که سپهر رو ندیدم و نمی دونم کجاست. حسام بدون خبر سپهر رو با خودش برده. حتی خانوادش هم چیزی نمیگن. فقط بهم گفتن ممکنه حسام با سپهر خارج از کشور رفته باشن. همشون بهم دروغ میگن. مگه میشه خبری نداشته باشن از شون؟ سمیر دارم دیوونه میشم. دلم براش تنگ شده. یه وقتا حس می کنم از دلتنگی نمی دونم باید چکار کنم. بعد از نه ماه تازه چهار روز پیش فقط صداش رو غیر مستقیم شنیدم. اون هم وقتی که حسام تلفن زده بود و من ...

به این جا که رسیدم مکث کردم.

با دلهره به سمتش نگاه کردم. بدون این که حواسم باشه از تماس حسام گفته بودم. برای یه لحظه ترسیدم. ترسیدم از این که توی فکرش یه جور دیگه حلاجی کرده باشه.

بدون این که پلک بزنه نگاهش رو به نگاهم دوخته بود. انگار می خواست تمام حرفای ناگفته رو از عمق چشمام بخونه.

لبم رو گاز گرفتم و ناخواسته خودم رو کمی کنار کشیدم. حس می کردم به عنوان یه گناه کار داره بهم نگاه می کنه برای همین با صدایی که می لرزید گفتم:

- سمیر به خدا حسام فقط زنگ زده بود که ...

انگشت اشارش رو روی لبم گذاشت و گفت:

- مگه نگفته بودم هیچ وقت دوست ندارم رنگ چشمات تغییر کنه؟

بعد هم لبخندی زد و گفت:

- بهت قول میدم یه روز سپهر رو هم پیش خودمون بیاریم.

با تعجب بهش نگاه کردم. این یعنی توی فکرش منفی فکر نکرده بود یا این یعنی بهم اعتماد کرده بود؟

وقتی نگاهم رو دید گفت:

- این طوری نگاه نکن که مظلوم میشی. مظلوما هم ... که چی؟

با این حرفش خندم گرفت. بعد از چند روز این اولین لبخندم بود. حس می کردم پوست دور لبم اون قدر خشک شده بود که این لبخند برایش سنگین و شکننده بود.

روی تخت نشست و گفت:

- این معده کوچیکه داره معده بزرگه رو هاپولی می کنه. خانومم نمی خواد بلند شه و برام غذا بکشه؟

چقدر وقتی مهربون می شد خواستنی تر بود. اون قدری که حس می کردم محاله خودم رو کنترل کنم و توی آغوشش نرم.

برای یه لحظه خودم رو سرزنش کردم. از این که چرا این چند روز این قدر بد اخلاقی کردم و نخواستم با غم شریکش کنم.

اون گریه، اون آغوش، اون حرفا سبکم کرده بودن. دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

- تا من برم یه دوش بگیرم شام رو بکش.

چقدر یه این دستا احتیاج داشتم که همیشه حامیم باشه و یاریم کنه.

دستم رو توی دستش گذاشتم و با یه حرکت بلندم کرد.

درست رو به روش با فاصله خیلی کم قرار گرفتم.

با یه قدم فاصلش رو کم کرد و دستش رو دور کمرم گذاشت و من رو به سمت خودش کشید و گفت:

- با یه مسافرت چطوری؟

از این همه نزدیکی داغ شدم. خودم رو کمی عقب کشیدم که حصار دستاش رو تنگ تر کرد و بهش چسبیدم.

با شیطنت بهم چشم دوخت و گفت:

- نگفتی؟

با سردرگمی گفتم:

- چی رو؟

- این که بریم مسافرت. همین فردا.

با تعجب گفتم:

- فردا؟ آخه بریم کجا؟ واسه چی بریم؟
- واسه ماه عسل. یه هفته از زندگی مشترکمون می گذره ها خانوم خانوما.
بدون این که حواسم باشه گفتم:
- از زندگی مشترکمون می گذره از عروسیمون که نمی گذره.
سرش رو با خنده کج کرد و با چشمایی پر از شیطنت گفت:
- اگه منظورت از عروسی، شیطونی کردنه، خب هنوزم تا فردا برای عروسی وقت داریم.
بدنم داغ شد. با خجالت سرم رو پایین انداختم و گفتم:
- دوست ندارم حس کنم فقط به خاطر این موضوع امشب اومدی پیشم.
حس کردم دستاش از دور کمرم شل شد ولی سعی نکرد جداشون کنه.
خیلی جدی گفت:
- واقعا در مورد من چی فکر می کنی مهترسا؟
- وقتی این طوری مهترسا صدام می کرد و مهر نمی گفت معلوم بود که خیلی جدیه. اون قدر جدی که حتی جرات نمی کردم به چشماش نگاه کنم.
- حرفم خیلی نادرست و نا به جا بود ولی من الان همچین موقعیت رو نداشتم. تازه بعد از چند روز که اون طوری به هم ریخته بودم یادش افتاده بود مهربون باشه و درست با اون مهربونی ازم می خواست هم آغوشش بشم.
- دستاش رو از حصار بدنم باز کرد و گفت:
- بهت قول میدم تا خودت نخوای بهت دست نزنم.
- ازم فاصله گرفت و در حالی که به سمت در می رفت دکمه های پیراهنش رو باز کرد. قبل از این که خیلی دیر بشه گفتم:
- معذرت می خوام.
- مکثی کرد و گفت:
- مهم نیست خانومم. فقط لطفا شام رو آماده کن خیلی گرسنمه.
- دستش رو روی دستگیره در گذاشت و گفت:
- در مورد مسافرت فردا هم نظرم قطعیه. فردا قبل از ظهر راه میفتیم. مسافرت برای هر دومون لازمه.
در رو باز کرد و خارج شد.
- از توی آیینه میز توالت خودم رو نگاه کردم.

اشتباه پشت اشتباه. هنوز هم یاد نگرفته بودم چطوری حرف بزنم که این جوری نشه.

نفسم رو تازه کردم و با خیره شدن به چشمام پوف کردم گفتم:

- سعی می کنم از این به بعد این طور نشه.

بعد هم دستی به موهام زدم و از اتاق رفتم بیرون.

«سمیر»

بیا! تفکری که هیچ وقت دوست ندارم شریک زندگیم در مورد من داشته باشه رو مهترسا همین رو تو ذهنش داره. یعنی واقعا فکر می کرد من با اون روحیه خرابش فقط برای این که باهاش باشم پیش قدم شدم؟ دختره دیوونه یه زره فکر نکرد که من دلم نمی خواد این جوری غمیگن و پریشون ببینمش.

همون طور که روی تخت نشسته بودم و موهام رو با حوله کوچکی که رو سرم بود خشک می کردم، به این نتیجه رسیدم که این محسن هم ترشی نخوره یه چیزی میشه، حتما باید بهش بگم، نه بابا مثل این که واقعا یه چیزی حالیشه.

با لبخند داشتم به افکارم پر و بال می دادم که در اتاق باز شد.

مهر با لبخند گفت:

- به چی می خندی؟

شونه ای بالا انداختم و حوله رو به سمتش پرت کردم که تو هوا گرفتش و غر زد:

- من نمی دونم کدوم دانشگاه بهت مدرک داده که هنوز نمی دونی لباسا و وسایلت رو نباید تو خونه پخش و پلا کنی!

با لبخند به حرکت دست و ابروهاش موقع حرف زدن نگاه می کردم که حوله رو محکم تو صورتم پرت کرد و گفت:

- سرد شه دیگه گرمش نمی کنم، بلند شو.

به اتاق بغلی که ایلیا توش خواب بود اشاره کردم و گفتم:

- حواست باشه بیدار نشه که بیدار شد من نیستم، خوابم میاد شدید. خودت مجبوری دو، سه ساعت بی خوابی بکشی تا بخوابه.

بعد هم بلند شدم و با دست به در اشاره کردم و گفتم:

- بفرمایید بانو بریم شام میل کنیم.

قبل از من خارج شد و من هم به دنبالش سمت آشپزخونه حرکت کردم.

با این که افکاری که تو سرم چرخ می خورد اشتها رو کور کرده بود اما با این حال سعی کردم امشب که بالاخره بعد از چند روز حالش بهتر بود رو من خراب نکنم.

همون طور که چنگال رو تو بشقاب ماکارونی می چرخوندم به این فکر می کردم که بابا امروز که بهم زنگ زده بود چکارم داشت؟ چون اکثراً مواقع وقت کار گوشیم رو سایلنت می کردم. بابا هم زمانی زنگ زده بود که گوشیم سایلنت بود من هم که بعد شماره اش رو دیدم بهش زنگ نزدم، راستش نمی دونستم بعد از یه هفته بابا چکار می تونست باهام داشته باشه که بهم زنگ زده.

مهر - چرا نمی خوری؟

گیج گفتم:

- چی؟

به ظرف غذام اشاره کرد و گفت:

- ماکارونی دوست نداری؟

- نه، فقط یه ذره ذهنم مشغوله، همین. خوشمزه شده دستت درد نکنه.

مهر - مسافرت فردا جدیه؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره دو سه روز تغییر آب و هوا لازمه.

مهر - همیشه بذاریش یه وقت دیگه؟

چنگال رو تو ظرف رها کردم و گفتم:

- چرا؟

کلافه تیکه ای از موهایش رو پشت گوشش زد و گفت:

- همین جوری.

با لبخند گفتم:

- آگه همین جوریه پس میریم.

مهر - حالا قراره کجا بریم؟

ابروی بالای انداختم و گفتم:

- بماند.

مهر - اذیت نکن دیگه! شاید جایی که می خوام بریم رو من خوشم نیاد.

- خب نیاد!

یهو اخم کرد و گفت:

- پس من نمیرم.

خندیدم و گفتم:

- چه بد اخلاق شدي تو باشه، با ...

صدای زنگ گوشی باعث شد حرفم رو قطع کنم.

همین که خواستم بلند شم مه‌رسا قبل از من بلند شد و گفت:

- برات میارمش، زدمش به برق شارژ شه. کنار کتت رو مبل افتاده بود.

سری تکون دادم و دوباره سر جام نشستم. مه‌رسا از تو سالن گفت:

- باباس.

گوشی رو که به دستم داد گوشی هنوز زنگ می خورد و من به کلمه بابا که روی صفحه افتاده بود خیره شده بودم.

مردد بودم جواب بدم یا نه که ...

مه‌ر - نمی خوای جواب بدي؟

همین که دستم روی پاسخ رفت مه‌رسا هم سمت سالن حرکت کرد.

- بله؟

بابا - سلام.

صداش که چیز خاصی رو نشون نمی داد.

- سلام بابا، خوبین؟

بابا با دلخوری گفت:

- یعنی تا من زنگ نزنم تو نه زنگ می زنی نه سر می زنی؟

- نه بابا فقط یه ذره این روزا سرم شلوغه به خاطر همین نتونستم سر بزنم.

بابا - مامانت می خواد فردا خونواده مه‌رسا و شما رو دعوت کنه.

پشت گوشم رو خاروندم و گفتم:

- فردا؟ فردا راستش ما قراره یه مسافرت دو، سه روزه بریم.

لبخند بابا رو می تونستم حس کنم:

- باشه پس به مامانت میگم بذاره یه روز دیگه. خوش بگذره. بعد سفر یه سر بزنی دلم واسه ایلیا تنگ شده.

با لبخند گفتم:

- چشم بابا حتما.

بابا - به خانمت سلام برسون، خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و نفس راحتی کشیدم، بی خودی فکر کردم خبری شده.

سمت اتاق خواب حرکت کردم. مه‌رسا رو دیدم که رفت تو اتاق ایلیا. صدایش زدم.

برگشت و با صدای آرومی گفت:

- چیه؟

- هیچی، فقط وسایل و لباس برام برمی داری؟ بالاخره قراره یه سفر دو سه روزه بریم.

مهر - باشه.

- نوکرتم، خسته نبودم خودم ...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- برو بخواب، مشخصه خسته ای.

- شب بخیر.

سری تکون داد و در اتاق ایلیا رو بست.

فکر می کردم به محض این که سرم رو بذارم روی بالشت خوابم بگیره اما زهی خیال باطل. کل شب رو نتونستم بخوابم، از بس افکار ضد و نقیض توی ذهنم می چرخیدند.

دلم می خواست از تلفن حسام بیشتر می گفت، اما اون نگفت و من هم برای این که فکر نکنه بهش بی اعتمادم نپرسیدم.

تماس بابا مشکوک بود، شاید هم مامان اون قدر بهش غر زده که مجبور شده زنگ بزنه و این یعنی صلح و فراموش کردن اون شب.

تازه بعد از نماز صبح بود که چشمم گرم خواب شدند و هنوز چند ساعتی نگذشته که حس کردم دستای کوچکی دارن موهام رو می کشن.

محکم ملافه رو روی صورتم کشیدم که صدای خنده ایلیا بلند شد.

از زیر ملافه با صدای خواب آلودی گفتم:

- برو اون ور بچه بذار بخوابم.

دوباره از روی ملافه چنگ زد به موهام و شروع به سر و صدا کرد.

خوب آلود و اخمو پشت بهش کردم و سرم رو بیشتر توی بالشت فرو بردم که صدای مه‌رسا بلند شد:

- سمیر نمی خوای بلند شی؟

صداش برعکس من نشون می داد خوب و راحت خوابیده.

- مهر تو رو خدا ورش دار برو بذار بخوابم.

یه دفعه ملافه محکم از روم کشیده شد.

چشام رو به زور باز کردم و برگشتم طرفشون تا ملافه رو دوباره روی خودم بکشم که ایلیا و مهرسا با خنده ملافه رو می کشیدن سمتشون.

به خودم نگاه کردم که مثل اکثر مواقع نیمه لخت خوابیده بودم.

- مهرسا بده ملافه رو، ملافه روم نباشه خوابم نمی گیره.

شونه ای بالا انداخت و ایلیا رو بغل کرد و بلند شد.

ملافه هم هنوز قفل شده بود توی دستاش و یه طرفش هم بین پاهام بود.

اون قدر خسته بودم که حوصله بحث با این دو نفر ظالم رو نداشتم. خودم رو به شکم روی بالشت پرت کردم و چشام رو بستم.

مهر - مگه قرار نیست بریم مسافرت؟

جوابی ندادم که ایلیا رو روی کمرم نشوند.

ایلیا هم قربونش برم مثل همیشه باز این ناخناش بلند شده بود و شروع به چنگ کشیدن به کمرم کرد.

همون طور که صورتم تو بالشت بود گفتم:

- مهی برش دار. خوابم رو خراب کرد. نذارین بخوابم از مسافرت هم خبری نیست.

بی خیال گفت:

- پس من برم ناهار درست کنم ایلیا هم کنارت بمونه.

صدای بسته شدن در که اومد باورم شد واقعا رفت. ایلیا سرش رو روی شونم خم کرده بود و با اون دندونای نیشش داشت شونم رو گاز می گرفت.

با دست راستم صورتش رو از شونم دور کردم.

- ایلیا به خدا اذیت کنی همچین لپت رو گاز می گیرم که تا عمر داری یادت نره.

خندید و غلت خورد و افتاد کنارم.

کشیدمش تو بغلم و ملافه رو هم کشیدم رومون.

- بگير بخواب، بذار من هم بخوابم.

با چشای گشاد شده مطمئنا دنبال صورتم بود چون طوری بغلش کرده بودم که فقط گردنم تو دیدش بود. بیچاره حتما کپ کرده.

بالاخره بیشتر از دو دقیقه نتونست تحمل کنه و صدای جیغش در اومد.

نه دیگه جدی، جدی مثل این که قرار نیست بخوابم.

روی تخت نشستم و به ایلیا که الان داشت خیره نگاهم می کرد نگاهی کردم و گفتم:

- خیالت راحت شد؟ فقط می خواستی بیدارم کنی؟ چرا ساکت شدی؟ خب گریه کن دیگه.

خندید و بلند شد روی تخت ایستاد و سعی کرد با قدم های آرام خودش رو به سمت برسونه، البته در طول راه به چند دفعه هم افتاد و من هم به تلافی بیدار کردم اصلا نرفتم سمتش تا بغلش بگیرم.

بالاخره خودش رو بهم رسوند و با گرفتن بازوم سعی کرد تعادلش رو روی تخت حفظ کنه.

سرم رو به طرفش چرخوندم. با درموندگی نگاهش کردم که دستش رو به سمت چشمم دراز کرد.

سرم رو عقب کشیدم و گفتم:

- آره دیگه فقط همین چشم مونده رو بزنی داغون کنی.

تو بغلم کشیدمش و روش خم شدم و شروع به قلقلک دادن شکمش شدم.

با خنده دست و پا میزد، بعد از چند ثانیه یه گاز نیمه محکم از شکمش گرفتم و بلند شدم.

وسط خنده جیغش بلند شد. روی تخت گذاشتمش و بی خیال شلوارم رو پام کردم و سمت کمد رفتم.

- حقیقتاً تا تو باشی هر چی مهرسا جونت گفت رو انجام ندی. یعنی تو نمی تونستی بهش بگی بابام خستس بذار بخوابه؟

مهر - مگه باباش چکار کرده خسته س؟

در کمد رو بستم.

- درست نخوابیدم، کی اومدی تو من نفهمیدم؟

مهر - همین الان.

بعد رفت سمت ایلیا که الان با مظلومیت نگاهش می کرد و تو بغلش گرفتش و گفت:

- چکارش کردی اشکش رو در آوردی؟

شونه ای بالا انداختم و حوله رو روی شونم انداختم و گفتم:

- تلافی کارش رو سرش در آوردم.

چشمکی زدم و گفتم:

- منو که می شناسی، تا تلافی نکنم خیالم راحت نمیشه.

«مهرسا»

به سمت ایلیا رفتم و صورتش رو برنداز کردم. می دونستم این سمیر حتما یه جاییش رو گاز گرفته که این طوری بچم بغض کرده.

چشمام رو ریز کردم و به سمیر نگاه کردم. لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

- چیه؟

ایلیا رو خوابوندم روی تخت و گفتم:

- گازش گرفتی سمیر؟ مگه نه؟

خودش رو پرت کرد روی تخت و دستش رو دور شکم ایلیا انداخت و گفت:

- حقش بود. می خواست گاز نگیره. تازه تلافی اینه که من رو هم بیدار کرد و نداشت بخوابم. تلافی مامانش رو هم بعدا سرش در میارم.

بعد هم با لبخند نگاهم کرد.

اخمی مصنوعی کردم و گفتم:

- سمیر چطوری دلت میاد گازش بگیری؟ ببین بچم چطوری بغض کرده! من دیدم صدای جیغش اومدا. حتما هم محکم گاز گرفتی.

بوسه ای از لب ایلیا کرد و گفت:

- پسرم مرد شده. می دونه باباش دوستش داره که این طوری گاز گازش می گیره. مگه نه پسرم؟

نگاهم به بازوی لختش افتاد که بد جور می سفت به نظر می رسید. نمی دونم از تلافی کارش به ایلیا بود یا خود ذلیل مردم هوس گاز گرفتنش رو کردم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- پس مرد بودن به این چیزاس دیگه؟

خنده جذابی کرد و گفت:

- دقیقا. نمی دونستی مگه؟

نفسم رو بیرون دادم و باشه ای گفتم و یهو بی بدون این که حواسش به من باشه به سمتش خم شدم و دندونام رو روی بازوی برهنش فرو کردم.

یهو دادش در اومد ولی خب سفت بودن بازوش ملس بود. انگار راست می گفت. عجب حالی می داد گاز بگیری!

با پیروزی عقب کشیدم و به خنده ایلیا که دست و پا می زد و غش غش می خندید چشم دوختم و گفتم:

- پسرم انتقامت رو از بابات گرفتم.

سمیر روی تخت نشست و همون طور که به بازوش با ناباوری نگاه می کرد گفت:

- گاز گرفتی مهر؟

لبخند شیطونی زدم و گفتم:

- پس فکر کردی بوسش کردم؟

نگاهش رو به چشمام دوخت. هیچ هم دلم بر اش نسوخت. سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

- یادت بمونه که دیگه ایلیا رو گاز نگیری.

خواستم ایلیا رو از روی تخت بردارم و برم که یهو مچ دستم رو گرفت و گفت:

- تو هم یادت بمونه من همیشه تلافی می کنم.

قبل این که به خودم بیام و از زیر دستش فرار کنم دستم رو کشید که از رو شکم روی تخت افتادم و بعدش هم یهو سوزش بدی توی گردنم حس کردم که فهمیدم بدجوری گاز گرفته.

با ناله گفتم:

- آی سمیر! ولم کن.

خودش رو عقب کشید. همون طور که دستم به گردنم بود نشستم و با چشم غره نگاهش کردم و گفتم:

- درد داشت دیوونه.

خندید و گفت:

- حقه. دیوونه هم خودتی.

به دستام نگاه کردم و پرسیدم:

- خون نمیاد؟

صدای قهقهش بالا رفت. با اخم به سمیر و ایلیا که داشتن می خندیدن نگاه کردم که گفت:

- نترس در اون حد گاز نگرتم. فقط طوری گاز گرفتم که هر وقت توی آینه رو می بینی به این موضوع بررسی که با من در نیفتی.

به بینیم چینی دادم و گفتم:

- این طوری همیشه ایلیا رو گاز می گیری سمیر؟

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- نه. واسه تو بیشتر حال داد محکم تر گاز گرفتم.

دستم رو روی گردنم جایی که گاز گرفته بود گذاشتم و گفتم:

- سمیر خیلی بدی. الان جاش سیاه میشه.

خندش رو قطع کرد و گفت:

- درد داره؟

با اخم و ناز گفتم:

- معلومه که درد داره.

روم رو ازش گرفتم و گفتم:

- ببینمش.

گردنم رو کج کردم و گفتم:

- باید خجالت بکشی.

بهم نزدیک شد و گفتم:

- تو گاز گرفتی خجالت نکشیدی؟

همون طوری که گردنم کج بود گفتم:

- نه. چون تو خودت پوست بدننت سبزش سیاه نمیشه که، ولی من پوست بدنم روشنه.

یهو نرمی لباش رو روی گردنم حس کردم. دهنم بسته شد و دلم خالی شد و یه حس خوشایند جایگزین شد.

- اینم بوس که خوب بشه.

جرات نکردم به چشمات نگاه کنم. سریع ایلیا رو بغل کردم و از روی تخت بلندش کردم و به سمت در رفتم که گفتم:

- تو جای گازت رو بوس نمی کنی؟

دلم هوری پایین ریخت. نفسم رو تازه کردم و گفتم:

- من اهل تلافی نیستم.

از اتاق بیرون رفتم ولی صداش رو شنیدم که گفتم:

- بدجنس.

یه لبخند زدم و یه بوسه به لب ایلیا زدم و گفتم:

- ولی خودمونیم. بابا خیلی خوشمزه س. حیف که روم نشد درست و حسابی بخورمش.

ایلیا هم با اون چشمای درشتش که از شادی برق می زد دست برد و موهام رو چنگ زد.

آخی گفتم و انگشتای تپلش رو از موهام جدا کردم و گفتم:

- پدر و پسر لنگه همین. چقدر هم طرفدار هم هستین!

بوسه ای به انگشتاش زدم و نشوندمش روی صندلیش و به غذای روی گاز سر زدم.

«سمیر»

هوا تاریک شده بود که رسیدیم، از ماشین پیاده شدم و در رو باز کردم. نگاهی به مه‌رسا و ایلیا کردم که خواب بودند. در رو که باز کردم سمت ماشین برگشتم تا ببرمش داخل.

به محض این که سوار شدم و در رو بستم مه‌رسا چشماش رو باز کردم و همون طور که هنوز سرش به پشتی صندلی تکیه داده شده بود گفت:

- رسیدیم؟

با لبخند خسته ای گفتم:

- بله خانم خانما رسیدیم. وای که دلم خواب می‌خواد. تو و این وروجک که خوب خوابیدین.

ماشین رو که توی باغ پارک کردم پیاده شدم و در ویلا رو قفل کردم.

مه‌رسا پیاده شد و گفت:

- این جا کجاست؟

- خونه باغ شوهر خاله، چطوره؟ البته صبح مشخص میشه. الان که دیگه هوا تاریک شده.

انگار تازه سرما رو حس کرد چون دستاش رو زیر بغلش زد و گفت:

- کی کلیدا رو گرفتی از شون؟

- همون دیشب قبل این که بیام خونه رفتم گرفتم کلیدا رو. هنوز تازه اول پاییزه تو سردت شده؟

در عقب رو باز کردم و آروم ایلیا رو بغل کردم و گفتم:

- اینو بگیر تا من وسایلمون رو بیارم.

با خمی مصنوعی گفتم:

- اینو نه! ایلیا.

با خنده ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- چشم خانم.

ساک رو وسط سالن گذاشتم و گردنم رو ماساژ دادم که گفت:

- برو یه دوش آب داغ بگیر خستگیت در بره.

روی صندلی راک کنار شومینه تزئینی گوشه سالن نشستم و گفتم:

- برو ایلیا رو بذار تو اتاق اولی و بیا یه چیزی بده بخورم که قبل از دوش به غذا احتیاج دارم.

دستم رو از هم باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم.

مهر - باشه.

نمازم رو خوندم و دوباره روی صندلی نشستم و چشمم رو بستم.

مهر - سرد نیست؟

بدون این که چشم رو باز کنم گفتم:

- سر دته؟

مهر - آره.

با کف دو دستم چشم رو فشار دادم و بلند شدم.

- صبر کن یه بخاری برقی دارن بیارم روشن کن.

مهر - بشین، بگو کجاست خودم میارم.

از خدا خواسته دوباره نشستم و چشم رو بستم.

- نمی دونم، بگرد پیداش می کنی.

بدون توجه به غرغره های زیرلبش سعی کردم بخوابم.

حتی شنیدن غره ها هم لذت بخش بود وقتی حضورش رو می تونستم به عنوان همسرم کنارم حس کنم. وقتی بود، وقتی قرار بود مادر بچه ای باشه که از خورش نبود.

اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد، فقط با حس گرسنگی شدیدی بیدار شدم. ملافه ای که روم بود رو کنار زدم. بالاخره بعد از چند لحظه چشم به تاریکی سالن عادت کرد و نوری که از پنجره به سالن می تابید باعث واضح تر شدن دیدم شد.

نگاهی به ساعت مچم کردم، ساعت پنج و نیم صبح بود.

چقدر خوابیده بودم، بلند شدم و سمت دستشویی حرکت کردم.

نون داغ رو روی دستم جا به جا کردم و بسته خرید رو هم تو همون دستی که نون بود گرفتم و کلید رو به در زدم و وارد خونه شدم.

نگاهم به درخت های باغ افتاد که مطمئناً با وجود باغبونی که در هفته یکی دو بار بهشون سر میزد این جور با طراوت موندن.

در سالن رو که باز کردم لبخندی روی لبم نشست.

مهر - سلام، صبح بخیر.

- مگه میشه اول صبح با لبخند جلوم ایستاده باشی و صبحم بخیر نباشه؟

لبخندش پهن تر شد و نون و پاکت خرید رو از دستم گرفت و گفت:

- ایلیا هم بیدار شد، بهونت رو می گیره.

کنم رو آویزون کردم و دستم رو دور کمرش گذاشتم و همون طور که سمت آشپزخونه می رفتیم گفتم:

- کجاست؟

به کف آشپزخونه که پر از مکعب های خونه سازی بود و ایلیا هم وسطشون نشسته بود و با خنده به هم می ریختشون اشاره کرد و گفت:

- اون هاش گل پسر، چه عشقی هم می کنه با به هم ریختن وسایلش، درست عین باباشه.

پشت میز نشستم و با خنده گفتم:

- راحت باش بگو عین باباش شلخته س.

نون رو وسط میز توی سبد نون گذاشت و گفت:

- نیستی؟

تیکه نونی به دهنم گذاشتم و گفتم:

- نه، یه چای بده که از گرسنگی تلف شدم، دیشب هم که از زیر شام دادم در رفتی.

لیوان چایی رو جلوم گذاشت و لیوانی هم جلوی خودش گذاشت و رو به روم نشست و گفت:

- خب دلم نیومد بیدارت کنم، با خودم گفتم به خواب بیشتر احتیاج داری.

کره رو از پاکت باز کرد و تو جا کره ای گذاشت. من هم مربا رو باز کردم و سر میز گذاشتم و گفتم:

- ایلیا چیزی خورده؟

مهر - آره، شیر عسل و بیسکویت خورد.

نگاهی به ایلیا که سعی می کرد با قدم های لرزون خودش رو به ما برسونه انداختم و گفتم:

- چیه خوشتیپ؟ باز چشمت به خوردنی افتاد بازی یادت رفت؟

خندید و خندش باعث شد تعادلش به هم بخوره و از پشت پرت شه رو زمین.

می دونستم آگه بخوام آه و ناله کنم اونم شروع به گریه می کنه برای همین سریع دستم رو دور مچ مهرسا که بلند شده بود تا بره سمتش حلقه کردم و گفتم:

- بشین، این جور ی هول کنی این بدتر می ترسه جیغ و دادش میره هوا، من می شناسمش.

ایلیا اول چند لحظه با تعجب نگاهمون کرد بعد که لبخندم رو دید خندید.

مچ دست مهرسا رو ول کردم که سریع بلند شد و بغلش کرد و روی پاش نشوندش و همون جور که سر و صورتش رو بررسی می کرد می گفت:

- سمیر خیلی بی خیالی! بچه میفته زمین نمی ذاری برم طرفش.

لقمه ای کره و مربا گرفتم و گفتم:

- عزیز من افتاد رو قالیچه، بعد هم که آروم خورد زمین. آگه می خواستی هول کنی تا فردا هم ساکت نمی شد، من می شناسمش. بعد دیدی که اصلا ضربه به سرش یا جایی حساس هم نخورد. رو دستش افتاد که اونم سالمه.

لقمه رو به سمتش گرفتم. لپ ایلیا رو بوسید.

- بگير بخور، پسر م رو هم لوس نکن.

لقمه رو که گرفت صورتم رو نزدیک ایلیا بردم و گفتم:

- مگه نه بابایی؟

ایلیا هم با خنده از فرصت سواستفاده کرد و دست تو شیشه مربا کرد.

- بیا تحویل بگیر. رو بدیم بهش همین میشه.

با لبخند به ایلیا گفتم:

- بابایی دستات تمیز بودند دست تو شیشه مربا کردی؟

اون که انگار عین خیالش نبود دستش رو از شیشه بیرون آورد و تو دهنش گذاشت، با چه لذتی هم داشت طعم مربای آلبالو رو حس می کرد.

مهرسا با لبخند خیره شده بود بهم که گفتم:

- چیه خانمم؟

مهر - درست مثل تو عاشق مربا آلبالوه.

- من عاشق این مرباش کردم چون غیر از این، مربای دیگه ای تو خونمون وارد نمیشه. کلا زندگی با من یعنی توفیق اجباری خیلی چیزا. صبحونت رو بخور. باید بریم بیرون. نیومدیم که این جا بشینیم!

«مهرسا»

وسط پارکی مملو از جمعیت نشسته بودیم و به جنب و جوش مردم نگاه می کردیم.

نگاهی به سمیر کردم. روی زیر اندازی که پهن کرده بودیم دراز کشیده بود. سرش رو روی پام گذاشته بود و ایلیا رو هم روی شکمش نشونده بود و باهاش بازی می کرد. صدای خنده ایلیا هم تو شلوغی گم شده بود.

با لبخند به خانواده هایی نگاه کردم که خوشبخت به نظر می رسیدند.

نگاهم دوباره به سمیر کشیده شد. از ته دلش می خندید. تموم خنده های واقعی مال وقتین که ایلیا بخنده.

دستم ناخودآگاه بین موهای کوتاهش رفت. با نوازش انگشتم صدای خندش قطع شد و با لبخند نگاهم کرد.

جواب لبخندش رو دادم، دوباره با ایلیا مشغول شد.

نگاهم که به پسر بچه ای همسن سپهر افتاد. نوازش دستم قطع شد و نگاهم خیره شد به اون پسر که با لبخند در حال بازی فوتبال با پدرش بود.

نمی دونم چقدر گذشت که سمیر سرش رو بلند کرد و گفت:

- مهر گریه می کنی؟

تازه به خودم اومدم. دستی به صورت خیسیم کشیدم و سعی کردم لبخندی بزنم. نمی خواستم باز بد خلقی کنم.

- نه فکر کنم چیزی تو چشم افتاده.

نگاهی به اطراف کرد و درست نشست و ایلیا رو تو بغلش گرفت.

سمیر - کاش درک می کردی، من کیم تو زندگیت؟

و بدون حرف دیگه ای ایلیا رو تو بغلم گذاشت و گفت:

- من برم ناهار بگیرم، زیاد طول نمی کشه.

نمی دونم چرا زبونم قفل شد و نتونستم حرفی بزنم.

سرم رو تکون دادم که بعد از چند لحظه که خیره و منتظر نگاهم کرد، سرش رو کلافه تکون داد و کفشش رو پاش کرد و رفت.

چرا نمی تونست بفهمه اون چند سال ازم دور شده بود و به اندازه همون چند سال من حس غریبی می کنم.

ایلیا توپی که دستش بود رو پرت کرد، همون طور که ایلیا بغلم بود بلند شدم و سمت توپ کوچکی که با سرعت مسیر سرازیری رو می رفت دویدم که قبل از این که پام به خیابونی که دو قسمت پارک رو از هم جدا می کرد برسه به یه نفر خوردم.

سریع عقب کشیدم و سرم رو بلند کردم تا عنرخواهی کنم که خشکم زد.

- حسام؟

اونم متعجب نگاهم می کرد اما سریع به خودش اومد و خواست از کنارم رد شه که سریع دست آزادم رو دور مچ دستش حلقه کردم.

- کجا؟

با تحقیر نگاهم کرد و گفت:

- پس توله سگ پس انداختی که مجبور شده بگیرت؟

- خفه شو، فکر کردی همه مثل خودتن.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- حیف که تو خیابونیم وگرنه حالیت می کردم خفه شم یعنی چی!

با التماس گفتم:

- سپهر کو؟ می خوام ببینمش.

پوزخندی زد و گفت:

- ببینیش؟ تو خواب هم دیگه نمی بینیش.

با داد گفتم:

- ازت شکایت می کنم.

با صدای فریادم ایلیا ترسید و صدای گریش بلند شد.

به خودم فشارش دادم و گفتم:

- آروم مامانی.

حسام - حیف سپهر که تو مادرشی.

- حرف دهننت رو بفهم. اگه حیف هم باشه تویی که پدرشی نه من. نکنه کثافت کاریات رو یادت رفته؟ پس خارج رفتنت دروغ بود.

سریع مچ دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

- اینش دیگه به تو ربط نداره. وای به حالت بخوای پی سپهر رو بگیری. بلایی به سرت میارم که هزار بار آرزوی مرگ کنی، دوست پسرت که یه بچه بهت داده، دیگه بچه من بد رو می خوای چکار؟

- خفه شو، سمیر شوهرمه.

با نیشخندی گفت:

- آره شوهر بی غیرتی که چشمش دنبال ناموس مردمه.

- یه تار موی گندیدش می ارزه به هزار تا مثل تو.

قدمی عقب رفت و گفت:

- خوبه، پس الان که خوشبختی سپهر رو فراموش کن.

قدم قدم عقب می رفت که با التماس گفتم:

- حسام تو رو خدا می خوام سپهر رو ببینم.

نگاهی به اطراف کردم بلکه سمیر رو ببینم اما نبود.

نمی دونم انگار دلش به رحم اومد و گفت:

- بهت زنگ می زنم. شماریت که همون قلیبه؟ هان؟

با شوق گفتم:

- آره.

خواست بره که گفتم:

- حسام؟ دروغ که نمیگی؟ مگه نه؟

پوزخند زد و گفت:

- این قدر ادای مادرای مهربون رو در نیار بهت نمیداد.

اخمام بیشتر تو هم رفت و گفتم:

- هیچ وقت نمی تونی بدون تحقیر با آدم حرف بزنی. بیشتر از نه ماهه که بدون این که خبری بدی سپهر رو با خودت بردی! هیچ وقت به خودت اجازه دادی که حس من رو هم بفهمی؟ من اگه به قول تو مادر مهربونی نیستم ولی یه مادرم که جگر گوشش رو ازش گرفتی. از تو بعید نبود. از مادر و پدرت خیلی بعید بود که این طوری بخوان با دروغ ادعا کنن که نیستی.

وسط حرفم اوامد و گفت:

- روضه خونی نکن. وقتم رو از سر راه گیر نیاوردم که به چرت و پرت های تو گوش بدم.

بعد نگاهش به ایلیا افتاد و گفت:

- سپهر اگه بدونه جاش رو یه توله سگ دیگه گرفته هیچ وقت دلش برای مامانش تنگ نمیشه.

چشمام رو از حرص روی هم گذاشتم و گفتم:

- مثل آدم حرف بزنی حسام.

دل من خواست بهش بگم صفات خودت رو به بقیه نجسبون اما ترسیدم هیچ وقت نذاره سپهر رو ببینم.

چشمام رو باز کردم که دیدم داره میره.

بلند گفتم:

- قول دادی بهم زنگ بزنی. وایسا.

ایستاد برگشت طرفم. بهش نزدیک شدم و گفتم:

- بذار الان باهات بیایم، تو رو خدا.

خندید و گفت:

- چطوره منتظر اون شوهر بی غیرتت هم بمونیم تا بیاد، هان؟

بعد هم انگشتش رو به سمت گرفت و گفت:

- شب بهت زنگ می زنم کجا بیای سپهر رو ببینی ولی نه این توله رو بیار نه بابا ...

با عصبانیت گفتم:

- درست حرف بزن.

سرم رو به یه طرف دیگه گرفتم و چشمام رو بستم تا کمی آرامش بگیرم.

نفسم رو خالی کردم و سعی کردم آرام تر باشم. برگشتم به سمتش.

قبل از این که بذاره چیزی بگم سریع از جلوی چشمم محو شد.

سرم رو که برگردوندم سمیر رو دیدم که با اخم تو چند قدمیم ایستاده بود.

به خودم اومدم و گفتم:

- توپ ایلیا ...

نداشت حرف بزنم و گفتم:

- کی بود؟

- حواسم نبود بهش خوردم. قراره ...

باز هم نداشت حرفم رو تموم کنم و گفتم:

- اشکات رو پاک کن، حتما باز چیزی افتاده تو چشمت.

و حرکت کرد سمت قسمتی که زیر انداز رو پهن کرده بودیم.

«سمیر»

فکر می کردم این سفر قراره همه چی رو عوض کنه اما مثل این که هیچی قرار نیست تغییر کنه.

فکر می کردم حال و هواش عوض میشه اما معلوم نیست چشمه، از وقتی برگشتیم تا الان عین مرغ سر کنده داره دور خونه می چرخه و نگاهش به ساعته.

برای شام پیتزا گرفته بودم، جعبه ها رو باز کردم و منتظرش شدم اما خبری ازش نشد.

- مهترسا بیا شامتو بخور.

تو درگاه آشپزخونه اومد و گفتم:

- من سیرم تو بخور.

و قبل از این که بذاره من چیزی بگم از جلو چشمم رفت.

عصبی برشی که نزدیک دهنم گرفته بودم رو توی جعبه پرت کردم و هردوشون رو بستم.

من اگه می دونستم دلش نمی خواد بیاد اصرار بی خود نمی کردم، اما صبحش خوب بود. بی انصاف نباش، شاید حالش خوب نیست.

سریع از آشپزخونه بیرون زدم و رفتم سمتش که تو سالن نشسته بود و با پاش رو زمین ضرب گرفته بود.

کنارش که نشستم چشاش رو باز کرد.

- حالت خوبه؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- آره فقط ناهار زیاد خوردم الان سیرم.

- مطمئن؟

مهر - آره، نمی خوابی بخوابی؟

یه تایی ابروم ناخودآگاه بالا رفت، متعجب گفتم:

- خوابت میاد؟

مهر - هان؟ نه. گفتم شاید تو خسته باشی.

با این که محسن گفته بود نباید افکار منفی رو به ذهنم راه می دادم، اما واقعا مشکوک بود. اون از گریه هاش اینم از این حواس پرتیش، آخه من کی ده شب خوابیدم که این دفعه دومم باشه؟

بلند شدم و گفتم:

- چرا خواب میاد، تو نمی خوابی؟

به خودش اومد و گفت:

- آره منم خواب میاد.

- باشه پس قبلاًش جعبه های پیترزا و مخلفاتشون رو بذار تو یخچال، گرسنت نیست؟

مهر - نه.

هنوز قدمی بر نداشته بودم که گفت:

- مگه تو شام نمی خوری؟

برگشتم و نگاش کردم.

- نه من تنهایی بهم مزه نمیده.

حرکت کرد سمت آشپزخونه و گفت:

- منم گرسنمه.

به دنبالش وارد آشپزخونه شدم. پشت میز که نشستیم یکی از جعبه ها رو جلوش گذاشتم.

اما دریغ از این که یه تیکه گذاشت دهنش، فقط باهانش بازی می کرد، بلند شدم و گفتم:

- برو بخواب من خودم جمعشون مي كنم.

بي هيچ حرفي راهي اتاق شد.

كلافه نفسم رو بيرون فرستادم و جعبه ها رو پرت كردم تو سطل آشغال.

سالاد و نوشابه رو تو يخچال گذاشتم و سرم رو بلند كردم و گفتم:

- خدا جون اگه قرار نيست با هم بمونيم پس حكمت اين ديدار دوباره چي بود؟ من ديگه طاقت و تحمل يه باخت ديگه رو ندارم، خودت يه جور ي درستش كن.

درك رفتارش برام سخت شده بود، يه روز خوب بود، يه روز حالش خراب بود، يه روز مي خنديد يه روز گريه.

از آشپزخونه بيرون زدم و راه اتاق رو در پيش گرفتم.

آروم در رو باز كردم، کنار ايليا روي تخت دراز كشيده بود و ملافه رو كامل روي سرش كشيده بود.

در رو كه بستم گفتم:

- ميشه چراغ رو خاموش كني؟

چراغ رو خاموش كردم و طرف راست ايليا روي تخت دراز كشيده بود.

پشت به من خوابيده بود.

آروم گفتم:

- پشيموني از اين كه بهم بله داد ي؟

قبل از اين كه چيزي بگه گفتم:

- فكرات رو بكن. هر وقت برگشتيم تصميمت رو بهم بگو. حتي اگه تصميم گرفتي همه چي رو تموم كنيم باز هم قبوله.

سريع برگشت و گفتم:

- سمير من ...

دستم رو روي لباس گذاشتم و با لبخند گفتم:

- بخواب. امشب خسته اي. هر وقت وقتش شد در اين مورد حرف مي زنيم. قرار بود تو اين سفر بهمون خوش بگذره.

توي سكوت نگاهم كرد كه ملافه اي كه پايين پام بود رو كامل روي سرم كشيده و سعي كردم با اين همه افكاري كه توي ذهنم بود يه خواب بي فكر داشته باشم.

نمی دونم چند ساعت بود که خوابیده بودم، فقط زمانی که آلارم گوشیم زنگ خورد بیدار شدم و سریع دست دراز کردم تا قبل از بیدار شدن ایلینا خاموشش کنم، یه مدتی بود که دیگه نمی دونستم چند بار بیدار میشه و کی می خوابه.

همین که روی تخت نیم خیز شدم نگاهم به جای خالی مه‌رسا روی تخت افتاد.

با تعجب اطراف اتاق رو نگاه کردم.

سریع از تخت پایین اومدم. نکنه حالش بد شده باشه!

در اتاق رو سریع باز کردم و سمت دستشویی و حمام رفتم. تقه ای به در زدم و گفتم:

- مه‌رسا؟ مه‌رسا اون جایی؟

جوابی نداد که در رو باز کردم. نبود.

برگشتم تا برم تو اتاق که نگاهم به سالن افتاد. نفس راحتی کشیدم و به دیوار تکیه دادم.

نگاهم به مه‌رسا افتاد که با لباس پوشیده و شالی که دور موهاش پیچیده بود یه رکوع رفته بود. به سجده که رفت سر خوردم کنار دیوار و نشسته بهش خیره شدم.

اولین بار بود که می دیدم نماز می خونه.

وقتی به خودم اومدم که نمازش تموم شد و می خواست جانمازش رو جمع کنه.

- بذار باشه.

با شنیدن صدام ترسیده برگشت سمت و نگاهم کرد.

با لبخند گفتم:

- قبول باشه.

لبخندی زد و چیزی نگفت.

بلند شدم تا وضو بگیرم، اون هم سمت اتاق حرکت کرد.

با صدای زنگ گوشیم غلغله خوردم و چشم رو باز کردم.

چشم رو بستم و گوشیم رو به گوشم نزدیک کردم.

با صدای خواب آلود گفتم:

- بله؟

- سمیر خان؟

- بله، بفرمایید.

- می دونی زنت کجاست؟

یهو چشم رو باز کردم و سر جام نشستم. نه ایلیا بود نه مه‌رسا، حتما تو آشپزخونه بودی.

- چیه؟ نمی‌دونی؟

- تو کی هستی؟

سریع سمت آشپزخونه رفتم اما کسی اون جا نبود.

- نگر، چون مطمئنم نمی‌دونی کجاست.

قهقهش باعث شد حس بد احمق بودن بهم دست بده.

عصبی گفتم:

- کی هستی؟

- حسام، شوهر مه‌رسا.

- خفه شو عوضی، اول صبح زنگ زدی چی بلغور می‌کنی؟ یادت هم نره خیلی وقته ازت جدا شده.

با خنده گفتم:

- اما من فکر کنم قصد رجوع داره، چون الان پیش منه.

یهو تموم تنم سست شد. نتونستم روی پاهام بایستم و افتادم کف آشپزخونه.

- خفه شو عوضی.

- به هر حال من زنگ زدم که بهت بگم بهتره هر چه زودتر از سر راهمون بری کنار، من و اون یه پسر داریم که حاصل شب‌هاییه که با هم بودیم.

داد زدم:

- خفه شو.

- چیه باورت همیشه پیش منه؟ باشه، الان آدرس رو برات اس می‌کنم، دوست داری بیای ما پذیرای مهمون هستیم.

قطع کردم، نمی‌تونستم به چرندیاتش گوش بدم.

سریع شماره مه‌رسا رو گرفتم. این عوضی دروغ می‌گفت. اصلا از کجا معلوم حسام عوضی باشه؟ شمارم رو از کجا آورده بود؟

با اولین بوق قطع کرد. دوباره شماره اش رو گرفتم که این بار خاموش بود.

عصبی گوشی رو پرت کردم سمت یخچال که بعد از خوردن به در یخچال کف آشپزخونه افتاد.

حتی نگاه نکردم ببینم چه بلایی سرش اومد، چون الان بلایی که سر زندگیم اومده بود مهم تر بود.

وای خدا چرا این کار رو با من می کنی؟ نادیا بسم نبود که حالا مهسا ...

سمیر باور نکن، دروغ میگه، حتما رفته چیزی بخره ایلیا باهاشه.

اگه می خواست بره پیش حسام که ایلیا رو نمی برد، اصلا مگه حسام ایرانه؟ مگه باباش نگفت این جا نیست.

خاک بر سرت اونا گفتن تو هم باورت شد؟ دروغ می گفتن.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد.

سگ جون شده بود. توان نداشتم برم سمت گوشیم، دلم می خواست می شکست و خرد می شد تا هیچ پیامی بهم نرسه.

پیام رو باز کردم، خودش بود. آدرس فرستاده بود.

نمی دونم چه قدرتی تو وجودم تزریق شد که سریع بلند شدم. مهسا غیرممکنه به من خیانت کنه.

مطمئنم قصدش خراب کردن مهساس وگرنه من خودم دیشب بهش گفتم هر تصمیمی بگیری قبوله، اگه منو نمی خواست راحت می گفت و تموم می شد.

عوضی دروغ می گفت.

نکنه بلایی سرش آورده باشه؟

سریع لباسام رو عوض کردم و سویچ رو از روی پاتختی برداشتم و سریع از اتاق بیرون زدم.

با بیشترین سرعت ممکن سمت آدرسی که داده بود راندم، نمی دونم چند تا چراغ قرمز رو رد کردم، یا چند تا سبقت غیر مجاز داشتم فقط می دونم بعد از ده دقیقه پشت در خونه ای بودم که آدرسش رو داده بود.

سریع از ماشین پایین پریدم.

دستم رو به دیوار گرفتم و از دیوار کوتاه و خرابه خونه بالا رفتم. با یه حرکت خودم رو پرت کردم تو خونه.

یه خونه خرابه که فقط نمایی جلوی خونه سالم بود.

هنوز قدمی جلو نگذاشته بودم که صدای تلفنم بلند شد.

شماره ناشناس بود. خواستم قطع کنم اما سریع جواب دادم تا صداش باعث نشه بفهمن رسیدم

- الو.

- سمیر؟

- کجایی؟

با بغض گفت:

- سمیر؟

با نگرانی گفتم:

- خوبی؟ کجایی؟

با گریه گفت:

- بیمارستان.

داد زد:

- بیمارستان برای چی؟

مهر - یه موتورسوار بهمون خورد، ایلیا ...

محکم روی پیشونیم کوبیدم و گفتم:

- کدوم بیمارستانید؟ حالش خوبه؟ مهرا پسر زنده؟

- به به سمیر خان!

با صدای نحسی به طرف عقب برگشتم. اون قدر عصبی بودم که با دیدن همون مرد دیروزی جلو چشم سریع یه مشت خوابوندم تو صورتش که پرت شد زمین.

- بعدا خدمت می رسم عوضی.

در رو باز کردم و گفتم:

- بی شرف.

در رو محکم بستم و سوار ماشین شدم.

مهرا هنوز هم پشت خط بود.

ماشین رو روشن کردم و داد زد:

- اول صبحی پسر رو چرا بردی بیرون؟ خواستی بری به اون عوضی برسی پسر مو چرا بردی احمق؟

با حق هق گفت:

- به خدا نرفتم.

گوشی رو قطع کردم و سمت بیمارستان که فقط پنج دقیقه با این جا فاصله داشت راندم.

اون قدر عصبی و گیج بودم که حتی به تابلو پارک ممنوع هم توجه نکردم و سمت اورژانس بیمارستان دویدم که تو راهرو چشمم به مهرا افتاد.

با نفرت گفتم:

- چه بلایی سرش آوردی؟

اشکاش جاري بودند.

- به خدا نمي دونم موتور سواره از کجا پيداش شد.

- هيچي نگو.

به سمت پرستاري رفتم و گفتم:

- خانم پسر م حالش خوبه؟

نگاهي بهم کرد و در حالي که سمت بالاي سر پيرمردي ايستاده بود که کل سرش باند پيچي شده بود گفت:

- پسر تون کيه؟

يهو مهسا گفت:

- ايليا، پسر م ...

به طرفش برگشتم و گفتم:

- تو رو خدا تو يکي حرف نزن، اعصابم رو به هم نريز.

پرستار که جو متشنج بينمون رو ديد گفت:

- نگران نباشيد آقا. چيزيش نشد فقط پيشونيش سه تا بخيه خورد، چون ممکنه خراشي که روي پيشونيشه ناشي از ضربه سنگيني باشه احتمالا رو امشب بايد اين جا بمونه، البته باز بايد نظر دکتريش رو بپرسين.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- کجاست؟

پرستار پرونده اي که دستش بود رو بست و گفت:

- دکتري يا پسر تون؟

- هر دوناشون.

دکتري هم همون حرف هايي رو گفت که پرستار گفته بود. مهسا نزديکم نمي شد، حتي مي ترسيد به ايليا هم نزديک بشه.

اما مي دونستم توي اين وضعيت مهسا حضورش کنار ايليا موثرتره. بالاخره اون يه مادره.

«مهسا»

باز اون سردردها و معده دردهای عصبی به سراغم اومده بود. هر چی هم قرص می خوردم افاقه نمی کرد. روی مبل نشستم و سرم رو فشار دادم. حال داشتم به هم می خورد ولی می دونستم معدم خالیه و از زور استرس این طوریه. دقیقا از بعد از ظهر این طور شده بودم. درست وقتی که توی پارک بودیم. همون وقتی که حسام رفت و سمير با نگاه مشکوک بهم خيره شده بود. همون وقتی که حتی اجازه نداد بگم توپ ايليا قل

خورد و من اتفاقی حسام رو دیدم. همون وقتی که می خواستم بگم قراره سپهر رو ببینم و سمیر با نگاهی پر از شک و ابهام به سمت وسایلمون رفت و همه وسایلو جمع کرد و به سمت ماشین رفت.

شقیقم رو محکم فشار دادم و به این فکر کردم که اگه می داشت من همون موقع کامل حرف بزنم الان مجبور نبودم با کلی استرس منتظر تماس حسام باشم.

با صدایش سرم رو بلند کردم.

- مه‌رسا بیا شامت رو بخور.

حتی از اسم شام هم حال بدتر می شد. جواب دادم:

- من سیرم تو بخور.

دستم رو روی معدم گذاشتم و فشارش دادم تا بلکه کمی آرام بشه. نگاهم به سمت گوشیم که کنارم بود افتاد. تا الان شاید هزارمین بار بود که نگاهش می کردم.

به ساعت نگاه کردم نزدیک ده بود.

لعنتی نکنه بهم دروغ گفته باشه؟ کاش سمیر خودش حرف بعد از ظهر رو باز پیش بکشه تا بهش بگم اون مرد حسام بود.

کاش همون موقع فقط این رو نمی پرسید اون کیه و بره. کاش بهم شک نکرده باشه. کاش باز بی اعتماد نشده باشه بهم.

از زور معده درد چشمم رو محکم روی هم فشار دادم. حس کردم مبل فرو رفت. چشمم رو باز کردم دیدم سمیر کنارم نشسته و با دقت زیر نظرم داره.

- حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره فقط نهار زیاد خوردم الان سیرم.

چشمات رو ریز کرد و با دقت نگاهم کرد.

وای نکنه حسام الان زنگ بزنه و سمیر یه فکر دیگه کنه! کاش سمیر بره بخوابه. می ترسم زنگ بزنه و سمیر قاطی کنه. مطمئنم دوست نداره من با حسام حرف بزنم. حتی اگه در مورد سپهر باشه. سپهر زیاد برایش مهم نیست. می‌گه که مهمه ولی اصلاً نمی‌خواد برای پیدا کردنش کاری کنه. هر وقت از سپهر حرف زدم دیگه ادامه نداده. خب شاید حق داره، کی دلش می‌خواد بچه یکی دیگه سر سفرش باشه؟

نگاهم به ساعت رفت. سعی کردم عادی رفتار کنم. پرسیدم:

- نمی‌خوای خوابی؟

با تعجب گفت:

- خوابت می‌اد؟

- هان؟ نه گفتم شاید تو خسته ای.

مشکوک تر نگاهم کرد.

خدایا چرا همه چی داره باز به هم می ریزه؟ می ترسم از این نگاهش. می ترسم بهش بگم چی شده و بدتر بشه.

کاش همون ظهر می داشت حرف بزنم.

نمی فهمیدم چی داره می پرسه و چی دارم جواب میدم ولی وقتی گفت خوابم میاد منم بلند شدم و گفتم:

- منم خوابم میاد.

حس می کردم آگه کمی دراز بکشم بهتر می تونم فکر کنم. الان همش متشنج بودم و استرس زیادی باعث می شد که نذاره درست فکر کنم. شاید وقتی کنارش بخوابم و تو تاریکی باهات حرف بزنم که نگاهش رو نیبم راحت تر باشم. آره مسلما اون طوری راحت تر می تونم موضوع رو پیش بیارم.

به سمت اتاق رفتم که یادم افتاد سمیر غذا نخورده. ازش سوال کردم که گفت:

- نه. من تنهایی بهم مزه نمیده.

مجبور شدم بگم:

- منم گرسنمه.

می دونستم رفتارم درست نیست. آخه اون که نمی دونست من چه دردمه. چرا باید مسافرت رو بیشتر از این بهش زهر می کردم؟

به سمت آشپزخونه رفتم و سر میز نشستم.

خدایا کمک کن بتونم به اعصابم مسلط باشم. من زندگیم رو دوست دارم. نذار سمیر بهم بی اعتماد بشه و بهم شک کنه.

یه تیکه از پیترز رو برداشتم و سعی کردم بخورمش ولی وقتی بوش بهم می خورد شقیقه هام بیشتر تیر می کشید و حس می کردم می خوام بالا بیارم.

- برو بخواب من خودم اینا رو جمع می کنم.

زیر چشمی نگاهش کردم و بدون هیچ حرفی از آشپزخونه زدم بیرون.

خراب کردی مهرسا. حتی نتونستی فیلم بازی کنی که مشتاقی باهات غذا بخوری.

روی تخت کنار ایلیا خوابیدم. دلم برای یه ثانیه هم که شده هوای بغل کردن سپهر رو کرده بود.

دلم لک زده بود برای این که بگه مامان.

معلوم نبود که حسام لعنتی چطوری سپهر رو قانع کرده بود تا من رو نبینه. مطمئن هم بودم که مادر و پدر حسام هم باهاش که همسایشون گفت مسافرت رفتن. حتما هم امروز سپهر پیش اونا بود.

ملحفه رو روی سرم کشیدم. سعی کردم اشک هام رو کنترل کنم.

ولی چطوری از این جا سر در آورده بودن؟

خدایا باز شکر که باعث شدی این طوری پیداشون کنم.

در باز شد. با صدای گرفته ای گفتم:

- میشه برق رو خاموش کنی؟

برق رو خاموش کرد و اون طرف ایلیا دراز کشید.

داشتم توی ذهنم مرور می کردم که چطوری موضوع رو به سمیر بگم که گفت:

- پشیمونی از این که بهم بله دادی؟

نفسم بند اومد. چرا همچین سوالی کرد؟

ادامه داد:

- فکرات رو بکن. هر وقت برگشتیم تصمیمت رو بهم بگو. حتی اگه تصمیم گرفتی همه چی رو تموم کنیم باز هم قبوله.

قلبم گرفت. سریع برگشتم به طرفش و گفتم:

- سمیر من ...

انگشت اشارش رو روی لبم گذاشت و گفت:

- بخواب. امشب خسته ای. هر وقت وقتش شد در این مورد حرف می زنیم. قرار بود تو این سفر بهمون خوش بگذره.

بغض دو دستی خرخرم رو گرفت و گفت خوردی!

ملحفه رو روی سرش کشید. چرا هر وقت می خواستم حرفی بزنم اجازه نمی داد و خفم می کرد؟

دوستم نداره؟ یعنی می خواست که من دیگه مادر ایلیا نباشم؟ می خواست که برم؟

آره می خواد برم که این طوری خواست از زندگیش برم بیرون. درست مثل اون دفعه که می گفت: «ازدواج کن.» اون موقع هم می خواست این طوری ازم سر باز کنه.

برای همین بود که هیچ وقت خودش از سپهر نمی پرسید. سپهر پسر یه مرد دیگه بود. مردی که بارها با تنفر ازش حرف می زد. مردی که من قبلا زنش بودم. به خاطر همین اون وقتا می گفت من دوست دارم زنم فقط واسه خودم باشه. من یه زمانی زن حسام بودم.

برای همین بود که تا بهم نزدیک می شد یهو پا پس می کشید. هنوز هم نمی تونست قبولم کنه.

ملحفه رو توی دهنم گذاشتم.

اشکام سرازیر بود ولی صدام در نمی اومد. چه خوب که صدای وزش باد باعث می شد برگ ها تکون بخورن تا صدای کم آوردن نفس هام که از زور گریه بود مشخص نباشه.

با تکون خوردن ایلیا دستم رو از روی چشم برداشتم. چشماش رو باز کرد. قبل این که گریه کنه بغلش کردم و بیرون اتاق رفتم.

با نق نق کردن چشماش رو مالید. توی همون تاریکی به سمت آشپزخونه رفتم و شیشه شیرش رو که با آب گرم آماده نگه داشته بودم برداشتم و شیر خشک بهش اضافه کردم. صدای گریش داشت بالا می گرفت که شیشه رو توی دهنش گذاشتم.

به محض این که شیشه توی دهنش رفت ساکت شد و مشغول خوردن شد.

به سمت سالن رفتم و به گوشیم نگاه کردم.

این دفعه سومی بود که نصف شب به هوای پیام یا تک زنگی از حسام گوشیم رو چک می کردم.

لعنت بهت حسام که باز دروغ بهم گفتی. با خودم عهد کرده بودم که هر وقت برگشتیم از اون و خانوادش شکایت کنم. می دونستم که باید خیلی پا پی موضوع بشم تا شاید به نتیجه ای برسه. هر چند که امیدی هم نداشتم ولی این کاری بود که باید از اول می کردم.

با شل شدن شیشه فهمیدم ایلیا خوابش رفته.

به آشپزخونه رفتم و دستمال مخصوصش رو مرطوب کردم و روی لثه هاش مالیدم که مثل همیشه بد خلقی کرد ولی باز توی بغلم جا به جا شد و خوابش برد.

بوسه ای به موهای نرمش زدم و به سمت اتاق رفتم و سرچاش خوابوندم و یه متکا کنارش گذاشتم که از این ور تخت نیفته.

دستم رو شقیقم گذاشتم. از بس که قرص خورده بودم کمی بهتر شده بود، ولی مطمئن بودم صبح هم باید چند تایی بخورم تا اذیتم نکنه.

نگاهم به ساعت افتاد. وقت نماز بود. نگاهم به سمت سمیر رفت. می دونستم همیشه ساعتش رو کوک می کنه تا برای نماز بلند شه ولی هیچ وقت من رو برای نماز بلند نمی کرد. حس می کردم خلوت کردن با خدا رو تنهایی دوست داره برای همین هیچ وقت بهش خرده نگرفته بودم که چرا من رو بیدار نمی کنه. هر وقت برای نماز بلند می شد من هم بیدار می شدم ولی صبر می کردم تا نمازش تموم بشه و بعد من برم برای نماز. دوست نداشتم خلوتش رو با معبودش به هم بزدم. دوست نداشتم یه مزاحم تلقی بشم.

نفسم رو با یه آه دادم بیرون.

همیشه براش یه مزاحم بودم. حتی الان هم نمی خواد من پیشش بمونم. حتی الان هم می خواد که برم. فقط این بار سعی داره نشون بده پس زده نشدم بلکه به انتخاب خودم رفتم.

اون بار رو چی اشتباه رفتم و این بار رو چی غلط که باز این طور شد؟

باز بغض کردم ولی سریع یه نفس بلند کشیدم. حوصله رخنمایی بغض گلوم رو نداشتم.

به سمت دستشویی رفتم و وضو گرفتم و سجاده رو پهن کردم. توی تاریکی نتونسته بودم چادر نمازم رو پیدا کنم. اون قدر فکر مشغول بود که نمی دونستم کجا گذاشتمش.

به سجده رفتم و با التماس از خدا خواستم بهم کمک کنه. عاجز بودم و تنها. فقط خودش می تونست یاریم کنه. من سمیر رو دوست داشتم. من ایلیا رو دوست داشتم. من زندگیم رو دوست داشتم هر چند یه وقتا تلخ می شد ولی شیرینی گه گذارش تلخیش رو کم رنگ می کرد.

اشکم رو پاک کردم و خواستم سجاده رو جمع کنم که با صدای سمیر جا خوردم و به عقب نگاه کردم.

کنار دیوار نشسته بود و با حالتی نگاهم می کرد و با لبخند گفت:

- قبول باشه.

لبخند زدم و بلند شدم.

نمی تونستم هیچ حرفی بزنم. دلخور بودم ازش. از این که شب به نوع دیگه ای ازم خواسته بود از زندگیش بیرون برم.

بغضم رو فرو دادم.

عشق که زورکی نیست. وقتی نمی خواد، نمی خواد دیگه. فقط خدا بهم کمک کنه که بتونم نبودنش رو تحمل کنم. حالا دیگه فقط اون نبود ایلیا هم بود. اصلا نبودنشون رو می تونستم تحمل کنم؟

قبل این که بغض بترکه و صدای هق هقم به گوش سمیر برسه وارد اتاق شدم و زیر ملحفه تمام غم و غصم رو خالی کردم.

وقتی از نماز برگشت من هم خالی شده بودم و دیگه گریه نمی کردم. عطر تنش، حس بودنش، سایه حمایتش رو می خواست برای همیشه ازم بگیره.

معدم رو محکم فشار دادم. خدایا چکار کنم؟ این بار رو چطوری تحمل کنم؟

حس کردم دارم بالا میارم.

از روی تخت بلند شدم. قبل این که از اتاق خارج بشم به سمیر نگاه کردم. چشمش بسته بود. حتما دوست نداشت دیگه قیافم رو ببینه.

به سمت دستشویی رفتم. عق زدم و چند بار آب سرد روی صورتم ریختم.

از دستشویی اومدم بیرون و روی سرامیک های سرد نشستم.

یهو با وایر موبایلم سرم رو بلند کردم. با سرعت به سمت موبایلم رفتم.

از طرف حسام بود. پیام داده بود.

«آگه سپهر رو می خوای ببینی بیا به این آدرس. فقط خودت بیا. دوست ندارم بچم بفهمه مادرش پی خوشیای خودش بوده و شوهر کرده. به اون شوهرت هم چیزی نگی بهتره. ممکنه دیگه نذاره سپهر رو ببینی. تو که اینو نمی خوای، می خوای؟»

دندونام رو روی هم فشار دادم. فکر کرده همه مثل خودش بی وجدانن.

بهش پیام دادم.

«سمیر خیلی مرده. نامردی تو مراش نیست.»

پیام داد:

«من برای خودت گفتم. می تونی بهش بگی ولی اگه نداشت بیای دیگه از دست من کاری بر نمیاد.»

بعد هم آدرس رو برام فرستاد.

با خوشحالی به صفحه موبایل خیره شدم. خدایا یعنی قراره سپهرم رو ببینم؟

روی صندلی نشستم. یاد حرف حسام افتادم. اگه واقعا سمیر می فهمید و نمی داشت برم چی؟ نه سمیر چرا نذاره برم؟ خودش گفت دوست داره سپهر هم با ما زندگی کنه. مطمئنا براش مهمه که سپهر رو بعد از مدت ها ببینم.

دستم رو روی صورتم گذاشتم و با ناله زمزمه کردم:

- ولی اون دیشب یه چیز دیگه ازم خواست. با نوعی دیگه، عنوان کرد که از زندگیش برم بیرون.

به ساعت نگاه کردم. از هفت گذشته بودم. از دیشب اون قدر فکر کرده بودم که سرم داشت می ترکید. بلند شدم. باید می رفتم حمام تا حالم بهتر بشه. تو این حال و روز نمی تونستم درست تصمیم بگیرم.

به سمت اتاق رفتم. تا در رو باز کردم چشمام به ایلیا افتاد که چشماش باز بود و دست و پا می زد و تا من رو دید نشست.

لبخند زدم و به سمتش رفتم. بغلش کردم و بوسش کردم و از اتاق اومدم بیرون.

- صبح عالی متعالی. باز که تو سحر خیز شدی.

خندید و همون موقع یه آروغ بلند زد که صورتم رو گرفتم اون ور و با اخم مصنوعی گفتم:

- پس همون آروغت رو نزده بودی که حالا تحویل دادی.

از چشمای درشتش که برق می زد کاملا معلوم بود دیگه خواب برو نیست.

نفسم رو با صدا دادم بیرون و گفتم:

- من نمی تونم از تو و بابا سمیر بگذرم. مگه شهر هرته؟

باید به سمیر می گفتم من دیگه نمی تونم جداییت رو تحمل کنم. من حالا مادر ایلیا هم بودم. مگه می شد یه مادر جدایی فرزندش رو تحمل کنه؟ جدایی سپهر به اندازه کافی و بیرونم کرده بود دیگه تحمل یه خرابی دیگه رو نداشتم.

باید به سمیر می گفتم. همه چی رو. این همه دیگه نمی تونم جدا بودن ازش رو تحمل کنم. این که باز هم بهم فرصت بده. این بار بخاطر ایلیا. این بار هم خودم رو به خاطرش کوچیک می کنم. من حالا دیگه زن عقدیش بودم. بهش قول میدم منم پیش مشاور برم تا رفتارم بهتر بشه.

باید قضیه حسام رو بگم. باید بگم امروز می خوام سپهر رو ببینم. سمیر مهربونه. می دونستم اون قدر ایمان داره که نخواد من رو از دیدن سپهر محروم کنه.

باید یه بار دیگه شانسم رو امتحان می کردم.

به سمت کیفم رفتم. یه خودکار و یه ورق در آوردم و نوشتم:

« سمیر جان. می دونم ممکنه حوصله حرفام رو نداشته باشی ولی بهم فرصت بده. بذار تمام حرفایی رو که می شد بزنم و تو باعث شدی مهر سکوت روش بزنم رو بنویسم. شاید هم تقصیر خودم بود که حرفام رو ادامه ندادم. مرد دیروزی که دیدی و فقط سوال کردی کی بود و نخواستی بشنوی کی بود، کسی نبود جز حسام. حسام رو می شناسی؟ پدر سپهر. ماه ها فکر می کردم خارج از کشور هستش و من هیچ اطلاعی از سپهر نداشتم. تا این که خیلی تصادفی با کمال تعجب دیروز توی پارک دیدمش. درست همون موقع که تو نبودی و من آرزو می کردم پیشم باشی و ازم حمایت کنی. سمیر ازش قول گرفتم که بذاره سپهر رو ببینم. دیشب می ترسیدم بهت بگم چون حس می کردم دوست نداری هیچ حرفی در این باره زده بشه، ولی باور کن هیچ وقت نخواستم چیزی رو ازت پنهان کنم. راستش من هنوز هم از برخوردت می ترسم. می ترسم مثل همیشه یه حرفی بزنی و با جوابش بدتر حالم رو بگیری. ازت می خوام بهم کمک کنی و یه فرصت دیگه بهم بدی. می دونم شاید هیچ وقت نتونستم اونی باشم که می خوام ولی این بار بخاطر ایلیا پسر منم بهم فرصت بده. این بار سعی کنیم به خاطر ایلیا از توقعات زندگیمون بگذریم.»

نگاهی به ایلیا کردم که سعی داشت خودکار رو از دستم بگیره و تمام آب دهنش کاغذ رو خیس کرده بود.

بوسش کردم و روی اون یکی پام نشوندمش که صداس در اومد. یه کاغذ دیگه از دفترچه یادداشتم کندم و دادم دستش تا مشغول بشه.

نفسم رو دادم بیرون. هر چی فکر می کردم نمی تونستم بیشتر از این بنویسم. هم گرسنه بودم هم خواب آلود هم این که سردردم داشت اوج می گرفت.

زیر کاغذ نوشتم:

«من و ایلیا می ریم نون می خریم و برمی گردیم. خواستی بقیه حرفا رو بعد از صبحونه بهت می زنم. فقط اجازه بده به آدرسی که حسام برام اس داد برم. دلم سپهرم رو می خواد. می دونم که درکم می کنی. دوستت دارم.»

به کلمه دوستت دارم نگاه کردم. روش رو خط کشیدم. اون قدر که هیچی ازش مشخص نبود.

بذار اول ببینم قبولم می کنه؟ آگه قبول کرد چشم تو چشمش میگم دوستت دارم.

ایلیا رو روی زمین گذاشتم و به سمت دستشویی رفتم و کاغذ رو درست جلوی آئینه دستشویی گذاشتم که سمیر چشمش بهش بیفته.

می دونستم اولین جایی که بعد از بلند شدن میره دستشویی.

بعد از این که ایلیا رو عوض کردم و صبحونش رو دادم به اتاق سر زدم. هنوز خواب بود.

چیزی که من می خواستم. می خواستم قبل از این که با هم رو در رو بشیم نوشتن رو بخونه. این طوری بهتر می تونستم حرفام رو بهش بگم.

نون رو گرفتم و لای روزنامه گذاشتم و با ایلیا که بغلم بود به سمت ویلا راه افتادم.

خوشبختانه ویلا جای خلوتی قرار نداشت. درسته که همه خونه ها ویلایی و بزرگ بود ولی سر کوچش خیابون اصلی بود که رفت و آمد توش زیاد بود.

می دونستم که سمیر دیگه بیدار شده. فقط دلهره داشتم که با خوندن نامه چه تصمیمی گرفته.

لب هام رو به هم فشار دادم. این هم از سیاست نداشتن زانم. نکردم صبحونه بخوره شکمش سیر بشه بعد اون نامه رو نشونش بدم.

از خیابون با احتیاط رد شدم و به سمت کوچه رفتم. یه لحظه یادم اومد پنیر نداریم و دیروز هم فقط کره خوردیم. خواستم برگردم که ایلیا با دستش روسریم رو کشید پایین. یه دستم ایلیا بود و یه دستم نون. سرش غر زدم که فقط خندید و سعی کرد روسریم رو کاملا بکشه که سرم رو عقب کشیدم و همون طور که راه می رفتم با اون دستم که نون بود روسریم رو روی سرم کشیدم و پیچیدم توی کوچه که یهو صدای یه موتوری من رو به خودش جلب کرد. درست وقتی روسری روی سرم قرار گرفت چشمم به موتوری افتاد که با دیدن ما تعادلش رو از دست داد.

یه لحظه نفهمیدم چی شد. وقتی به خودم اومدم که دیدم با دو زانو روی زمین افتادم و بعدش محکم خوردم به دیوار کنار دستم. توی اون موقعیت سعی کردم ایلیا رو محکم توی بغلم بگیرم که از دستم نیفته.

با ترس و وحشت به ایلیا نگاه کردم که گریه می کرد. صورتش پر از خون شده بود. جیغ کشیدم.

- ایلیا. مامان ... ایلیا.

موتوری که خودش هم روی زمین افتاده بود. لنگون لنگون به سمتمون اومد.

با وحشت بهش نگاه کردم و گفتم:

- بچم!

خودش بدتر از من بود. با وحشت به ایلیا نگاه کرد. کم کم چند نفر از ماشین هایی که از اون جا رد می شدن با دیدن این صحنه ایستادن و پیاده شدن و به سمتمون اومدن.

یه روی خانوم سعی داشت ایلیا رو از بغلم بکشه بیرون جیغ کشیدم.

- بچم. تو رو خدا کمک کنین.

با آرامش گفتم:

- انشالله... که چیزی نیست. آرامش خودت رو حفظ کن.

فشارم افتاده بود پایین. توان نگه داشتن ایلیا رو نداشتم. اون زن با مهربونی ایلیا رو از بغلم بیرون کشید و به مردی که کنار دستش بود و به نظر همسرش می رسید گفتم:

- باید بیریمشون بیمارستان.

درد توی زانو و کمرم رو فراموش کردم و ایستادم و دوباره ایلیا رو که بدجور گریه می کرد و خودش رو به سمت می کشید بغل کردم و گفتم:

- تو رو خدا بریم. تو رو خدا. بچم داره از سرش خون میاد.

به سمتی رفتم که اون زن من رو راهنمایی کرد و به سمت اتومبیلشون هدایتمون کرد.

اون قدر استرس داشتم و عصبی بودم که اصلا نفهمیدم کی به بیمارستان رسیدیم.

ایلیا کم تر بی قراری می کرد ولی من همون طور به پاش اشک می ریختم و با گوشه روسریم صورتش رو از خون پاک می کردم.

به محض این که اتومبیل ایستاد در رو باز کردم و با ایلیا به سمت اورژانس دویدم و با التماس به پرستاری که اون جا رد می شد گفتم:

- بچم!

به سمت اومد قبل این که دوباره زانوهام از ضعف خم بشه ایلیا رو از دستم گرفت و گفت:

- چی شده؟

زنی که همراهمون بود از پشت سرم گفت:

- تصادف کردن خانوم. با یه موتوری.

دوباره ایلیا رو ازش گرفتم و گفتم:

- دکتر کو؟

پرستار سعی کرد آروم کنه ولی مگه من چیزی حالیم می شد؟ اون لحظه فقط ایلیا برام مهم بود.

پرستار وقتی دید ایلیا رو بغلش نمیدم زیر بازوم رو گرفت و من رو به اتاقی هدایت کرد. چند لحظه بعد دکتر اومد و همون طور که ایلیا بغلم بود معاینش کرد.

با التماس از دکتر می خواستم یه کاری برای ایلیا بکنه. دیدن دردش برام زجر آور بود. مخصوصا که به آغوشم چنگ می زد و می خواست خودش رو از این درد رهایی بده.

وقتی دکتر دیدم حرف می زنم و نمی دارم به کارش برسه از پرستار خواست که من رو بیرون ببره. هر چی التماس کردم راضی نشد که توی اتاق بمونم.

با کمک پرستار روی صندلی رو به روی اتاقی که درش بسته بود نشستم. صدای گریه ایلیا جیگرم رو آتیش می زد.

پرستار چند بار ازم خواست اگه جایی از بدنم درد می کنه بهش بگم چون اون زن گفته بود که من هم به موتور برخورد کردم ولی اون لحظه هیچی برام مهم نبود. درد زانوم یا کتفم که تازه متوجه دردش شده بودم، اون قدری نبود که نگرانم کنه. در حال حاضر نگرانی من ایلیا بود.

با آب قندی که به سمتم گرفته شد سرم رو بالا کردم و اشکم رو پاک کردم. اون زن ناشناس با مهربونی گفت:

- بخور عزیزم. حالت رو بهتر می کنه.

گفتم:

- بچم چیزی نشده باشه؟ زبونم لال ضربه مغزی نشده باشه!

دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

- نه. مطمئنم چیزی نشده وگرنه دکتر حتما می گفت. از سرش هم عکس برداری کردن شکستگی نداشته. پرستارش گفت فقط شکاف خورده سرش. این رو بخور بهتر شه حالت.

لیوان رو از دستش گرفتم و یه قلمپ خوردم که گفت:

- شوهرت می دونه؟

وای سمیر!

سریع دستم رو توی جیبم کردم.

همین که گوشی رو دستم گرفتم پیام هشدار پایان شارژ باتریش روی صفحهش مشخص شد، دستم رفت سمت شماره سمیر که گوشیم زنگ خورد.

خودش بود، قبل از این که گوشی خاموش شه سریع دستم رو بردم تا جواب بدم اما با حواس پرتی رد تماس زدم.

سعی کردم مسلط تر رفتار کنم.

دستم رو بردم تا بهش زنگ بزنم که گوشیم خاموش شد.

اون زن که هنوز بالای سرم ایستاده بود گفت:

- گوشیت خاموش شد؟

با استیصال نگاهش کردم و گفتم:

- شارژ باتریش تموم شده.

لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت:

- کیفم تو ماشین الان میرم گوشی شوهرم رو برات میارم.

سری تکون دادم. اون که رفت من هم سرم رو به دیوار تکیه دادم.

با استرس عرض راهرو رو طی می کردم که با دویدن شخصی توی سالن سرم رو بلند کردم. خودش بود، سمیر بود. انگار یه قوت قلبی گرفته باشم اشکم رو پاک کردم و به سمتش رفتم. بهم نزدیک شد و با حالت بدی گفت:

- چه بلایی سرش آوردی؟

یه لحظه از حرکتش سر جام خشکم زد ولی سعی کردم اون لحظه درکش کنم. به هر صورت ممکن بود هر کسی همین رفتار رو داشته باشه.

با دستم اشکم رو پاک کردم و گفتم:

- به خدا نمی دونم موتور سواره از کجا پیداش شد ...

دستش رو جلوی روم گرفت و گفت:

- هیچی نگو.

دهنم بسته شد. درست مثل همیشه که ازم سوال می کرد و بعد بدون این که بخواد جوابش رو بشنوه ساکت می کرد.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و سعی کردم باز حالش رو درک کنم.

به سمت اتاقی که درش باز بود رفت. به دنبالش کشیده شدم. از پرستار حال ایلیا رو پرسید. پرستار با گیجی گفت:

- پسر ت کیه؟

جلو رفتم. پرستار من رو می شناخت.

با درموندگی گفتم:

- ایلیا . پسر م ...

یهو سمیر با عصبانیت به سمت برگشت و گفت:

- تو رو خدا تو یکی حرف نزن، اعصابم رو بهم نریز.

یه لحظه سرم گیج رفت و جز سیاهی چیزی ندیدم.

به دیوار پشت سرم تکیه دادم. سعی کردم فکر منفی نکنم. سعی کردم اصلا به هیچ چیزی فکری نکنم.

بوی عطرش باعث شد که چشمم رو باز کنم.

بدون این که نگاهم کنه با پرستار از کنارم رد شد. یه نفس بلند کشیدم تا حس خفگیم از بین بره. هر چی بود، بوی الکل و هوای گرفته بود توی ریه ام پر شد که باعث شد یه لحظه دستم رو روی دهنم بذارم تا بالا نیارم.

با صدای پرستاری که گفت:

- خانوم این جا واینستا.

تکیم رو از دیوار گرفتم و به سمت سالن رفتم. همون زن که ما رو با همسرش آورده بود این جا به سمتم اومد و گفت:

- شوهر ته عزیزم؟

با اشاره دستش سرم رو بلند کردم و به سمیر که دم اتاق ایلیا ایستاد بود نگاه کردم و گفتم:

- آره.

لبخند مهربونی زد و گفت:

- پس خدا رو شکر که دیگه تنها نیستی.

به چشماش نگاه کردم و بدون این که حرفی بزنم سرم رو پایین انداختم.

زیر بغلم رو گرفت که یه زره کتقم تیر کشید ولی به روی خودم نیاوردم.

- عزیزم برو پیشش.

پرسیدم:

- اون موتور سوار کو؟

با دست به سمتی اشاره کرد و گفت:

- بیچاره میگه اصلا متوجه شما نشده.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره. وقتی پیچیدم توی کوچه یهویی جلوم سبز شد. دیدم که تعادلش رو از دست داد.

- اوناهاش با اون سرباز داره به سمت شوهرت میره. خدا رو شکر که چیزی نشده. انشا... که رضایت میدین؟

با بی حالی گفتم:

- اون بنده خدا که تقصیری نداشت. همه چی اتفاقی بود.

نگاهم به سمت سمیر کشیده شد که داشت با اون سرباز و اون موتور سوار حرف می زد. با لبخند موتور سوار و حالتی که برای دست بوسی به سمت سمیر رفت فهمیدم رضایت داده.

ناخودآگاه یه لبخند اومد روی لبم. خدا رو شکر کردم که اتفاق بدتری نیفتاد.

به سمتشون رفتم. موتور سوار با دیدنم به سمت اومد ولی من فقط نگاهم به سمیر بود که هنوز با حالت بدی بهم نگاه می کرد. اصلا نفهمیدم موتور سوار چی میگه و چطوری اون برگه هایی که سرباز بهم داده بود رو امضا کردم.

سمیر کلافه چنگی به موهاش زد و با صدای پرستار از روی صندلی بلند شد و به سمت اتاقی که ایلیا بود رفت.

به اون سمت رفتم و پشت سرشون وارد اتاق شدم.

ایلیا رو از دست پرستار گرفت. حس کردم حتی ایلیا هم با دیدنش یه جون دیگه ای گرفت.

با لبخند به سمتشون رفتم و گفتم:

- عزیز دل مامان ...

دوباره با چشم غره سمیر ساکت شدم. ایلیا با دیدنم خودش رو به سمت من کشید و خواست بغلم بیاد. با دلهره به سمیر نگاه کردم. چشمش روی هم فشار داد و بعد از چند لحظه ایلیا رو بغلم گذاشت.

به محض اینکه ایلیا بغلم اومد زدم زیر گریه. سمیر کلافه گفت:

- بسه دیگه. جلوش گریه نکن.

سعی کردم خودم رو کنترل کنم. با یه لبخند نیمه جون به ایلیا نگاه کردم و آرنجم رو بالا آوردم که اشکم رو پاک کنم که درد بدی توی کتفم نفسم رو بند آورد. بی خیال پاک کردن اشکم شدم و ایلیا رو که سرم به دستش بود روی تختش نشوندم.

می خواست بیاد بغلم و بی قراری می کرد ولی کتفم بدجوری از درد می سوخت و قادر نبودم دوباره بغلش کنم.

یهو با حرکت سمیر که کنارم زد تا ایلیا رو بغل کنه آخ بلندی گفتم. درد توی تمام جونم پیچید. چشمام رو از زور درد روی هم گذاشتم.

با صدای سمیر چشمام رو باز کردم. بدون این که نگاهم کنه گفت:

- بعدا که از این بیمارستان لعنتی رفتیم بیرون میگی که چرا همچین غلطی کردی.

لبام از درد لرزید. نه به خاطر درد کتفم. از درد بی رحم شدن نگاه سمیر که برام غریب شده بودن.

روی صندلی که کنار تخت بود نشستم و گفتم:

- سمیر به خدا اتفاقی بود.

صداش بالا رفت و با حالت عصبی گفت:

- یه اتفاق؟ همین؟

با صداش ایلیا وحشت زده بهمون نگاه کرد که گفتم:

- آروم تر. ایلیا تازه آروم شده بود.

پوزخندی زد و گفت:

- برات مهمه؟

با تعجب گفتم:

- مسمله که مهمه! تو چرا این طوری می کنی؟ چرا این قدر بی منطق حرف می زنی؟

خواست جوابم رو بده که تقه ای به در خورد و اون زن با همسرش وارد اتاق شدن.

«سمیر»

آقای مرادی نزدیک شد و گفت:

- جناب کاوش آگه امری هست در خدمتیم، بالاخره شما تو شهرمون مهمونید.

سعی کردم لبخندی بزنم.

- ممنون، تا همینجاش هم که شما و خانمتون همراه خانم بودیم ممنونتونم.

زنش هم کنار مهرسا ایستاده بود و با هم پیچ پیچ می کردن.

نمی دونم خانمش چی می خواست بگه که مهرسا دستش رو گرفت و آروم گفت:

- باور کن چیزی نیست.

خانمش من و مخاطب قرار داد و گفت:

- با این که من مادر نیستم اما امروز وقتی حال خانمتون رو دیدم فهمیدم مادر بودن چقدر سخته.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم اونم وقتی سکوت رو دید ادامه نداد.

دستم رو به طرف مرادی دراز کردم و گفتم:

- بازم ممنون.

لبخندی زد و گفت:

- تعارف نکنید.

- نه خواهش می کنم، دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمیشیم.

بعد از این که خداحافظی کردند و رفتن روی صندلی کنار تخت نشستیم و چشم رو بستیم.

با صدای بسته شدن در چشم رو باز کردم، اونم رفته بود.

شب رو توی بیمارستان گذروندیم، چون تو بخش کودکان معمولاً مادر باید همراه باشه فقط شب رفتیم سراغ مهرسا، روی نیمکتی تو حیاط بیمارستان نشسته بود.

امروز از بس عصبی بودم حتی یک کلمه بعد از دیدن ایلیا هم باهاش حرف نزدیم، می دونستم یه اتفاقه اما آگه اون ایلیا رو همراه خودش نمی برد این جوری نمی شد.

با یادآوری حرف های حسام دوباره داغ کردم، به رو به روش رسیدیم، سرش پایین بود و حواسش به اطرافش نبود.

برگه همراه رو جلوش گرفتم و گفتم:

- بلند شو برو پیشش، شب رو نمی دارن من اون جا بین خانم ها بمونم.

اشکاش رو پاک کرد و نگاهم کرد، نگاهم رو ازش گرفتم و طرف دیگه نیمکت نشستم.

خواست بلند شه که گفتم:

- بشین برم یه چیزی بگیرم بخوریم، نه صبحونه خوردم نه ناهار، شامم که باید بی خیال شیم.

بلند شد و گفت:

- من نمی خورم.

قدمی برداشت که عصبی گفتم:

- بشین سر جات که حوصله ناز کشی ندارم، حقته همین جا ... لا اله ...

بلند شدم که نشست.

- وقتی نمی خوای بفهمی و خودتو می زنی به نفهمی همین میشه.

گیج نگاهم کرد که گفتم:

- من هر چی بودم حداقلش پنهون کاری نکردم.

قدمی برداشتم که گفت:

- من می خواستم همه چیز رو بهت بگم.

برگشتم.

- نمی خوام دیگه چیزی بشنوم، وقتی که باید حرف می زدی، نزدی. الانم من دیگه نمی خوام به چیزی گوش بدم.

و بی هیچ حرفی سمت بوفه رفتم.

بعد از خرید یه سری خوراکی برگشتم که دیدم نشسته و داره با دستاش بازی می کنه.

لیوان چایی رو به طرفش گرفتم و کیسه رو جلوش گذاشتم و گفتم:

- بگیر.

لیوان رو گرفت و بدون توجه به محتویات کیسه، چایی رو به لباس نزدیک کرد.

یه کلوچه جلوش گرفتم و گفتم:

- قرار نیست که بذارم دهننت، بگیر بخور.

همین که نشستم بلند شد و لیوان رو گذاشت روی نیمکت.

به درک، هر چی ببینه اروم ترم بدتر میشه.

مهر - میرم پیش ایلیا. ممکنه بیدار شده باشه.

عمدا گفتم:

- آره بالاخره وظیفه همین بود، پرستاری از پسر.

مهر - خیلی بی انصافی سمیر.

لیوان رو کنار درخت پشت سرم خالی کردم و توی دستم مچالش کردم و گفتم:

- آره انصاف رو فقط شما زنا دارین. ما از ازل تا به ابد بی انصاف و بدیم. همیشه حق رو به خودتون و همجنساتون می دیدن. حتی اگه حق با خودتون باشه وقتی مردی جلوی روتون از زنی سیلی بخوره میگیان حتما به کاری کرده که زنه بهش سیلی زده. اگه هم مردی زنی رو سیلی بزنه میگیان چقدر مرد بده و مزخرفه. اون موقع نمیگیان شاید زنه کاری کرده باشه. می بینی همیشه فقط خودتون و جنس خودتون و ظاهر ماجرا رو می بینید. من خسته شدم، هنوز دو هفته نشده زیر یه سقفیم اما تو نه جایگاه خودتو توی این زندگی باور داری نه جایگاه منو. مرد بودنم رو زیر سوال بردی، می فهمی؟ می فهمی وقتی یه غریبه بهم زنگ بزنه و اول صبح بهم بگه می دونی زنت کجاس چه حالی شدم؟ می فهمی؟

متعجب گفتم:

- کی؟

- حسام جونت. نکنه فکر کردی نمی دونم صبح پیشش بودی. برو که از چشم افتادی.

مهر - چی می گی واسه خودت؟

داد زد:

- من چی میگم؟ من یا تو که نمی دونی چکار می کنی و چی از زندگی می خواهی؟

با التماس گفتم:

- من نرفتم، من که یاد ...

- رفتی یا نرفتی برام مهم نیست. چون به محض این که فردا برگردیم همه چی رو تموم می کنم. من یه بار قیدت رو زدم چون نمی خواستم شک تو دلم باشه. الان که دیگه ...

پوفی کردم و روم رو ازش گرفتم که جلوم ایستاد و گفتم:

- می دونم عصبی هستی، اما بذار من هم حرفام رو بزنم.

- الان نمی تونم چیزی بشنوم، هر چی بگی بدتر جواب میدم، برو پیش ایلیا شاید یه روزی شنیدم حرفات رو.

زیر لب زمزمه کرد:

- یه روزی؟

چیزی نگفتم که با قدم های آروم سمت ساختمان بیمارستان حرکت کرد.

نزدیکای ظهر بالاخره کارای ترخیص ایلیا تموم شد. خدا رو شکر دکتر گفت موردی نداره، اما باز باید تا بیست و چهار ساعت دیگه تو خونه حواسمون بهش باشه که احيانا آگه حس کردیم سردرد داره، سرگیجه یا استفراغ بیاریمش بیمارستان.

ایلیا رو بغل کردم و سمت ماشین که دیروز بعد از ظهر جای پارکش رو عوض کرده بودم رفتیم. مهرا هم با فاصله چند قدم دنبالم آروم راه می اومد.

خواستم ایلیا رو بذارم سرجاش روی صندلی عقب که مهرا گفت:

- من عقب می شینم بذارش بغلم.

در رو باز کردم و منتظر شدم سوار شه، عمدا از کنار در زیاد فاصله نگرفتم و موقع سوار شدنش با شونم تنه ای بهش زدم که آخی گفت.

- نازک نارنجی هم شدی؟ بشین بچه رو بذارم بغلت.

با دلخوری نگاهم کرد و نشست. ایلیا رو بغلش گذاشتم و در ماشین رو بستم و ماشین رو دور زدم.

پام رو روی پدال گاز گذاشتم و تو سکوت هر چند لحظه یه بار از آینه نگاه می به ایلیا که خواب بود می انداختم.

نزدیک ویلا بودیم که گفتم:

- بعد از ناهار برمی گردیم خونه.

چیزی نگفت که گفتم:

- چیه ساکتی؟

مهر - وقتی نمی خوای گوش بدی چی باید بگم؟

با پوزخندی که روی لبم بود گفتم:

- خوبه، همیشه حق با توه!

سرم رو تکون دادم و ماشین رو نگه داشتم.

پیاده شدم در رو باز کردم و ماشین رو داخل باغ پارک کردم.

پیاده شدم اما مهرا هنوز پیاده نشده بود، خانم منتظر بود در رو برایش باز کنم.

رو به روش ایستادم.

- چیه؟ منتظری در رو برات باز کنم؟

مهر - میشه ایلیا رو از بغلم بگیري؟

در رو باز کردم و گفتم:

- نه، مگه پرستارش نیستی؟

نگاهش دوباره دلخور شد. عصبی پاش رو زمین گذاشت که همین که خواست پای دوش رو بذاره زمین و پیاده شه لبش رو گاز گرفت و سر جاش متوقف شد.

سمیر خان خوشا به غیرتت، حتی نمی خوای بپرسی چشه؟

برام مهم نیست، به خاطر من که تصادف نکرده، خواسته بره ...

نفسم رو محکم فوت کردم و خم شدم ایلیا رو از بغلش گرفتم و گفتم:

- تو حالت خوبه؟

سرش رو بلند کرد و زل زد تو چشم و گفت:

- مهمه؟

- نه.

قبل از اون سمت ساختمون حرکت کردم. ایلیا رو توی اتاق روی تخت گذاشتم و سمت دستشویی حرکت کردم. جلوی روشویی ایستادم و چند مشت آب به صورتم زدم.

دستم رو دو طرف روشویی گذاشتم و به عکس مردی که داشت سومین باختش رو هم تجربه می کرد خیره شدم.

نفس عمیقی کشیدم، خدایا خودت همه چی رو درست کن، من یکی دیگه بریدم.

همین که خواستم یه قدم سمت در بردارم کاغذی که کف زمین بود باعث شد خم شم و برش دارم.

کاغذ تا نشده بود و راحت نوشته هاش به چشم می خورد.

تلخ خندی زدم و دوباره خوندمش.

یعنی اون قدر ترسناک بودم که نمی تونستی رو در رو بهم بگی؟

نمی فهمم، اصلا نمی تونم بفهمش، یعنی نرفته؟ پس چرا حسام زنگ زد گفت اون جاست؟

خب معلومه می خواسته خرابش کنه!

کاغذ رو توی دستم مچاله کردم و سمت اتاق رفتم.

کنار ایلیا پایین تخت نشسته بود.

- بیا تو سالن.

و خودم قبل از اون رفتم سمت سالن.

رو به روم ایستاد و گفت:

- کاری داشتی؟

نگاش کردم. رنگش پریده بود و خسته.

یادم نرفته بود، اما از دستش عصبی بودم که نخواستم حالش رو بپرسم.

به رو به روم اشاره کردم و گفتم:

- بشین.

نشست و نگاهش رو ازم گرفت.

- دیروز کجا بودی؟

جوابی نداد.

- کجا بودی؟

مهر - تو که بریدی و دوختی، دیگه لازمه من چیزی بگم؟

- آگه لازم نبود نمی پرسیدم.

بلند شدم و چند قدم تو سالن زدم و گفتم:

- چرا نیومدی بهم بگی؟ چرا پریروز تو پارک نگفتی اون کی بود؟

مهر - من که یادداشت نوشتم برات.

- بس کن مه‌رسا. این قدر یادداشت، یادداشت نکن که چیزی رو عوض نمی کنه. من شوهرتم، می فهمی؟ می فهمی همسر یعنی چی؟ من باید از هر کسی به تو نزدیک تر باشم. وقتی اون قدر ازم دوری که نتونی همچین مسئله ای رو بهم بگی دیگه فایده با هم موندنمون چیه؟

مهر - تو نداشتی حرف بزدم.

داد زدم:

- د نه د، ننداز گردن من. تو نمی خواستی حرف بزنی. تو از من یه دیو ساختی. مه‌رسا من چکار کردم مگه؟ گیجم کردی. ناامیدم کردی از خودم. تو ارزشی واسه این اسمی که تو شناسنامه قائل نشدی. تو این حلقه که دستت انداختم رو به حساب نیاوردی. مشکل من می دونی چیه؟ اینه که زدم، ناموسم، عشقم، نمی فهمتم، نمی فهممش. تو اون مه‌رسایی نیستی که می شناختم. من نمی شناسمت. غریبه شدم باهات.

عصبی گفتم:

- من باهات غریبم؟ سه سال نبود، الان که اومدی می خوای همه چی مثل قبل باشه؟ نه آقا جان نیست، هیچی نیست، می فهمی؟

- تویی که نمی خوای باشه.

مهر - آره من نمی خوام باشه، بی انصاف تو حتی نپرسیدی سالمی یا نه؟ درسته نگران ایلیا بودی حق داری، داد زدی هم حق داشتی بالاخره من نامادریشم.

داد زدم:

- چرت و پرت نگو.

مهر - چرت و پرت نیست، واقعیه. آگه غزل بود و این اتفاق می افتاد باز عکس العملت این بود؟

کاغذ رو که تو مشتم بود مچاله تر کردم و مشتم رو فشار دادم و گفتم:

- مهرسا خودتم می دونی که فقط مسئله تصادف نیست که خودمم می دونم اتفاقه. مشکل من اینه که تو چطور می خواستی بری حسام رو ببینی اونم بی این که بهم بگی؟

مهر - من نمی خواستم برم ببینمش. تو یادداشت هم نوشتی که بعد از این که اجازه بدی میرم.

عصبی گفتم:

- پس چرا اون عوضی بی ناموس اول صبح زنگ می زنه میگه زنت پیش منه؟

مهر - نمی دونم، من فقط بهش گفتم میام، همین.

پایین پاش نشستم و دستام رو دو طرفش روی دسته های مبل گذاشتم و گفتم:

- می دونی چقدر حالم خراب شد؟ اصلا نمی فهمیدم چکار می کنم.

بعد از کمی مکث گفتم:

- حالت خوبه؟

پوزخندی زد و اشکاش رو پاک کرد.

مهر - به قول تو دیگه مهم نیست.

تو چشای خیس و دلخورش نگاه کردم، مطمئن بودم آگه گفت نرفته یعنی نرفته، اما این دیوی که از من ساخته چیه؟

خواست بلند شه که گفتم:

- بشین.

نشست و گفت:

- می خوام بخوابم.

دست مشت شده راستم رو باز کردم و کاغذ مچاله شده یادداشت رو جلوش گرفتم و گفتم:

- این تنها چیزی بود که حداقل تونست کمی آروم کنه، که فکر نکنم اون قدر بی فکر شدی که می خواستی بدون گفتن به من بری، اما هنوز هم نمی تونه حرف هایی که حسام بهم گفت رو از ذهنم پاک کنه.

تلخ نگاهم کرد و گفت:

- آگه می دونستم یه کاغذ از حرفام معتبرتره هیچ وقت نمی نوشتمش.

کلافه گفتم:

- من نگفتم باورت ندارم، اما یه لحظه خودت رو بذار جای من. ببین چه حسی بهت دست می‌ده بعد این همه اتفاق. بعدش هم یه ذره عقلت رو به کار بنداز. این یادداشت رو هم تو نوشتی وقتی بهش اطمینان دارم یعنی به تو اعتماد دارم.

بلند شد که باعث شد من هم بلند شم و جلوش بایستم.

مهر - کاش اون جور ی که می گفتم بهم اعتماد داشتی.

نفسم رو محکم بیرون فرستادم و گفتم:

- خودتی که باعث این بی اعتمادی میشی.

«مه‌سا»

کلافه گفتم:

- من نگفتم باورت ندارم، اما یه لحظه خودت رو بذار جای من. ببین چه حسی بهت دست می‌ده بعد این همه اتفاق. بعدش هم یه ذره عقلت رو به کار بنداز، این یادداشت رو هم تو نوشتی، وقتی بهش اطمینان دارم یعنی به تو اعتماد دارم.

بلند شدم. جلوم ایستاد.

- کاش اون جور ی که می گفتم بهم اعتماد داشتی.

نفسم رو محکم بیرون داد و گفتم:

- خودتی که باعث این بی اعتمادی میشی.

با عصبانیت گفتم:

- خیلی بی انصافی سمیر. خیلی. تو اون یادداشت رو باور داری چون قبل همه این اتفاق ها نوشته بودم.

بغضم رو فرو دادم و گفتم:

- تو تموم این مدت که به قول خودت اسمت رفت تو شناسنامه از خودت پرسیدی تو ی اون مدت که نبود چی کشیدم؟ اصلا مه‌سا نامی به یادت می اومد؟ فقط از دواج کردی و هر چی که گذشته بین من و تو بود خیال شد و اسه من.

نفسم برام کم اومد. با ولع هوا رو بلعیدم و به آرومی بیرونش دادم و گفتم:

- اینا به کنار. به جهنم که سر من چی اومد و چی کشیدم، اما حتی بعد سه سال که اتفاقی همدیگر رو دیدیم مدام انگ این رو بهم بستی که از قصد سر راهت سبز شدم. مدام از زندگی شیرینت با همسرت گفتم. مدام با رفتارت و با هر کلمه ای تحقیرم کردی و بهم یادآوری کردی که هیچ وقت دوستم نداشتی. وقتی زنت شدم لقب پرستار بهم دادی. حتی یه ذره حس نکردی که با این لقب چه حالی میشم. منی که با یه بار پس زدنت دوباره بهت رو آورده بودم و با این که می خواستم نشون بدم برام مهم نیستی اما طاقت نیاردم و زنت شدم. فکر می کردم همه چی بهتر میشه ولی نشد. تو نخواستی بشی. یه کلمه دوستت دارم شد عقده که ازت بشنوم.

اشکم رو پاک کردم و ادامه دادم:

- هیچ وقت به این فکر کردی که این زن یه بچه به اسم سپهر داره که حالا خیلی وقته پیشش نیست؟ اصلا از وقتی که من به عنوان همون پرستار وارد زندگیت شدم از سپهر ازم پرسیدی؟ تو که چند وقت پیش حالم رو دیدی، دیدی که بی قرار سپهرم چرا دیگه جویای حالم نشدی؟ چرا فکر کردی اگه چیزی نگی بهتر میشم؟ چرا کاری نکردی که حس کنم می تونم با خیال راحت بهت تکیه کنم؟ چرا نشون ندادی باز هم همون سمیری هستی که مهر سه سال پیش، تنها با بوی آغوشت جای امنی پیدا می کرد؟ سمیر کی توی این مدت خودت خواستی از حسام بپرسی؟ اصلا همون یه سالی که پیشت بودم هر وقت اسمی از حسام می اومد با تنفر می گفتی اسم اون لعنتی رو نبر. منم برای این که حالت رو درک می کردم ساکت می شدم. می گفتم حق داری که نخوای از اون بشنوی. حالا چطوری انتظار داری وقتی تا میام حرف بزنی و باز ساکت می کنی حرفم رو با جرات در موردش ادامه بدم؟ چطور می خوای از دردم بگم وقتی نمی خوای گوش بدی؟ تو حتی دیشب دیگه نمی خواستی ببینیم. همش با تنفر بهم نگاه می کردی. با حرفات دردمو بیشتر می کردی. حتی نگاهت عوض شده بود. تا وقتی که همون ورق لعنتی رو ندیده بودی می خواستی همه چی رو تموم کنی. به همین راحتی گفتی وقتی برگردیم همه چی رو تموم می کنی. حالا چطور همه چی رو تقصیر من می داری؟ باشه. من مقصر. من توی تموم ماجرا مقصر ولی تو رو خدا سمیر یه لحظه فکر کن ببین توی این تقصیراتم کی موثر بوده؟

روم رو ازش گرفتم و گفتم:

- وقتی هیچ وقت اعتماد بهم نداشتی پس هیچ وقت هم نمی تونی بهم اعتماد داشته باشی. حالا هر چقدر هم من بگم سمیر من پیش اون حسام لعنتی نرفتم باور نمی کنی چون نمی خوای که چیز دیگه ای بشنوی. همون که حسام برات گفته کافی بوده.

کلافه و عصبی گفتم:

- مهر بس کن دیگه. مزخرف نگو.

نفسم رو که از بغض بریده بریده بود بیرون دادم و گفتم:

- باز هم می خوای خفه بشم؟ باز هم نمی داری اون جور که می خوام برات حرف بزنی. من عوض نشدم سمیر. من همون مهرسام ولی این تویی که نمی خوای باور کنی هنوز هم ...

جلوی زبونم رو گرفتم. چه فایده ای داشت اگه می گفتم نمی خوای باور کنی که هنوز هم دوستت دارم.

از کنارش رد شدم که گفتم:

- باشه قبول، من تند رفتم. خیلی هم تند رفتم. ولی قبول کن حرفایی که اون مرتیکه زد و با رفتارای این اخیرت خیلی پریشونم کرده بود. قدرت فکر کردن رو ازم گرفته بود. من یه بار بدجور ضربه خوردم. با حرفای حسام قدرت فکر کردن ازم سلب شد. قبول کن تو اگه مثل اون موقع ها بهم نزدیک بودی و حرفات رو بهم می زدی این طوری نمی شد.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- اون موقع همه چی رو بهت گفتم ندیده گرفتیم و از حرفی که می زدم یه جور دیگه برداشت می کردی. حتی خودت چند وقت پیش گفتی می ترسیدی وقتی راحت به دستم آورده بودی برای دیگران هم در دسترس

باشم. می دونی وقتی اون حرف رو زدی به چی فکر کردم؟ به این که هیچ وقت نخواستی عشقم رو نسبت به خودت باور کنی. غروری رو که بین احساسم پنهون کرده بودم تا عشقم رو ببینی رو به حساب چیز دیگه ای گذاشتی. نمی توئم باور کنم که اون همه مدت که با هم بودیم اون طوری در مورد فکر کردی. حتی الان هم نمی خوام باورم کنی. اگه باورم داشتی با وجود اون کاغذ که نوشته بودم ازت اجازه می خوام که بذاری پیش سپهر برم باز ازم سوال نمی کردی که رفتی یا نه؟ سمیر تو خودت نمی خوام باورم کنی و بهم اعتماد کنی.

دستش رو آروم روی بازوم گذاشت و گفت:

- مهر خستم. از هر چی فکر و خیاله خستم. بذار همین جا همه چی تموم بشه. بذار باز برای بدست آوردن آرامش کوشش کنیم. من بهت اعتماد دارم اگه نداشتم هیچ وقت باهات ازدواج نمی کردم. تو درست میگی من اشتباه کردم ولی ...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- هنوزم میگی ولی؟

لبخند زد و گفت:

- باشه بابا. تسلیم.

منتظر لبخندم شد. می خواستم به روش لبخند بزنم. منم خسته بودم. خسته از هر چی دست و پا زدن توی باتلاق های زندگی بودم. من هم آرامش می خواستم در کنار اون می خواستم به آرامش برسم.

دستش رو که هنوز روی بازوم بود فشار داد و گفت:

- خسیس نباش دیگه!

اخمام از درد جمع شد.

دستش شل شد و گفت:

- چی شد؟

نفسم رو آروم بیرون دادم. حس کردم زانوهام داره خم میشه و طاقت ایستادن ندارم. دو شب خوابیده بودم و الان هم بی حال شده بودم. می خواستم به سمت مبل برم و بشینم که گفت:

- کتفت درد می کنه؟

دستم رو روی کتفم گذاشتم. ضرب دیده بود. بعد از ظهری وقتی از تو آینه نگاهش کردم کمی سیاه شده بود. درد زیادی نداشت ولی وقتی کتفم رو حرکت می دادم دردش بیشتر می شد.

«سمیر»

با دلخوری نگاهم کرد که خودم رو به مظلومیت زدم و گفتم:

- متاسفم!

دستش رو روی دسته مبل گذاشت و ایستاد.

- حالت بده؟

مهر - نه خوبم.

به بازوش اشاره کردم و گفتم:

- میشه ببینمش؟

دستی به بازوش کشید و گفت:

- چیزی نیست، درد من یه چیز دیگه س.

شرمنده گفتم:

- آشتی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه.

با لبخند گفتم:

- نداشتیما! داری تقلب می کنی.

دستم رو از هم باز کردم و گفتم:

- بدو بیا بغل عمو.

انگار هر دو مون به یه چیز فکر می کردیم، به گذشته!

- مهرم من دارم میرم. ول کن این آشپزخونه رو بیا بدرقم.

لب و لوچش آویزون شد و به ساعت نگاهی انداخت و گفت:

- چه زود ده شد!

با لبخند دستم رو از هم باز کردم و گفتم:

- بیا بغلم عمو چون نیبم لب و لوچه آویزونت رو.

به اعتراض گفت:

- سمیر؟

- جونم؟ بدو بیا دیگه! می خوام برم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- من عمو نمی خوام!

با شیطنت گفتم:

- پس چی می خوای؟ بابات شم؟

اخمی کرد و گفت:

- بغلت رو هم نخواستم، برو دیرت شد.

بوسی از دور برایش فرستادم و دستم رو به نشونه خداحافظی بالا آوردم.

نگاش کردم. اونم غرق بود، غرق خیالاتی که الان تازه داشتم طعم شیرینیشون رو حس می کردم.

- متاسفم، فکر کنم یکم تند رفتم.

مهر - فقط یکم؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- سواستفاده نکن دیگه، دستام خسته شد بدو بیا دیگه.

لبخندی به زور روی لباش نشوند و گفت:

- عمو نمی خوام.

خندیدم و گفتم:

- بابا چی؟

سرش رو به نشونه منفی تکون داد.

- دوست؟

مهر - نه.

- همسایه؟

مهر - نه.

لبام رو جمع کردم و با مسخره بازی گفتم:

- شوور می خوای؟

لبخندی زد و باز ابروهایش رو بالا انداخت.

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

- آقا اصلا بغل نخواستم، میرم سر خیابون کلی دختر ریخته واسه این که بیان بغلم.

با حرص گفت:

- خب برو!

و قدمی برداشت تا بره که از پشت بغلش کردم و گفتم:

- مگه میشه عشقم رو ول کنم برم دخترای دیگه رو بغل کنم؟

با صورتی در هم خودش رو کنار کشید که گفتم:

- چیه؟

دستش رو به کتفش مالید و گفت:

- هیچی فقط یه ذره دردم اومد.

نگران گفتم:

- بده ببینم چی شده، چرا تو بیمارستان چیزی نگفتی؟

دستش رو گذاشت روی دستم که روی یقش بود تا دکمش رو باز کنه و گفت:

- پرسیدی؟

- تو که منو می شناسی. عصبی بودم، تو نباید می گفتی؟

مهر - چیزی نیست، گفتم که فکر کنم یه ذره کبود شده باشه، یه دوش بگیرم بهتر میشم.

دستش رو کنار زدم و گفتم:

- دستت رو بردار ببینم چه بلایی سر خودت آوردی؟

معارضت گفت:

- سمیر!

با لبخند تو چشمای معترضش نگاه کردم و گفتم:

- چیه خانمم؟ مگه اولین باره می خوام ببینمت؟ یادش بخیر، یادت میاد چجوری فریبرز فرستادت تو اتاق؟

خندیدم و با نهایت بدجنسی گفتم:

- یه حالی داد لباس عوض کردنت!

با دلخوری مشتکی به بازوم کوبید که آخرین دکمه رو هم باز کردم. همین که خواستم دو طرف بلوزش رو از هم باز کنم خجالت زده دستاش رو روی دستام گذاشت و گفت:

- سمیر چیزی نیست.

چشمکی زدم و گفتم:

- حیات رو عشقه. بذار ببینم. تا نبینم خیالم راحت نمیشه.

با بدجنسی ادامه دادم:

- این عذاب وجدانم نمی ذاره بخوابم اگه نبینمش.

دستاش رو کنار زدم و آستین سمت راست رو از دستش خارج کردم.

نگاهم که به کیبودی شونش افتاد اخم هام تو هم رفت.

آروم روش دست کشیدم که خودش رو کنار کشید.

- نترس فشار نمیدم، کیبود شده.

مهر - آره بذار بلوزمو بپوشم چیزی نیست.

- بلند شو بریم بیمارستان.

قدمی ازم فاصله گرفت و گفت:

- چیزیش نیست. نشکسته که، فقط ضربه یه مقدار سنگینه بوده، یه ذره درد داره همین.

- مطمئنی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- آره.

قدمی سمت آشپزخونه برداشتم و گفتم:

- تا من برم ببینم یه پماد مسکن این جا هست یا نه تو بشین این جا از جات هم تکون نخور.

به درگاه آشپزخونه که رسیدم برگشتم و گفتم:

- مطمئنی نمی خوای بریم بیمارستان؟ اگه چیزیش شده باشه چی؟

کلافه گفت:

- سمیر؟

- باشه.

تموم کشوها و کابینت ها رو زیر و رو کردم تا بالاخره یه پماد و قرص مسکن پیدا کردم.

با لبخند پماد رو برداشتم و سمت سالن برگشتم که دیدم بلوزش رو پوشیده و چشاش رو بسته و سرش رو به پشتی مبل تکیه داده.

کنارش نشستم که سرش رو طرفم چرخوند و چشماش رو باز کرد.

- چرا پوشیدیش؟ در بیار بذار پماد بمالم بهش.

دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

- بده خودم می مالم بهش.

اخمی کردم و گفتم:

- عمر! در بیار.

بعد لیوان آب و قرص رو به طرفش گرفتم و گفتم:

- اینم بگیر بخور.

بعد هم سر پماد رو باز کردم و مقداری روی کف دستم ریختم.

مهر - خب همین قرص کافیه دیگه!

دستم رو بردم جلو که گفت:

- باشه خودم درش میارم.

- آفرین الان شدی دختر خوب.

فقط دست راستش رو از بلوز خارج کرد که لبخندی زدم و گفتم:

- کامل درآر!

با شرم بلوز رو از تنش در آورد و سرش رو پایین انداخت.

بدجنسیم گل کرد و بهش نزدیک شدم و دستم رو روی کمر برهنش کشیدم که عقب کشید.

- بیا جلو.

کتفش رو به سمتم متمایل کرد.

با حرکت آرام دستم دارو رو روی شونه و کتفش پخش می کردم.

- پوست سبزه من و روشن تو ترکیب خوبی میشن، نه؟

چیزی نگفت.

دست چپم رو به حالت نوازش روی گردنش کشیدم که گفت:

- تموم نشد؟

- عجله ای نیست. بذار کارم رو بکنم. جای دیگت که ضرب ندیده؟

با شیطنت این سوال رو پرسیدم که چشم غره ای رفت و گفت:

- بسه دیگه خوب شد.

- جدی؟ چه زود اثر کرد! حتما اثر دستای شفا بخش منه.

همراه با چشمکي گفتم:

- مگه نه؟

تو بغلم کشیدمش و این بار سعی کردم مواظب باشم که اذیتش نکنم.

هیچ حرکتی نکرد که گفتم:

- مهر یه چیزی بگم؟

سرش رو به سینم چسبوند و گفت:

- بگو.

- تا حالا به این فکر نکرده بودم وقتی بهت میگم عشقم ضربان قلبم ریتمش عوض میشه.

سرش رو بالا آورد و به من که با خنده نگاهش می کردم گفت:

- مسخرم می کنی؟

- نه، شک داری عشقمی؟ عشقمی، اصلا خودمم کیف کردم وقتی گفتم.

مهر - واقعا عشقتم یا مثل ...

حرفش رو که خورد سرش رو هم پایین انداخت و کمی ازم فاصله گرفت.

حق داشت، بارها گفته بودم عشقمه اما ...

دستم رو زیر چوونش گذاشتم و سرش رو بالا آوردم.

سرم رو پایین آوردم و مقابل صورتش گرفتم که چشاش رو بست.

نفسم رو فوت کردم رو چشاش که بازشون کرد.

با لبخند گفتم:

- چرا چشاش رو بستنی؟ فکر منحرف کردی، نه؟

خواست عقب بکشه که دستم راستم رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

- فکرت درست بود.

همین که متعجب سرش رو بالا آورد لب پایینش رو بین لبام شکار کردم.

یه گاز کوچیک از گوشه لبش گرفتم و صورتم رو از روی صورتش برداشتم و گفتم:

- همراهی نمی کنی؟

با لبخند نگاهم کرد که دستم رو به حالت نوازش از روی گوشش، گردنش و به سمت پایین کشیدمش.

لب هاش رو با زبونم خیس کردم، این بار که لباهامون با هم همبازی شدند، حس لذت و شیرینی همراهی لب هاش توی وجودم تزریق شد.

نمی دونم چقدر طول کشید فقط وقتی به خودمون اومدیم که سرش رو سینم بود و توی بغلم روی مبل مجاله شده بود.

انگشتش رو به حالت دورانی روی گردن و شونم می کشید که با لبخند بوسه ای رو موهاش نشوندم و گفتم:

- بلند شو که این جور ی دراز کشیدم کمرم درد گرفت. فقط یادت نره اصل کاری رو گذاشتم رو تخت خواب خودمون تو خونمون ازت بگیرم. هنوز حسابمون باهام صاف نشده. امروز رو هم بخاطر وضعیتت بهت مرخصی دادم. اوکی؟

با لبخند نگاهم کرد و روی مبل جا به جا شد. کنارش نشستم و سرش رو تو دستام گرفتم و بوسه طولانی روی پیشونیش نشوندم.

- دوستت دارم می دونی که؟

چشاش رو بست و لبخند زد.

نوک بینیش رو فشار دادم و بلند شدم.

پیراهنم رو که پایین مبل بود برداشتم و گفتم:

- بلند شو یه چیزی برای ناهار خودمون و یه چیز مقوی هم واسه ایلیا درست کنیم که بعد ناهار می خوام برگردیم.

دستش روی دکمه آخر بلوزش که در حال بستنش بود خشک شد و گفت:

- پس سپهر چی؟

جدي گفتم:

- فراموشش کن.

متعجب گفتم:

- سمیر!

مشغول بستن دکمه های پیراهنم شدم و گفتم:

- چیه؟

مهر - یعنی چی؟

- یعنی همین که گفتم!

با نگرانی و ترس رو به روم ایستاد و گفت:

- سمیر باورم نمیشه این تویی که این حرف رو می زنی! سپهر پسرمه.

- اما حضانتش با پدرشه، خودتم می دونی چیزی دستت رو نمی گیره.

محکم تخت سینم کوبید و گفت:

- غیرممکنه از پسرم بگذرم، تو خودت قول دادی!

خونسرد گفتم:

- یا من یا پسرت!

ناباور و مبهوت گفت:

- سمیر؟ دیوونه شدی؟

جدی گفتم:

- مهرسا ثابت کن چقدر برات ارزش دارم. اگه من و زندگی با من رو می خوای فراموشش می کنی، اگه هم منو نمی خوای برو پی بچت و منو فراموش کن.

ناباور سرش رو تکون داد و گفت:

- شوخی می کنی، مگه نه؟

دست به سینه نگاهش کردم و گفتم:

- جدی تر از امروز نمی تونی منو ببینی.

چند قدم عقب رفت و خم شد روی مبل نشست. متعجب و نگران نگاهم می کرد.

سفت و سخت نگاهش کردم.

- خب؟

موهایش رو از روی صورتش کنار زد.

مهر - سمیر تو چی؟ حاضری بین من و ایلیا یکی رو انتخاب کنی؟

- من مجبور به انتخاب نیستم.

مهر - من هم نیستم.

- هستی!

مهر - نمی تونی.

- میل خودته، من می خوام به زندگی آرام داشته باشم، هستی منم هستم، نیستی هم اجباری نیست.

با گریه گفت:

- سپهرم مگه قراره زندگیمون رو ناآروم کنه؟

- اون نه، اما من خوشم نمیاد به بار دیگه حتی اسم باباش رو بشنوم، مفهوم بود؟

صورتش رو پاک کرد و گفت:

- من از بچم نمی گذرم.

رو به روش نشستم.

- پس از من و ایلیا می گذری؟ البته حق داری، ایلیا که بچت نیست، منم که ...

عمدا حرفم رو خوردم.

مهر - سمیر اذیت نکن.

- فکر می کنی چکار می تونی بکنی؟ بر فرض هم شکایت کنی کی حق رو به تو میده؟ تازه اگه گیرش بیاریم. دیشب رفتم همون آدرسی که داده بود یه خونه متروکه که کسی توش نیست. اون جا نبود، فکر می کنی اون جا می خواست بکشوننت که چی بشه؟ نمی فهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟

مهر - قرار بود سپهر رو بیاره ببینم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- اون وقت چرا به من زنگ می زنه میگه زنت با منه؟ حسام رو نمی شناسی یا خودتو زدی به نفهمی؟ چند بار از کثافت کاریش گفتم؟ من نمی خوام زخم با همچین آدمی حتی حرف بزنه چه برسه به دیدنش! سپهرم هر وقت بزرگ شد خودش میاد سراغت.

با گریه گفت:

- نمیاد، اون موقع هم میگه چرا تو نیومدی سراغم؟ سمیر تو که غزلی که ولت کرد و رفت از بچش محروم نکردی چطور می خوای ...

- بس کن. صد دفعه گفتم حق نداری از گذشته من چیزی بگی. الانم بهتره درست فکر کنی. من دوستت دارم. تو هم همین طور. بذار یه زندگی آروم داشته باشیم.

دستش رو جلو دهنش گذاشت و به هق هق افتاد.

بلند شدم کنارش نشستم. طاقت دیدنش توی این حال رو نداشتم.

خواستم بغلش کنم که عقب کشید و با گریه گفت:

- نمی خوام، می دونستم پسر رو نمی خوای.

نفسم رو محکم بیرون فرستادم.

- کی گفته نمی خوامش؟ مگه چه دشمنی باهاش دارم؟ من فقط ... بی خیال شو مهرا بذار زندگیمون رو بکنیم. حسام عوضیه اگه ...

ساکت شدم و بهش نگاه کردم.

- می دونم بچته، اما من چیم؟

مهر - سمیر بچه شدی؟ خودتو با سپهر مقایسه می کنی؟ اون بچمه تو ...

- من چی؟

مهر - تو همه کسمی، اذیتم نکن!

صورتش رو تو دستم قاب گرفتم و گفتم:

- فکرت رو بکن، ما عاشق همیم، مگه نه؟

چیزی نگفت که ادامه دادم:

- من نمی توئم تحمل کنم بلایی سر تو بیاد. بهم ثابت کن که من همه کستم. سپهر اگه قراره یه روزی پیشت تو برگرده مطمئن باش برمی گرده.

صدای گریه ایلیا باعث شد دستام رو بردارم و بلند شم.

نگاهش کردم. اون قدر تو خیالش غرق بود که حتی صدای ایلیا رو نشنید، شاید هم شنید و به نشنیدن زد.

ایلیا رو روی پام نشوندم و یه قاشق سوپ تو دهنش گذاشتم.

- مهر چرا نمی خوری؟

بی تفاوت نگاهم کرد و قاشقش رو توی بشقاب چرخوند.

ایلیا با سر و صدا و بَب بَب گفتن می خواست قاشق رو از دستم بگیره.

خندیدم و قاشق رو ازش دور کردم.

- چکار به قاشق داری بچه؟ خودم دهنتم می دارم دیگه.

دستی به پیشونی بانداز شدش کشیدم و گفتم:

- من از همین اتفاقات و بدتر از ایناش می ترسم.

نگاهی به مهرسا کردم. پوزخندی زد و سرش رو تکیون داد و گفت:

- سواره کی خبر دارد از پیاده! تو بچت پیشته.

- ایلیا بابایی، بگو مامان. م ... ا ... م ... ا ... ن، بگو.

خندید و دستش رو به سمت دهنم دراز کرد و انگشتاش رو تو دهنم فرستاد.

یه گاز کوچیک که از انگشتاش گرفتم خندید و دوباره گفت:

- بَب بَب.

- آره قریونت بشه بابا، اما بگو مامان.

به طرف مه‌رسا چرخوندمش و گفتم:

- مامان رو ببین، صدآش کن که بغلت کنه. مامان مه‌رسا قه‌ری که بغلم نمی‌کنی؟

ایلیا که حالا به مه‌رسا نزدیک ترش کرده بودم دستاش رو باز کرد تا بره بغل مه‌رسا.

بعد از این که چند لحظه نگاهش کرد دستاش رو دراز کرد و بغلش کرد. محکم بوسیدش و تو بغلش فشارش داد.

- آیش هم گرفتی، تفاله شد. بسه!

نه به حرفم و نه به خندم و نه حتی به من توجه کرد.

کاسه سوپ ایلیا رو از جلوم برداشت و سمت جلوی خودش گذاشت و قاشق رو تو دهن ایلیا گذاشت. کلافه بلند شدم.

- تموم کردین؟ باید بریم.

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت.

- اون جا هم در مورد تصمیمت حرف می‌زنیم، برای این که هم فکر نکنی من مشکلی با سپهر دارم می‌تونم زنگ بزنی به حسام ببینی می‌ذاره بری سپهر رو ببینی. گذاشت حرفی نیست، خودم می‌برمت ببینیش، اما بعدش باید بشی همون مه‌رسایی که می‌شناسم. نمی‌خوام این جور ببینمت.

قدمی برداشتم که گفتم:

- اون آگه تو باشی نمی‌ذاره ...

عصبی برگشتم و گفتم:

- مگه من چکارش می‌کنم که بودن یا نبودنم مهم باشه؟ بفهم که یه چیزی تو سرشه، الانم بهتره زود زنگ بزنی البته آگه شماره اش رو جواب بده!

رفتم سمت اتاق و شروع به جمع کردن وسایلم کردم.

سرم رو بلند کردم و گفتم:

- خدایا خودت ببخش، اما داشتن یه زندگی آرام حقمه، تو ببخش آگه اشتباه کردم.

بعد نیم ساعت که همه جا رو نگاه کردم تا چیزی جا نمونه باشه ساکا رو برداشتم و تو صندوق عقب ماشین گذاشتم و برگشتم داخل.

مه‌رسا ایلیا رو بغل کرده بود و آرام گریه می‌کرد.

عصبی چنگی به موهام زدم و کنارش نشستم.

ایلیا که بغض کرده بود با دیدنم سریع دستاش رو باز کرد. بغلش کردم و رو به مه‌رسا گفتم:

- چي شد؟

يهو صدای گريش بلندتر شد.

مهر - نمي دارتم. گفت حسرت به دل مي دارتم، گفت من لياقت ندارم ببينمش. گفت ...

گريه امونش نداد ادامه بده.

قلبم فشرده شد.

- مهرم عزيزم، آروم باش.

مهر - نمي خوام آروم باشم، مگه تو همينو نمي خواستي که ببينمش؟ خب خوشحال باش اون نمي داره.

- من که گفتم اگه بذاره برو، اما من حسام رو از حرفاي تو مي شناسم. آدم هفت خطيه. مطمئنم الان حتي اين جا نيستو فکر کردي اون قدر خره که اين جا بمونه؟ يه ذره فکر کن ...

نذاشت حرفم رو کامل کنم و گفت:

- همش تقصير توئه. چکارش کردي که اين قدر عصبيه؟

بلند شدم و ايليا رو تو بغلم جا به جا کردم.

- کاش کار درست حسابي کرده بودم. يه مشت چيزيه مگه؟ بلند شو دير شد.

قبل از اون حرکت کردم. به کنار در که رسيدم هنوز سر جاش نشسته بود و صورتش رو بين دستاش پنهون کرده بود.

- بلند شو عزيز من، در رو هم قفل کن کلیدا رو بيار.

سرم رو با تاسف تکون دادم و در عقب ماشين رو باز کردم و ايليا رو که کم کم داشت خوابش مي برد رو سر جاش نشوندم.

- بابايي من سنگ دل نيستم، اما باور کن اين جور ي بهتره.

دستش رو روی ميز زير چوئش گذاشت و بهم زل زد.

لبخند پهنی زدم و نگاهش کردم.

محسن - من با تو نبايد به زبون آدميزاد حرف بزنم.

- ! محسن!

محسن - مرض ديگر آزارى داری؟ نمى تونستی يه جور ديگه بگی؟ يعنى چى يا من يا سپهر؟

پشت گردنم رو خاروندم و گفتم:

- اين جورى بهتره، بعد چند روز عادت مى کنه.

چشماتش رو ريز کرد و با دست راستش رو ميز ضرب گرفت.

محسن - چرا واقعیت رو بهش نگفتی؟

نگاهی به اتاق و دکوراسیون ساده و سفید اتاقش کردم.

به یه دست مبل سفیدی که دور اتاق چیده بود و خودش هم بدون فاصله همیشه کنار مراجعیش می نشست و خیلی کم پیش میومد پشت میز با فاصله بشینه.

نگاهم چرخید روی گلدون پر از گل تازه و طبیعی روی میز وسط که گفت:

- واسه دید زدن اتاقم وقت زیاد هست. همچین نگاه می کنی انگار دفعه اوله داری میایی این جا!

نیشم شل شد و گفتم:

- جان سمیر این گلا رو هر روز منشیت برات می گیره می ذاره تو گلدون؟

جدی نگاهم کرد.

- باشه بابا چرا این جور می نگاه می کنی؟ نمی خوای بگی نگو!

محسن - وضعیت روحیش رو به هم ریختی، نه؟

- نه زیاد.

با تاسف سرش رو تکون داد و گفت:

- من نمی دونم چرا همیشه موضوع رو به جای این که ساده کنی پیچیده ترش می کنی؟ نمی تونستی با دلیل و برهان یه جوری بگی که ازت دلخور نشه؟ می دونی ممکنه با این شیوه گفتنت ازت خیلی ناراحت بشه؟ شاید که نه صد در صد.

- خودش بعد می فهمه به نفع زندگیمونه.

محسن - درک تو خیلی سخته.

کارتی رو به سمت گرفت و گفت:

- بیا اینم داشته باش. خواهش می کنم دیگه بهش نگو بین من و سپهر یکی رو انتخاب کن، باشه؟

- خب می خوام ببینم چقدر به پسرش وفاداره.

محسن - که چی بشه؟ که اگه گفت باهات نمی موم بگی نسبت به من بی وفاست؟

- نه که اگه باهام بمونه می فهمم اونی که به یه تیکه از وجودش وفادار نموند چطور می تونه به من وفادار بمونه؟

محسن - اگه بخوای این جوری فکر کنی که مسلما اگه باهات نمونه با خودت میگی سمیر دیدی حتی اندازه یه پسر ده یازده ساله هم دوستت نداره؟ دوتامون می دونیم که عشق و بچه با هم قابل مقایسه نیستن، تو هم که دلالت واسه این حرف ها واقعا این انتخاب نیست، پس بی خودی با این انتخاب شک به دلت راه ننداز که من مطمئنم هر چی اون بگه و تصمیم بگیره این ذهن معیوب تو باز یه نتیجه گیری بهت میده.

- یعنی بی خیال این بشم که یا من یا سپهر؟

محسن - نمی دونم، مثل این که من داشتم آب تو هاون می کوبیدم!
خندیدم و گفتم:

- نه جون تو آب نبود یخ بود، که تازه آب شد.
لبخندی زد و گفت:

- بلند شو برو بشین باهات حرف بزن. دلایل واقعیت رو بگو.
حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- نه اون جور می دونم درست نمیشه. خودم یه فکری می کنم، اما این انتخابه باحاله ها!
محسن - سمیر!

دستم رو به حالت تسلیم بالا بردم و بلند شدم.

- باشه بابا، من نمی دونم چطور تو رشتت اینه با این همه خشونت!
با لبخند گفت:

- سمیر به خدا منم کم دارم از دست تو دیوونه میشم. به هیچ صراطی مستقیم نیستی.
- هستم داداش.

در اتاق رو باز کردم و دستم رو به نشونه خداحافظی بالا آوردم و گفتم:

- حالا مطمئنی گزینه های انتخاب رو پاک کنم بهتره؟

چپ چپ نگاهم کرد که سریع گفتم بای و زدم بیرون.

یه نگاه به ساعت انداختم. دو بعد از ظهر بود. بیچاره محسن هم که بخاطر من مجبور شد تا دیر وقت تو مطبخ بمونه.

ماشین رو که پارک کردم دو تا پله حد فاصله حیاط و ساختمون رو طی کردم و کلید رو به در واحدمون زدم و در رو باز کردم.

- سلام اهل خونه کجایی؟

جوابی نیومد که سمت اتاق حرکت کردم اما تو چند قدمی اتاق صدای شرشر آب حموم بهم فهموند که مهرسا تو حمومه.

نگاهی به اتاق ایلیا کردم که اون جا نبود. تقه ای به در حموم زدم و گفتم:

- مهی این جایی؟

مهر - آره دارم ایلیا رو حموم می کنم.

در رو باز کردم و به صورت خندون ایلیا توی وانس نگاه کردم.

مهر - در رو ببند سردم شد.

با خنده گفتم:

- سلام خانم خودم. زیر دوش نشستنی اون وقت میگی سردم شد؟ عجب! زود بیابین بیرون که گشتمه.

در حموم رو بستم و سمت اتاق رفتم تا لباسام رو عوض کنم.

شلوارک و رکابی تنم کردم و سمت آشپزخونه رفتم. خیلی گشتم بود.

دستام رو که زیر شیر ظرفشویی گرفتم صدای مه‌رسا اومد:

- سمیر اون جا دستات رو نشور!

نگاه کردم. تازه از حموم بیرون زده بود. به حوله کوتاهش نگاه کردم و گفتم:

- باشه بابا. برید تو اتاق تا سرما نخوردین خودتون رو خشک کنین.

جلوی آینه بالای روشویی که ایستادم تازه یادم اومد چند روزیه صورتم رو صفا ندادم. دست به کار شدم و مشغول شدم. بالاخره بعد از چند دقیقه صدای مه‌رسا بلند شد.

- سمیر الان ناهار سرد میشه، چکار می کنی؟

- الان میام.

به به الان درست شد. ببین چه شاخ شمشادی شدم!

حالا نوبت افترشو و نرم کننده س. به به عالی شدم!

با دستم صورتم رو چرخوندم. نه این جوری خیلی بهتر شد!

مهر - سمیر؟

- اومدم.

پشت به من و کنار ایلیا پشت میز لباس پوشیده و آماده نشسته بودند.

خم شدم و بوسه ای روی گونش زدم و گونم رو روی گونش گذاشتم و گفتم:

- چطور شد؟

چیزی نگفت که دوباره گونش رو بوسیدم و گفتم:

- به به چه قیمه ای! من که عاشق قیمه هایم که تو می پزی.

صندلی رو عقب کشیدم و رو به روش نشستم.

بی هیچ حرفی با ایلیا مشغول بود. بشقابم رو به طرفش گرفتم.

- خانم؟

بشقاب رو بی حرف از دستم گرفت و بعد از کشیدن غذا جلوم گذاشت.

قاشق و چنگال رو به دست گرفتم.

- تو چی؟ نمی خوری؟

مهر - من فعلا میل ندارم.

- قربونت بشم من. فراموش کن حرف دیروزیم رو اصلا، من منظورم این نبود که بین من و سپهر یکی رو انتخاب کنی.

قاشق پر رو به دهنم نزدیک کردم که گفت:

- پس منظورت چی بود؟

قاشق رو به دهنم بردم و بعد از جویدن و قورت دادن محتویات گفتم:

- هیچی فقط خودت هم خوب می دونی که حضانت سپهر الان با حسامه. قانون هم با اونه. درسته که تو حق داری ازش شکایت کنی چون تو حق دیدنش رو هفته ای یه بار داشتی، اما وقتی ما حتی نمی دونیم اون کجاست فکر می کنی شکایتمون به کجا می رسه؟ حتی تو حق داری شکایت کنی چون بدون اجازه تو از این شهر خارجش کرده، اما وقتی ما نمی دونیم اون کجاست فکر می کنی کارمون به جایی می رسه؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- خب بهش تلفن ...

- مهرسا؟

مهر - چیه؟

- من قول بدم خودم یه کاری می کنم بی خیال میشی؟

یهو لباش به خنده باز شد و گفت:

- جدی؟

شونه هام رو بالا انداختم و یه خلال سیب زمینی رو به طرف دهن ایلیا که معلوم نبود چی داشت با خودش می گفت بردم که دهنش رو سریع باز کرد.

- شکمو!

مهر - سمیر؟ قول میدی؟

یه تیکه خیار حلقه شده از ظرف سالاد برداشتم و به دهنم بردم.

- آره. فقط تا خودم نتیجه کار رو بهت نگفتم خواهشا هی نیای بگی چی شد و پس چرا چیزی نشد و بد اخلاق شی و ...

«مهرسا»

به صدلیم تیکه دادم و با دقت به چشمش نگاه کردم. می خواستم از عمق چشمش بخونم که واقعا این حرف رو زد یا می خواست این موقعیت پیش اومده رو یه جوری تسکین بده.

قاشق رو پر کرد و توی دهنش گذاشت و همون طور که غذاش رو می جوید گفت:

- بدجور نگاه می کنی؟

لبخند زد. پرسیدم:

- سمیر واقعا این کار رو می کنی یا داری وعده سر خرمن میدی؟

اخماش رو توی هم کرد و گفت:

- یعنی بهم اعتماد نداری؟

نگاهم رو ازش گرفتم و دست ایلیا رو که توی سالاد کرده بود و می خواست یکی از خیارها رو بذاره دهنش گرفتم و گفتم:

- من الان واقعا نمی دونم دیگه باید به کی اعتماد کنم.

خیار رو از ایلیا گرفتم که جیغ زد.

- قربونت برم. خدایی نکرده می پره تو گلوت.

جلوش بشقاب پر از پلو که گذاشتم ساکت شد. سکوت سمیر باعث شد زیر چشمی نگاهش کنم. خیلی جدی بدون هیچ حرکتی زل زده بود بهم.

سرم رو بالا کردم و چشم تو چشمش شدم. می دونستم از حرفم عصبانی شده و انتظار شنیدن یه چیز دیگه ای رو ازم داشت ولی واقعا من حقیقت رو گفته بودم. با اون حرفی که پیش بهم زده بود واقعا شوکه شده بودم. من توی زندگیم به تنها کسی که می تونستم تکیه کنم و اعتماد کنم سمیر بود که با اون حرفش همه چی رو کدر کرده بود. هر چند که حالا بهم گفته بود اون حرفش رو فراموش کنم.

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

- سمیر واقعا قراره یه کاری بکنی؟

بدون این که نگاه ازم برداره گفت:

- بهتره رو حرفم حساب نکنی یه حرفی زدم.

چشمم رو محکم روی هم قرار دادم. دیگه به نهایت رسیده بودم. بدون این که دست خودم باشه صدام بالا رفت و با عصبانیت گفتم:

- چطور به خودت اجازه میدی با احساساتم بازی کنی؟

با صدای بلندم ایلیا جا خورد و بغض کرد. نفسم رو با حرص دادم بیرون و ایلیا رو بغل کردم و بوسیدمش و گفتم:

- سمیر منو نگاه کن. من دارم بال بال می زنم. چطور میگی دوستت دارم و برات هیچی مهم نیست؟ چطور از عشق میگی و نمی بینی که من چطوری دارم بخاطر حرفات و تصمیمات له میشم؟ سمیر چطوری می تونی من رو به بازی بگیری؟

سرم رو به سمت دیگه کردم. باز اون اشکای به انتظار نشسته بی موقع خودنمایی کردن.

از پشت صندلی بلند شد و ایلیا رو از بغلم گرفت و خیلی جدی گفت:

- دیگه فهمیدم انتخابت چیه. تو که بهم اعتماد نداری پس بهتره در این مورد هم حرفی نزنیم.

از آشپزخونه خارج شد. دستام رو مشت کردم. باید یه کاری می کردم.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- سمیر. من اگه بهت اعتماد نداشتم حاضر نبودم یه لحظه دیگه این جا بمونم.

ایستاد. بهش نزدیک شدم و گفتم:

- سپهر با من زندگی نمی کرد ولی من حداقل هفته ای یه بار رو می دیدمش. حالا سهم من از مادر بودنش حتی یه روز در هفته هم نیست. من می خوام پیشت بمونم تا بهت تکیه کنم. تا با حمایت تو حقم رو بگیرم.

دستم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم:

- سمیر بذار هم تو و ایلیا رو داشته باشم هم سپهر رو حتی برای یه روز در هفته. سمیر درخواست تو درست مثل این هستش که بهت بگن از بین چشم چپ و راستت باید یکی رو انتخاب کنی. تو بودی کدوم رو انتخاب می کردی؟

برگشت به طرفم. نگاهش آرام تر شده بود. دستش رو به سمت صورتم آورد و اشکم رو پاک کرد و گفت:

- فدات شم. من که گفتم حرفم رو پس گرفتم. پس چرا داری باز ادمه میدی؟

لب پایینم رو گاز گرفتم تا از شدت بغض نلرزه. یه دستش رو به پهلوام گذاشت و من رو به خودش نزدیک تر کرد و گفت:

- من بهت قول میدم خودم پیگیر کارها بشم.

نگاهش کردم و گفتم:

- من طاقت نمی تونم بیارم تا بدونم کی همه چی تموم میشه.

احماش رو در هم کشید و گفت:

- باید طاقت بیاری خانومم. به ایلیا نگاه کن. اگه هر لحظه بخواد این زندگیمون باشه اون هم آسیب می بینه. تو که اینو نمی خوای، می خوای؟

بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

- نه.

- خیلی خوب عزیز من. تو فقط بسپرش به من. بذار خودم همه چی رو تموم کنم. اگه بخوام هر لحظه بگم چی به چی شد تو بدتر به هم می ریزی. پس بذار با صبر و حوصله و به موقع کارها رو پیش ببرم. باشه؟

ایلیا رو از بغلش بیرون کشیدم و گفتم:

- قول میدی زودتر پیگیر کارهاس بشی؟

- آره قول میدم. به شرطی که تو هم قول بدی بی تابی نکنی و بدون مشورت با من هم کاری نکنی. باشه؟

سرم رو کج کردم و با مکث گفتم:

- باشه.

سرش رو جلو آورد و نوک بینیش رو مالید روی نوک بینیم و گفتم:

- حالا ببینم اون لبخند قشنگ خانومم رو.

نفسم رو بیرون دادم و یه لبخند بی چون به لب هام اضافه کردم که گفتم:

- واسه امروز این لبخند رو می پذیرم ولی از امروز به بعد باید بشی همون مهر خودم.

یهو ایلیا چنگی به صورتش زد که سمیر خودش رو عقب کشید و گفتم:

- پدر سوخته چه حسودی هم می کنه!

لب ایلیا رو بوس کردم و گفتم:

- این کار بدیه پسرم. بابا رو باید بوس کنی.

ایلیا خندید و گفتم:

- بَبَب.

سمیر خندید و گفتم:

- با همین کارات خامم کردی پدر سوخته.

بعد هم بوسیدش و گفتم:

- من یه چرت می خوابم و بعد میرم مطب.

چرخید و به سمت اتاق رفت که گفتم:

- سمیر؟

برگشت طرفم و گفتم:

- جون سمیر؟

- میشه شماره تلفن دوستت محسن رو بدی؟

قبل این که توی ذهنش حلاجی کنه شماره اون رو واسه چی می خوام گفتم:

- منم قاعدتا با این شرطی که گذاشتی مشاوره می خوام.

لبخند کجی زد و گفت:

- نه!

- چرا؟

با بدجنسی گفت:

- یه مشاور دیگه واست پیدا می کنم.

اخمام رو با تعجب تو هم کردم و گفتم:

- حالا مگه فرقی هم می کنه؟ این که بهتره.

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- حتما فرق می کنه که میگم دیگه.

بعد هم به سمت اتاق رفت و گفت:

- اصلا خودم میشم مشاورت. هم میشم مشاور، هم میشم دوست، هم میشم شوهر جوننت.

برگشت و چشمک زد و گفت:

- این آخری رو که نقشتم حرفه ای بلام اجرا کنم.

بعد هم بلند خندید و وارد اتاق شد و در رو بست.

با یه لبخند کم رنگ به در بسته نگاه کردم و رو به ایلیا گفتم:

- بابای منحرفی داری.

با همون شوق بچگونه گفت:

- باب.

بوسیدمش و گفتم:

- آره بابا.

ایلیا رو روی تختش خوابوندم و از اتاق اومدم بیرون. به ساعت نگاه کردم. ساعت نزدیک چهار بود. جای ساز رو روشن کردم و رفتم به سمت اتاقمون. در رو باز کردم. سمیر دو تا دستاش رو باز گذاشته بود و با دهن باز توی خواب عمیق بود.

یه لبخند اومد روی لبم. هر وقت می خوابید مثل بچه ها معصوم می شد.

آروم به سمتش رفتم و روی تخت نشستم. حتی تکون هم نخورد. معلوم بود که خواب عمیقی رفته.

پام رو بالا کشیدم و آهسته کنارش خوابیدم.

نگاهم رو به سقف دوختم.

می تونست زندگیمون از این هم بهتر بشه. مطمئنا من هم باید تلاشم رو می کردم.

شاید سمیر حق داشت حالا بعد از دو ازدواج که هر دو هم ناموفق بود حتما یه آرامش نسبی می خواست. درکش می کردم چون خودم هم دیگه از پستی و بلندی های زندگیم خسته شده بودم و یه وقتا فکر می کردم که دیگه بریدم.

نفسم رو آهسته بیرون دادم. از وقتی بهم گفت قول میده خودش پیگیر کار سپهر باشه خیالم راحت شده بود.

سرم رو به سمت چپ چرخوندم.

نمی تونست از همون اول اینو بگه و روزگرم رو زهر نکنه؟

کاملا چرخیدم به سمتش. دستم رو به سمت لیش بردم و لب هاش رو با انگشتم جمع کردم.

یه کم تکون خورد ولی در نهایت دوباره صدای نفس کشیدن عمیقش بلند شد.

لبخند زدم و خودم رو بیشتر به سمتش کشیدم و این بار دستم رو لای موهاش بردم و همون طور که باهاشون بازی می کردم گفتم:

- سمیر. نمی خوای بلند شی؟

صدای نه چندان واضحی از خودش در آورد و صورتش رو اون طرف کرد.

می دونستم حتی دیشب هم که برگشته بودیم نخوابیده بود. وقتی من دیشب توی سالن نشسته بودم و به خاطر راهی که جلوم گذاشته بود به هم ریخته بودم چند بار به هوای دستشویی رفتن بلند شده بود و سراغم رو گرفته بود.

این بار دستم رو به سمت گوشش بردم و در حالی که با لاله گوشش بازی می کردم گفتم:

- سمیر جان مگه نگفتی می خوای بری مطب؟

با صدای خیلی آهسته گفت:

- مهر خوابم میاد.

- قرار بود یه چرت کوچولو بزنی. پاشو عزیزم.

- شونش رو تکون داد و توی خودش مچاله شد.
- با لبخند خودم رو بالا کشیدم و روش خم شدم و گفتم:
- پاشو تنبلی نکن سمیر.
- بدون این که چشماش رو باز کنه صورتش رو به سمتم چرخوند و گفت:
- با یه بوسه این زیبای خفته رو بیدار کن.
- خنده بلندی سر دادم و گفتم:
- برای شیطونی همیشه بیداری. پاشو سمیر.
- ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
- نه. فقط همونی که گفتم رو باید انجام بدی تا بلند شم.
- نفسم رو به صورت فوت روی صورتش خالی کردم و بیشتر به روش خم شدم و یه بوسه به گوشه لبش زدم.
- یه چشمش رو باز کرد و گفت:
- تو که نمی خوای یه چشم برم مطب؟ می خوای؟
- سرم رو تکون دادم و گفتم:
- می ترسم زیادیت بشه. پاشو.
- روی تخت نشستم و گفتم:
- من میرم چایی بریزم.
- نگاهش رو ازم گرفت و گفت:
- چایی نمی خوام.
- درست مثل این بچه ها لب ورچیده بود. یه لحظه دلم برایش ضعف رفت. به روش خم شدم. چشماش بسته بود و اخماش نامحسوس در هم بود. لبخند زدم و گفتم:
- چقدر هم که تو لوسی!
- بعد هم یه بوسه سریع به لباش زدم که چشماش رو باز کرد و برگشت به سمتم و گفت:
- تو اگه بدونی این بوسه هات چه شارژی می کنه این قدر خسیس بازی در نمی آوردی.
- دستش رو باز کرد. از خدا خواسته به آغوشش رفتم و سرم رو روی سینهش گذاشتم.
- هیچ جا به اندازه آغوشش برام پر از آرامش نبود.
- دستش رو لای موهام کرد و گفت:

- مهر همیشه این طوری مهربون باش. باور کن دلم برای اون موقع ها، برای مهربونیاات خیلی تنگ شده. دوست ندارم حالا که زندگی مشترکی رو شروع کردیم بینمون فاصله باشه.

سرم رو روی سینهش جا به جا کردم و گفتم:

- یه وقتا فکر می کنم به زبون آوردن یه دوستت دارم چقدر می تونه توی روابط موثر باشه.

با شیطنت گفتم:

- کلک می خوای از زیر زبونم حرف بکشی؟

دستم رو دورش محکم کردم و گفتم:

- این قدر برات سخته سمیر؟

روی سرم بوسه ای زد و گفتم:

- دوستت دارم خانومی. اون قدری که دلم نمی خواد هیچ وقت چشمت رو گریون ببینم. اون قدر که حتی یه لحظه هم نمی خوام خاطرت پریشون باشه.

دستش رو دورم حصار کرد و ادامه داد:

- اون قدر دوستت دارم که حاضر نیستم برای یه لحظه هم ازت جدا بشم.

با این حرفاش بند دلم پاره شد. به روی سینهش بوسه ای زدم و گفتم:

- چی می شد این رو همون اول می گفتمی. اون وقت هم این قدر جر و بحث بینمون ایجاد نمی شد.

با شیطنت گفتم:

- باز من یه چیزی گفتم پررو شدی خانومم؟

سرم رو از روی سینهش برداشتم و روی تخت نشستم و گفتم:

- سمیر همیشه هیچ وقت ضد حال نزنمی؟

ابروهاش رو بالا داد و گفتم:

- نه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- می دونم.

بلند شدم و به سمت در رفتم و گفتم:

- چایی بریزم بالاخره یا نه؟

همون طوری که پیراهنش رو می پوشید گفتم:

- نیکی و پرسش؟

از اتاق خارج شدم و گفتم:

- آخه یادم نمیره به خاطر این که بوسه درست و حسابی بهت ندادم چطوری بُق کرده بودی.

صداش از پشت سرم اومد که گفت:

- جواب زبون درازیت بمونه واسه یه وقت کاملاً مناسب.

لیوان چایی رو براش روی میز گذاشتم و گفتم:

- سمیر راستش داشتم به این فکر می کردم که یه مهمونی بدیم.

چایی رو به لباش نزدیک کرد و گفت:

- منظورت عروسیه؟

روی صندلی نشستم و گفتم:

- نه. منظورم اینه که خانواده هامون و فامیل های نزدیک رو دعوت کنیم خونه خودمون، چطوره؟

حبه قند رو گوشه لپش گذاشت و گفت:

- مثل این که بقیه باید پاگشامون کننا.

خندیدم و گفتم:

- مثل این خاله زنکا حرف می زنی.

اخمی بهم کرد که سریع گفتم:

- خیلی خب بابا ببخشید.

لبخند کجی زد و گفت:

- داری میثی همون مهر سابقا.

اخمی مصنوعی کردم و گفتم:

- زیاد هم امیدوار نباش.

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

- عاشقتم به خدا. این اخم کردنات خیلی تابلونه که داری فیلم بازی می کنی.

لبخند زدم و گفتم:

- ! سمیر نیچون! با مهمونی موافقی یا نه؟

یه قلوپ از چابیش خورد و گفت:

- مهر. دلم پره از این که مامان و بابا حتی در مورد تو هم اشتباه قضاوت کردن.

دستم رو دراز کردم و روی اون یکی دستش که روی میز بود قرار دادم و گفتم:

- سمیرم مهم اینه که من و تو می دونیم اون طور که اونا فکر می کنن نیست.

نگاهش رو به چشمام دوخت. دستش رو فشردم و ادامه دادم:

- ایلیا هم مامان بزرگ و بابا بزرگش رو حتما می خواد ببینه. اگه قراره یه زندگی نرمالی داشته باشیم باید خودمون سعی کنیم. من از همین امروز که بهت قول دادم در مورد سپهر بی تابی نکنم با خودم عهد بستم که برای آرامش این زندگی تلاش کنم. پس بیا با هم تلاش کنیم. بیا پشت هم باشیم و اجازه ندیم فکر و حرف دیگران آرامش رو ازمون سلب کنه. سمیر همین طور که تو خسته ای منم خستم، منم مثل تو یه زندگی آرام می خوام. بذار کم کم به این آرامش برسیم.

یه چشمک زد و با شوخی گفت:

- ببینم نکنه من خواب بودم مشاوره رفتی؟

سرم رو کج کردم و گفتم:

- یه کم دست از شیطننت بردار.

دستش رو از زیر دستم بیرون کشید و روی دستم قرار داد و گفت:

- باشه خانومم. مهمونی هم می گیریم. خوبه؟

چشمام برقی زد و گفتم:

- واقعا؟

- آره. خودمم از این موقعیت خسته شدم.

با خوشحالی گفتم:

- وای سمیر باورم نمیشه همه چی می خواد درست بشه.

ته دلم یه لحظه خالی شد. هنوز همه چی درست نشده بود. هنوز هم در مورد سپهر، مطمئن نبودم ولی سعی کردم مقاومت کنم و لبخندم رو حفظ کنم. باید طاقت می آوردم تا به موقعش همه چی درست بشه. باید توکل به خدا می کردم. باید به سمیر اعتماد می کردم که حتما کاری می کنه.

بلند شد منم از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- برای همین پس فردا خوبه بهشون بگیم؟

دستش رو به صورت نوازش روی گونم کشید و گفت:

- هر چی خودت می دونی. غذا هم از بیرون سفارش میدم این طوری بهتره.

شونم رو بالا انداختم و گفتم:

- برام کاری نداره آگه غذا خودم درست کنم. نهایتا فردا شب رو تا دیر وقت بیدار می مونم که خیلی از کارها رو برای پس فردا کرده باشم.

لپم رو کشید و گفت:

- نه دیگه. شب جای شما کنار بنده س. پس در نتیجه همون غذا از بیرن سفارش می دیم.

باشه ای گفتم و به همراهش طرف در اصلی رفتم. برای حرفی که می خواستم بزنم کمی دست دست کردم. راستش حالا که مهربون شده بود بهترین موقعیت بود که پیشنهادم رو بکنم ولی از طرفی هم از برخوردش می ترسیدم. می ترسیدم باز همه چی خراب بشه.

نفسم رو به آرومی بیرون دادم و گفتم:

- سمیر می خواستم یه پیشنهادی بدم.

همون طور که کفشش رو پاش می کرد گفت:

- هر چی خودت می دونی اوکیه خانومی.

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

- نظر تو خیلی مهمه سمیر.

دستش رو به دیوار تکیه داد و گفت:

- بگو خانومم.

بهش نزدیک شدم و گفتم:

- قول بده عصبانی نشی.

یه ابروش رفت بالا.

- قول بده دیگه!

به چشماش حرکتی داد و گفت:

- باشه قول میدم.

در حالی که با انگشتام بازی می کردم گفتم:

- سمیر من ... من میگم از وقتی که مادر ایلیا ما رو اون دفعه دید و فهمید با هم نامزد هستیم دیگه نیومده ایلیا رو ببینه.

زیر چشمی نگاهش کردم. اخماش تو هم بود. سریع نگاهم رو ازش گرفتم. نمی خواستم قیافه جدی و تو همش نظرم رو عوض کنه. یه نفس بلند کشیدم و گفتم:

- من فکر می‌کنم برای این که بیاد این جا معذب. بالاخره اون مادر ایلپاس. بهش زنگ بزن بگو شب بیاد این جا. منم یه چیزی درست می‌کنم دور هم باشیم. بذار به خاطر ما ایلپا از بودن با مادرش محروم نمونه.

سرم رو بلند کردم. می‌دونستم اگه یه کلمه بیشتر بگم بدجور حالم رو می‌گیره.

بدون هیچ حرفی دستش رو روی دستگیره در گذاشت. قبل این که در رو باز کنه گفتم:

- سمیر می‌دونم شاید از نظرت خیلی پیشنهادم مسخره بود ولی من یه مادرم و درکش می‌کنم.

در رو باز کرد. بهش کمی نزدیک تر شدم و گفتم:

- سمیر من نمی‌خوام باعث این شده باشم که اینا از هم دور باشن. نمی‌خوام آه یه مادر پشت سرم باشه چون

...

یهو به ستم برگشت و با صدای کنترل شده ای گفت:

- مهر بس کن.

یه کم عقب کشیدم. ولی بس نکردم. ادامه دادم:

- چرا هیچ وقت نمی‌ذاری حرفام رو درست بزنم؟ من که حرف بدی نزد. من فقط می‌خوام اوضاع از اینی که هست بهتر بشه. دلم می‌خواد هر وقت ایلپا بزرگ شد توی ذهنش این نباشه که به خاطر ازدواج من با باباش، از دیدن مادرش محروم بوده.

- ایلپا هیچ وقت این فکر رو نمی‌کنه، مطمئن باش.

- چرا این طور فکر می‌کنی؟

- ببین اون مادرش حتی وقتی اون رو به دنیا آورد حاضر نشد ببینتش. می‌دونی من چه شب‌ها و چه روزها برای این که ایلپا به این سن برسه بیداری کشیدم؟ می‌دونی چقدر سختی کشیدم؟ می‌دونی چقدر سخته تنهایی یه نوزاد رو تر و خشک کنی؟ اونم برای من که هیچ تجربه ای نداشتم. من بابا بودم مادر که نبودم ولی تک و تنها نقش هر دو رو برای ایلپا به دوش کشیدم. اون وقتی که ایلپا شب‌ها و روزها از گرسنگی بیدار می‌شد و باید شیر مادرش رو می‌خورد کجا بود؟ اون وقتی که ایلپا برای آروم بودنش به آغوش مادرش احتیاج داشت کجا بود که حالا سر و کلش پیدا شده؟ هان؟

دستش رو کلافه لای موهاش کشید و گفت:

- تو هم نمی‌خواد دیگه ادای فرشته‌ها رو در بیاری. همین جا تمومش کن. دیگه نمی‌خوام در این مورد حرفی زده بشه.

اخمام رو توی هم کردم و گفتم:

- من ادای هیچی رو در نمی‌ارم ولی اون قدر فهم و شعور و درک دارم که بفهمم اون زن برای بچش بی‌قراره. اگه بعد از به دنیا اومدن ایلپا به هر دلیلی نخواست بچش رو ببینه دلیل این همیشه که برای همیشه ازش محروم بمونه. اگه مادر نبود همین الان هم به خاطرش برنمی‌گشت تا کمبودهای اون روز و شباش رو حالا با چند ساعت بودن با بچش جبران کنه. من نمی‌خوام فقط به خاطر بودن من توی این خونه از بودن با ایلپا محروم بمونه.

در رو آروم بست و با عصبانیتی کنترل شده گفت:

- میشه تمومش کنی مه‌رسا؟

نگاهم رو با دلخوری ازش گرفتم و گفتم:

- اگه قرار بود غزل ایلیا رو نبینه نباید از اول این اجازه رو می دادی. حالا که این اجازه رو دادی باید تا آخرش باشی. حالا که ما با هم ازدواج کردیم نباید این اجازه رو ازش سلب کنی سمیر. من نمی‌خوام فکر کنه وجود من باعث این دوری از بچش شده.

نفسش رو فوت کرد و بعد از مکث کوتاهی کلافه گفت:

- باشه. من خودم بهش زنگ می‌زنم و یه جایی رو قرار می‌ذارم و ایلیا رو می‌برم پیشش ولی نمی‌خوام بیاد خونه. دلیلی نمی‌بینم که دیگه بیاد این جا.

در رو باز کرد و از در خارج شد ولی قبل این که در رو ببندد گفت:

- این رو هم بفهم که به خاطر وجود تو نیست که دیگه نیومده این جا.

نگاهم رو گرفتم و همون طور که از در دور می‌شدم گفتم:

- کاملاً به خاطر منه که حتی به بهونه بچش هم مثل دفعات قبل نمیاد این جا.

در بسته نشد. نفسم رو تازه کردم و گفتم:

- حالا اگه می‌خوام بیاد این جا برای این که بدونه با وجود من هم می‌تونه هنوز مادر ایلیا باشه. فقط مادر ایلیا نه چیز دیگه. این رو باید هم اون ببینه هم تو بهش ثابت کنی که جز بابای ایلیا چیز دیگه ای نیستی. پس دلیلی نمیشه که بدون من باهش یه جای دیگه قرار بذاری سمیر.

صداش بلند و عصبی شد.

- پس همون. از جای دیگه داری می‌سوزی وگرنه به فکر ایلیا نبودی.

از همون فاصله برگشتم و بهش نگاه کردم و گفتم:

- من فقط به این فکر کردم که مادر ایلیا یه مادره. درست مثل من. به چیز دیگه ای هم فکر نکردم.

نیشخندی زد و گفت:

- پس برای همین اون بوسه غزل رو یهویی یادت اومد، نه؟

جا خوردم. هیچ فکر نمی‌کردم ذهنم رو بخونه.

نیومدن های غزل و مخالفت سمیر برای این که دیگه غزل خونه نیاد باعث شده بود بوسه غزل روی گونه سمیر جلوی چشمام نقش ببندد. بوسه ای که حتی سمیر رو وادار نکرده بود حرکت مخالفی ازش سر بزنه.

سعی کردم عادی برخورد کنم. شونم رو بالا انداختم و گفتم:

- بالاخره شاید باید یاد باباش هم بندازم که فقط بابای ایلیا و نه چیز دیگه.

بدجور توی چشمم زل زد. ترسیدم ولی کم نیاوردم. قرار نبود دیگه هیچ وقت کم بیارم.

با صدای گوشیم نگاهمون همزمان از هم گرفتیم.

نفسم رو آرام بیرون دادم و به سمت گوشی رفتم.

در با صدای بدی بسته شد.

بغض کردم. نمی خواستم این طوری بشه ولی اون حرفش باعث شد از کوره در برم و اون چیزی رو که نباید می گفتم رو گفتم.

به صفحه گوشی نگاه کردم. پری بود. خیلی وقت بود که باهانش حرف نزده بودم. نفسم رو تازه کردم.

نمی خواستم تن صدام طوری باشه که پری پی بیره چیزی شده. بالاخره خودم باید از پس زندگیم برمی اومدم. دکمه مربوط رو زدم و سلام کردم.

«سمیر»

با تاسف سرم رو تکون دادم، واسه من فرشته بازیش گل کرده. یکی نیست بهش بگه زندگی خودتو بچسب به بقیه چکار داری؟

پوزخندی زدم و دنده رو عوض کردم. می خواد یاد من بندازه من فقط بابای ایلیم واسه غزل.

یعنی چی؟ یعنی من چشمم دنبال غزله؟ دختره دیوونه اگه می خواستمش که نگهش می داشتتم، یا خودم باهانش می رفتم.

سر چهار راه که رسیدم پشت خط عابر پیاده توقف کردم. به شمارشگر معکوس چراغ نگاه کردم و نفسم رو محکم فوت کردم، ببین چجوری روزمون رو خراب کرد!

خانم خبر نداره که این غزل خانم اصلا ایران نیست. طبق اطلاعات من، اون الان باید پیش مهران جونش باشه. تلخ خندی رو لبم نشست، از غزل بعید بود بی خداحافظی بره.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم.

رو به روی آسانسور شلوغ بود، ترجیح دادم سمت راه پله برم.

مثل همیشه در واحد نیمه باز بود. بازش کردم که با دیدن امیر که کنار مهرداد نشسته بود ناخودآگاه لبخندی زدم.

امیر هم دستي رو شونه مهرداد زد و اومد سمتم.

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

- خوبی؟

سری به نشونه سلام برای مهرداد تکون دادم که با لبخند جوابم رو داد.

- چه عجب!

شونه اي بالا انداخت و گفت:

- يه مدت ازت خبري نيست گفتم خودم ببينمت.

با لبخند گفتم:

- چون وقت قبلي نداري بايد منتظر بموني کار بيمارام تموم شه بعد بيابي اون حرفايي که تو دلت هستند رو بگي.

سري تکون داد و گفت:

- باشه پس من همين جا پيش مهرداد.

از امير اين همه آروم بودن بعيد بود.

- باشه، شرمنده ديگه.

دستي به شونم زد و گفت:

- نه بابا راحت باش، منم اين جا يکم با داداشم گپ ميزنم.

سري تکون دادم و وارد اتاقم شدم.

بعد از دو ساعت و نيم که کار بيمارام تموم شد روپوشم رو در آوردم و در اتاقم رو باز کردم که امير هم بلند شد.

به مهرداد نگاهي کردم که امير گفت:

- اگه ديگه بيماري نداري مهرداد بره؟

مهرداد خواست چيزي بگه که گفتم:

- مهرداد مي توني بري.

کتابي که روي ميز بود رو تو کيفش گذاشت و گفت:

- در رو خودتون قفل مي کنيد؟

- آره تو برو.

روپوشم رو آویزون کردم و دو تا ليوان چايي ريختم و برگشتم سمتش.

- چيه دمغي؟

شونه اي بالا انداخت و ليوان رو از دستم گرفت و به ميز تکیه داد.

- حالا چرا ايستادي؟ بشين.

بدون توجه به حرف من سمت پنجره رفت و رو به روش ايستاد و ليوان رو نزديک گونه راستش قرار داد.

- چیه سردته؟

با صدایی آرومی گفت:

- زندگی سرده.

یه جرعه از چایی رو خوردم و گفتم:

- چیزی شده؟ باز کدوم یکی از دوست دخترات ولت کرده؟

به طرفم برگشت و به پنجره تکیه داد و با حسرت گفت:

- دلم هوای یه زندگی آروم رو کرده. یه زندگی که توش یه کسی باشه که دوستم داشته باشه، دوستش داشته باشم.

نگاهم کرد و به تلخی گفت:

- هوس آدم شدن کرده بودم که نشد.

دهنم رو باز کردم تا جواش رو بدم که گفت:

- منظورم اینه که یه زندگی آروم قسمت من نیست.

جدي گفتم:

- چي شده؟ گندي زدي؟

با دلخوري گفت:

- آره به کل زندگیم گند زدم. خسته شدم از این زندگی که دارم.

مثل این که مسئله جدي بود. جدي گفتم:

- امیر این حرف ها از تو بعیده! میشه رک و راست بگی چي شده؟

امیر - یلدا می خواد ازدواج کنه.

سوالی نگاه کردم چون اصلاً یادم نیومد یلدا کدوم یک از دوستانه که خودش گفت:

- میگه بعد از دو سال خسته شدم، می خوام برم پی زندگی. پسر داییش خواهانشه اونم راضیه.

لیوان رو روی میز گذاشت و پشت به من رو به پنجره ایستاد و ادامه داد:

- هم ازش خوشم می اومد و هم نمی خواستمش.

- چرا؟

امیر - دو ساله باهامه. همه جوره، این یعنی همیشه گفت که می تونه بهم وفادار بمونه.

- یعنی دنبال یه آفتاب مهتاب ندیده ای؟ مگه خودت با این همه دختر نیستی و نبودتی؟ همین دو سالی که با همین یلدا هستی مگه با کس دیگه ای نبودتی؟

به طرفم برگشت و با حرص گفت:

- خب همینه. وقتی خودم رو می بینم که غیر از اون با بقیه هم بودم چطور می تونم باور کنم اون نبوده؟ مگه ما به هم تعهد داشتیم؟

جدي گفتم:

- امیر الان حرف حسابت چیه؟ نمی خوایش اونم می خواد ازدواج کنه، پس چته؟

کلافه دست تو موهاش کرد و گفت:

- منم دیگه خسته شدم. مامانم این روزا گیر داده ازدواج کنم، از اون ور سحر معلوم نیست چشه.

- سحر دیگه کیه؟

بی حوصله گفت:

- خواهرم رو میگم. یه مدته میشینه کنار مادرم حرف می زنه و گریه می کنه. هر بار می پرسم چته چیزی نمیگه. نمی دونم اما هر چی فکر می کنم حس می کنم سعید یه کاری کرده که سحر رو به هم ریخته.

پوزخندی زد و گفت:

- بدی ما که آزاد از هفت دولت زندگی می کنیم اینه شوهر خواهرمون هم خطا کنه بخوایم چیزی بگیریم میگه اول خودت رو ببین.

رو به روم نشست و نگاهش رو به کف اتاق دوخت.

امیر - می ترسم خونوادم تاوان کارای منو بدن.

- مگه خودت نمیگی دخترا به میلشون باهاتن؟ البته حتی اگه ...

حرفم رو خوردم که گفت:

- یلدا تا همین بیست روز پیش که باهام بود سعی داشت راضیم کنه باهات ازدواج کنم اما بدجور بهش توپیدم. اصلا قرارمون ازدواج نبود. الان زده زیر همه چی. آخرش هم که گفت فووش یه ترمیمه میرم با پسر داییم ازدواج می کنم.

خیره شد تو نگاهم و گفت:

- می بینی زندگیم چه گنده؟ خودم به گند کشوندمش نخواستم مثل آدم زندگی کنم.

با تاسف گفتم:

- خوبه حداقل الان فهمیدی چه گندی زدی به زندگی، اما فکر نمی کنی تو که تا ... لا اله الا ... تو که نمی خواستی چرا اون قدر باهات پیش رفتی؟

با پوزخند گفتم:

- تازه میگی همین بیست روز پیش هم باهاتش بودی! اصلا نمی فهمت امیر، نمی فهمت. همین شماهایی که زدین هر چی اعتماد بین دختر و پسر بود رو از بین بردین، دیگه هیچ کدومشون به جنس مخالفشون اعتماد ندارن.

سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و چشاش رو بست و گفت:

- خودمم نمی فهمم خودمو.

- دختره باید عده نگه دار بهش بگو، وگرنه ازدواجش باطله.

یهو چشاش رو باز کرد و با داد گفت:

- چی؟

- مگه نمیگی باهم بودنتون حد و حدود نداشته؟ قراره ازدواج کنه؟ باید عده نگه داره.

دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

- برو بابا مگه زخم بوده؟ صیغم که نبود.

- اما با هم که بودین؟

چشاش رو ریز کرد و جدی گفت:

- منو گرفتی سمیر؟

- نه نگرفتمت، فقط تا جایی که من خبر دارم اون دختر بعد بودن با تو آگه بخواد ازدواج کنه باید بعد از آخرین رابطتون عده نگه داره وگرنه ازدواجش باطل و حرامه.

گیج گفت:

- جدی نمی گی؟ مگه نه؟

- جدی جدیم.

با دستم عدد دو رو نشون دادم و گفتم:

- دو ماه یا درستش اینه که بگیم دو پریود میشه عده ای که باید نگه داره. آگه واقعا قصد ازدواج داره و اون طور که تو میگی جدیه آگه ازدواجش به همین زودیه بهتره این موضوع رو بهش بگی.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- به من چه؟

- امیر دیگه واقعا شورش رو در آوردی. یعنی چی به تو چه؟ مثل این که تو یه پای قضیه ای!

بلند شد و گفت:

- خسته ای داری چرت میگی، عده دیگه چیه؟ من رفتم.

- وایسا.

نرسیده به در ایستاد.

- بهتره یه بار تو عمرت مثل آدم رفتار کنی، به قول خودت اون قدر زندگی رو گند کشیدی که حتی اگه شوهر خواهرت کاری کنه نمی تونی بگی چرا چون صد در صد رفیقی که خوب می شناسنت بهت میگه پس برای تو چرا خوبه؟ کاش یه ذره حداقل جلوی سعید مراعات می کردی که امروز به این جا نرسی که بگی خواهرم معلوم نیست چشمه.

در رو باز کرد بدون این که برگرده گفت:

- تو که همیشه همه هوات رو داشتن حق داری این جور بگی، وقتی همیشه خوش بودی لازم نبود دنبال خوشی های کاذب بری.

برگشت و گفت:

- اما من هیچ وقت خوش نبودم، فقط ادای آدمای سرخوش رو در می آوردم. اگه این جور زندگی نمی کردم دق می کردم، می فهمی؟ تویی که حتی بابات هم هر کاری بکنی بهت نمیگه چرا منو نصیحت نکن که نمی فهمی حرفام رو. تویی که دو بار طلاق میدی و خیلی راحت میری ...

پوفی کرد و گفت:

- من و تو دوستای خوبی برای هم هستیم اما هیچ وقت هیچ کدومون همدیگه رو درک نکردیم، شاید دلیل ندوام این دوستیمون هم این بود که تو همه این سال ها هیچ کدوم تو کار دیگری دخالت نکردیم، پس بهتره الانم همین جور باشه. هر چی گفتم رو هم فراموش کن، امروز یه ذره حالم خراب بود احتیاج داشتم با یکی حرف بزنم.

تلخ خندید و گفت:

- بهتر از تو سراغ نداشتم که آخرش بشینه هی بگه مقصر خودتی.

نزدیکش شدم و دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم:

- خودتم می دونی که همیشه خوبیت رو می خوام، الانم که خودت میگی از این زندگی خسته شدی، پس بهتره درست شی.

سرش رو تکون داد.

امیر - انگیزه ندارم.

زیر چشمی نگاهم کرد و ادامه داد:

- می تونستم داشته باشم اما نشد. فراموش کن. بای.

و قبل از این که چیزی بگم سمت در اصلی رفت و خارج شد.

نفسم رو فوت کردم بیرون و نگاهم به گوشیم افتاد. دو قدم سمت میز برداشتم. با مکث دستم رو دراز کردم و گوشیم رو برداشتم.

گوشی رو روی چوئم گذاشتم و با خودم گفتم:

- واقعا حقتسه مادر ایلیا بمونه؟

قبل از این که پشیمون بشم دستم رو سمت اسمش لغزوندم. با این که مطمئن نبودم این جا باشه و این خطش رو جواب بده اما امتحان کردنش ضرر نداشت.

بعد از پنج بوق دستم رفت تا قطع کنم که صداش توی گوشی پیچید.

- بله؟

با کمی تاخیر گفتم:

- سلام، سمیرم.

- سلام.

با چند ثانیه مکث گفتم:

- ایلیا طوریش شده؟

- نه، چطور؟

- آخه این مدت زنگ نزدی گفتم حتما چیزی شده.

- فکر می کردم رفتی.

روی صندلی نشستم.

- مگه تو فکرت هم بودم؟

جدی گفتم:

- تا اون جایی که باید باشی، بودی.

آهانی گفتم و سکوت کرد که گفتم:

- من و مه‌رسا زندگیمون رو شروع کردیم.

- مبارکتون باشه.

منتظر شدم بگه می خواد ایلیا رو ببینه اما سکوت کرده بود.

- کی برمی گردی؟ قرار بود خیلی وقت پیش بری.

- چیه جاتون رو تنگ کردم؟

ابروهام ناخودآگاه بالا پریدند، از غزل بعید بود همچین جوابی بده و این بار قبل از این که بذاره چیزی بگم گفت:

- ببخشید یه ذره با مامان حرفم شد امروز، به خاطر موندنم یه ذره اعصابم به هم ریخته.

همون طور که با خودکاری که روی میز بود بازی می کردم گفتم:

- مهم نیست. خب دیگه من باید برم. خداحافظ.

قبل از اینکه قطع کنم گفت:

- کاری داشتی زنگ زدی؟

- نه فقط فکر می کردم دلت واسه ایلیا تنگ شده، اما مثل این که این جور نیست.

آروم گفت:

- می تونم ببینمش؟

- شب خبرت می کنم باید قبلش با مهترسا حرف بزنی.

نمی دونم چرا عمدا این رو گفتم؟ یکی نیست بگه خب اگه تصمیمت رو نگرفته بودی چرا زنگ زدی پس؟

حس کردم صدایش پر حرص شد.

- یعنی من برای دیدن بچم باید از زنت اجازه بگیرم؟ قبلا این جور نبود، خودت تصمیم می گرفتی.

بلند شدم و کتم رو برداشتم.

- قبلا مهترسا تو زندگیم نبود.

یه دفعه گفت:

- من بچم رو می خوام، به مامان هم گفتم می خوام برم دادگاه ...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه.

- بی خود کردی بچت رو می خوای. الان چی شده یادت اومده بچه داشتی؟ خودتم می دونی هیچ حقی در موردش نداری و یه رضایت ثبتی و قانونی دستمه که حضانت بچه رو خودت بخشیدی بهم پس بهتره کاری نکنی که از همین دیدنش هم محرومتم کنم. می شناسیم که حرفی بزنی عملیش می کنم.

گوشی رو بین شونه و گوشم گذاشتم و مشغول قفل کردن در شدم.

- من مادرشم.

- منم پدرشم.

قدم هام رو سمت آسانسور تنظیم کردم. دکمه پارکینگ رو زدم.

گوشی رو دستم گرفتم و گفتم:

- من وقتی میگم به زنا خوبی نیومده به چیزی می دونم که میگم. الانم یه ذره بهت رو دادم پررو شدی.

- سمیر اون بچمه، چرا باید بذارم زیر دست یه زن دیگه بزرگ شه؟

- اولاً در مورد مهترسا محترمانه حرف بزن که از تو برای ایلیا مادتره، دوما چي شد حس مادريت گل کرده؟ خیریه و من نمی دونم؟

دزدگیر ماشین رو زدم و ادامه دادم:

- اون روزا که هی گفتمت از خر شیطون بیا پایین چرا فکر بچت نبودي؟

با صدای بغض داری گفت:

- منتظر بودم بعد از این که گفتمت اگه نیای تنها میرم بهم بگی باشه به خاطرت میام.

با حرص گفتم:

- مزخرف نگو، من صد بار بهت گفتم من اون جا نمی تونم زندگی کنم. مگه نگفتمت خودم میشم خونوات فقط تو بمون. نمی تونستم بزنم تو دهنتم و تو خونه زندونیت کنم.

با صدایی که می لرزید گفت:

- کاش می زدی تو دهنم، کاش حبسم می کردی تو خونه ...

نذاشتم ادامه بده. در ماشین رو باز کردم و با حرص گفتم:

- بس کن غزل. من هیچ وقت به چیزی که منقضي شده باشه فکر نمی کنم. زندگی من و تو هم از همون روزایی که تو هر چي مادرت گفت گفتمی چشم تموم شد. الانم من زن دارم. دوستش دارم پس بهتره وقتی حرف می زنی بدونی حد و حدود حرف زدنت چقدر باشه.

با داد گفت:

- بس کن سمیر.

- نه مثل این که جدا دیوونه شدی تو، اگه عاقل شدی زنگ بزن بهت بگم کی ایلیا رو ببینی.

و بدون حرف دیگه ای قطع کردم.

ماشین رو تو پارکینگ خونمون پارک کردم و دو پله رو بالا رفتم و کلید رو به در زدم.

صدای خنده ایلیا کل خونه رو برداشته بود. همون طور که مشغول در آوردن کفشام شدم با لبخند به اتاق ایلیا نگاه کردم. سرم رو تکون دادم و خم شدم تا کفشام رو تو جاکفشی بذارم، به محض این که صاف ایستادم صدای ما، ما گفتن ایلیا باعث شد با تعجب نگاهش کنم.

هردوشون با لبخند نگاهم می کردند. ایلیا که نگاهم رو دید دستاش رو دراز کرد. مهترسا هم قدمی به سمت برداشت و با لبخند گفت:

- سلام خسته نباشی.

ایلیا رو از بغلش گرفتم.

- سلام.

زیر گلوئی ایلیا رو بوسیدم.

- چه بوی خوبی میدی، حموم کردی؟

قلقلکش اوامد و خندید.

به طرف سالن رفتم. گوشه مبل نشستم و ایلیا رو تو بغلم گرفتم که دستش رو سمت موهام دراز کرد.

- من آگه از دست مهرسا کچل نشم آخرش از دست تو یکی کچل میشم.

خندید و حروف نامفهوم می مثل بابا رو به زیون آورد.

محکم لپش رو بوسیدم که چنگ کشید به گردنم.

- آخ.

صدای نگران مهرسا بلند شد:

- چی شد؟

چیزی نگفتم که دلخور همون طور که هنوز کنار در ایستاده بود گفت:

- شام رو بکشم یا اول نمازت رو می خونی؟

به کنارم اشاره کردم و گفتم:

- بیا بشین.

مردد نگاهم کرد که گفتم:

- مگه دلت نمی خواست غزل رو بگی بیاد ایلیا رو ببینه؟ خب بیا بشین حرف بزنیم.

لبخندی زد و گفت:

- می دونستم مهربونی.

- آره تو هم یاد بگیر چجوری خامم کنی.

کنارم که نشست ایلیا دست دراز کرد و قسمتی از موهایش رو که نزدیک صورتش بود رو کشید.

با آخ مهرسا احمی به ایلیا که با خنده زل زده بود بهمون کردم.

- ول کن بچه.

اما اون بی خیال موهای مهرسا رو محکم تر کشید که خندم گرفت.

مهرسا هم که خندم رو دید خودش دسته موهایش رو از دست ایلیا جدا کرد و رو به ایلیا گفت:

- مامان یه چنگ بکش تو صورت بابات که دیگه نخنده.
- ایلیا ذوق زده خودش رو تکون داد و با سر و صدا سرش رو به سرم کوبید.
- با تعجب به ایلیا که اولین دفعه بود این کار رو می کرد نگاه کردم.
- با دستش در حالی که اخم کرده بود موهاش رو می کشید.
- خندم گرفت اما مهرسا با نگرانی داشت سرش رو بررسی می کرد.
- حقیقه، این چه حرکتی بود کردی؟ خدا خودش حقم رو گرفت.
- مهر ایلیا رو که بغض کرده بود رو از بغلم گرفت و گفت:
- نخند، همش تقصیر سمیحه. هی گفتم نکن بچه یاد می گیره.
- کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم.
- سمیح این جا بود؟ کی؟
- ایلیا رو به خودش فشرد و گفت:
- تا یه ساعت پیش خودش و باران این جا بودند. هی این حرکت رو با ایلیا تمرین کرد تا بچه هم یاد گرفت.
- گفتمش بچه س یاد می گیره نکنه اما گفت بذار حداقل ایلیا حقمون رو از سمیر بگیره.
- به این جایی حرفش که رسید با خنده گفت:
- چه دل پری ازت داره!
- لبخندی زدم و بلند شدم.
- بچه پررو رو خودم آدمش می کنم. تا تو شام رو می کشی من برم نمازم رو بخونم.
- قدمی برداشتم که گفت:
- می خواستی در مورد غزل صحبت کنی.
- بدون این که برگردم گفتم:
- بمونه برای بعد شام.
- مهر - اما ...
- برگشتم و جدی گفتم:
- گفتم بعد از شام. اوکی؟
- سرش رو تکون داد و ایلیا به بغل سمت آشپزخونه رفت.
- «مهرسا»

آخرین ظرف رو هم آب کشیدم و توی جا ظرفی گذاشتم.

دستم رو با حوله مخصوص خشک کردم و به سمت سالن رفتم و کنار سمیر که در حال بازی کردن با ایلیا بود نشستم. با نشستم بدون این که بهم نگاه کنه گفت:

- تا نیم ساعت دیگه غزل میاد ایلیا رو ببینه.

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- چقدر دیر میاد. کی باهش حرف زدی؟

بدون توجه به حرفم گفتم:

- مهترسا نمی خوام حرف اضافه ای بینتون رد و بدل بشه.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- یعنی چی؟

یه نیم نگاه بهم کرد و گفت:

- باید برات توضیح بدم یعنی چی؟

ایلیا رو از بغلش بیرون کشیدم و گفتم:

- نه. توضیح نده ولی بی خودی هم برای خودت خط و نشون نکش.

بعد هم در حالی که به سمت اتاق ایلیا می رفتم گفتم:

- تا من لباس ایلیا رو عوض می کنم برو یه شیرینی بخر. جز میوه هیچی نداریم.

- احتیاجی نیست.

برگشتم به سمتش و گفتم:

- سمیر تا به حال شده من ازت یه چیزی بخوام و تو بدون این که مخالفت کنی یا حرفی پیش بیاری انجام بدی؟

یه پاش رو روی پاش انداخت و گفت:

- نه.

سرم رو با تاسف تکون دادم و گفتم:

- واقعا که!

وارد اتاق ایلیا شدم و در حالی که به دنبال یه لباس مناسب برای ایلیا می گشتم بلند گفتم:

- خواهشا این بار رو بدون مخالفت برو یه شیرینی بخر. لطفا هم شیرینی تر باشه.

بعد رو به ایلیا کردم و با لبخند گفتم:

- تر خوشمزه تره. مگه نه؟

در حالی که با شادی دستاش رو به هم می‌کوبید گفتم:

- ب ... ب.

آروم سرش رو بوسیدم و گفتم:

- فدای اون بَب و خودت بشم من.

یه تی شرت و شورت سفید و سورمه ای سِت هم تن ایلیا کردم و موهای نرمش رو با شونه مخصوصش شونه کردم و از اتاق اومدم بیرون و ایلیا رو روی زمین گذاشتم و همون طور که تاتی تاتی راهش می‌بردم به سمیر که در حال بیرون رفتن از خونه بود گفتم:

- زود بیای ها. من و ایلیا تا وقتی که عمو سمیح و زن عمو باران همسایمون بشن می‌ترسیم شبا تنها بمونیم.

سمیر سرش رو تکون داد و با لبخند گفتم:

- ترسو.

اخمام رو بچگونه تو هم کشیدم و گفتم:

- خب ترس هم داره. توی این خونه به این بزرگی که یه واحدش خالیه ناخودآگاه آدم می‌ترسه.

سمیر در رو باز کرد و گفتم:

- مه‌رسا فقط شیرینی بگیرم؟

سرم رو بلند کردم و گفتم:

- نه بستنی سنتی هم بگیر. دلم هوس بستنی سنتی با فالوده کرده.

سرش رو با خنده تکون داد و گفتم:

- شکمو.

بعد هم خارج شد و در رو بست. سرم رو پایین آوردم و به ایلیا که تمام سعی و کوشش رو می‌کرد قدم به جلو بذاره گفتم:

- تو بزرگ شدی مثل این بابات نباشیا. تا خانومت هوس چیزی کرد با لبخند بهش بگو قربون هوس خانومم برم من.

ایلیا با چشمای کشیده و درشتش که به بالا نگاه می‌کرد با تعجب نگام کرد.

دستاش رو کشیدم و بلندش کردم و از همون پشتِ گردنش چند تا بوس آبدار گرفتم و گفتم:

- قربون اون چشمت برم که به بابات رفته.

ایلیا صدای اعتراض بلند شد و می خواست بیاد پایین و به راه رفتنش که یک سال نوری طول می کشید ده قدم بره، ادامه بده که گفتم:

- الان مامان غزل میاد اون وقت مامان مهر هنوز حاضر نشده.

وارد اتاقمون شدم و ایلیا رو روی زمین گذاشتم که گوله، چهار دست و پا رفت به سمت کتوهای میز آرایش.

در کمد رو باز کردم و یه پیراهن لیمویی که آستین های کوتاه داشت و از بالا تنه تنگ بود و از روی کمر کمی به حالت کلوش باز می شد و کوتاهش تا روی زانو بود پوشیدم. صندل های سفیدم که خیلی پاشنه کوتاهی داشت رو هم پام کردم و به آینه نگاه کردم.

این لباس رو برای اولین بار می پوشیدم. رنگ لیمویش، عسلی رنگ چشمم رو بیشتر نشون می داد. بُرسی به موهام کشیدم و به این فکر کردم که ای کاش موهام رو هایلات عسلی می کردم.

بُرس رو جلوی آینه گذاشتم و در حالی که رژ لب می زدم رو به ایلیا بلند گفتم:

- فردا صبح می ذارمت پیش بابا تا برم آرایشگاه یه صفایی به این موهام بدم. نظرت چیه پسرم؟

ایلیا با کمک گرفتن از دامن لباسم ایستاد و خودش رو به سمت تخت رسوند و سعی داشت که از تخت بره بالا.

در رژ رو گذاشتم و بغلش کردم و گفتم:

- این قدر به خودت زحمت نده مامان، لاغر میشی.

با سر و صدا خودش رو کج کرد تا از بغلم بیرون که زنگ خونه به صدا در اومد.

قلبم یهو ریخت پایین. همون لحظه یه استرسی توی وجودم افتاد. نفسم رو تازه کردم و زیر لب گفتم:

- خدایا خودت هوای همه چی رو داشته باش.

نفسم رو فوت کردم بیرون و در حالی که از اتاق می اومدم بیرون رو به ایلیا گفتم:

- مامان غزله پسرم. قول بده هم پسر اون بمونی هم من. باشه؟

از حرفام که چیزی سر در نیورد به خودم فشردم و پیشبندش که روی دسته مبل بود رو برداشتم و دور گردنش بستم و به سمت اف اف رفتم. یه بسم ا... گفتم و در رو باز کردم و جلوی در منتظر ایستادم.

همین که صدای قدم هایی رو شنیدم تپش قلبم بیشتر شد. یه نفس بلند کشیدم کاش سمیر پیشم بود.

نفسم رو به آرومی بیرون دادم و دستم رو به سمت دستگیره بردم و در رو باز کردم.

با باز شدن در مردد ایستادم. چشم تو چشم هم به هم خیره شدیم. چشمای جذابش با آرایش زیباتر شده بود. ابروهای مدل کوتاه خیلی بهش می اومد. بینی عمل کردش به صورتش خیلی می اومد و جذاب ترش کرده بود. زیبایی چشمش، بی حالتی لب هاش رو محو می کرد.

نفسم رو با اضطراب بیرون دادم و لبخند زدم و گفتم:

- سلام. خیلی خوش اومدی.

در رو کاملا باز کردم و گفتم:

- بفرمایین. خیلی خوشحالم که باز می بینمتون.

سلام زیر آبی گفت و نگاه بی حالتش رو به سمت ایلیا دوخت و دستاش رو دراز کرد و با لبخند رو به ایلیا گفت:

- بیا بغل مامان پسر.

ایلیا با دیدن غزل خودش رو توی آغوشم فشرد و نگاهش رو از غزل گرفت.

می دونستم این صحنه برای هیچ مادری جالب نیست برای همین گفتم:

- یه کم حال نداره. شما بفرمایین تو بعد چند دقیقه که باهاش باشین خودش میاد بغلتون.

اخماش رو نامحسوس تو هم کرد و گفت:

- بچم چشه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- چیزیش نیست.

با حالت نه چندان جالبی گفت:

- خودت الان گفتی حال نداره.

- آ، آهان. نه، منظورم اینه که ... منظورم این که به خاطر دندان در آوردن یه کم بی حاله. بفرمایین تو خواهش می کنم.

وارد شد و کفشاش رو در آورد و گفت:

- سمیر نیست؟

نمی دونم چرا وقتی این طوری سمیر رو با حالت صمیمانه تلفظ کرد زیاد خوش نمیومد ولی به خودم تشر زدم که خجالت بکش مهترسا بالاخره غزل یه روزی زن سمیر بوده.

سعی کردم لبخندم رو حفظ کنم. همون طور که با دستم تعارف می کردم بشینه گفتم:

- بیرونه ولی الان دیگه باید پیداش بشه.

روی مبل نشست و پاش رو روی پاش انداخت و روسریش رو از روی سرش برداشت و کنار دستش گذاشت. نگاهم به موهای خوش رنگ و هایلات شدش افتاد.

من هم درست رو به روش نشستم و گفتم:

- چقدر موهاتون خوش رنگه. خیلی بهتون میاد.

ممنونی گفت و باز نگاهش رو به ایلیا معطوف کرد. حس می کردم جو بینمون خیلی سنگینه. خدا خدا می کردم هر چی زودتر سمیر از راه برسه. احساس می گفت غزل از من خوشش نمیداد. با بودن سمیر بیشتر اعتماد به نفس پیدا می کردم.

ایلیا رو جلوی پام نگه داشتم و گفتم:

- برو پیش مامان غزل تا من شربت بیارم.

بعد هم بلند شدم و با حالت تاتی به سمت غزل بردم. همین که به غزل نزدیک شدیم ایلیا خودش رو برگردوند تا بیاد بغلم. سعی کردم نگاهم به غزل نیفته. دوست نداشتم حالت صورتش رو ببینم. دوست نداشتم با این کار ایلیا از من خجالت بکشه یا حس بدی بهش دست بده.

صدای زنگ آپارتمان بلند شد.

رو به غزل گفتم:

- سمیر هم اومد.

چند ضربه به در زده شد و در باز شد. نگاهم به سمت غزل رفت. دوست داشتم روسریش رو سرش کنه ولی اهمیتی نداد.

با خودم گفتم خب بالاخره اون ور آب زندگی می کنه شاید این چیزا براش عادی باشه. اصلا سمیر یه زمانی شوهرش بوده.

در حالی که به سمت سمیر می رفتم تو دلم گفتم خب شوهرش بوده حالا که دیگه نیست!

سمیر با دیدنم چشمکی زد و آروم گفت:

- چرا اخمات تو همه؟

سریع یه لبخند زدم و گفتم:

- ایلیا غریبی می کنه.

جعبه شیرینی و کیسه ای که بستنی توش بود رو ازش گرفتم و ایلیا رو دستش دادم و گفتم:

- چه خوب شد زود اومدی.

با صدای بلند غزل که سلام کرد نگاهمون به سمتش کشیده شد.

روسری که دستش بود رو آروم روی سرش انداخت. با خودم فکر کردم نمی شد اول روسری رو سرش کنه بعد سلام کنه؟

به سمتمون اومد. سمیر جواب سلامش رو داد و احوال پرسید و با هم به سمت پذیرایی رفتن.

جعبه شیرینی و بستنی رو به آشپزخونه بردم و مشغول چیدن شیرینی ها توی ظرف مخصوص شدم.

چون آشپزخونه اُپن بود كاملا می تونستم ببینمشون. نیم نگاهی بهشون کردم. غزل داشت با ایلیا که بغل سمیر بود با خوش رویی حرف می زد.

خوب شد سمیر اومد وگرنه غزل همون طوری اخماش توی هم بود.

چقدر فکر می کردم همه چی آسون پیش میره. حالا که غزل رو به روم قرار گرفته بود به حرکاتش در برابر سمیر حساس شده بودم. چشمام رو بستم و خودم رو سرزنش کردم.

سعی کردم به خودم بفهمونم که قرار نیست نسبت به غزل حساس بشم. اون مادرِ ایلیاس پس باید یاد بگیرم که به چیز دیگه ای فکر نکنم.

شربت رو از توی یخچال در آوردم و توی لیوان های بلند و دور طلایی ریختم و توی سینی طلایی گذاشتم.

یه لبخند روی لبم نشوندم و برگشتم تا از آشپزخونه برم بیرون که نگاهم به غزل افتاد که در حالی که ایلیا بغلش بود با لبخند به سمیر زل زده بود. سمیر هم یه دست ایلیا رو گرفته بود و با لبخند به ایلیا نگاه می کرد.

از این که ذهنم به چیز دیگه ای منحرف می شد از خودم بدم می اومد. چشمام رو روی هم فشار دادم و گفتم مهترسا خجالت بکش. برای همین هی گفتم غزل بیاد که همش زیر ذره بینش بگیره؟

چشمام رو باز کردم و دوباره لبخندم رو روی لب هام نشوندم و وارد پذیرایی شدم.

سمیر با دیدنم بلافاصله از روی مبل بلند شد و سینی شربت رو ازم گرفت. لبخندم پررنگ تر شد. به روم لبخند زد و شربت رو به سمت غزل گرفت. به سمت آشپزخونه رفتم و ظرف شیرینی رو هم برداشتم ولی همین که پام رو از آشپزخونه بیرون گذاشتم یه لحظه صدای آهسته غزل رو شنیدم که رو به سمیر گفت:

- من و تو و ایلیا می تونیم در کنار هم خوشبخت باشیم. فقط باید بهم فرصت بدی سمیر.

قلبم یه لحظه از حرکت ایستاد. راه رفته رو برگشتم و ظرف شیرینی رو روی میز گذاشتم. دستم رو روی قفسه سینم گذاشتم. نفسم بالا نمی اومد. توی سرم یه سوت ممتد بود که داشت دیوونم می کرد. حس می کردم یخ کردم. سعی کردم صندلی رو بکشم بیرون تا روش بشینم اما دستام جون نداشتن.

به سمت ظرفشویی رفتم. شیر آب رو باز کردم و لیوانی رو که روی سنگ کابینت بود برداشتم و زیر شیر آب بردم. قبل از این که به لب هام نزدیکش کنم از دستم لیز خورد و افتاد توی ظرفشویی.

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. یه جرعه آب حالم رو مطمئنا بهتر می کرد.

دستم رو به سمت لیوان بردم و دوباره با دستای لرزونم زیر شیر آب بردمش.

خدایا. قرار نیست هیچ اتفاقی بسته مگه نه؟ شاید من اشتباه شنیدم. قرار نیست سمیر دوباره ترکم کنه. سمیر این طوری نیست. مرده، نامردی نمی کنه.

یاد سه سال پیش افتادم. روزی که سمیر گفت می خواد ازدواج کنه. روزی که گفت می خواد آرامش داشته باشه. روزی که به خاطرش اشک ریختم و نادیده گرفت روزی که التماس قلبم رو نشنیده گرفت و رفت. روزی که هیچ وقت به خودش اجازه نداد حتی برای یه لحظه حال و روزم رو درک کنه.

اون موقع هم زنش بودم. اون موقع هم عشقش بودم! اون موقع هم رفت.

- مه‌رسا چی شده؟ دستت چی شده؟

چشمام رو باز کردم. اشکام باعث می شد تار ببینمش. دلم می خواست خودم رو توی آغوشش بندازم و بگم سمیر من این بار بدون تو حتما می میرم.

دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

- دستت رو با چی بریدی؟ نگا چه گریه ای هم می کنه مثل این بچه ها.

شیر آب رو بست و گفت:

- لبه این لیوان چرا شکسته؟ حتما با همین هم دستت رو بریدی، نه؟ بشین تا برات چسب بیارم.

همون طوری ایستاده بودم به کابینت تکیه دادم. جرات نداشتم هیچی ازش بپرسم.

یعنی ممکن بود که باز هم ترکم کنه؟ چه تضمینی بود که نره؟ غزل مادر بچش بود. من چی بودم؟ یه دوست قدیمی که حالا زن شرعیش شده بود!

برگشت به سمتم و لبش رو گاز گرفت و گفت:

- خجالت بکش مه‌رسا. الان غزل ببینه به خاطر یه زخم این طوری گریه می کنی پیش خودش می‌گه چه کسی هم می خواد بچم رو بزرگ کنه!

دستم رو گرفت و به سمت میز بردم و صندلی رو عقب کشیدم و با لبخند گفت:

- بشین کوچولو.

«سمیر»

سینی رو روی میز گذاشتم و روی مبل کنارش نشستم.

ایلیا با خنده سعی می کرد خودش رو از بغل غزل بکشه بیرون و خودش رو به کف سالن برسونه. اینم عواقب راه رفتنه دیگه.

با خنده رو به ایلیا گفتم:

- چیه بابایی یاد گرفتی راه بری دیگه نمی تونی یه جا وایسی؟

دستش رو به طرف دهنم دراز کرد که سرم رو عقب کشیدم و سرم رو بلند کردم.

نگاه خیره غزل باعث شد ناخودآگاه اخمام تو هم برن که گفت:

- من و تو و ایلیا می تونیم با هم خوشبخت بشیم، آگه بهم فرصت بدی.

چشام رو ریز کردم و جدی نگاش کردم که سرش رو انداخت پایین.

- نه من چیزی شنیدم نه تو چیزی گفتی، فهمیدی؟ آگه الان این جایی فقط به خاطر اصرار خانمه. اون خواست اجازه بدم ایلیا رو ببینی وگرنه من اصلا دلم نمی خواست ایلیا بفهمه که مادری داره که وقتی یه روزه بود ولش کرد و رفت. مادری که از مادری حتی اون قدر نمی فهمید که یه نگاه به صورت بچه ای بندازه که پرستار آورد تو اتاقش. یادت رفت که ...

صدای شکستن چیزی باعث شد نگاهم سمت آشپزخونه کشیده بشه.

بلند شدم و گفتم:

- بهتره بفهمی که متاسفانه تو فقط زنی هستی که ایلیا رو نه ماه حمل کرد نه بیشتر نه کمتر، من حتی نمی تونم اسم مادر رو روی تو بذارم پس رو همین اصل حرف بزن.

و بدون این که منتظر جوابش بمونم وارد آشپزخونه شدم.

نگاهم افتاد به مهرسا که به سینک تکیه داده بود و گریه می کرد. متعجب خواستم بگم چی شده که نگاهم به دست خونیش افتاد. سرم رو تکون دادم. لوس نر رو نگاه کن چه گریه ای راه انداخته!

- مهرسا چی شده؟ دستت چی شده؟

دستش رو گرفتم زیر شیر آب که باز بود و گفتم:

- دستت رو با چی بریدی؟ نگاه چه گریه ای هم می کنه مثل این بچه ها.

چیزی نگفتم که نگاهم به لیوان شکسته افتاد.

شیر آب رو بستم و گفتم:

- لبه این لیوان چرا شکسته؟ حتما با همین بریدی، نه؟ بشین تا برات چسب بیارم.

چسب رو از تو کشو برداشتم که دیدم به کابینت تکیه داده و هنوز ساکت داره گریه می کنه.

- خجالت بکش مهرسا. الان غزل ببینه به خاطر یه زخم این طوری گریه می کنی پیش خودش میگه چه کسی هم می خواد بچم رو بزرگ کنه.

با لبخند صندلی رو عقب کشیدم و گفتم:

- بشین کوچولو.

حرکتی نکرد که خودم با فشاری که به شونش آوردم و ادارش کردم بشینه.

زخمش سطحی بود و با یه چسب مشکل بر طرف می شد. چسب رو روی زخمش زدم و همون طور که کنار پاش نشسته بودم دستش رو به لبم نزدیک کردم و روی چسب رو بوسیدم.

- ببین بوست کردم که خوب شه عمو جون، گریه نکن لوس نر.

میون گریه اشکاش رو پاک کرد و لبخند بی جونی زد.

سرم رو با تاسف تکون دادم و گفتم:

- خدایا چه زن لوسي گیرم افتاده! این که از ایلیا هم بچه تره.

با بغض گفت:

- خب درد داشت.

پقي زدم زیر خنده که گفت:

- آروم الان غزل میگه چه خبره تو آشپزخونه مگه.

چشمکي زدم و سر تا پاش رو برانداز کردم و گفتم:

- خوشتیپ و خوشگل کردی، خبر مهم تر از این؟

بلند شدم و بالا سرش خم شدم پیشونیش رو بوسیدم.

- بلند شو خانمم که الان غزل هم هوس شوهر می کنه.

با حرص مشتت به سینم زد که گفتم:

- چته؟ شوخي کردم خب!

عصبی گفت:

- هوس شوهر کنه یا هوس تو رو بکنه؟

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم که گفت:

- کی قراره از ایران بره؟

صاف ایستادم و جدی گفتم:

- چیه؟ چرا نظرت عوض شد؟ وقتی اجازه دادی بیاد دلیلی نداره هی فکر این کنی که کی برمی گرده.

متعجب گفت:

- مثل این که خودت هم بدت نیاد ببینیش!

- مه‌رسا؟

اونم عصبی جلوم ایستاد و گفت:

- چیه؟ دلم نمی خواد، زوره؟

نگاهی به سالن کردم، غزل سرش به ایلیا گرم بود اما مطمئنا الان که این جور ایستاده بودیم کامل تو دیدش بودیم.

با اخمی که روی صورتم بود گفتم:

- صورتت رو بشور و بیا.

ظرف شیرینی که روی میز بود رو برداشتم. به ظرف بستنی اشاره کردم و گفتم:

- آب شد. بذارش تو فریزر.

بعد هم سمت سالن رفتم.

وقتی نمی تونی تحملش کنی چرا واسه من ادای آدمای از خود گذشته و مهربون رو درمیاری؟ آخه کدوم زنی می تونه این مسئله رو تحمل کنی که تو ...

ظرف رو روی میز گذاشتم و روی میبل دو نفره رو به روی غزل نشستم.

اینم انگار نمی خواد بلند شه بره.

دو دقیقه نگذشته بود که مهسا هم کنارم نشست. نگاهش کردم. با کمی فاصله از من نشسته بود.

دستم رو دور شونش انداختم و به خودم نزدیک ترش کردم و آروم دم گوشش گفتم:

- بهتره مهربون باشی وگرنه میرم بغل غزل میشینم.

عصبی و متعجب نگاهم کرد که چشمکی زدم و رو به غزل گفتم:

- تا کی ایرانی؟

نگاهی به مهسا انداخت و گفت:

- معلوم نیست، شاید برای همیشه موندم.

خواستم بگم پس مرض داشتی از اول رفتی که دیدم اینو بگم هوایی میشه فکر می کنه من کشته مرده موندنش بودم.

ایلیا رو که حالا کنار میز ایستاده بود دستش رو سمت ظرف شیرینی دراز کرد که مهسا بلند شد و بغلش کرد. همین که نشست غزل گفت:

- دیگه دلم نمی خواد از ایلیا دور باشم، اما خب ...

حرفش رو قطع کرد و به مهسا که پرتقالی رو دست ایلیا داده بود تا باهاش بازی کنه زل زد.

- من و مهسا تصمیم گرفتیم که ایلیا رو طوری بزرگ کنیم که بدونه تو هم تو زندگیش هستی، پس می تونی گهگاهی که مهسا وقت داره بیای و ایلیا رو ببینی. البته ترجیح میدم این دیدار دیر به دیر باشه چون اصلا دلم نمی خواد ایلیا توی یه دوگانگی گیر کنه، که نفهمه این زندگی یعنی چی. واقعیتش من ترجیح میدم برگردی همون جایی که به خاطرش ایلیا رو ترک کردی، اون جوری ایلیا هم راحت تر زندگی می کنه.

عصبی نگاهم کرد که برای انیت کردن مهر گفتم:

- البته همیشه هم منکر نقشت تو زندگیش بشیم. بالاخره مادرش هستی، برای همین هر وقت دلت تنگ شد براش می تونی بیای ببینیش.

با لبخند نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

- همیشه مهربون بودي.

خواستم جوابش رو بدم که با سقلمه اي که مه‌رسا بهم زد خندم رو قورت دادم و چشم غره اي بهش رفتم که روش رو ازم گرفت.

پا رو پا انداختم و خونسرد گفتم:

- چرا چيزي نمي خوري؟ راحت باش، تعارفي نبودي قبلا.

فکر کنم اونم به اين تغيير اخلاق مشکوک شد چون نگاهي به مه‌رسا کرد و گفت:

- سمير اومدني ديدم ظرف بستني هم‌راته، نگو که نگه داشتني برم بعد بخوري؟

و لبخند دندون نمايي زد.

خندم گرفته بود، اصلا اين رفتار را از غزل بعيد بود، اما خب من باب حرص در آوردن مهر بد نبود که از اين به بعد قبل از حرف زدن و پيشنهاده دادن فکر کنه.

با لبخند بلند شدم و گفتم:

- نه فقط يه زره آب شده بود گذاشتيم تو فريزر خودش رو بگيره، الان ميارم.

همين که وارد آشپزخونه شدم صداي مه‌رسا هم اومد که ايليا رو بغل غزل داد و با قدم هاي تند پشت سرم ايستاد.

خودم رو سرگرم ظرفاي تو کابينت کردم که با صداي آروم و پر از حرصي گفتم:

- مي خواي بهش بگو براي خواب هم اين جا بمونه!

نیشخندي زدم و ظروف مخصوص بستني رو روي ميز گذاشتم و گفتم:

- اگه تو ميگي من حرفي ندارم.

و بدجنس نگاهش کردم که گفت:

- برو بيرون خودم ميارم، نمي خواد خانم هوايي شه، تو كي يه ليوان آب دست من دادی که الان مي خواي بستني جلوش بذاري؟

سعي کردم نخندم و ريلکس گفتم:

- باشه عزيزم پس من ميرم تو سالن يکم با غزل گپ بزوم.

همين که خواستم قدمي بردارم گفتم:

- نمي خواد همين جا و ايسا کمک کن.

و رفت سمت کتو براي آوردن قاشق.

ظرف بستني رو روي ميز گذاشتم و کنارش ايستادم.

مهر - برو اون ورتو.

گونشو بوسیدم و گفتم:

- چرا؟

با صدای کنترل شده ای گفت:

- میشه بشینی؟

یه دستم رو دور کمرش انداختم و گفتم:

- نه.

با حرص نگاهم کرد، وقتی دید از رو نمیرم به کارش مشغول شد.

سینی رو برداشت که گفتم:

- می خوای من ببرم؟

مهر - سینی رو بذار رو میز خودش برمی داره.

سینی رو دستم گرفتم و گفتم:

- زشته مهمونه.

مهر - پس خوبه که می دونی فقط مهمونه.

با لبخند سمت سالن رفتم که مهرا هم دنبالم وارد سالن شد.

سینی رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- چون می دونم اهل تعارف نیستی تعارف نکردم.

با لبخند انگشت اشاره رو به تیغه بینیش کشید و گفت:

- دکور خونه رو هنوز تغییری ندادی؟ یادمه از سلیم خوشتم می اومد.

بیا به اینم رو دادم پررو شد!

- اتفاقا دیگه از این دکور خسته شدم. قراره نزدیک عید یه تغییر اساسی به خونه بدیم.

غزل همون طور که قاشق بستنی رو به دهنش می برد رو به مهرا گفت:

- جهاز نیاوردی؟

دستم رو که دراز کرده بودم تا ظرف بستنی رو طرف مهرا بگیرم تو نیمه راه خشک شد.

خب برای این که خانم ضایع نشه و چون واقعیت این بود که برای هیچ کدومون جهاز مهم نبود ایلیا رو که به سمت می اومد بغل کردم و گفتم:

- دختر و زنی که طلا باشه با جهاز و بی جهاز خواستنیه.

نگاهی به مه‌رسا کردم گفتم:

- همین که قبولم کرد منت سرم گذاشت.

مه‌رسا با لبخند نگاهم کرد اما غزل با حرص ظرف بستنیش رو روی میز گذاشت.

و بلند شد کیفش رو برداشت که من هم بلند شدم و با لبخند گفتم:

- خوشحال شدیم دیدیمت.

به مه‌رسا نگاه کردم که الان کنارم ایستاده بود و گفتم:

- مگه نه؟

مه‌ر - بله، خوشحال شدم دیدمتون.

دستاش رو به سمت ایلیا دراز کرد که ایلیا خندید و به طرف مه‌رسا برگشت.

با حرص سمت در رفت و گفت:

- خداحافظ.

- به سلامت.

در که بسته شد به طرف مه‌رسا برگشتم و گفتم:

- دستت که دیگه درد نداره عمو جون؟

بدون این که چیزی بگه ایلیا رو از بغلم گرفت و سمت اتاق ایلیا حرکت کرد.

- خوشگله امشب باهات کار دارم.

شونه ای بالا انداخت و در اتاق رو بست.

با خنده ظرف شیرینی رو برداشتم و تو یخچال گذاشتم بعد هم کوسنی رو کف سالن گذاشتم و روی فالیچه

دراز کشیدم و تلویزیون رو روشن کردم.

یه فیلم سینمایی در حال پخش بود. دستام رو زیر سرم به هم قلاب کردم و چشم رو بستم.

فکر کنم یه ربعی گذشته بود که با حس سنگینی نگاهی چشم رو باز کردم و به سمت چپم که مه‌رسا نشسته

بود نگاه کردم.

مه‌ر - آگه خوابت میاد بلند شو برو تو اتاق.

دستم رو باز کردم و به بازوم اشاره کردم و گفتم:

- بخواب.

بلند شد و گفت:

- ترجیح میدم رو تخت بخوابم.

دستم رو جمع کردم و جدی گفتم:

- بشین.

نیم خیز شدم و به حالت نشسته در اومدم. اونم ایستاده نگاهم کرد و گفت:

- دیگه چیه؟

- قبل این که بیام خونه به مامان اینا زنگ زدم گفتم دعوتند واسه پس فردا شام.

سرش رو تکون داد و گفت:

- منم زنگ زدم. شب بخیر.

کنترل رو برداشتم و تلویزیون رو خاموش کردم و گفتم:

- مهر؟

برگشت و منتظر نگاهم کرد.

- چی شده؟

مهر - هیچی.

تو چشاش زل زدم که برگشت و سمت اتاق رفت.

پوفی کردم و دستم رو به صورتم کشیدم.

خودت گفتمی بگو بیاد به من چه ربطی داره؟ از اول هم نباید به حرفت گوش می دادم.

بلند شدم و چراغ سالن رو خاموش کردم.

وارد اتاق شدم و سمت تخت رفتم. گوشه تخت خودش رو جمع کرده بود و ملافه رو هم کامل روی صورتش کشیده بود.

کمر بندمو باز کردم و تی شرتم رو هم در آوردم. سمت کمد رفتم و شلوارم رو با شلواری عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

- مهر؟

چیزی نگفتم.

- امیدوارم خودت بدونی که حسادت بی معنیه چون من هیچ وقت آدم برگشت به گذشته نیستم. چیزی که تموم میشه تموم شده ست.

بدون این که سرش رو از زیر ملافه بیرون بیاره یا طرفم برگرده گفت:

- پس منم که یه روز برات تموم شدم الان چیم؟

بهش نزدیک شدم و دستم رو دور شکمش قفل کردم.

- کی گفته تو برام تموم شده بودی؟

با صدایی که بی حس بود گفت:

- خوشگله!

- خب باشه.

مهر - تو همیشه زن خوشگل می خواستی.

لبخندی رو لبم نشست. نه مثل این که زنا واقعا حسودند!

با صدایی که سعی می کردم خندش مشخص نباشه گفتم:

- الانم زن خوشگل دارم.

مهر - می دونم.

با صدای بلند خندیدم که به طرفم برگشت و ملافه رو کنار زد.

همون جور که نگاهش می کردم خندم شدیدتر می شد که گفت:

- نخند، مگه دروغ میگم؟

با خنده دوباره تو بغلم کشیدمش و گفتم:

- اعتماد به سقیاف! حالا من یه چیزی گفتم تو چرا باورت شد؟

تقلا کرد خودش رو عقب بکشه که گفتم:

- باشه بابا. خوشگل، باریبی، عروسک.

با حرص گفت:

- ولم کن سیا سوخته.

با چشای خندون و ابرویی بالا پریده گفتم:

- کی سیا سوخته س؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- معلومه تو.

- من سیا سوختم؟ من برنزم.

خندید و گفت:

- آره جون عمم برنزه ايي!
- روش خم شدم و گفتم:
- شیطون شدیا! نشونت بدم برنزم؟
- دستاش رو روي سينم گذاشت و سعي کرد هلم بده.
- دارم مي بينم. برو کنار. بي حيا شدي.
- زن و شوهر تو خلوتشون براي هم بايد بي حيا شن، اينو يادت نره.
- پيشونيم رو به پيشونيش چسبوندم که گفت:
- هميشه باهام مي موني، مگه نه؟
- لبخندي زدم و گفتم:
- مگه من چند بار عاشق شدم که عشقم رو ول کنم؟ تا آخر آخرش مال خودمي، جنس بنجلي ديگه.
- محکم هولم داد که کنارش افتادم و با خنده نگاهش کردم که گفت:
- بنجل خودتي.
- جدي و با اخم مصنوعي گفتم:
- چي گفتي؟
- فکر کنم از اخم ترسيد که گفت:
- هيچي.
- ملافه رو روي دوتامون کشيدم و گفتم:
- بگير بخواب وگرنه مجبورت مي کنم تا صبح بيدار بموني.
- با لبخند نگاهش کردم و گفتم:
- با کدوم موافقي خواب يا ...
- پشت چشم نازک کرد و گفت:
- ترجيح ميدم بخوابم.
- ملافه رو کامل روي سرش کشيد.
- نامرد بودن که شاخ و دم نداره، نامردي.
- با خنده ريزي که مي تونستم تو صداش حس کنم گفت:
- مگه شک داشتی؟

از پشت بغلش کردم و گفتم:

- نه فقط اگه دلت مي خواد ثابت کني من حاضرم.

با دستش رو پهلوام کوبيد و گفتم:

- بخواب.

با صداي وسوسه کننده اي گفتم:

- يعني تو دلت نمي خواد با من بودن رو تجربه کني؟

ملافه رو کنار زد و به طرفم برگشت. اغواگر نگاهم کرد و دست تو موهام کرد. چشماش شيطون بودند.

- موافقي؟

لبخند جذابي تحويلم داد و گفتم:

- آره.

سرم رو روي صورتش خم کردم که گفتم:

- اما ...

صورتم با فاصله چند سانت جلوي صورتش متوقف شد و منتظر نگاهش کردم.

با لبخندي که مي تونستم حس کنم چقدر شيطنت توشه گفتم:

- بايد يه چند روزي صبر کني.

- چرا؟

ابرويي بالا انداخت و گفتم:

- مرخصيم.

- دروغ نگو. کي؟ تو که خوب بودي!

دوباره پشت به من کرد و گفتم:

- از امشب.

غر غر کنان گفتم:

- شانس که نيست، من وقتي ميگم اند بد شانسيم ميگن نه.

با صداي پر از خنده گفتم:

- غر نزن بگير بخواب.

- نمي خوام.

دوباره به طرفم برگشت و با خنده گفت:

- چرا مثل بچه های کوچولو میگی نمی خوام؟

با حرص گفتم:

- من نقشه کشیده بودم امشب. مهر دروغ که نمیگی؟

شیطون گفت:

- نه. من و دروغ؟ عمرا!

- حالا نمی خواد هی تیکه های خودمو تحویلم بدی.

مهر - بخواب آقای برنزه.

- خودتو مسخره کن خانم شکمو.

مهر - من شکموام؟

- نه عمم شکموئه.

با حرص گفتم:

- من فقط هوس بستنی کردم، همین.

بدجنس گفتم:

- میگم احیانا من تو خواب کاری نکردم؟

گیج گفتم:

- چه کاری؟

پشت گردنم رو خاروندم و با خنده گفتم:

- هیچی گفتمی هوس کردی گفتم شاید دارم بابا میشم.

یهو بلند شد و بالشش رو محکم رو سرم کوبید.

با خنده گفتم:

- نزن نامرد دارم مراعات حالت رو می کنما.

همون طور که بعد از چند ضربه ای که بهم زده بود، نفس نفس میزد زبونش رو در آورد و گفت:

- خدایا کرمت رو شکر که حالش رو گرفتی.

با خنده دستام رو زیر سرم قلاب کردم و به مهرسا که روی تخت نشسته بود و بالشش رو بغل کرده بود زل زدم.

- پیراهنی که پوشیده بودی امشب خیلی بهت می اومد.

با لبخند گفت:

- می دونم.

- باز پر ...

نذاشت جلم رو تموم کنم و گفت:

- از اثرات همنشینیه سمیر خان!

با خنده گفتم:

- پررو خودتی نه من.

دستش رو کشیدم که همراه بالشتش رو سینم افتاد.

دستام رو دو طرف بدنش قفل کردم و با بدجنسی گفتم:

- از ظواهر امر پیداست که درد نداری و حالت خوبه، پس می تونیم تا یه حدی شیطونی کنیم. اصل کاری هم بمونه واسه چند روز دیگه.

بالشت رو از زیر دستش بیرون کشیدم و روی تخت پرت کردم.

جا به جاش کردم و روش خم شدم.

بعد یه ده دقیقه وقتی لبام رو تا روی گردنش بالا کشیدم آروم با صدای بی حالی گفتم:

- سمیر دروغ گفتم.

یه گاز کوچیک از گردنش گرفتم و زمزمه کردم:

- چرا؟

موهام رو چنگ زد و گفت:

- فقط واسه حال گیری.

نگاش کردم. چشاش بسته بودند.

کنار گوشش گفتم:

- وقتی حالت رو جا آوردم می فهمی حال گیری یعنی چی!

«مهرسا»

دستش رو به حالت نوازش روی موهام کشید و گفت:

- پاشو خانومم.

تکونی به خودم دادم و گفتم:

- سمیر خوابم میاد.

با ته خنده ای که توی صدایش بود گفتم:

- می دونم شب دیر خوابیدی ولی این دلیل نمیشه که هر وقت شب بیداری داشتی تا لنگ ظهر بخوابیا.

پشتم رو بهش کردم. تازه یاد دیشب افتادم. از شرم تمام بدنم عرق کرد. ملحفه رو روی سرم کشیدم و گفتم:

- تو برو بیرون خودم میام.

دستش رو به حالت قفلک به پهلو حرکت داد و گفتم:

- اون سرخی گونه هات رو عشقه.

بعد هم بلند خندید. لبم رو گاز گرفتم. درسته که با اتفاق دیشب قاعدتا باید باهات راحت تر از قبل می شدم ولی الان خیلی ازش خجالت می کشیدم. سمیر یه جذبه ای داشت که خیلی وقتا فکر می کردم باید نسبت بهش یه شرم و حیایی داشته باشم.

ملحفه رو به آرومی از روی صورتم کشیدم و گفتم:

- خوبی که؟

جرات نکردم چشمم رو باز کنم. هرم نفس هاش که به صورتم می خورد هنوز هم از خود بی خودم می کرد. آروم سرم رو تکون دادم.

خندید و گفتم:

- زبونت رو کی خورده که این قدر بی زبون شدی؟

با آنجم به پهلویش زدم و با اعتراض که البته ناز هم قاطیش بود گفتم:

- ! سمیر. لوس نشو.

بوسه ای به گوشه لبم زد و گفتم:

- هنوز موهات از دیشب که از حموم اومدی نم داره. پاشو موهات رو خشک و کن و لباست رو بپوش تا من ایلیا رو بیمارم.

چشمم رو باز کردم و برگشتم به سمتش و گفتم:

- مگه ایلیا کجاس؟

با انگشت زد روی بینیم و گفتم:

- تو اتاقتش یه عالمه اسباب بازی جلوش گذاشتم تا سرگرم بشه تا پیام تو رو صدا کنم.

نشستم و ملحفه رو جلوم گرفتم و گفتم:

- ساعت چنده؟

با چشمای شیطون براندازم کرد و گفت:

- یه ربع به دوازده.

با اخم گفتم:

- چشمت رو درویش کن.

- نهچ مال خودمه.

پشتم رو بهش کردم که صدای ایلیا در اومد. بوسه ای به کمرم زد و از رو تخت بلند شد و گفت:

- من برم ببینم این وروجک چی می خواد که نداشت به چشم چرونییم ادامه بدم.

لبخند زدم. عاشق شیطونیاش بودم.

وقتی از اتاق بیرون رفت از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد رفتم و یه پیراهن قرمز بلند پوشیدم و موهام و خشک کردم و از اتاق اومدم بیرون.

با کمک باران که زودتر با سمیح اومده بودن تمام کارها رو انجام داده بودم.

به سمیر و سمیح که با ایلیا سرگرم بودن نگاه کردم و رو به سمیح گفتم:

- سمیح دوباره یه چیز تازه به ایلیا یاد ندیا!

خندید و گفت:

- زن داداش بذار این بچه از حالا حق خودش رو بگیره و مثل ما حقش ضایع نشه.

سمیر یه پس گردنی بهش زد و گفت:

- منظور؟

اخم نامحسوسی به سمیر کردم و گفتم:

- نزن داداشمو این طوری سمیر.

سمیح ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

- آجیم راست میگه.

سمیر تا خواست حرفی بزنه صدای زنگ اومد که رو بهش گفتم:

- سمیر جان.

پوفی کرد و از روی مبل بلند شد و گفت:

- جوابتون باشه واسه بعد.

سمیح چشمکی زد و دستش رو به حالت آغوش برای باران باز کرد. باران هم از خدا خواسته رفت کنارش نشست و خودش رو چسبوند به سمیح. با لبخند نگاهم رو ازشون گرفتم که سمیر گفت:

- این لوس بازی باشه برای وقتی که خونه خودتون رفتین.

رو به سمیر کردم و لبم رو گاز گرفتم که گفت:

- خب راست میگم دیگه. اینا برای هر بهونه ای زود میان این جا که عقده هاشون رو خالی کنن.

با اعتراض گفتم:

- ! سمیر!

خندید و گفت:

- چیه خانوم؟ تو چرا حرص می خوری؟ نگاه کن اینا اصلا ککشون هم نگزیده.

برگشتم دیدم باران و سمیح دارن در گوش هم پچ پچ می کنن و می خندن.

خندیدم و سرم رو تکیه دادم که سمیر اومد کنارم و زمزمه کرد:

- باور کن اصلا متوجه حرفم نشدن. پس یه بوس یواشکی از خانوم هم ایرادی نداره چون تو حال خودشونن.

تا خواستم اعتراض بکنم سریع یه بوسه به لبم زد و با یه چشمک رفت به سمت در.

سریع به سمت باران و سمیح نگاه کردم.

سمیر راست می گفت اصلا تو باغ نبودن.

به سمتشون رفتم و سینم رو صاف کردم. سمیح که معلوم بود داشت زمزمه های عاشقونه زیر گوش باران می کرد خودش رو عقب کشید. ایلیا رو از بغلش بیرون کشیدم و با لبخند گفتم:

- مهمونا اومدنا.

بعد هم به سمت در رفتم و کنار سمیر ایستادم. با دیدن لبخند سمیر لبخندم پررنگ تر شد که گفت:

- دیدی گفتم؟

با شونم بهش زدم و گفتم:

- تو خودت شیطان تری پس بهتره به سمیح گیر ندی.

تا خواست جواب بده با چشم و ابرو اشاره کردم و گفتم:

- هیس. مامان اینا اومدن.

با لبخند به سمت مامان و بابا رفتم و روشون رو بوسیدم و خوش آمد گفتم. همین طور به فریبرز و تبسم.

تبسم همون طور که رو بوسی باهام می کرد گفت:

- من دیگه داشتم کم کم ناامید می شدم تا خونتون رو ببینم مهرا سا.

بعد هم با چرب زبونی گفت:

- تبریک میگم خونه قشنگی دارین.

گفتم:

- ممنونم. بالاخره ما دیدیم بقیه که اصلا به فکرشون هم نرسید ما رو دعوت کنن گفتیم ما یه کاری بکنیم.

ابروهاش رو بالا انداخت ولی لبخندش رو حفظ کرد.

با صدای تعارف سمیر نگاهم رو ازش گرفتم و خودم رو کنار کشیدم. سمیر دستش رو دور بازوم انداخت و فشار نامحسوسی داد.

فریبرز در حالی که لب ایلیا رو آروم می کشید گفت:

- دلم واسه این وروجک تنگ شده بود.

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:

- واسه همین این قدر بهمون سر می زنی؟

بوسه ای به لب ایلیا زد و گفت:

- شما که مسافرت بودین.

با اعتراض گفتم:

- فقط دو روز مسافرت بودیما!

رو به سمیر گفتم:

- با این زبون دراز خواهر ما چطوری سر می کنی؟

سمیر من رو به خودش فشرد و گفت:

- چاکرش هم هستم.

از این اخلاق سمیر خیلی خوشم می اومد که برای ضایع کردن طرف مقابل یه کارایی می کرد که آدم رو ابرا پرواز می کرد. با این حرکتش متوجه شدم که می خواست یه جورایی حال تبسم رو بگیره و بدجور هم موفق بود چون نگاهش رو بدجور گرفت و وارد شد.

منم برای این که بیشتر حرصش در بیاد بلند گفتم:

- سروری عزیز دلم.

که با لبخند موذی سمیر مواجه شدم.

آروم گفتم:

- به خدا.

بلند خندید و در رو بست و گفت:

- برو تو شیطون.

شونه هام رو بالا انداختم و با لبخند به سمت بقیه رفتم.

«سمیر»

کنار فریبرز نشستم و گفتم:

- خوبی آقا فریبرز؟

با لبخند گفت:

- مگه میشه خونه خواهرم دعوت باشم و بد باشم؟

و بعد چشمکی نثار مهرسا کرد که مهرسا با لبخند جوابش رو داد و بلند شد.

- میگم فریبرز قضیه ای که بهت گفتم رو پیگیری کردی؟

مهرسا به نگاه متعجب بهمون کرد و سمت آشپزخونه رفت. فکر کنم با خودش گفت اینا از کی تا حالا با هم خوب شدند؟

همین که فریبرز خواست جواب بده دوباره زنگ در زده شد. به سمیح که ایلیا رو بغل کرده بود گفتم:

- داداش حتما بابا و مامان، در رو باز می کنی؟

سمیح که بلند شد رو به فریبرز گفتم:

- بعدا با هم حرف می زنیم.

مهرسا هم که صدای در رو شنید سریع کنار من که به سمت استقبال مامان و بابا رفتم ایستاد.

دستش رو گرفتم. انگار استرس داشت، یه ذره نگران به نظر می رسید.

آروم گفتم:

- آروم باش خانمم.

در رو باز کردم که اول بابا و بعدش مامان وارد شدند.

بابا پیش قدم شد و دستاش رو دورم انداخت. مهرسا هم سمت مادرم رفت.

بابا - خوبین؟ ببخشید یکم دیر کردیم.

مهر - خواهش می کنم. بفرمایید تو.

بابا به سمت سالن جایی که بقیه بودند رفت. نزدیک مامان که کنار مهرسا بود رفتم و گفتم:

- مامان من چگونه؟ خوبین؟

با لبخند نگاهمون کرد و گفت:

- ایشا... که به پای هم پیر شین.

- ممنون. بفرمایید تو.

بقیه در حال حال و احوال پرسیدن با مامان و بابا بودن. من هم کنار مهرسا ایستادم و گفتم:

- دیدی که ترس و نگرانی نداشت!

لبخندی زد و گفت:

- من برم به چیزی بیارم گلویی تازه کنن.

- کمک نمی‌خوای؟

مهر - نه، فقط حواست به ایلیا باشه. می‌دونی که این روزا یه جا نمیشینه، می‌ترسم خدایی نکرده چیزیش بشه.

با لبخند قدر شناسانه‌ای نگاهش کردم و گفتم:

- واقعا یه دونه‌ای.

دیوونه‌ای گفت و سمت آشپزخونه رفت.

همین که برگشتم دیدم همه نشستن و نگاهشون به ما بود. لبخند پهنی زدم و کنار سمیح که جای خالی بود نشستم. باران هم سمت راستش نشسته بود.

ایلیا تو بغل بابا داشت بازی می‌کرد.

لبخند زدم که تبسم گفت:

- آقا سمیر من الان با دیدن اخلاقتون که زیادی خوب و مهربونید موندم چرا قبلا دو بار تو زندگیتون شکست خوردین، شاید این جور قسمت بود تا مهرسا هم سروسامون بگیره.

فریبرز چشم غره‌ای بهش رفت اما اون که دیگه حرفش رو زده بود.

همه مثل این که تعجب کرده بودند از این حرف تبسم.

با لبخند نگاهش کردم و ریلکس گفتم:

- اصولا بودن با یه سری از آدم‌ها لیاقت می‌خواد، من جمله من و مهرسا، هر کسی لایقمون نیست.

پا رو پا انداختم و ادامه دادم:

- مثلا شما فکر نمی‌کنم غیر فریبرز کس دیگه‌ی مناسبتون می‌بود.

با اخم گفت:

- مگه فریبرز چشه؟

با لبخند نگاهی به فریبرز کردم و گفتم:

- فریبرز ماهه، مگه من گفتم چشه؟ فقط دارم میگم شانس آوردین فریبرز به پستتون خورد همین. کلا خونواده راد هر کی باهاشون وصلت کنه شانس آورده، شما هم که اصلا از وجناتتون پیداست خوش شانسین.

مهرسا که با سینی شربت وارد شد، بلند شدم و سینی رو از دستش گرفتم.

به ترتیب از بابا شروع کردم و سمت بقیه حرکت کردم. به تبسم که رسیدم آرام گفتم:

- تبسم خانم امیدوارم به دل نگرفته باشین، منظورم این بود که اگه فریبرز نبود شما هم الان شاید دو سه تا شکست تو زندگیتون داشتین.

این رو که گفتم با حرص شربتی رو که برداشته بود و توی سینی گذاشت و گفت:

- من شربت نمی خورم، ممنون.

سری تکون دادم و شربت رو سمت باران گرفتم که گفت:

- ممنون، فقط خوب حالشو گرفتی.

چشمکی زدم و گفتم:

- این که چیزی نبود، مراعات مهمون بودنشو کردم وگرنه بدجور جلو جمع ضایعش می کردم.

در آخر هم شربت رو جلو فریبرز گرفتم. تنها لیوان شربت باقی مونده رو سمت مهرسا گرفتم که فریبرز با خنده گفت:

- زن ذلیلی تا این حد جناب دکتر؟

مهر - ممنون من نمی خورم، خودت بخور.

رو به فریبرز گفتم:

- مهرسا بخوره انگار من خوردم.

مامان با لبخند نگاهم کرد و سرش رو تکون داد. خب از من یکم این رفتارها تو جمع بعید بود.

این بار کنار مهرسا نشستم و لیوان شربت رو به لبام نزدیک کردم که آرام دم گوشم گفت:

- تبسم چی می گفت؟

- مثل این چند دفعه ای که دیدمش چرت و پرت می گفت، واقعا شانس آورد فریبرز به پستش خورد.

با لبخندی که سعی می کرد مشخص نباشه گفت:

- خود فریبرز پرروش کرده، هر چی تبسم بگه نه نمیگه.

سرم رو خم کردم و دم گوشش گفتم:

- شیطان خواه شوهر بازیت گل کرده ها!

اخمی کرد و گفت:

- همه که مثل تبسم خوش شانس نیستن هر چی بگن شوهرشون بگه چشم.

با لبخند به این حرصی که می خورد نگاه کردم.

- من قریون خانم و حرص خوردنش بشم، چشم من بعد هر چی تو گفتی بی چون و چرا قبوله.

با شیطنت و ذوق گفت:

- راست میگی؟

به بقیه نگاه کردم و گفتم:

- بشنو و باور نکن، یه چیزی گفتم.

به آشپزخونه نگاهی انداختم. باران و مهسا داشتن آماده می شدن برای کشیدن شام.

بلند شدم و دنبالشون وارد آشپزخونه شدم که مهسا با دیدم گفت:

- زنگ بزن سمیرا اینا چرا دیر کردن؟ می ترسم دیر شه شام سرد بشه.

کاهویی از ظرف سالاد برداشتم و گفتم:

- الان زنگ می زنم ببینم کجان.

کاهو رو به دهنم گذاشتم و شکلکی برای ایلیا که مهسا داشت شامش رو بهش می داد در آوردم که خندید و دستش رو روی قاشقی که کنار دهنش بود زد و سوپ رو روی لباسش ریخت.

مهسا چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- برو زنگ بزن دیگه!

لبخند پهنی زدم و گفتم:

- باشه. چرا جلو زن داداشم ضایع می کنی؟

باران - برو حالا خوبه من می شناسمت.

- تو به کارت برس و کاهو رو درست خرد کن.

همین که خواستم از آشپزخونه بیرون بیام تبسم رو دیدم که گفت:

- اومدم ببینم مهسا کمک لازم نداره.

سری تکون دادم و کنار رفتم. گوشیم رو دستم گرفتم که صداش رو شنیدم.

تبسم - مه‌رسا منتظر کسی هستین؟

مه‌ر - آره سمیرا اینا هنوز نیومدن.

صداش رو آروم تر کرد و گفت:

- مه‌رسا جون از من به تو نصیحت. زیاد به خواهر شوهرت رو نده که سوارت میشه.

پوزخندی زدم و سمت اتاق رفتم.

مطمئن بودم مه‌رسا زنی نیست که بخواد به همچین چرت و پرتایی بها بده.

شماره آشور رو گرفتم و کنار پنجره اتاق ایستادم.

با دومین بوق جواب داد.

- پشت دریم باز کن در رو.

- سلام نکنی یه وقت!

صدای خندش با صدای زنگ در همراه شد. گوشی رو قطع کردم و از اتاق بیرون زدم.

سمیح در رو باز کرده بود و الهه اولین نفری بود که با اخم وارد شد. سمت الهه رفتم.

همگی در حال حال و احوال پرس‌ی بودن، الهه هم کنار سمیح ایستاده بود و به بقیه نگاه می‌کرد.

- الهه دایی بدو بیا این جا.

خم شدم و دستام رو باز کردم که با شنیدن صدام دوید سمتم. بغلش کردم و صاف ایستادم.

- خوبی دایی؟

اخمی کرد و آروم گفت:

- مامان و بابا دعوا کردن.

گونش رو بوسیدم.

- دختر خوب اتفاقای خصوصی رو به کسی نمی‌گه، بعدش من مطمئنم دعوا نبوده، بحث بوده.

متفکر گفت:

- بحث یعنی چی؟

- بحث یعنی حرف زدن با صدای بلند.

الهه - میشه بهشون بگی دیگه بحث نکن سمیر جون؟

موهایش رو خرگوشی بسته بود. با لبخند گفتم:

- حالا شدم سمیر جون؟

خم شد و سریع و محکم گونم رو بوسید که صدای آشور اومد:

- تحویل نگیری ما رو!

الهی رو زمین گذاشتم و دستش رو که به طرفم دراز شده بود تو دستم فشردم.

- دیر کردین؟

آشور - یه ذره کارم طول کشید.

سمیرا - سلام داداش خوبی؟

- سلام خواهر گل و عزیزم، خوبی؟

لبخندی زد. رو به آشور گفتم:

- برو بشین راحت باش.

آشور که کنار سمیح نشست سمیرا با لبخند شیطونی گفت:

- متاهلی که خوبه؟

شالش رو روی صورتش کشیدم و گفتم:

- فضولی مگه تو؟

مهسا نزدیکمون شد و گفت:

- سمیرا جون راضی به زحمت نبودیم، ممنون.

نگاش کردم که به بسته کادو شده ای که گوشه سالن بود اشاره کرد که گفتم:

- چی گرفتی حالا، آگه به درد نخوره پست بدم!

مهسا لبش رو گاز گرفت و گفت:

- سمیرا!

دستم رو دور شونه سمیرا انداختم و گفتم:

- راستش رو بگو، چیه؟

سمیرا هم با لبخند و شیطنت گفت:

- یه بسته پوشک بچه.

آروم هلش دادم و گفتم:

- نگه دار واسه بچت.

سمیرا - دندون اسب پیشکشی رو نمی شمارن آقا سمیر، وقتی رفتیم بازش کن ببین چیه.

مهرسا وسط حرفامون گفت:

- سمیر کمک می کنی سفره بندازیم.

صدام رو کلفت کردم و گفتم:

- ضعیفه من و کمک؟ سمیرا بدو برو کمک خانمم.

سمیرا - آه آه. واقعا هم قلدر بودن برازنده!

مهر - نگو این جور می سمیرا.

لبخند پهنی زدم و رو به سمیرا گفتم:

- حال کردی؟ الانم برین شام رو بکشین که من رو به موت شدم.

همگی دور سفره شام نشسته بودند که گوشیم زنگ خورد. با اجازه ای گفتم و با دو قدم خودم رو به میز وسط سالن رسوندم.

با دیدن شماره ای که روی صفحه بود ناخودآگاه ابرو هام تو هم گره خوردند. دوباره رقم به رقم شماره رو مرور کردم. شماره ای که از حافظه گوشیم پاک شده بود اما هنوز تو حافظه خودم مونده بود.

چکار داشت؟ با تردید گوشی رو دستم گرفتم و سمت اتاق چرخیدم که سنگینی نگاه مهرسا باعث شد به طرفش نگاه کنم. نگاهش سوالی بود، اما من جوابی نداشتم.

بدون هیچ حرفی وارد اتاق شدم و در رو بستم. گوشی هنوز زنگ می خورد. لازم نبود اصلا جواب بدم، روی تخت نشستم و تماس رو رد کردم.

دست راستم رو به پیشونیم کشیدم و نگاهم دوباره روی شماره اش قفل شد.

باز هم گوشی زنگ خورد. حس می کردم نبض شقیقم تندتر میزد. سرم داشت داغ می شد.

گوشی هنوز زنگ می خورد. در با یه ضرب باز شد.

نفس سنگین شدم رو فوت کردم بیرون و سرم رو چرخوندم سمت در که حالا بسته شده بود.

صدای زنگ قطع شد. صدای مهرسا بلند شد:

- چیزی شده؟

دستی به گردنم که حس می کردم خشک شده کشیدم.

- نه.

مهر - زشته این جا نشستی.

دوباره زنگ خورد. عصبی شدم.

- برو بیرون خواهشا.

نگاه مشکوکي به گوشي کرد، قدمي برداشت و گفت:

- چرا جواب نميدي؟

- برو بيرون.

دلخور گفت:

- غزله؟

سريع رو به روش ايستادم و گوشي رو توي دستم مشت کردم. سعي مي کردم اين بار آروم باشم، هيچ اتفاق مهمي نيفتاده بود.

- بعد با هم حرف مي زنيم.

نگاه کنجکاوش توي چشمام دنبال رد چيزي که خودمم نمي دونستم چيه مي گشت.

سريع گوشي رو سايلنت کردم و توي جيبم انداختم، فعلا نمي خواستم به چيزي فکر کنم. سعي کردم لبخند بزنم اما مي دونستم توي اون لحظه غير ممکن بود.

- بريم.

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و سمت در هدايتش کردم.

بينشون نشستم اما نه ديگه حرفاشون رو فهميدم نه نگاهاشون رو ديدم.

سميح شوخي مي کردم اما حواسم نبود، تبسم تيكه مي پرورد اما جوابي نمي تونستم بدم.

مهريسا مشکوک نگاهم مي کرد و حتي نگاه عجيب و نگران بابا هم برام مهم نبود.

با دست فريبرز که روي شونم نشست نگاهم رو از طرح و رنگ قالیچه گرفتم.

فريبرز - هنوز بهش چيزي نگفتي، نه؟

گيچ گفتم:

- به كي؟

اما بعدش يادم اومد منظورش چيه. سرم رو به نشونه نه تگون دادم و سکوت کردم.

تو اون لحظه اين موضوع هم ديگه واسه من اهميت نداشت.

همه با خنده و شوخي در حال گپ زدن بودند، ليوان چاييم رو که روي ميز بود برداشتم. لرزش گوشيم توي جيبم بعد از دو ساعت نشون مي داد مُصر بود که جواب بگيره.

صدای فريبرز دوباره منو به خودم آورد:

- وکیل چي گفت؟

شده گاهي حرف زدن طرف مقابلتون باعث شه حس کنيد داره با سوهان روي مغزت مي کشه؟ شده حس کنيد دوست دارين بهش بگين ساکت شو و حرف نزن من سکوت مي خوام؟ من يه چيزي فراتر از اين حس رو داشتم.

نفهميدم چي جوابش رو دادم. فکر کنم فهميد ادامه دادن بحث بي فايده س.

مهترسا که انگار حرفامون رو شنیده بود نزدیک تر بهم نشست و بشقاب ميوه رو جلوم گرفت و گفت:

- وکیل براي چي؟

بي حوصله آروم گفتم:

- بعدا بهت ميگم.

با بلند شدن پدر مهترسا، فريرز و بقيه هم بلند شدند. نفس راحتی کشيدم. انگار با رفتنشون مي تونستم راحت نفس بکشم و راحت فکر کنم.

همگي در حال تعارفات و تشكرات معمول بودند، اما من فکرم پي ويبره گوشيم بود که سميرا بهم نزدیک شد و گفت:

- سمير چيزي شده؟

- نه.

سميرا - شنيدم اين خانم خوشگله رو از قبل مي شناختي!

نه شيطنت تو صداش و نه حتي جمله اي که گفت هيچ کدوم باعث نشد حرفي بزوم چون حتي همين آشنايي يادآور خيلي چيزها بود.

آروم تنه اي بهم زد و گفت:

- پس واقعيتم داره که داداشم اهل دوست دختر بوده!

دهم رو باز کردم که بگم فضوليش به تو نيومده که آشور گفت:

- سميرا الهه رو کجا خوابوندي؟

سميرا - تو اتاق ايلياس، فقط حواست باشه ايليا رو بيدار نکني.

آشور که از کنارم رد شد خانم راد با لبخند گفت:

- بچه ها رسم و رسوم رو عوض کردند قبل از اين که ما دعوتشون کنيم اونا دست به کار شدند.

مهر - مهم دور هم بودند، حالا جاش مهم نيست.

بقيه هم هر کسي چيزي گفت و بعدش همون طور که جلوي در ايستاده بودند رو بوسي و خداحافظي مي کردند. دوباره سميرا کنارم ايستاد و گفت:

- بايد همه چي رو بهم بگي.

- چقدر ور مي زني تو! مگه نمي بيني شوهرت رفت، برو ديگه.

اخمی مصنوعی کرد و گفت:

- اصلا پشيمون شدم. نمي خوام برم. حرفي داري؟

باران هم که همراه سمیح از در خارج می شد گفت:

- سمیر کجا ایستادی؟ مهمونات دارن میرن بیا بدرقه.

- تو حرف نزن بچه.

سمیرا رو سمت در هل دادم و گفتم:

- مگه نمي بينی بقیه هم رفتن بیرون؟ تو هم برو که مراسم خداحافظی رو به جا بیاریم.

در رو که بستم سریع به طرفم برگشت و گفت:

- چیزی شده؟

- نه.

خواستم از کنارش رد شم که گفت:

- چرا یه چیزی شده! غزل زنگ زد؟

با دست کنارش زدم و گفتم:

- چیزی نشده فقط خوابم میاد.

با قدم های تند خودش رو به چهار چوب در اتاق رسوند و جلوم ایستاد.

مهر - چی شده؟ اولش خوب بودی بعد از اون تلفن حالت عوض شد.

دوباره کنارش زدم و وارد اتاق شدم.

بی حوصله شروع به باز کردن دکمه پیراهنم کردم که گفت:

- ما زن و شوهریم. تو از چیزی که ناراحتت کرده به من نگی، پس کی آرومت کنه؟

پیراهنم رو مجاله کردم و پرت کردم تو کمده که برش داشت و همون طور که آویزونش می کرد گفت:

- چیزی گفته ناراحتت کرده؟

خم شدم و دنبال شلوار گشتم که دستش رو روی بازوم گذاشت و آروم و ملایم گفت:

- ببخشید که فضولی کردم. فکر کردم واقعا تو زندگی من همسرتم نه ...

- بس کن.

بدون این که شلوارم رو عوض کنم خودم رو روی تخت پرت کردم. گوشیم رو که حس کردم یاد تماس های جواب نداده ای افتادم که ذهنم دنبال یه دلیل برای بودنشون می خواست.

این بار لرزش گوشی درست زمانی که فکر می کردم دیگه قرار نیست با اون شماره بلرزه باعث شد سریع روی تخت بشینم و گوشی رو از تو جیبم بیرون بکشم.

مهسا کنجکاو نگاهم می کرد.

دکمه اتصال رو که زدم گوشی رو به گوشم چسبوندم.

- یه بار دیگه زنگ بزنی مادرت رو به عزات می شونم، فهمیدی؟

چشمای گشاد شده مهسا باعث شد نگاهم رو ازش بگیرم.

صدایی از پشت خط نیومد، عصبی خواستم گوشی رو پایین بیارم که گفت:

- به حرفام گوش بده قول میدم دفعه آخر باشه.

- تو غلط می کنی واسه من شرط و شروط بذاری!

صداش خش دار بود. با التماس گفت:

- سمیر تو رو خدا! من بد کردم اما تو به حرفام گوش بده.

کلافه دستم بین موهام لغزید. مهسا کنارم نشست و جدی بهم زل زد. بلند شدم و سمت پنجره رفتم. بازش کردم. عصبی شده بودم. با خشونت گفتم:

- تو و اشتباه؟ تو مگه اشتباه هم می کنی؟

حرفم رو قطع کرد و با گریه گفت:

- سمیر می خوان منو بکشن ...

صدای هق هفتش باعث شد ادامه نده. توی سکوت به صدای گریش گوش دادم. مگه من همین رو نمی خواستم؟ مگه خوار و ذلیل شدنش رو نمی خواستم؟ صدای بسته شدن در باعث شد سریع به عقب برگردم. مهسا بیرون رفته بود.

- باز چه گندی زدی؟ البته گند بدتر از گندی که ...

- سمیر تو رو به جون هر کی دوست داری بهش بگو.

سکوت کرد که گفتم:

- به کی بگم؟ چی بگم؟ در ضمن مگه من پیام رسونتم که بهم زنگ زدی؟ اشتباه زنگ زدی خانم.

خواستم قطع کنم که گفت:

- من غلط کردم سمیر اما نمی خوام بمیرم. بهش بگو مسئولیت کارش رو گردن بگیره وگرنه داداشام منو می کشن. نه فقط منو اونو هم می کشن. سمیر اون دوستته. حرفت رو قبول می کنه.

لازم نبود بیشتر از این توضیح بده که بفهمم گندی که زده چیه؟ اما بعد از کلمه دوستته هیچی نشنیدم. آخرین نفری که یه روز فکر می کردم ممکنه بهم خیانت کنه، امیر بود. دستم رو به دیوار کنار پنجره گرفتم و گفتم:

- از کی باهاشی؟ از وقتی ...

- نه به خدا، قبلش اون نبود.

بعد یه دفعه سکوت کرد. انگار فهمید چی گفته. چشم رو بستم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم. دستم دور تلفن مشت شده بود. صدای گریه آرومش بد رو اعصابم بود.

- حقیقت! مرگ واسه تو کمه! می فهمی؟ واسه زنی مثل تو مرگ کمترین چیزه. اصلا نمی فهمم با چه رویی زنگ زدی به من. به من، به منی که بهم خیانت کردی! به منی که وجودت بیزارم کرد از همجنسات. تو الان به من زنگ زدی میگی کمکت کنم؟ بعد فکر کردی من کمکت می کنم؟

- سمیر تو رو ...

- خفه شو! دهنتم رو ببند. به نظرت الان وقت خوبی نیست که من همه چیز رو بگم؟ یادته می گفتمی نمی تونم ثابت کنم؟ الان چی؟ الان ثابت کردن نمی خواد، هر حرفی بزنم رو هوا قبولش می کنن.

صدای گریش بلندتر شد.

- صدات رو ببر! می فهمی؟ فکر نکن مرگ واست مجازاته. مرگ واسه تو یه راه نجات از این کثافتیه که خودتو توش غرق کردی. فقط کاش مجازات می شدی.

- سمیر ...

- خفه شو!

گوشی رو قطع کردم و سر خوردم کنار دیوار. پای چپم رو کف اتاق دراز کردم و چشم رو بستم. امیر چی کار کردی تو؟ اصلا نمی تونستم باور کنم که نادیا به من زنگ زده، اونم کمک ازم می خواد. واقعا این دیگه چه رویی داشت؟ مگه رو می خواد؟ هر کی ندونه اون و من که می دونیم که دلیل طلاق چی بوده. حتما خانم با من راحت. پوزخندی زدم.

با ضربه های آروم شروع کردم کوبیدن سرم به دیوار. دروغ می گفتم. حتما از اول باهاش بوده. عصبی شماره امیر رو گرفتم.

سوییچ رو برداشتم و همون طور که سمت در اتاق می رفتم شماره اش رو گرفتم.

در رو باز کردم که جواب داد.

سریع گفتم:

- کجایی؟

با صدای بی حالی گفت:

- خونه.

- الان میام اون جا.

قطع کردم و خم شدم کفشم رو به پا کنم که با صدای متعجب مه‌رسا که گفت:

- کجا میری با این وضعیت؟

تازه به خودم اوادم.

یه چیزی بده تنم کنم.

و خم شدم تا کفشم رو پام کنم که کنارم ایستاد و گفت:

- کجا میری؟

سرم رو بلند کردم و با داد گفتم:

- منم گفتم برو یه چیزی بیار تنم کنم!

گفت:

- نمی دارم جایی بری. این وقت شب چه معنی داره بری پیش زن سابقه.

با دست کنارش زدم و گفتم:

- برو بابا تو هم.

بدون توجه به این که کفش پامه سمت اتاق رفتم که صدایش بلند شد:

- کفشت رو دربیار.

حتی به این توجه نکردم که چطور توی خونه ای که نماز می خونم دارم با کفش راه میرم. سریع دم دست ترین پیراهن رو تنم کردم و سمت در رفتم. این بار فقط عصبی نگاهم کرد و چیزی نگفت. بیرون زدم و در رو محکم بستم.

«مه‌رسا»

در محکم بسته شد. با سرعت به سمت در رفتم و در رو باز کردم اما تا خواستم حرفی بزنم صدای گریه ایلیا بلند شد. پوفی کردم و در رو بستم و به سمت اتاق ایلیا رفتم. می دونستم از سر و صدا بیدار شده. سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم. بوسیدمش و توی بغلم مثل نَنو تکونش دادم و گفتم:

- هیچی نیست پسرم. بابا الان میادش. بخواب عزیز دل مامان.

سرش رو روی شونم تکیه دادم و سرم رو روی سرش گذاشتم و براش لالایی زمزمه کردم.

دلم بد جور شور می زد. عصبانیت سمیر و اون طور رفتنش من رو خیلی نگران کرده بود. به ساعت نگاه کردم. ساعت از دوازده گذشته بود. ایلیا آروم تر شده بود ولی هنوز نمی خواستم روی تختش بذارمش. انگار با در آغوش گرفتن اون من هم آروم تر بودم.

چه حرفی باعث شده بود سمیر رو این طور از خود بیخودش کنه؟ نکنه غزل بر اش خط و نشون کشیده باشه؟ نکنه غزل گفته که می خواد ایلیا رو ازش بگیره؟ وای من دیگه طاقت دور بودن از ایلیا رو ندارم. کلافه سرم رو تکون دادم. شاید هم اصلا غزل نبوده.

خدای من کی می تونست باشه؟ چرا سمیر حرفی بهم نزد؟ از این اخلاق سمیر اصلا خوشم نمی اومد. خیلی تودار بود. برای حرف کشیدن ازش باید این قدر به انتظار می نشستم تا خودش لب باز کنه و حرفی بزنه؛ در غیر این صورت محال بود حرفی رو بزنه.

دم پنجره ایستادم و از پشت پنجره به بیرون زل زدم. توی این ظلمت شب، توی این سکوت مطلق، بیشتر از هر وقتی خودم رو تنها دیدم.

نفسم رو با یه آه بیرون دادم و ایلیا رو که حالا خوابش برده بود به سمت تختش بردم و روی تختش گذاشتم. از اتاقش بیرون اومدم و روی یکی از کاناپه ها خودم رو ولو کردم.

نگاهم به ساعت افتاد. ساعت نزدیک دو بود. سرم رو برگردوندم و به موبایلم که روی میز نهارخوری بود نگاه کردم. مطمئن بودم آگه به سمیر زنگ بزنم جوابم رو نمیده. پاهام رو توی شکم جمع کردم و سرم رو روی پام گذاشتم. چقدر احمقانه به سمیر گفتم حق نداری این موقع شب بری پیش زن سابقه. چقدر بچگونه فکر کردم.

حس سوزشی رو توی معدم حس کردم. می دونستم کم کم درد معدم رونمایی می کنه. بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و در یخچال رو باز کردم. بدون این که بدونم چی می خوام بی هیچ حرکتی زل زدم به محتویات داخل یخچال. توی سرم سوال های بی جواب بود. ذهنم مدام کشیده می شد به اون تلفن که سمیر رو عصبی کرده بود. بدون این که چیزی از یخچال بردارم در یخچال رو بستم و به سمت اتاقمون رفتم و خودم رو روی تخت ولو کردم. زل زدم به سقف. سعی کردم یه کم به اعصابم مسلط بشم. چشمام رو بستم ولی حالت پریشون سمیر اومد جلوی چشمام.

دونه های عرق ریزی که صورتش رو در بر گرفته بود؛ رگه های قرمزی که سفیدی چشمش رو احاطه کرده بود؛ لرزش خفیف دستاش که به ندرت موقع عصبی بودن ازش دیده بودم؛ چشمام رو باز کردم. روی تخت نشستم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

من چطور تونستم اجازه بدم سمیر با این حالش از خونه بزنه بیرون؟ خدای من چقدر خودخواهانه حرف غزل رو پیش کشیده بودم! خدایا چطور توی اون موقعیت حال خراب سمیر رو درک نکردم.

با عجله از اتاق زدم بیرون. بغض بدی توی گلویم نشسته بود و دلم بدجور آشوب بود. موبایلم رو برداشتم.

فقط تونستم عدد سه رو روی تایمش ببینم. بدون هیچ مکثی، بدون این که به دنبال اسم نفس که بجای اسم سمیر همون اوایل جایگزین کرده بودم، بگردم شمارش رو از حفظ گرفتم.

با هر بوق که زده می شد من بی قرار تر می شدم. وقتی جوابی دریافت نکردم دوباره شماره رو گرفتم ولی این بار هم مثل دفعه قبل بدون این که پاسخی بشنوم قطع کردم.

حالم بدتر شد. دستم رو روی دهنم گذاشتم و سعی کردم با فشار دادن دندان هام به دستم، بر اعصابم مسلط باشم.

حالا برام هیچی مهم نبود جز سلامتی سمیر. یه حسی بهم می گفت یه اتفاق بدی افتاده. داشتم از نگرانی بالا میاوردم. به هیچ جایی هم دسترسی نداشتم و اون موقع شب هم هیچ کس رو نمی تونستم در جریان بذارم. دیگه نتونستم تحمل بیارم و بغضم توی سکوت فضای خونه شکست و با صدای بلند به هق هق افتادم.

«سمیر»

دستم رو محکم روی زنگ فشار دادم و ولش نکردم. کنترلی روی اعمال نداشتم. حتی به این توجه نداشتم که ساعت از دوازده نیمه شب گذشته.

- دستت رو از روی زنگ بردار. بیا تو.

در با تیکی باز شد اما قبل از این که صدای تق گذاشتن گوشی رو بشنوم گفتم:

- بیا بیرون.

با چند ثانیه مکث گفتم:

- باشه.

گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و پرت کردم روی صندلی جلوی ماشین. همین که برگشتم طرف در، امیر جلوم ظاهر شد. سریع با دو قدم خودم رو بهش رسوندم. قبل از این که حرفی از دهنش خارج بشه مشتت حواله صورتش کردم که قبل از این که بیفته دستش رو به دیوار گرفت و گفت:

- چته دیوونه؟

این بار یقش رو بین دو تا دستم گرفتم و به دیوار پشت سرش کوبوندمش. دستاش رو روی دستام گذاشت و سعی کرد یقش رو آزاد کنه و تو همون حال گفتم:

- ولم کن!

دست راستم رو برداشتم که مشتت دیگه ای تو صورتش بخوابونم اما قبل از من اون بود که مشتت رو طرف چپ صورتم کوبید و سریع هلم داد عقب. با انگشت شستم روی گوشه لبم کشیدم و گفتم:

- خیلی گه شدی.

هنوز گیج بود و نمی فهمید چم شده. این رو از دقتی که می کرد تا از حرفام چیزی بفهمه می شد فهمید. دوباره رفتم سمتش که قبل از این که بهش برسم در خونه رو باز کرد و گفت:

- برو تو. نکنه می خوای نصف شبی مردم رو بیدار کنی بیان دیوونگیت رو نگاه کنن؟

و خودش بدون توجه به من رفت تو. همین که پشت سرش وارد شدم در رو محکم به هم کوبیدم و گفتم:

- خیلی کثافتی. از کی باهش بودی؟

یهو با خنده گفتم:

- کی رو میگی تو؟

خندش عصبی ترم کرد اما این بار که سمتش حمله کردم اونم عصبی شد و هلم داد که پرت شدم رو زمین. همین که خواست به سمتم بیاد با پام محکم به زانوش کوبیدم که خم شد و گفت:

- وحشی! چته افسار پاره کردی؟ مثل آدم حرف بزن بفهم چی کار کردم.

تو یه قدمیم ایستاده بود و دستش روی زانوش بود.

ضربه یه دیگه ای به پای چپش زدم و خواستم بلند شم که اونم با پای راستش محکم به پهلوام کوبید که از درد تو خودم جمع شدم؛ اما سعی کردم قبل از این که حرکت دیگه ای بکنه بلند شم.

هر دومون نفس نفس می زدیم. تف کردم تو صورتش و گفتم:

- از گه هم ...

نداشت حرفم تموم شه و گفت:

- میگی چته یا همین جا دفنت کنم؟

دستم هنوز روی پهلوام بود. پهلوام رو فشار دادم و نگاهش کردم که نگران گفت:

- محکم زدم؟ خب حقت بود!

- خفه شو نامرد! به تو هم میگوین مرد؟ میگوین رفیق؟ خیلی عوضی بودی و نمی شناختمت.

ناعافل به سمتش هجوم بردم. اون که انتظار حمله رو نداشت با یه مشتکی که به سینهش زدم پرت شد روی زمین. دست چپم رو روی گلوام گذاختم رو روی سینهش نشستم.

سعی داشت با دو تا دستاش منو کنار بزنه، اما اون قدر عصبی بودم که توجهی به این نداختم که داره خفه میشه.

با ضربه ای که از پشت به کمرم باز زانوهایش وارد کرد، کنارش افتادم که این بار اون، سریع بدون این که سعی کنه نفس بگیره دستم رو پیچوند و منو به صورت روی زمین برگردوند و روی کمرم نشست و گفت:

- سمیر اون قدر اعصابم داغون هست که همین امشب دو تامون رو خلاص کنم. پس مثل آدم حرف بزن ببینم چته؟

داد زدم:

- ولم کن نامرد تا بهت بفهمونم آدم بودن یعنی چی!

همون جور که نفس های تند و عصبی می کشید سرم رو فشار داد و گفت:

- چه نامردی ای کردم من؟ هان؟

تقلا کردم تا دستام رو از زیر دستاش بکشم بیرون که گفت:

- ولت کنم آدم می مونی؟

سرم رو تکون دادم که دستاش رو با تردید برداشت و از روی کمرم کنار رفت. برگشتم طرفش و با نفرت نگاهش کردم.

امیر - چته؟ چرا این جورې نگام مي کنې؟

یه دفعه به سمتش حمله کردم که تعادلش رو از دست داد و افتاد کف زمین. دستام رو دو طرف یقش گرفتم و بلندش کردم و کوبیدمش به دیواری که پشت سرش بود.

- عوضی، از کی با نادیا رو هم ریخته بودی؟ نامرد! این قدر حیوون شده بودی؟

دستاش رو که در حال جدا کردن دستای من از یقش بود، روی دستام خشک شدن. پوزخندی زد و نگاهش رو چرخوند طرف در. این حرکتش باعث شد دوباره از دیوار جداش کنم و محکم بکوبمش به دیوار. نه حرکتی کرد، نه حتی آخی گفت؛ انگار هیچی براش مهم نبود. دستام شل شدن و یه قدم عقب رفتم.

- باورم نمیشه!

سرم رو با ناباوری تکون دادم.

- باورم نمیشه این قدر ...

برگشت طرفم و عصبی داد زد:

- این قدر چي؟ عوضی؟ نامرد؟ یا به قول تو گه شدم؟ هان؟ آره من عوضی، من نامرد، من کتافت!

یه قدم دیگه عقب رفتم و با نفرت به رفیق بهترین لحظه هام نگاه کردم.

دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

- من هر چي که تو مي گي هستم، اما تویی که همه چي تمومی، چطور به خودت اجازه میدی به من تهمت بزنی؟ هان؟ حق داری! هر کی من کتافت رو بشناسه همه چیز بهم نسبت میده.

دلخور خیره شد تو صورتم و گفت:

- از تو یکی دیگه انتظار نداشتم.

- واسه من فیلم نیا که دیگه همه چي رو شده.

به سمت اومد و رو به روم ایستاد. هر دومون عصبی بودیم.

امیر - چي رو شده هان؟ کی روش کرده؟ کدوم احمقی بهت گفته؟

با کف دستم محکم رو سینش زدم و گفتم:

- بس کن. به اندازه کافی حالم داره ازت به هم مي خوره. همون خرابی که باهات بوده گفته. نامرد کاش حداقل ...

نذاشت حرفم رو تموم کنم و این بار اون بود که تخت سینم کوبید و گفت:

- آره من نامردم که نداشتم بفهمی اون زنیکه عوضی زندگی خواهر من رو به گند کشیده!

چشام رو ریز کردم و نگاه کردم.

- چیه؟ باورت نمیشه؟ آره من نامردم که نخواستم رفیقم بفهمه زن سابقش چه خرابیه! نمی خواستم رفیقم جلوم خرد شه، چون می شناختمش. چون اخلاقش دستم بود؛ اما حیف دیگه نمی دونستم من اون قدر نامرد و کثیفم تو نظرش.

شوکه بودم و قدرت تحلیل حرفاش رو نداشتم. هنوز هم نمی فهمیدم منظورش چیه. هنوز هم نمی فهمیدم یعنی چی؟ اشکاش جاری شدن. اولین بار بود می دیدم گریه می کنه. امیر اهل گریه نبود.

- اون زنیکه باعث شد خواهر من الان گوشه بیمارستان باشه، می فهمی؟ اون با سعید عوضی تر از خودش رو هم ریخته بود نه من احمق.

اون حرف می زد و تو گوش من تنها اسم سعید بود. دستم رو به در گرفتم و سعی کردم هیچ ضعیفی نشون ندم.

امیر هم بی توجه به من ادامه داد:

- چند ماهه روزگارمون شده سیاه. خواهرم خیلی وقت بود فهمیده بود یه زنی بد سه پیچ زندگیش شده. تا همین یکی دو ماه پیش که فهمیدیم کیه. حتی مامان و بابام رفتن پیش خونوادت تا شاید اونا بتونن یه کاری کنن و یه جور یه سایه این زنیکه رو از شر زندگی خواهرم بردارن. خ و نوادت شوکه شده بودن. باورشون نمی شد زنی که یه روزی عروسشون بود این کاره باشه. آخرش هم که گفتن هیچ کاری نمی تونن بکنن و این قضیه به اونا ربطی نداره. سحر و مامانم التماس می کردن که به تو بگم؛ اما مگه من می تونستم همچین چیزایی رو به تو بگم یا ازت کمک بخوام؟ اصلا مگه به تو ربط داشت؟ اون زن تو زندگی تو تموم شده بود؛ اما باز بالاخره التماسشون جواب داد و اون روز اومدم تا باهات حرف بزنم، اما باز من نامرد نتونستم توی روی رفیقم بهش بگم که ... من نامرد مگه چقدر عوضی بودم که تو این جور یه در مورد فکر می کنی؟ غیر از این که همیشه رفاقتم با تو برام تو الویت بود.

بالاخره قفل زبونم باز شد. با صدایی که خودم به زور می شنیدم گفتم:

- با سعید بوده؟ از کی؟

نگران گفت:

- نمی دونم، اما می دونم یه مدتی میشه. من مطمئنم این سعید عوضی گولش زده.

پوزخندی زدم. این جور یه می گفت تا شرمنده نشم که یه روزی شوهر همچین زنی بودم. می گفت سعید گولش زده. فکر می کرد نمی دونم این نادیا حتی خود شیطون رو هم گول می زنه. سرش رو پایین انداخت و گفت:

- فکر می کنی چرا هیچکی تو خونه نیست؟ دو روزه خواهرم گوشه بیمارستانه. خودش رو از طبقه دوم ساختمون پرت کرده پایین! می خواست خودش رو بکشه. الانم گوشه بیمارستان بیهوشه. من نامرد هم اومدم یه سری مدارک بردارم برم که تو زنگ زدی.

یا خدایی زیر لب گفتم و چشام رو باز و بسته کردم. تازه نگاهم به لباساش افتاد. خستگی توی صورتش رو تازه دیدم.

بدون این که سرش رو بلند کنه کنار دیوار نشست و بدون این که سرش رو بلند کنه با صدایی که به زور می شنیدم گفت:

- اون زنه مثل این که از سعید بارداره. نمی دونم، میگه بهش قول ازدواج داده. همون روزی که خواهرم خودکشی می کنه مثل این که میاد جلوی خونه شون دعوا راه می اندازه با سعید. هر چیزی رو که من از اون روز می دونم هم همسایه ها گفتن.

کنار در سر خوردم و گفتم:

- سعید کو؟

سرش رو بلند کرد و گفت:

- داداشای اون زنیکه تا می خورده زدنش. الانم معلوم نیست کدوم گوریه. البته خود زنه هم معلوم نیست کجاست، چون مثل این که همون روز که خواهرم تو خونه رفته بود و در رو بسته بود از دست اون زن، داداشاش هم سر می رسن و سعید و خواهرشون رو به باد کتک می گیرن و اونطور که همسایه ها گفتن، زنه فرار کرده. چون داداشاش دیشب باز اومده بودن دم خونه خواهرم دنبالش. همسایشون بهم زنگ زد گفت.

به زور بلند شدم. واقعا گندتر از این نمی شد. همه کم کم می فهمیدن که زن سابق من چه کثافتی بوده. یه حس تهی بودن بهم دست داده بود. رازی رو که چند سال بود تو دلم مونده بود داشت فاش می شد. البته بهتره بگم فاش شده بود.

در رو که باز کردم سریع گفتم:

- کجا میری با این حالت؟

حتی جایی برای شرمندگی هم نداشتنه بودم. حق داشت. من احمق بودم. حتی نپرسیدم با کی بوده؟ و خودم زود حدس زده بودم امیر.

همین که پای راستم رو بیرون گذاشتم بازوم رو کشید و گفت:

- کجا میری؟ بذار حالت جا بیاد بعد برو.

با لبخند مصنوعی گفت:

- اون قدر کتک خوردی نا نداری.

نمی خواست به روم بیاره که چقدر بابت حرفایی که شنیدم داغونم. امیری که می شناختم می دونستم الان توی ذهنش این نظریه هست که این زن از اول هم مشکل دار بوده.

امیر - من نامرد، اما تو هم رفیق نیمه راهی. نیمه راهی چون مثل این که هیچ وقت بهم اعتماد نداشتی.

جدی و دلخور بود. حق داشت! من اگه جاش بودم بدتر می گفتم. نمی دونم چطوری سوار ماشین شدم. چطوری حرکت کردم و حتی تونستم باور کنم چطور امیر هنوز هم نگاهش نگران بود.

بعد این همه نارفتی من هنوز رفیق بودم؟ مطمئن بودم اگه همه حرفاش واقعیت باشن، نباید منتظر بخششی از جانبش باشم. ماشین رو دو خیابون بعد نگه داشتم.

سرم رو روی فرمون گذاشتم تا بلکه آروم تر شم. می خواستم آتیشی که تو وجودمه خاموش شه و درست تصمیم بگیرم.

شاید یه ساعت، شاید هم بیشتر، بهتر نشدم اما می دونستم احتیاج دارم با یکی حرف بزنم؛ و می دونستم هیچکی غیر از مهرسا توی این لحظه نمی تونه آروم کنه. قبلنا سکوتش در مقابل تموم بد گفتنای من از همجنساش آروم می کرد، اما امشب احتیاج داشتم باهام حرف بزنه؛ از هر چیزی غیر از نادیا و گذشته.

ماشین رو بیرون پارک کردم و وارد خونه شدم. هوا هم کم کم داشت روشن می شد. بی حال و خسته در رو باز کردم. دستی به صورتم کشیدم و کلافه شدم از این زود عصبی شدنم. کفشم رو از پام کندم و سمت اتاق رفتم. مطمئن بودم مهر منتظرمه؛ اما همین که در اتاق رو باز کردم، دیدم زهی خیال باطل! خانم عین خیالش نبوده و گرفته خوابیده.

یعنی انتظار داشتی منتظرت بمونه؟ اونم اون جور که تو رفتی و حتی بهش نگفتی اشتباه می کنی و من قراره پیش امیر برم؟ خب اون چه فکری با خودش کرده که میگه پیش غزل میری؟ مگه منو نمی شناسه؟

«مهرسا»

با صدای گریه ایلیا دستام رو از روی صورتم برداشتم. به اتاق ایلیا نگاه کردم. سرم داشت از درد می ترکید. شقیقم رو ماساژ دادم و بلند شدم و به سمت اتاق ایلیا رفتم.

قبل این که به اتاقش برسم با لباسم صورتم رو پاک کردم. بغلش کردم. کمی آروم شد ولی می دونستم گرسنش شده. به آشپزخونه رفتم. همیشه شیشه شیرش رو از آب گرم آماده می کردم. کمی شیر خشک توش ریختم و بدون این که حرفی بزنم و یا سعی کنم با حرفام مثل همیشه آرومش کنم شیشه رو به دهنش گذاشتم.

به محض این که شیشه توی دهنش قرار گرفت ساکت شد و شروع به خوردن کرد. نفسم رو خالی کردم و روی همون صندلی آشپزخونه نشستم و بوسه ای به موهاش زدم.

به ساعت ماکروویو نگاه کردم. ساعت نزدیک چهار بود. دوباره لب هام لرزید. چشمام رو محکم روی هم فشار دادم. چقدر دیدن شماره های ساعت عذاب آور بود.

لبم رو به دندون گرفتم. ته دلم آشوب بود. هی نفسم رو تازه می کردم بلکه از این آشفتگی بیرون بیام.

به ایلیا نگاه کردم. خوابش رفته بود. بلند شدم و سر جاش خوابوندمش.

به سمت دستشویی رفتم. آبی به صورتم زدم. به هیچ عنوان نمی تونستم آروم باشم. این انتظار تمومی نداشت. در اون لحظه تمام ذهنیتم شده بود سمیر. توی ذهنم فکرای جور واجور رژه می رفت که بدتر بی قرارم می کردم.

دوباره شیر آب رو باز کردم و این بار وضو گرفتم.

من پر از نیاز بودم و هیچ چیزی نمی تونست من رو از این نیاز عاری کنه جز پرودگارم.

چادرم رو روی سرم انداختم و سجامم رو باز کردم.

سرم رو از روی مهر برداشتم و اشکام رو پاک کردم.

خیلی آرام تر شده بودم. سرم رو بالا آوردم و زمزمه کردم:

- خدایا فقط طوری نشده باشه. همیشه تو زندگیم توکل کردم بهت. این بار هم دستام رو بگیر. خدایا خودت همراه سمیر باش. خدایا خودت مراقبش باش. نذار اتفاق بدی افتاده باشه. بد جور دلم شور می زنه.

دستم رو کلافه روی صورتم کشیدم و عصبی و کلافه گفتم: «مهرسا اون دهننت رو ببند. مگه قرار اتفاقی افتاده باشه؟»

دستم رو آرام از روی صورتم برداشتم. این ساعت لعنتی سوهان روح شده بود.

بدون این که سجام رو جمع کنم بلند شدم. چادرم سر خورد و کنار سجاده افتاد. بی حال به سمت تخت رفتم. سرم گیج می رفت و درد معدم هم امونم رو بریده بود.

خودم رو روی تخت انداختم. با بغض گفتم:

- تا روشن شدن هوا صبر می کنم. اگه خبری نشد به سمیح زنگ می زنم.

پام رو توی خودم جمع کردم و دستم رو به سمت تلفنی که روی پاتختی بود بردم.

دوباره دستم روی شماره های سمیر لغزید اما این بار پیامی که خبر از خاموش بودن دستگاه رو داد باعث شد گوشی رو قطع کنم.

چشمام رو بستم و ملحفه رو روی خودم کشیدم. این طوری انگار آرام تر می شدم. نمی خواستم به هیچی فکر کنم. فکر و خیال بدتر آزارم می داد. اشکم از گوشه چشمم سر خورد و لای موهام گم شد.

داشتیم از بغض و گریه نفس کم می آوردم که بوی آشنای عطرش توی اتاق پیچیده شد.

نفسم حبس شد. از صدایی که توی اتاق می اومد می تونستم حدس بزنم در حال لباس در آوردنه.

نفسم رو به آسودگی و بی صدا بیرون دادم و خدا رو شکر کردم که برگشته.

لبم رو گاز گرفتم. دلم پر می زد که برگردم و ببینمش ولی این کار رو نکردم.

اون لحظه با حضور بودنش همه فکر و خیالام دود شد رفت هوا. حالا جای اون نگرانی رو یه عصبانیت گرفته بود.

طرف دیگه تخت کمی پایین رفت و حضورش رو کنار خودم حس کردم. نمی دونم چرا انتظار داشتیم دستاش دورم حلقه بشن، اون وقت من هم برگردم طرفش و در حالی که توی آغوشش خودم رو گم می کردم از ش گلابه کنم که کجا بود تمام شب رو. گلابه می کردم چرا هیچ کدوم از تلفن هاش رو پاسخ نداد. اون وقت اون در جواب تمام گلابه ها و عصبانیتام دستش رو روی موهام می کشید و می گفت ببخشید خانوم، دیگه تکرار نمیشه.

ولی زهی خیال باطل.

شاید بیشتر از ده دقیقه گذشته بود که دیدم هیچ حرکتی نمی کنه.

آروم ملحفه رو از روی صورتم کنار کشیدم و به سمتش برگشتم.

هوا کمی روشن شده بود و من کاملاً می‌تونستم صورت خستش رو ببینم.

چشمش بسته بود کمی سرم رو بالا آوردم. یک آن نگاهم به لبش که ورم کرده بود و زخمی بود افتاد. بند دلم پاره شد.

خواستم بیشتر بهش نزدیک بشم که تکونی خورد و پشتش رو بهم کرد.

سرم رو روی بالشت گذاشتم و چشمم رو بستم. هیچ جوری نمی‌تونستم خودم رو قانع کنم که اتفاقی نیفتاده. سمیر اهل دعوای خیابونی نبود ولی حالا زخم گوشه لبش حاکی از چیز دیگه ای بود. همین طوری بهش زل زدم. خواستم دستم رو توی موهاش به بازی در بیارم اما دستم وسط راه خشک شد. حس کردم خوابه، چون توی اون چند دقیقه هیچ حرکتی نکرد.

چرخیدم و آرام ملحفه روی خودم کشیدم. آرامش بودنش باعث شد که به راحتی چشمم رو روی هم بذارم.

هنوز هم خوابم می‌اومد ولی با صدای ایلیا به زور چشمم رو باز کردم و روی تخت نشستم.

سمیر هنوز خواب بود. باز نگاهم به زخم روی لبش افتاد.

چشمم رو مالیدم و از روی تخت بلند شدم و به سمت اتاق ایلیا رفتم.

با شنیدن مَم، لبخند زدم و بغلش کردم و گفتم:

- پسر بد اخلاق. آخه آدم صبح پا میشه این طوری سر صدا راه می‌ندازه؟

بوسیدمش و بعد از عوض کردن پوشکش به آشپزخونه رفتم تا صبحونش رو بهش بدم.

ساعت نزدیک ده بود که سمیر با حالتی خسته و آشفته از اتاق اومد بیرون. قیافش طوری بود که شک کردم اون چند ساعتی رو که به خونه برگشته بود رو خوابیده باشه!

من و ایلیا توی آشپزخونه بودیم و من داشتم ظرفای دیشب رو جا به جا می‌کردم.

سایه حضورش رو حس کردم ولی اصلاً سرم رو بلند نکردم.

سلام کرد و وارد آشپزخونه شد. همین طوری که به کارم ادامه می‌دادم زیر لب سلامش کرد.

روی صندلی نشست و دستای ایلیا رو که به سمتش دراز شده بود بوس کرد.

بشقاب‌ها رو توی کابینت گذاشتم و برگشتم که چشم تو چشمش شدم. دلم هوری پایین ریخت. دلم برایش تنگ شده بود. دلم می‌خواست برم کنارش بشینم و سرم رو روی زانوش بذارم ولی به خاطر دیشب ازش دلخور بودم.

قبل این که روم رو ازش بگیرم نگاهم به زخم لبش افتاد. انگار خودش فهمید چون دستش رو به سمت لبش برد. سریع نگاهم رو ازش گرفتم و ایلیا رو بغل کردم و از آشپزخونه زدم بیرون که گفتم:

- مهر تو رو خدا تو دیگه رو اعصابم نرو.

با این حرفش انگار آتیش گرفتم. برگشتم به سمتش و با عصبانیت گفتم:

- من رو اعصابتم؟

با کلافگی سرش رو تکون داد و به سمت دیگه نگاه کرد که ادامه دادم:

- خیلی رو داری سمیر!

با این حرفم سریع نگاهش رو به سمت معطوف کرد و با چشمای درشت شده از غضب نگاهم کرد که با بغض گفتم:

- من تو زندگیت چه جایگاهی دارم سمیر؟ اصلا آدم حسابم می کنی؟

کلافه بلند شد و گفت:

- بس کن مهر.

با حالت پرخاش گفتم:

- نه تو بس کن سمیر. تو بس کن. تو اصلا می تونی بفهمی دیشب از بی خبری چی کشیدم؟

کلافه دستش رو روی موهاش کرد و با نیشخندی عصبی گفت:

- آره می دونم چی کشیدی. هنوزم چشمت از خواب پف داره. وقتی هم که اومدم هفتاد پادشاه رو داشتی خواب می دیدی.

سرم رو با ناباوری و تاسف تکون دادم و گفتم:

- واقعا برات متاسفم سمیر.

دیگه اجازه ندادم حرفی بزنه و قبل این که بغضم جلوش بشکنه به اتاق ایلیا رفتم و در رو محکم بستم.

اشکم رو پاک کردم و ایلیا رو روی زمین گذاشتم و اسباب بازی هاش رو جلوش ریختم.

کنار پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم و به حیاط زل زدم.

انتظار نداشتم سمیر این طوری برخورد کنه. بعد از این که هیچ کدوم از تلفن هاش رو جواب نداده بود و دم سحر اومده بود خونه حالا انگشت اشارش رو طرف من گرفته بود من رو متهم می کرد که چه بیخیال بودم!

با صدای ایلیا که گفت:

- باب باب.

اشکم رو پاک کردم و بدون این که برگردم گفتم:

- بابا خسته س عزیزم. بعدا قول میدم بیاد پیشت باهات باهات بازی کنه.

یه نفس بلند کشیدم که عطر حضورش ریه هام رو پر کرد.

سریع برگشتم دیدم در رو باز کرده و به چهار چوب در تکیه داده بهم نگاه می کنه.

چهرش خسته تر از هر وقتی بود که دیده بودمش. توی چشماش یه چیزی بود که دلم رو آشوب می کرد.

نگاهش رو ازم گرفت و کنار ایلیا نشست و سرش رو بوس کرد و با اسباب بازی که ایلیا دستش داد ور رفت.

همون طور که اسباب بازی ایلیا رو توی دستش می چرخوند گفت:

- الان تازه که گوشیم رو به شارژ زدم دیدم دیشب به تلفنم چند بار زنگ زده بودی. آخرین بار هم چند دقیقه قبل از این بود که من پیام خونه.

چهرم بیشتر تو هم رفتم و جواب دادم:

- هیچ تصویری نمی تونی داشته باشی که تا خود صبح من چی کشیدیم.

- نمی خواد از شب قبل چیزی یادم بیاری.

اخمام رو توی هم کردم و گفتم:

- همیشه فکر می کنی حق با تونه. اگر هم بخوام اعتراضی بکنم دلت نمی خواد بشنوی. چرا؟

کلافه گفت:

- خیلی خب. اگه بگم ببخشید ول می کنی؟

با دلخوری گفتم:

- همیشه زود قضاوت می کنی. چیز تازه ای نیست.

با این حرفم سریع سرش رو بالا گرفت. یه حالتی توی نگاهش بود که هیچ وقت ندیده بودم. یه جور دلخوری. یه جور پشیمونی. یه چیزی که نمی تونستم بفهمم چیه!

نفسش رو مثل یه آه بیرون داد و سرش رو باز پایین گرفت. نگاهم کشیده شد به زخم لبش.

دلم هری پایین ریخت.

پرده رو انداختم و اومدم طرف دیگه ایلیا نشستم.

زیر چشمی نگاهم کرد ولی حرف نزد. یه تیکه از اسباب بازی ایلیا رو برداشتم و جلوی ایلیا تگون دادم.

ایلیا بچم کلی ذوق کرد که مامان و باباش هر دو با هم دارن باهانش بازی می کنن.

بینیم رو بالا کشیدم و بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- لبت چی شده؟

سرش رو بلند کرد. سنگینی نگاهش رو حس می کردم ولی اصلا سرم رو بالا نیاوردم.

- مهر. خیلی داغونم.

سرم رو بالا کردم و با نگرانی بهش نگاه کردم.

انگار همه دلخوریام یه جا تموم شد.

با نگرانی پرسیدم:

- سمیر چی شده؟

نگاهش رو ازم گرفت و بلند شد و در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت:

- حالا دیگه شاید همه بدونن نادیا ...

بغضی که توی گلویش بود باعث شد حرفش رو نصفه بزنه.

سریع از اتاق خارج شد.

دستم رو روی دهنم گذاشتم. دیدن سمیر توی این موقعیت برام طاقت فرسا بود.

سریع ایلیا رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

توی سالن و آشپزخونه نبود.

به سمت اتاقمون رفتم. در رو باز کردم.

صدای شرشر آب می اومد.

به حمام نزدیک شدم. خواستم در رو باز کنم و از حالش با خبر بشم ولی بی خیال شدم.

برگشتم و از اتاق اومدم بیرون.

به سمت گوشیم رفتم و با سمیح تماس گرفتم

سعی کردم خودم رو خیلی عادی نشون بدم.

بعد از احوال پرسی از سمیح خواستم اگه کاری نداره بیاد و ایلیا رو برای چند ساعتی با خودش بیره بیرون.

بعد از چند لحظه مکث گفت:

- چیزی شده؟

سریع گفتم:

- نه، مگه باید چیزی شده باشه؟

- مطمئنی اتفاقی نیفتاده؟

نفسم رو بیرون دادم. اتفاق افتاده بود ولی هنوز هم خودم بی خبر بودم که چی شده.

آروم و شمردم گفتم:

- سمیح جان هیچی نشده. میای ایلیا رو بببری؟

کمی مکث کرد. امیدوار بودم سوال دیگه ای نپرسه. وقتی گفت تا یه بیست دقیقه دیگه با باران اون جاست

نفس راحتی کشیدم و تشکر کردم و گوشی رو قطع کردم.

تمام وسایل مورد نیاز ایلیا رو توی ساکش گذاشتم و ایلیا رو هم آماده کردم.

ساکش رو جلوی در گذاشتم که صدای گروهی رو شنیدم.

دستپاچه و نگران با حالت دو همون طور که ایلیا بغلم بود به سمت حموم دویدم و در رو باز کردم.

با دیدن سمیر که لیز خورده بود و رو زمین افتاده بود ایلیا رو روی زمین گذاشتم و با عجله داخل حموم شدم و با نگرانی پرسیدم:

- سمیر چی شد؟

صورتش رو برگردوند و گفت:

- برو بیرون مه‌رسا.

صداش می لرزید. توجهی به حرفش نکردم و گفتم:

- سمیر جان.

داد زد:

- بهت می‌گم برو بیرون.

صداش توی حموم پیچید و باعث شد ایلیا بترسه و به گریه بیفته.

به سمت ایلیا برگشتم. بین دو راهی موندم. نمی‌دونستم برگردم و ایلیا رو آرام کنم یا سمیر که صورتش از اشک خیس بود و تظاهر به این کرده بود که زیر دوش آب خیس شده!

دستم رو دراز کردم و آب رو بستم و آرام گفتم:

- باشه سمیر میرم، ولی فقط می‌خوام مطمئن شم طوریت نشده باشه، بعد قول میدم که برم. باشه؟

با صدای خسته و آرام گفتم:

- کاش طوریم می‌شد و این زندگی نکبت بار رو هیچ وقت نمی‌دیدم.

با این حرفش بغض کردم و گفتم:

- سمیر تو رو خدا این طوری حرف نزن.

دستم رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- می‌تونی بلند شی؟

حرف نزد و همون طور که روش رو ازم گرفته بود گفت:

- چیزی نیست. برو بچه رو ساکت کن.

با آستینم صورتم رو خشک کردم و بلند شدم و به سمت ایلیا رفتم که زنگ در به صدا در اومد.

ایلیا رو بغل کردم و گفتم:

- سمیحه. اومدن ایلیا رو ببرن بگردونن.

حرفی نزد. در حموم رو بستم و بدون توجه به این که نیمه ای از لباسم خیس شده بود به سمت در رفتم و اف اف رو زدم.

ساک ایلیا رو برداشتم و چادر خونگیم رو سرم انداختم و در رو باز کردم.

سمیح از پله ها بالا اومد و گفت:

- سلام زن داداش.

سعی کردم لبخند بزنم. سلام کردم و گفتم:

- تو رو خدا ببخشید مزاحم شدم.

ایلیا رو از بغلم گرفت و گفت:

- مزاحم چیه!

چادرم رو جا به جا کردم و گفتم:

- باران کو؟

صورت ایلیا رو بوسید و گفت:

- می خواست پیاده شه گفتم نیاد دیگه.

بعد نگاه دقیقی بهم کرد و گفت:

- قبل این که زنداداشم بشی، آبجیم بودی. طوری شده آبجی؟

با این حرفش بغض کردم و گفتم:

- چیزی نیست.

چشمش رو ریز کرد و گفت:

- با سمیر حرفت شده؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- دعوا زن و شوهریه دیگه. الان جر و بحثمونه ولی دو دقیقه دیگه آشتی می کنیم و همه چی یادمون میره.

ایلیا رو توی بغلش جا به جا کرد و گفت:

- می خوام باهات حرف بزنم؟

- نه. گفتم که چیزی نیست. الان حمومه. فکر کردم ایلیا خونه نباشه و جو خونه آروم تر بشه بهتر باشه.

- به هر صورت آگه لازمه باهاش حرف بزمن، می مونم. هیچ کس حق نداره آجی مهر منو اذیت کنه.

یه لبخند خواهرانه بهش زدم و گفتم:

- تقصیر خودمم شد. حالام باید خودم درستش کنم. ممنون که به فکری.

لبخند مهربونی زد و گفت:

- یه آجی مهر که بیشتر نداریم.

بعد هم ساک ایلپا رو از دستم گرفت و گفت:

- شب برمی گردیم.

با نگرانی گفتم:

- تا شب بچم هلاک میشه که!

سرش رو تکون داد و گفت:

- نترس مامان خانوم. می بریمش خونه مامان اینا.

بعد هم دستش رو به حالت خداحافظی تکون داد و رفت.

به محض این که روش رو برگردوند در رو بستم و به سرعت وارد اتاق شدم که دیدم سمیر حوله رو دور خودش پیچیده و دم در حموم به دیوار تکیه داده.

چادرم رو از روی سرم برداشتم و به سمتش رفتم و گفتم:

- خوبی؟

سرش رو تکون داد ولی من نگاهم به دستش که روی پاش بود کشیده شد. به سمتش رفتم و گفتم:

- سنگینیت رو بنداز رو من.

بدون توجه به حرفم لنگون لنگون رفت طرف تخت و با احتیاط نشست و گفت:

- چیزی نیست.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- آگه چیزی نیست پس چرا این طوری راه رفتی؟

آروم گفتم:

- فقط کمی ضرب دیده، همین.

کنارش نشستم و گفتم:

- سمیح ایلیا رو برد، تا شب هم نمیاد. حالا تا شب وقت داری برام حرف بزنی. هر وقت آماده بودی من هستم. همیشه هستم سمیر. دوست دارم این رو باور کنی.

«سمیر»

بهش خیره شدم. واقعا حقیقت بود این همه ناملایمتی های من؟ اصلا وظیفهش تحمل کردن این ناآروم بودن من رو؟ باید یاد می گرفتم گذشته رو به گذشته بسپارم، سخت بود، خیلی هم سخته تو چشمش خیره شدم. سعی می کرد نشون نده که مشتاقه بدونه چی قراره بشنوه.

حاضر بودم باز همه نادیا رو خوب بدونن و من رو بد اما کسی از گذشته چیزی نفهمه. مطمئنا تا مدت ها هر جا و هر مجلسی که من باشم حرف از نادیا و گذشته هم خواهد بود.

نفسم رو کلافه فوت کردم بیرون. باید باز به خودم و بقیه ثابت می کردم که گذشته هیچ معنی برام نداره، حتی به مهرسایي که نگران خیره شده بود بهم و منتظر بود حرف بزنم.

باید مثل قبل سعی می کردم محکم باشم.

حس می کردم تموم بدنم خسته س و به یه خواب عمیق چند روزه احتیاج دارم. یه خواب که ذهنم رو از تموم افکار بد پاک کنه.

- میشه بهم لباس بدي؟

با کمی مکث سمت کمد رفت. روی تخت دراز کشیدم و لحاف رو روی خودم کشیدم. نه سردم بود، نه گرم، فقط دلم یه فراموشی دائمی می خواست. شاید هم بهتر شد که همه فهمیدن. بالاخره اون ذاتش همراه این برملا شدن راز هم فاش شد و کسی دلیل خیانتش رو بد بودن من نمی دونه.

مهر - پس چرا خوابیدی؟ بلند شو لباس بپوش تا سرما نخوردی.

چشم رو که بسته بودم باز کردم و لباسایی که به طرفم گرفته بود رو گرفتم.

- میشه یه لیوان چایی داغ برام بیاری.

سری تکون داد و از اتاق خارج شد. بلند شدم و لباسام رو تنم کردم و دوباره روی تخت نشستم و پاهام رو از تخت روی زمین گذاشتم.

لیوان چایی رو که جلوم گرفت دستم گرفتمش و به کنارم اشاره کردم.

- بشین.

با دست آزادم چشم رو فشار دادم. اصلا نمی دونستم به چی باید فکر کنم. به گندی که نادیا تو زندگی سحر کشیده؟ به سعید؟ یا به امیری که اون جور از خودم ناامیدش کرده بودم.

یه جرعه از چایی داغ برای گلوی سرد شدم لازم بود تا بتونم دهن باز کنم و حرف بزنم.

مهرسا هم ساکت بود، منو می شناخت می دونست باید سکوت کنه تا خودم حرف بزنم، با این که دیشب انگار یادش رفته بود.

نگاهم رفت سمت حولم که روی زمین بود. مه‌رسا هم رد نگاهم رو دنبال کرد و حوله رو بلند کرد و رفت بیرون.

بعد از دو دقیقه برگشت و دوباره کنارم نشست.

- بابت دیشب متاسفم، خودمم نمی‌دونستم چی شده که بهت بگم.

بی خیال چایی شدم و لیوان رو روی پاتختی گذاشتم و به دیوار کنارم تکیه دادم.

- دیشب نادیا بود که زنگ زد.

مهر - نادیا؟

صدای بلند و پر از تعجبش باعث شد به طرفش برگردم که سریع گفت:

- ببخشید، خب؟

- دیشب گفت با دوستم رو هم ریختن و داداشاش فهمیدن و مثل این که قصد مرگشون رو کردن، ازم کمک می‌خواست به دوستم بگم پای غلطی که کرده وایسه.

نگاش کردم و گفتم:

- منم رفتم پیش امیر.

یهو چشاش از تعجب گشاد شدن، با تنه پته گفت:

- نادیا با امیر؟

لب پایینش رو گزید و دست روی دهنش گذاشت.

نذاشتم بیشتر از این اونم مثل من فکر کنه.

- اما حدسم اشتباه بود، منظورش امیر نبود، سعید شوهر خواهر امیر منظورش بود و من چه احمقانه به امیر بهترین رفیقم شک کردم. امیر حق داره بگه هیچ وقت بهش اعتماد نکردم، من از اون شب لعنتی هیچ وقت نتونستم به کسی اعتماد کنم.

چشام رو بستم و گفتم:

- حتی به داداشم شک کردم.

با تاسف سرم رو تکون دادم و گفتم:

- من احمق فقط بلدم حماقت کنم. مگه من تنها مردیم که زنم خائن از آب در اومد؟ نه، اما اون قدر خریتم کرده بودم که خیانتش منو به مرز جنون رسوند. من باورش داشتم، بهش ایمان داشتم.

دستم رو توی دستاش گرفتم. تو چشای بغض دارش نگاه کردم. دست آزادم رو پیش بردم و موهاش رو از روی صورتش کنار زدم.

- می دونی من اون قدر نادیا رو باور کرده بودم که خیانتش شد شکستن همه باورام. نمی تونستم باور کنم نادیا اون کار رو بکنه. بعدش همه زنا رو به یه چوب زدم. گفتم همه خائن. از تویی که می خواستمت فراری بودم. هیچ وقت هیچ کس نمی تونه عمق چیزی که من حس می کنم رو از حرفام بفهمه، همون طور که من هیچ وقت نتونستم بفهمم یه زن وقتی شوهرش بهش خیانت می کنه چه زجری رو می کشه. می دونی من تا مدت ها فکر می کردم خوابم، منتظر بودم یکی بیاد بیدارم بکنه و ببینم که نادیا هنوز همون نادیا می خورده. قطره اشکی که روی گوش نشست رو پاک کردم.

- همه چی لو رفته. دیگه لازم نیست چیزی پنهون بمونه. همین امروز می خوام همه چی رو به خونادم بگم. می خوام راحت شم، می خوام این غده رو ببرم و بندازم دور. یا راحت میشم یا ... یایی وجود نداره حتما راحت میشم، غیر از این نیست دیگه. شاید با گفتن این قضیه هم خونادش بفهمن نادیا گول سعید رو نخورده بلکه خودش بوده که ذاتش کثیف بوده، بفهمن که مشکل از خود نادیا بوده.

زل زدم تو چشای گریونش و گفتم:

- زن خوب، خوب می مونه حتی اگه بین یه لشکر مرد باشه، اون می مونه که ذاتش کثیف باشه با یه پسر بچه هم که باشه کثافت میشه. می دونی هیچ وقت به این اعتقاد نداشتم که زن رو باید از جمع دور کرد تا بتونی حفظش کنی، چون این رو باور دارم که زنی که بخواد خیانت کنه حتی اگه تو خونه حبسش هم بکنی خودش یه راهی برای خیانت پیدا می کنه.

دستم رو دور شونش گذاشتم و به خودم نزدیک ترش کردم. روی موهاش رو بوسیدم.

مهر - خوبی؟

- آره خوبم. ماه که پشت ابر نمی موند. باید یه روزی همه چیز لو می رفت. الانم وقتشه که من هر چی دارم رو بگم. نه به خاطر خودم. شاید این جور خونادش دست از سر امیر و خونادش بردارن. امیر برادری رو در حق تموم کرد. نمی دونم باید چجوری ازش بخوام ببخشتم. حتی نمی تونم این رو ازش بخوام.

مهر - مطمئن باش رفیقی که به خاطر رفاقتش هر کاری می کنه، دل بزرگی داره، مطمئن باش می بخشنت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- اما بخشش حق نیست. می خوام این بار تنبیه شم.

دستم رو از دورش باز کردم و بلند شدم.

- بلند شو که باید بریم با بابا حرف بزنم.

نگران گفت:

- پات؟

- خوبه بلند شو.

مهر - من می ترسم، خب همیشه بذاری یه وقت دیگه؟ الان یه ذره استراحت کن.

- من خوبم، مگه چمه؟ غیر از اینکه دارم از یه بار سنگین راحت میشم؟

گویشم رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم که مه‌رسا گفت:

- مطمئنی می‌خوای بهشون بگی؟

پوزخندی زدم و گوشتی رو به گوشت چسبوندم.

- مطمئنا خودشون یه حدسایی زدن، من ساده رو بگو فکر می‌کردم بابام به خاطر مامان کوتاه اومده.

با صدای الو گفتنش ...

عصبی گفتم:

- شنیدم فرار کردی؟

سکوتش باعث شد صدام بالا بره.

- با این کثافت کاریات می‌خواستی به کجا برسی؟ واقعا می‌خوام بفهمم هدف‌ت از این زندگی کثیف چی بوده؟

- خوشحالی این حال رو می‌بینی، نه؟

با لحنی تحقیر کننده گفتم:

- دیدن این حال زارت یه روزی فکر می‌کردم لذت داره برام، اما نه نداره، فقط دلم داره به حالت می‌سوزه که خودت هم هنوز نفهمیدی چی از زندگی می‌خوای.

دستای مه‌رسا که دور بدنم حصار شدن و سرش که روی شونم قرار گرفت باعث شد یه منبع آرامش رو کنارم حس کنم. دست راستم رو روی دستاش گذاشتم.

- بیا دم خونه پدرم من اون جا منتظرتم.

سریع گفتم:

- چرا اون جا؟

- چون من می‌گم، مگه کمک نمی‌خوای؟ فکر می‌کنی من از سر خیر خواهی کمکت می‌کنم؟

نادیا - منظورت چیه؟

- بعدا بهت می‌گم.

گوشتی رو قطع کردم و توی جیبم گذاشتم. دستای مه‌رسا رو از دورم باز کردم و به طرفش برگشتم.

مه‌ر - سمیر تو نمی‌تونی بگی؟ خواهش می‌کنم فراموش کن.

- بخوام فراموش کنم هم نمی‌تونم. این چند سال نتونستم با خیال راحت زندگی کنم. از ترس این که نکنه همه بفهمن زخم چی بوده و کی بوده. می‌خوام همه چی تموم بشه. بگم یا نگم هم کم کم همه می‌فهمن. تا یه مدت هم مطمئنا حرف می‌زنن و بعد یادشون میره، اما در عوضش من دیگه بدون ترس از گذشته می‌تونم راحت زندگی کنم. محسن چند بار بهم گفت باید با قضیه رو به رو بشم، اما من نخوایم، نتونستم. گفت مسئله رو حل کن پاکش نکن اما من هر بار می‌گفتم این مسئله به من ربط داره منم دوست دارم پاکش کنم، اما فکر کنم

این مسئله هیچ وقت فقط مسئله من نبود، مسئله ای که زندگی به آدم رو بین مرگ و زندگی کشوند فقط مال من نبود.

نگران گفت:

- بلایی سر امیر آوردی؟

کلافه چنگی به موهای من دارم کشیدم و جلوی پنجره ایستادم.

- خواهر امیر وقتی همه چی جلو در و همسایه لو میره خودکشی می کنه.

مهر - خدای من! زنده س؟

سرم رو روی دیوار کنار پنجره گذاشتم و به آرامشی که توی حیاط بود نگاه کردم. به سکوت و سکون همه چیز.

- نمی دونم، امیدوارم که الان زنده باشه. الان علاوه بر همه گذشته عذاب وجدان این اتفاق هم اذیت می کنه که اگه من قبلا همه چیز رو می گفتم شاید این جوری نمی شد.

نزدیکم ایستاد و دستش رو روی بازوم گذاشت.

مهر - تو نمی تونی توی این مسئله خودت رو مقصر بدونی. تو به هر دلیلی نخواستی از گذشته چیزی بگی اما این دلیل نمیشه که مقصر کارهای زشت بقیه تو باشی.

- اما من از وقتی فهمیدم هی دارم به خودم میگم شاید اگه من ماهیتش رو به هم نشون می دادم این اتفاق نمی افتاد.

مهر - چرا سعی می کنی با مقصر نشون دادن خودت، خودت رو تنبیه کنی؟ تو هیچ وقت نخواستی زنت خیانت کنه، خب کرد، مگه مقصر تویی؟ نخواستی کسی بفهمه و نگفتی و اون باز بد شد و بد موند، باز هم تو مقصری؟ کی میگه این افکار رو فراموش کن؟ من میگم حتی لازم نیست به کسی بگی. مگه نمیگی خودشون می فهمن خب بذار بفهمن اما من تو رو بعد چند سال دیگه می شناسم، تو داری خودت رو تنبیه می کنی، می خوای خودتو بشکنی به تنبیه این که چرا از اول همه چیز رو نگفتی، اما این اشتباهه سمیر. اگه فقط به خاطر تنبیه خودته خواهش می کنم تو چیزی نگو.

چه خوب منو شناخته بود. آره می خواستم تنبیه شم. وقتی کسی نبود تا تنبیهم کنه باید خودم خودم رو تنبیه می کردم، رازی که من پنهون کردم باعث به هم ریختن زندگی خواهر بهترین رفیقم شد، باید تنبیه می شدم.

مهر - سمیر؟

- بس کن، تو چی می فهمی شکستن من جلوی دوستم یعنی چی؟ دیگه برام معنی داره جلوی خونوادم بشکنم یا نه. تو می فهمی من دارم دیوونه میشیم وقتی به این فکر می کنم که امیر دو ماهه می دونه و مطمئنا هر وقت منو تو این دو ماه دیده با خودش گفته یعنی نادیا وقتی زن سمیر بوده هم کارش همین بوده.

کف دستام رو روی چشم فشار دادم. از این شکستن های بی موقع بیزار بودم.

نگران و آروم گفت:

- سمیر عزیزم ...

- چیه؟ تو می تونی بفهمی وقتی امیر سرش رو انداخته بود پایین تا خرد شدن من رو نبینه وقتی از کارای نادیا می گفت مطمئن می شدم که تو فکرش چی می گذره؟ آخه مهر نمی تونی بفهمی دوست داشتم مرده بودم اما اون حرفا رو از زبون امیر نمی شنیدم. حاضر بودم یه غریبه که نه می شناسمش نه می شناستم بهم بگه اما نه امیر، امیر رفیقی که می دونست من خر یه روزی عاشق ...

زانو هام خم شدند و کف اتاق نشستم.

رو به روم نشستم و دستاش رو روی دستام که روی زانوی پام گذاشته بودم گذاشت و گفت:

- چرا این قدر سعی داری خودتو اذیت کنی سمیر؟

- من اذیت نمی کنم، روزگار داره اذیت می کنه.

خم شد رو صورتم و گونم رو بوسید.

مهر - به خاطر من، باور کن فراموش کنی بهتره.

- اگه زن خائن هست، وفادارش هم هست، اگه یکی مثل غزل بی عاطفه س، یکی مثل تو پر از مهربونی و محبت، نمی دونم خدا تو رو به پاداش کدوم کار خوبی که کردم بهم داد.

خندید و گفت:

- بعد نرنی زیر حرفات!

سعی کردم بخندم.

- باز رو دادم بهت.

دستام رو از هم باز کرد و گفت:

- می خوام بیام بغلت.

خودم رو جا به جا کردم.

- می تونم بگم نه؟

تو بغلم که قرار گرفت دو تامون سکوت کردیم. شاید به این سکوت احتیاج داشتیم.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشم رو بستم.

- وقتی هستی آروم میشم، شاید خودت ندونی اما همین بودن آروم می کنه.

سرش رو کمی روی سینم جا به جا کرد و با صدای آرومی گفت:

- الان می خوام چکار کنی؟

- می خوام واقعیت رو به دو تا خونواده بگم، خودش باید بگه.

مهر - فکر می کنی بباد؟

دستم رو به حالت نوازش روی بازوش به حرکت در آوردم.

- نمی دونم، اما فعلا فکر نمی کنم راه دیگه ای داشته باشه.

مهر - اگه اذیت میشی ...

- اذیت رو شدم تموم شد، الان باید به توان تموم اذیت هایی که شدم اون تلافی کنه.

مهر - تا حالا ازش پرسیدی چرا اون کار رو کرد؟

سریع چشم رو باز کردم و از خودم جداش کردم، تو چشاش عصبی زل زدم و گفتم:

- یعنی چی؟

دست راستش رو روی گونه چپ گذاشت و گفت:

- منظوری ندارم، فقط میگم قبلش یه فرصت بهش بده، شاید ...

کنارش زدم و بلند شدم.

- یعنی چی؟ یعنی من مقصرم که اون خیانت کرد؟

مهر - نه عزیز من، میگم شاید، نمی دونم شاید به دلیل یه چیزی بوده که باعث شده اشتباه کنه، آدما که از مادرشون خائن یا گناه کار زاده نمیشن.

- آره خب هم جنسات بی دلیل نمی تونن خائن شن، چرا نمی خوای بفهمی بعضی آدما نمی تونن درست زندگی کنن؟ پاک زندگی کردن برایشون سخته، بفهم.

رو به روم ایستاد، نگاهم رو ازش گرفتم و به دیوار دوختم.

مهر - قهر نکن دیگه! اصلا هر کاری دوست داری بکن.

برگشتم طرفش که گفت:

- بگو بباد این جا. باهاش حرف بزن، ببین ...

دوباره آشفته شدم:

- نه. تو نمی شناسیش. حتی از همین اومدن به این جا هم می تونه یه موقعیت به نفع خودش خلق کنه. نمی خوام دیگه اشتباه کنم. اگه قراره چیزی بگه باید جلوی خونوادم باشه.

مهر - می خوای من باهاش حرف بزنم؟

عصبی گفتم:

- که چی بشه؟

گوشیم که زنگ خورد ازش فاصله گرفتم و نگاهی به شماره کردم. نادیا بود.

- بله؟

نادیا - سمیر من نمی تونم پیام اون جا.

نگاهم افتاد به تصویر خودم تو آینه، لبخند شیطانی روی لبام نشست. خودت خواستی نادیا خانم.

- باشه تو آدرست رو بده خودم میام اون جا، ببینم این گندت رو چجور میشه جمعش کرد.

ذوق زده گفت:

- جبران می کنم.

عصبی گفتم:

- من جبران تو نخواستم. همین که ذلیل می بینمت برام کافیه. آدرست رو بگو.

نادیا - برات اس می کنم. می دونستم همونی هستی که می شناختمت.

ابروی بالاداختم و با پوزخند گفتم:

- آره خوب منو شناختی.

و بدون توجه به اون که می خواست حرف بزنه قطع کردم.

همین که برگشتم طرف مهرا گفتم:

- کجا میری؟ مگه نگفتی با هم می ریم؟

با لبخند ابروی بالاداختم.

- نظرم عوض شد، راست میگی لازم نیست من بگم، می خوام برم ببینمش.

مهر - که چی بشه؟ اصلا چرا باید بری ببینیش؟

با لبخندی که ناخواسته روی لبم بود گفتم:

- منو که می شناسی چقدر دل رحمم. دلم نمیاد توی این وضعیت کسی رو ببینم. می خوام کمکش کنم.

دستم رو سمت لپش بردم و لپش رو کشیدم که سرش رو عقب برد و بی حوصله گفتم:

- سمیر چه معنی داری تو بهش کمک کنی؟ نمی فهممت. تا دو دقیقه پیش که عصبی بودی و حتی فرصت حرف زدن نمی خواستی بهش بدی الان چی شده؟ چی بهت گفته که اخلاقت در عرض چند ثانیه عوض شده؟

حتی این تیکه های مهر هم برام مهم نبودند و نمی تونستن خوشیم رو بگیرن، بالاخره من سمیر بودم. سمیر هیچ وقت کاری رو بدون تلافی نمی داره، الانم بهترین فرصت برای تلافی بود.

سمت جاکفشی رفتم و مشغول پوشیدن کفشام شدم که مهرا با التماس گفت:

- سمیر چکار می خوای بکنی؟ سمیر بلایی سرش نیاری! ارزشش رو نداره.

صاف ایستادم و پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

- تو نگران نباش، یه تلافی کوچولو به جایی بر نمی خوره.

با ناله گفت:

- سمیر؟

- سمیر فدات شه، خیالت تخت. مگه نمی خوای یه ذره آروم تر بشم؟ بذار برم.

مهر - قول بده که نمی خوای بلایی سرش بیاری.

- قول میدم که من بلایی سرش نیارم، اما اگه بلایی خواست سرش بیاد هم جلوش رو نمی گیرم.

چشمکی زدم و در رو باز کردم که گفت:

- تو قول دادیا.

سرم رو تکون دادم و در رو بستم.

نادیا خانم نشونت میدم چقدر خوب منو شناختی.

تا ماشین رو روشن کردم در ماشین باز شد و مهسا در حالی که روسریش رو درست می کرد نشست توی ماشین. با تعجب بهش نگاه کردم که بدون این که نگاه کنه گفت:

- منم میام.

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

- کجا؟

- همون جا که تو میری.

دستم رو روی صورتم کشیدم و گفتم:

- مهسا پیاده شو.

خودش رو جا به جا کرد و مصمم گفت:

- نه. پیاده نمیشم. منم میام.

کاملا برگشتم سمتش و گفتم:

- بیین خانوم. من دوست ندارم تو با نادیا رو به رو بشی.

شونش رو بالا انداخت و گفت:

- نمیشم.

- پس پیاده شو.

برگشتم سمتم و جدی گفتم:

- سمیر پیاده نمیشم. من نمی تونم تحمل کنم و ببینم تو کی قراره برگردی. من نمی تونم تا اومدنت صبر کنم. می خوام همراهت باشم. قول میدم حرفی نزنم. اصلاً، اصلاً من می شینم توی ماشین و پیاده هم نمیشم ولی بذار باهات بیام. به خدا دلم طاقت نمیاره منتظر بمونم.

خواستم باز حرفی بزنم که گفتم:

- سمیر جون من.

پوفی کردم و کمی مکث کردم تا آرام تر بشم. شاید حق داشت. من هم جای اون بودم نمی تونستم منتظر بمونم چی پیش میاد.

سوییچ ماشین رو چرخوندم و با اخم گفتم:

- دفعه آخرت باشه جونت رو قسم میدی. وقتی هم که رسیدیم از ماشین پیاده نمیشی.

لبخند زد و گفتم:

- چشم.

نیم نگاهی به طرفش کردم و با لبخند کم رنگی گفتم:

- حرف گوش کن شدی!

شونش رو بالا انداخت و گفتم:

- بودم.

- آره تو گفتی و منم باورم شد.

قبل از این که حرکت کنم گوشیم رو توی دستم جا به جا کردم و شماره سمیح رو گرفتم.

با اولین بوق جواب داد.

- بله؟

- سمیح شماره امین رو می خوام، داریش؟

- سلام، کدوم امین؟

- داداش نادیا، شماره اش رو داری؟

نگران گفتم:

- اتفاقی افتاده؟ شماره اش رو برای چی می خوای؟

راهنما زدم و همون طور که ماشین رو از پارک خارج می کردم و گفتم:

- یه امانتیه که باید بهش پس بدم، داری یا نه؟

- باشه. بذار بگردم برات اس می کنم. مهرسا خوبه؟
- آره مگه قرار بود بد باشه؟
- نه همین جوری پرسیدم.
- اوکی، مواظب ایلیا هم باش، فعلا.
- همون طور که هنوز گوشیم دستم بود نیم نگاهی به مهرسا کردم و گفتم:
- مهر تو به سمیح چیزی گفتی؟
- مهر - چیز خاصی نگفتم.
- سرم رو تکون دادم که گفت:
- می خوای چکار کنی؟
- فرمون رو چرخوندم و گفتم:
- کار خاصی نیست.
- ماشین رو که پشت چراغ قرمز نگه داشتم صدای پیامک گوشیم بلند شد.
- سریع پیامک رو باز کردم. شماره ای که فرستاده بود رو گرفتم.
- گوشی روی اسپیکر گذاشتم و منتظر شدم جواب بده.
- بله؟
- سلام. شنیدم یه گمشده دارین، آدرس میدم بیا جمعش کن.
- با تعجب گفت:
- سمیر تویی؟
- پس هنوز شماره نرفته تو سطل زباله حافظه گوشیت، خوبه.
- با مکئی طولانی گفت:
- کی رو میگی؟
- چراغ سبز شد حرکت کردم.
- یعنی می خوای بگی خواهر عزیزت از خونه فراری نشده؟ اگه این طوره حتما من اشتباه می کنم اون نادیا نبوده.
- سریع گفت:
- کجاست؟ کجا دیدیش؟

- آدرش رو برات می فرستم. تا ده دقیقه دیگه هم باهات تماس می گیرم. لازم نیست حرف بزنی فقط گوش بده. می خوام حرفایی رو بشنوی که باید خیلی وقت پیش می شنیدیشون. خداحافظ.

- سمیر نادیا با من حرفش شده از خونه قهر کرده، ممنونم که آدرش رو میدی چون نمی دونستم چجوری برش گردونم خونه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- امیدوارم واقعا این باشه، خداحافظ.

سرم رو با تاسف تکون دادم و گوشی رو به سمت مهرسا گرفتم.

- بیا آدرسی رو که نادیا فرستاده برای داداشش بفرست.

مهر - سمیر؟

- کاری که بهت میگم رو بکن حرف هم نباشه وگرنه دور می زنم می دارم تو خونه و تنها میرم.

مهر - باشه.

به پارک مورد نظر که رسیدیم ماشین رو پارک کردم و به طرف مهرسا برگشتم.

- همین جا می مونی تا برگردم، فهمیدی؟

نگران گفتم:

- تو که آدرس رو به داداش دادی دیگه واسه چی می خوای بری ببینیش؟

- گوشی رو بده.

گوشی رو به طرفم گرفتم. از دستش گرفتم و پام رو زمین گذاشتم که درد خفیفی تو پام پیچید که باعث مکث شد.

مهر - سمیر پات درد می کنه؟ می خوای اول بریم بیمارستان؟

- نه چیزی نیست.

پیاده شدم و قبل از این که در ماشین رو ببندم خم شدم و گفتم:

- می خوام از زبون خودش بشنون، من بگم باز یه راهی برای انکارش پیدا می کنه. البته با این وضعیت فکر نکنم انکارش به دردش بخوره، اما فقط می خوام خیال خودم رو راحت کنم همین.

در رو بستم و شماره امین رو گرفتم.

این بار سریع جواب داد.

- بله؟

- بهتره گوشات رو باز کنی و خوب گوش کنی و ذات خواهرت رو بشناسی و بفهمی هیچ کس نمی تونه این ابلیس رو گول بزنه، خودمم این مکالمه رو ضبط می کنم فکر کنم بد نباشه داشته باشمش. لازم نیست هم چیزی بگی. فعلا.

گوشی رو توی دستم گرفتم و سمت مجسمه ای که نشونیش رو داده بود حرکت کردم.

از دور سایه زنی رو روی نیمکت کنار مجسمه دیدم. قدم هام کند شدند و از دور به اون سایه نگاه کردم. با تاسف قدم هام رو تند کردم و رو به روش ایستادم.

سرش پایین بود اما با حس حضور من سریع سرش رو بالا آورد.

همون نادبایی بود که می شناختم با تغییرات جزئی، البته نمی تونستم منکر وضعیت به هم ریخته ظاهرش بشم. مشخص بود خیلی آشفته س. ناخودآگاه چشم رفت سمت شکمش. هیچ نشونی ندیدم. شاید هم چون مانتوش تنگ نبود مشخص نبود.

پوفی کردم که با صدای ضعیفی گفت:

- می دونستم میای.

پوزخندی زدم و سر تا پاش رو برانداز کردم.

- مطمئن بودی؟ چرا؟ مگه خوبی در حق کرده بودی که مطمئن بودی میام؟

روی نیمکت نشستم و گوشی رو بینمون گذاشتم.

چیزی نگفت که گفتم:

- چرا ساکتی؟

نادیا - هر کسی اشتباه می کنه.

باز گفت اشتباه! عصبی گفتم:

- اشتباه کردی تو؟ نادیا می فهمی چی میگي؟ من نصف شب دیدم یه مرد از خونم بیرون زد، وقتی وارد خونه شدم تموم خونه می تونست شهادت بده که تو یه معاشقه داشتی با شخصی غیر از من، اون وقت میگي اشتباه کردی؟ آگه من خفه شدم و چیزی نگفتم تو باورت شد که من بودم که به اون زندگی خیانت کردم؟

نادیا - بس کن. می دونستم برای کمک نیومدی، می خواستی همین حرفا رو بزنی که اومدی.

- پس فکر کردی اون قدر خرم که بیا کمکت کنم؟

- نه، ولی بالاخره من یه روزی زنت بودم، عشقت بودم. همیشه که منکر این بشی که دوستم داشتی؟

خندم گرفتم، پفی زدم زیر خنده.

- من؟ دیوونه ای تو بابا، زندگی رو به گند کشیدی اون وقت توقع داری الان با این حرفات گوشام دراز شن؟ چیه نکنه می خوای این بچه رو حواله کنی به من و بگی بچه سمیره؟ از تو بعید نیست.

نادیا - بچه رو انداختم.

خندم بهو متوقف شد. با نفرت نگاهش کردم، چه راحت داشت از کثافت کاریاش جلوم می گفت.

- آره تو توی کشتنشون مهارت داری، تو که می خواستی بکشیش چرا زندگی سعید رو به هم ریختی؟ هان؟

داد زد:

- اونم باید تاوان می داد، چرا فقط من؟ می دونی وقتی فهمیدم یه حروم زاده تو شکمه چه حالی بهم دست داد؟

با پوزخند و تمسخر گفتم:

- نه این که خیلی حلال و حروم حالیت میشه این خبر داغونت کرده!

نادیا - آره من حلال و حروم سرم نمیشه اما دلم یه زندگی آزاد می خواست.

- بس کن تو هم آزادی رو به گند کشیدین. چهار کلاس سواد داری فکر کردی چه خبره که دم از آزادی می زنی؟ مگه کم آزادی داشتی؟ مگه من از زندگی برات کم گذاشته بودم؟ نه اینا همش بهونه س. کسی که دانش پاک باشه با این چیزا خراب نمیشه.

با گریه گفتم:

- آره تو که پسر پیغمبری به من چکار داری؟ حرفات رو زدی گمشو برو.

- درست حرف بزن وگرنه می زنم دندونات رو تو دهنه خرد می کنم.

نادیا - سمیر تو تنها مرد زندگیم نبود اما باور کن تنها کسی بودی که دوستش داشتم.

- مزخرف نگو. دوستم داشتی و بهم وفا نکردی؟ این جور می خرم نمیشم. دنبال یه روش جدید باش.

صورتش رو بین دستاش پنهون کرد و با هق هق گفت:

- خریت کردم. فکر می کردم هیچ وقت نمی فهمی. همون طور که خانواده ای که همیشه بهم سخت گرفته بودند نفهمیده بودند. می دونی چقدر دورشون می زدم؟ اونا خیال می کردن خوب تونستن درست تربیت کنن، مگه زور بود؟ من دلم می خواست خودم روش زندگیم رو انتخاب کنم، دلم نمی خواست چیزی بهم تحمیل شه اما اونا بلد نبودند. اونا می خواستن تحمیل کنن منم عمدا دورشون می زدم، بعدش می نشستم تو دلم بهشون می خندیدم. اولین بار سال اول دبیرستان بودم که با پسر همسایه مون دوست شدم.

با نفرت بهش زل زده بودم، به کسی که یه روزی فکر می کردم پاکه.

نادیا - اونا فقط براشون مهم بود که از پسر دور باشم.

با تلخندی نگاهم کرد و گفت:

- باورت میشه اون قدر که به دور بودنم از پسر اهمیت می دادن به لباسام و سر و وضعم گیر نمی دادن؟ منم حریص می شدم که بفهمم چرا باید از پسر دوری کنم، مشتاق می شدم باهاشون در ارتباط باشم. یادت

میاد هیچ وقت جلوی خونوادم با پسرا گرم نمی گرفتم؟ خود تو قبل از عقد کی باهات راحت می تونستم جلوی خونوادم حرف بزنم؟

ذهنم ناخودآگاه توی گذشته جستجو کرد. آره همیشه اونا نبودند یا دور از جمع بودند.

نادیا - کم کم دوستی با پسرا شد برام یه عادت. ترسم ریخته بود. دیگه ترسی هم نداشتم، می دونستم چجوری عمل کنم که هیچکی نفهمه.

با تحقیر گفتم:

- وقتی طعم بودن با پسرا رو چشیدی چرا این حس کنجاویت نخوایید و نجسیدی به زندگیت؟ وقتی ازدواج کردی چرا آدم نشدی؟

چشاش رو پاک کرد و گفت:

- باور کن شده بودم مثل یه معتاد تا یه مدت فراموش کرده بودم این کار را رو، اما کم کم انگار زندگی برام تکراری شده بود، باز هم هیجان این رابطه پنهونی باعث شد دنبالش کشیده بشم و شش ماه بعد از ازدواجمون دوباره ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- فقط شش ماه؟ ارزشم شش ماه بود فقط؟ فقط تونستی شش ماه بهم وفادار بمونی؟ باورم نمیشه، البته چرا نشه، از تو هر چی بگی بر میاد.

دستاش رو تو بغلش گرفت و گفت:

- من هیچ وقت نخواستم زندگیمون رو به هم بزنم، با حرفای اون گول خوردم و دوباره تحریک شدم. اولش اصلا بهش محل نمی دادم حتی بهش گفتم که به شوهرم میگم که مزاحمی ولی اون می دونست این کار رو نمی کنم.

دستش رو روی دهنش گذاشت و آروم زمزمه کرد.

- من گول خوردم سمیر.

دستام رو مشت کردم و گفتم:

- اون موقع هم سعید بود؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- نه. اون آشنا نبود.

دستم رو کلافه لای موهام کردم و زیر لب گفتم:

- عوضی. چقدر راحت از کثافت کاریات میگی.

بعد هم بلند با عصبانیت گفتم:

- تو هنوز هم نمی فهمی زندگی یعنی چی! تو که بچه رو نمی خواستی چرا زندگی سعید رو به هم ریختی؟

نادیا - آگه مامانم نمی فهمید من می خواستم بچه رو بندازم ... بیبی چک رو دستم دید و فهمید. بعدش هم به بابا و داداشام گفت. اونا هم گرفتیم زیر مشت و لگد که کی گولت زده بگو تا قبل از این که آبروریزی بشه بگن بیاد منو بگیر. با پوزخند گفت:

- هنوز هم فکر می کنن تربیتشون درست بوده، اما من زبون باز نکردم. منم اومدم پی سعید تا اونم تاوان بده، چرا فقط من باید تاوان می دادم؟ گفتمش بیاد منو بگیره. زد زیرش، زنگ زد به زنش اما افاقه ای نکرد، تا این که چند روز پیش اومدم دم خونش، اما مثل این که امین و ارسلان هم دنبالم بودن، وقتی اونا با سعید درگیر بودند من تونستم فرار کنم. هر چی فکر کردم کسی به ذهنم نیومد که ممکنه کمک کنه غیر از تو. می دونم حتما الان با خودت میگی من با چه رویی دارم این حرفا رو می زنم، اما من به جز شماره تو شماره دیگه ای نداشتم. موبایلم توی اون درگیری صفحش خرد شده بود و من فقط شماره تو رو از حفظ بودم.

- واقعا من دیگه در عجبم تو چه رویی داری؟ اون وقت انتظار داری چکار کنم؟

سرش رو فشار داد و گفت:

- نمی دونم، می تونی یه جایی برام پیدا کنی که چند روز تا پیدا کردن یه جا برای خودم برم اون جا؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- چون تو خوب منو شناختی و من به فکرت بودم قبل از این که پیام این جا دنبال جا برات گشتم، فقط چند لحظه صبر کن دوستم برسه.

مشکوک گفت:

- سمیر واقعا خودتی؟

ابروی بالای منو اندازم.

- مگه نمیگی منو خوب شناختی پس این ترس تو چشمت واسه چیه؟

یهو از جاش بلند شد و کیفش رو برداشت و گفت:

- نمی خواد، خودم یه جایی رو پیدا می کنم.

همین که خواست حرکت کنه جلوش ایستادم و گفتم:

- کجا؟ می خوای بری که بدتر از این بشی؟ می خوای با این فراربت به کجا برسی؟ چقدر می خوای با آبروی خانوادت و دیگران بازی کنی؟ می خواستم بهت ثابت کنم منو شناختی برای همین زنگ زد به امین و آدرس این جا رو بهش دادم، اما وقتی دیدمت فهمیدم حتی ارزش این رو نداری که بخوام ازت تاوان خیانتت رو بگیرم، اون قدر حقیر شدی که دیدن حقارتت برام ارزشی نداشت، نخواستم نامردی کنم و بهت گفتم که به داداشت خبر دادم اما فراربت چیزی رو درست نمی کنه، در ضمن ...

گوشیم رو برداشتم و گفتم:

- داداشت همه ی حرفامون رو شنید.

با ترس دستش رو روی دهنش گذاشت و گفت:

- سمیر باورم نمیشه این کار رو کرده باشی!

- منم هنوز باورم نمیشه که تو چرا این قدر خری که فکر می کنی من کمکت می کنم.

- نادیا می کشمت!

با صدای امین به طرفش برگشتم که جسم تیزی تو پهلوام فرو رفت.

امین که خون رو روی پیراهن سفیدم دید دوید طرفم. نادیا فرار کرد. ارسلان دنبالش دوید و من حیرون از کاری که نادیا کرد دستم رو روی پهلوام فشار دادم و افتادم زمین.

«مه‌رسا»

از پشت سر که داشت ازم دور می شد نگاهش کردم. دلم هوری پایین ریخت. یه حس بدی داشتم. نمی دونم چرا همش دلم شور می زد و این من رو تا حد مرگ می برد.

یه نفس بلند کشیدم تا بلکه از استرس کم بشه. سعی کردم نگاهم رو ازش بگیرم. این طوری بهتر بود.

گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و سعی کردم خودم رو مشغول کنم در غیر این صورت اصلا محال بود که به گفته سمیر که گفته بود از ماشین پیاده نشم گوش کنم!

از توی لیست های تماسم روی اسم پری مکث کردم.

خیلی وقت بود که با هم حرف نزده بودیم. مخصوصا این که من هم مزون نمی رفتم و بهشون گفته بودم که سهمم رو می فروشم چون واقعا می خواستم برای زندگی جدیدی که با سمیر شروع کرده بودم تمام تلاشم رو بکنم تا کمبودهای گذشتم رو جبران کنم. می خواستم یه همسر و یه مادر نمونه باشم.

دستم رو روی صورتم کشیدم. گره روسریم رو شل کردم اما انگار هوا کم بود و نفس کشیدن برام مشکل بود.

در ماشین رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم.

به ماشین تکیه دادم و گوشی رو توی دستم چرخوندم. باید یه جوری سرم رو گرم می کردم برای همین شماره پری رو گرفتم. بعد از چند تا بوق بی حال جوابم رو داد.

سعی کردم برای حتی یه لحظه سعی کنم تمام حواسم رو جمع کنم.

احوال پرسى کردم. از خودش و وضعیت بارداریش پرسیدم. از علی. از کار و از هر چی که به ذهنم می رسید پرسیدم بلکه یه لحظه هم به این فکر نکنم که الان سمیر در چه حالیه وقتی رو در روی نادیا داره حرف می زنه. هیچ فایده ای نداشت. ذهنم رو نمی تونستم به چیزی دیگه ای معطوف کنم.

هر چی که پری می گفت انگار نمی شنیدم و حواسم پرت بود. خودش هم یه چیزایی فهمید ولی من سعی کردم هیچی بروز ندم.

دوست نداشتم که حالا که متاهل شدم از زندگی و مسائل زناشویی برای نزدیک ترین دوستم بگم.

این مسئله چیزی نبود که مطرح بشه. برای همین بعد از چند دقیقه یه جورى سر و ته مکالمه رو هم آوردم و تماس رو قطع کردم.

دیگه بیشتر از این نتونستم تحمل کنم. سوییچ رو برداشتم و در رو قفل کردم و به همون سمت که سمیر رفته بود راه افتادم.

فقط از گوشه می رفتم که یه وقت با سمیر مواجه نشم. می دونستم که اگه من رو ببینه خیلی عصبی میشه. چون بارها تاکید کرد که از ماشین پیاده نشم ولی خب منم که نمی تونستم بی خیال بشم. کنجکاوى زنانه هم مزید بر علت شده بود!

دستام یخ زده بود ولی در عین حال حس می کردم از گرما دارم خفه میشم. به مجسمه ای که وسط میدون پارک بود نگاه کردم. می دونستم که باید همین دور و برا باشن. وقتی آدرس رو برای برادر نادیا سند می کردم یادم بود که چه نشونه ای داده بود برای همین از راه اصلی کناره گرفتم و سعی کردم از لا به لای درختا برم.

تمام حواسم رو به این داده بودم که کجا می تونم پیدا شون کنم. هنوز چند قدمی نرفته بودم که دیدمشون. خلوت ترین جای ممکن روی یه نیمکت با فاصله نشسته بودن. اون ساعت افراد زیادی توی پارک دیده نمی شد. خیلی ها رهگذر بودن و بدون توجه به اطراف قدم می زدن.

نفس حبس شدم رو با شدت بیرون دادم. قلبم به شدت می زد. ترس این که سمیر من رو ببینه بدتر استرسم رو بیشتر می کرد.

هر لحظه که می دیدم سرش رو بلند می کنه تا سر حد مرگ می رفتم.

سعی کردم زیاد نزدیک نرم. خودم رو پشت درخت بزرگی پنهان کردم. صورت نادیا رو به درستی نمی تونستم ببینم چون سعی می کرد همش سرش پایین باشه ولی همون طوری هم می تونستم تشخیص بدم که خیلی زیباس.

حس این که این زن یه روزی عشق سمیر بوده برام خوشایند نبود. با این که این زن براش تموم شده بود و مطمئن بودم ازش متنفره ولی باز هم حس حسادت رو توی وجودم شعله ور می کرد.

نگاهم به سمت سمیر رفت. دلم براش پر پر می زد وقتی می دیدم اون طوری داره خود خوری می کنه. نمی تونستم طاقت بیارم. صورتش منقبض شده بود و دستش رو مشت کرده بود و مطمئن بودم فشاری زیادی روش هست اما سعی می کرد خودش رو آرام نشون بده.

یک آن با صدای زنگ موبایلم جا خوردم. خودم رو سریع پشت درخت کشیدم و گوشى رو از همون روی جیبم سعی می کردم خفه کنم. دستام می لرزید و خدا خدا می کردم که متوجه صدای زنگ موبایلم نشده باشن. هر چند که زیاد بهشون نزدیک نبودم ولی خب اون قدری هم از شون فاصله نداشتم.

صدای زنگ موبایل رو قطع کردم و سرم رو به تنه درخت تکیه دادم. صدای تپش قلبم رو به وضوح می شنیدم. برای لحظه ای چشمام رو روی هم گذاشتم. حس کنجکاویم شاید برطرف شده بود ولی هنوز هم نمی خواستم برگردم توی ماشین. آب دهنم رو قورت دادم، یه نفس بلند کشیدم و برای چند لحظه ای حبسش کردم. حالت مضطربم هیچ فرقی نکرد.

نفسم رو به شدت بیرون دادم و خواستم برگردم که صدای داد و بیداد شنیدم.

سریع از پشت تنه درخت سرک کشیدم.

فقط به لحظه چشم به سمیر خورد که روی زمین دو زانو نشسته بود و مردی بالای سرش بود.

مضطرب از پشت درخت خودم رو بیرون کشیدم. اول با قدم های نامطمئن به سمتش رفتم اما با حالت صورتش که چشماش رو محکم روی هم گذاشته بود و دستش رو روی پهلویش فشار می داد قدم هام تندتر شد.

زیر لبم زمزمه کردم:

- سمیر.

به سمتش دویدم که متوجه زنی شدم که به سمتم می دوید و یه مرد دیگه هم به دنبالش با فاصله می دوید. همون طور که می دویدم به صورت زن دقیق شدم. چشمای خوش رنگ سبز رنگش مطمئنم کرد که نادپاس. بدون این که از حرکت بایستم به چشم های هم خیره شدیم. چند قدم مونده بود که بهم برسه که نگاهم به سمت سمیر کشیده شد که هنوز روی زمین زانو زده بود.

دوباره اسمش رو زمزمه کرد و به سمت نادپا که حالا بهم نزدیک تر شده بود نگاه کردم. نمی تونم چه حسی توی وجودم شعله ور شد که با دستم بالا رفتم و دسته کلیدی که دستم بود رو با شدت به سمتش پرت کردم.

همین باعث شد صورتش به سمت کج متمایل بشه و چون در حال دویدن بود پاش در هم پیچ خورد و محکم جلوی پای من با صورت به زمین افتاد.

دستم رو به سمتش بردم بدون این که اجازه بدم موقعیت دستش بیاد یقه مانتوش رو از پشت سرش بالا کشیدم و جیغ زدم:

- چه غلطی کردی؟

یه دستش رو روی صورتش گذاشت. مطمئن بودم درد داره ولی دیدن حالت سمیر هم توی اون لحظه برام درد آور بود. برای همین بدون این که حرکاتم دست خودم باشه به شدت تکونش دادم و گفتم:

- کثافت چکارش کردی؟

مردی که به دنبال نادپا بود بهمون رسید. بدون این که حضور من رو در نظر بگیره لگد محکمی به پهلو نادپا زد که نادپا از درد فریاد کشید.

اون مرد که هیکل قوی داشت دوباره با ناسزا به جون نادپا افتاد و این بار مشت هم نثارش می کرد.

از این صحنه شوکه شدم. دیدن حالت نزار یه زن از هم جنس خودم که این طوری زیر مشت و لگد قوی له می شد برام خوشایند نبود.

شاید غریزه وار بود که به حالت تهاجمی اون مرد رو هل دادم و با جیغ فریاد زدم:

- ولش کن. ولش کن.

چشمای مرد که از شدت عصبانیت قرمز شده بود به من معطوف شد. با خشم به سمتم قدم برداشت و فریاد زد:

- خونس حلاله.

دوباره به سمت نادیا حمله ور شد که زود خودم رو سپر کردم و جلوی نادیا که روی زمین افتاده بود و صدایش در نمی اومد ایستادم و در حالی که دستام رو از هم باز کرده بودم جدی گفتم:

- شما در جایگاهی نیستین که نظر بدین. پس برین عقب.

چند نفری که از اون جا رد می شدن به سمتمون اومدن. نگاهم رو به سمت سمیر جلب کردم. حالا روی نیمکت نشسته بود و همون طوری که سرش پایین بود به سمت ما نگاه می کرد.

دوباره به مرد نگاه کردم و داد زدم:

- بهتون گفتم برین عقب.

دو نفر بهش نزدیک شدن و دستاش رو گرفتن و کمی عقب بردنش و سعی می کردن آرومش کنن. به نادیا نگاه کردم. زنی که بالای سرش نشسته بود بهم نگاه کرد و گفت:

- چی شده؟

دستام رو پایین انداختم و سرم رو تکون دادم و گفتم:

- فقط ببرینش درمانگاه.

خم شدم و دسته کلیدم رو از روی زمین برداشتم.

دوباره به چشمای نادیا که حالا بی حال و بی رمق شده بود نگاه کردم. سرم رو با تاسف براش تکون دادم و گفتم:

- خدا به فریادت برسه. زندگی خیلی ها رو سیاه کردی. امیدوارم حالات کنن.

قبل از این که از کنارش رد شم زیر لب گفتم:

- نمی خواستم این طوری بشه.

چشمام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

- برای همین در حقش بد کردی؟

- نمی خواستم. اون بهم نارو زد. به برادر ام خبر داد.

پوزخندی زدم و گفتم:

- تو چی؟ بهش نارو نزدی؟

صاف ایستادم و همون طور که از کنارش رد می شدم گفتم:

- امیدوارم به روزی ببخشنت.

دیگه نمودم. به حالت دو به سمت سمیر رفتم. با دیدنم نگاهش رو ازم گرفت و دستش رو روی پهلوش بیشتر فشار داد. صورتش تو هم رفت و لبش رو گاز گرفت.

با دیدنش اشکم توی چشمم جمع شد. به محض این که بهش رسیدم جلوی پاش زانو زدم و گفتم:

- سمیر چی شده؟

به مردی که پریشون بود و مدام می گفت الان آمبولانس میاد نگاه کردم و با التماس گفتم:

- چی شده؟

مرد نگاهش رو از من گرفت و گفت:

- نادیا چاقو بهش زد.

با این حرفش به دستش که به پهلوش فشار میاورد خیره شدم. انگار تازه نگاهم به دستای خون آلودش افتاد.

محکم دستم رو به صورتم زدم و بلند گفتم:

- یا قمر بنی هاشم. خدایا خودت رحم کن.

سمیر آهسته گفت:

- چیزی نیست مه‌رسا.

بعد رو به مرد بالای سرش کرد و گفت:

- امین برو.

نگاهم رو به سمت امین دوختم و با خشم داد زدم:

- برین. برای همیشه برین. سایتون رو از روی زندگی ما بردارین. دیگه چقدر می خواین آزارش بدین؟

بدون این که حرکتی کنه شرمنده گفت:

- می مونم تا آمبولانس بیاد.

دستش رو به سمت سمیر برد که دستش رو پس زدم و گفتم:

- ما هیچ نیازی به کمک شما نداریم. دیگه چی از جونش می خواین؟ خواهرتون هر بلایی که خواست سرش آورد. شما هم تا می تونستین سعی داشتین سمیر رو بد جلوه بدین و مقصر. حالا که همه چی رو شده چی رو می خواین جبران کنین؟ هیچ کمکی ازتون نمی خوایم جز این که برین و ...

صدای آهسته سمیر که با تشر صدام کرد باعث شد بقیه حرفم رو نزنم ولی نگاه خشم آلودم رو از چشمای امین نگرفتم و اون قدری نگاهش کردم که با شرمندگی سرش رو پایین انداخت و رو به سمیر گفت:

- برای همه چی متاسفم، امیدوارم حلالمون کنی.

و بعد از کنارمون رد شد.

دستم رو روی زانوی سمیر گذاشتم و گفتم:

- سمیر خوبی؟

سرش رو چند بار تکون داد و گفت:

- فکر نکنم ضربش کاری بوده باشه. فقط خیلی شوکم کرد. خونریزی زیادی هم نداره.

اشکم رو پاک کردم و گفتم:

- بهت گفتم که نرو.

سرش رو بالا آورد و چشم تو چشمم با غضب گفت:

- منم بهت گفتم که از ماشین پیاده نشو.

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

- مگه تو حرف من رو گوش کردی که انتظار داشته باشی من حرفت رو گوش کنم؟

با تشر گفت:

- مه‌رسا!

سرم رو بالا نیاوردم. اصلاً نمی‌خواستم تو چشمای جدیش نگاه کنم. به آهستگی گفتم:

- الان به سمیح زنگ می‌زنم بیاد.

- نمی‌خواد. برای چی می‌خوای نگرانش کنی؟

موهام رو زیر روسری کردم و گفتم:

- بالاخره که یه مرد باید همراهمون باشه.

- لازم نیست.

با صدای آمبولانس به عقب برگشتم. باز خوب بود که راهی برای ورود آمبولانس به پارک وجود داشت.

یکی از پرسنل‌ها توسط اشاره امین به سمت ما اومد. از روی زمین بلند شدم و به طرفش رفتم و با التماس گفتم:

- تو رو خدا زودتر. چاقو به پهلویش خورده.

به این حرفم قدم هاش رو سریع‌تر کرد و به سمت سمیر دوید و من هم به دنبالش دویدم.

نمی‌دونم شرایط بدنی نادیا اون قدر بد نبود یا اصرار برادرش بود که با آمبولانس نبردنش. از همون دور نظارگر بودم که چه رفتاری باهاش داشتن. چقدر به خاطر نفس اماره اش از این به بعد باید خفت و خواری می‌کشید. چقدر باید نگاه‌های تحقیر آمیز و متنفر دیگران رو تحمل می‌کرد. یه لحظه فکر کردم که اگه یه

مرد هم این طوری خیانت کنه این چنین باهاش رفتار میشه؟ سرم رو نامحسوس تکون دادم. مسلما این طور نبود.

با صدای آخ سمیر نگاهم رو گرفتم و روی نیمکت کنارش نشستم. شخصی که زخمش رو معاینه می کرد گفت:

- خیلی زخمش عمیق نیست ولی باید بخیه بخوره.

پرسیدم:

- پس چرا کاری نمی کنین؟

نیم نگاهی کرد و گفت:

- این جا که نمی تونیم کاری کنیم باید با ما بیاین. میرم برانکارد رو بیارم.

سمیر دستش رو بالا آورد و گفت:

- احتیاج نیست. می تونم راه بیام.

با نگرانی گفتم:

- عزیزم وقتی راه بری بدتر خونریزی می کنه.

شخص مقابل هم حرفم رو تایید کرد و به سمت آمبولانس رفت.

پرسیدم:

- خیلی درد داره؟

سرش رو تکون داد و در حالی که به جمعیتی که پراکنده می شدن نگاه می کرد گفت:

- نه، دیدن این وضعیت دردناک تره.

نگاهش رو دنبال کردم. نادیا توسط یکی از برادرهاش تقریبا کشیده می شد.

دستم رو زیر چونش گذاشتم و صورتش رو به سمت خودم برگردوندم و گفتم:

- دیگه دلم نمی خواد راجع بهش فکر کنیم.

چشماش رو محکم روی هم فشار داد و گفت:

- کاش بشه.

دستم رو روی دستش که روی پهلوش بود گذاشتم و گفتم:

- اگه بخوای میشه.

چشماش رو باز کرد و با اخم گفت:

- تو واسه چی از ماشین پیاده شدی؟ مگه نگفتم پیاده نشو؟
- دیدم بدجور اوضاع خرابه برای همین دستم رو روی لبش گذاشتم و گفتم:
- هیس. حرف نزن برات بده.
- با این حرفم سرش رو با یه لبخند کم رنگ تکون داد و گفت:
- مثل این که خیلی جو گرفتت.
- سعی کردم لبخند بزنم. مثل خودش که سعی داشت به این همه تلخی لبخند بزنه.
- بلند شدم و گفتم:
- آمبولانس اومد. من هم باهاتون میام.
- سرش رو تکون داد و گفت:
- بیا ولی با ماشین خودمون بیا. بعدش که کارمون توی بیمارستان تموم شد نمی خوام به سمیح یا کسی دیگه زنگ بزنیم بیان دنبالمون. نمی خوام هیچ کس از این موضوع با خبر بشه.
- سرم و تکون دادم و گفتم:
- باشه. پس من میرم ببرسم کدوم بیمارستان می رین.
- قبل این که حرکت کنم زیر لب گفتم:
- مهر. ممنون که بودی.
- قدم برداشتم و گفتم:
- همیشه هستم. جز این قراری نداشتیم.
- «سمیر»
- دستم رو روی زخم گذاشتم و گفتم:
- آقای دکتر همین الان می تونم برم دیگه؟
- دکتر همون طور که مشغول حرف زدن با پرستار کنار دستش بود از گوشه چشمش نگاهی بهم کرد و گفت:
- بله زخمتون عمیق نبوده و فقط پوست رو خراش داده بود که احتیاج به بخیه هم داشت، یه سری دارو هم براتون نوشتم که لازمه استفاده کنید و الان هم مرخص هستین.
- مهرسا که تا اون موقع ساکت کنارم ایستاده بود و دست راستم رو تو دستش له و لورده کرده بود گفت:
- اما آقای دکتر ...
- نذاشتم جملش رو تموم کنه و آرام گفتم:

- مهر جو گرفتت ها! مثل این که سریالایی که قبلا نگاه می کردی روت اثر گذاشتن، نشنیدی گفت زخمش سطحی بوده؟ یکی دو ساعت دیگه شب میشه منم ترجیح میدم خونم باشم، اوکی؟

مهر - سمیر جان مطمئنی خوبی؟

- آره خوبم.

سرم رو برگردوندم طرف دکتر که دیدم نه از پرستار خبریه نه از دکتر، مثل این که رفته بودن.

نیم خیز شدم تا بلند شم که مهر سا سریع دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت:

- من نمی دونم تو چرا این قدر لجبازی؟ چی می شد امشب برای اطمینان این جا می موندی؟

با لبخند به حرص خوردنش نگاه کردم و گفتم:

- خوبه خود دکتر بیرونم کرد، نکنه می خوای با اردنگی منو بیرون کنه؟

نوک بینیش رو فشار دادم و گفتم:

- برو کارای ترخیص اگه لازم هست انجامشون بده که بریم خونه.

نگاهی به لباسام کردم و داروهای مسکن کم کم داشتن اثر می کردند و حالت سرگیجه و خواب بهم دست داده بود.

- برو دیگه خوابم گرفت.

مهر - باشه، پس تا من برم و برگردم تو همین جا باش.

- بچم مگه؟ اگه نمیری خودم بلند شم برم سراغ کارام؟

دوباره نگاهی از سر استیصال بهم کرد و سمت در رفت، به تخت کناریم که خالی بود نگاهی انداختم.

حالا خوبه کل مداوای من سرپایی انجام شد و این مهر این قدر ترسیده و نگرانه.

دوباره نگاهم به لباسام افتاد، این پیراهن که دیگه نابود شد رفت. دوباره یاد صحنه درگیری و کار نادیا افتادم، اصلا باورم نمیشه که نادیا همچین کاری کرده باشه.

اون قدر شوکه شده بودم که هیچ عکس العملی نتونستم از خودم نشون بدم. سرم رو با تاسف تکون دادم و کلافه نفسم رو فوت کردم بیرون. هنوزم که هنوزه نادیا رو نتونستم درست بشناسم.

فکر می کردم اگه با آرامش باهاش حرف بزنم هیچ خطایی نمی کنه اما اشتباه می کردم. اون انگار آماده بود تا به بلایی سرم بیاره.

موهام رو با دو تا دستم عقب فرستادم و نگاهم رو به سرامیک های سفید اتاق دوختم.

نمی دونم چرا به لحظه فقط به لحظه خیلی کوتاه دلم برای نادیا سوخت، با این که هیچ کدوم از حرفا و دلایلم رو قبول نداشتم اما دلم سوخت براش، اگه واقعا خانواده ای که خودشون سهیم بودن توی اشتباه کردندش دارن مجازاتش می کنن.

چند درصد ما آدمای تو نیم همچین اشتباهاتی رو ببخشیم؟ اصلاً همچین اشتباهاتی قابل بخشش؟ باید ببخشید همچین آدمایی رو؟ میشه بهشون فرصت داد؟

اون قدر سوال سخت و بی جواب توی ذهنم بودند که به هیچ کدومشون نمی تونستم جواب درستی بدم. شاید چون نمی تونستم ببخشم. شاید چون هیچ وقت نمی تونم خودم رو جای نادیا فرص کنم. شاید چون من هیچ وقت از جنس نادیا نبودم تا بتونم درکش کنم.

نمی دونم. نادیا گفت عادت کرده؟ پس من نمی تونم هیچ وقت ببخشمش. شاید آگه گناهاش فقط یه بار لغزیدن بود می شد ببخشیدش. شاید آگه پشیمونی رو توی چشمش می دیدم می تونستم به خاطر زندگی که به هم ریختش ببخشمش. اما اون با وقاحت تمام گفت عادت کرده بود به اون هیجان رابطه پنهانی. شاید خونوادش یه دلیل برای انحرافش بودن. اما این دلیل قانع کننده ای برای به لجن کشید زندگیش نیست. مگه نبودن آدمایی که تو خونواده ای به دنیا اومدن که از ریشه مشکل داشتن؟ مگه خودشون راه درست و انتخاب نکردن؟

وقتی دخترایی هستن که مادرشون خراب هست اما اون ها راه اشتباه مادرشون رو نرفتن، اونا پاک موندن، مگه پسرای نیستن که پدراشون معتادند اما اونا حتی از بوی دود بیزارن؟

مهم ذات و سرشت آدماست، باید دید ذات آدمای به چی گرایش داره، اون وقت می فهمیم که مشکل از کجاست. همون طور که حتی تو خونوادهای مذهبی هم فرزندان رشد می کنن که اشتباه می کنن، مگه فرزند نوح بد نشد؟ مشکل از پدرش بود؟ مشکل از تربیتش بود؟ نه مشکل از ذاتش بود که وقتی کنار آدمای اشتباه قرار گرفت کفه سنگین بد بودن غلبه کرد بر خوب بودنش و اشتباه کرد.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: «خدا توبه کنندگان را دوست دارد.» پس یعنی همیشه باید دنبال بخشش خدا باشیم، خدا همیشه راه رو برای پشیمونی انسان خطا کار باز گذاشته به شرط این که اولین شرط توبه رو به جا بیاریم، ندامت از گناه. هر وقت واقعا پشیمون بودیم از گناهی که کردیم اولین قدم رو برداشتیم و دومین قدم هم ترک اون گناه، پوزخندی روی لبم نشست.

نادیا گناهاش رو هی تکرار می کرد و بدتر توش غرق می شد و انتظار داره ببخشمش؟

سمیر تو کی هستی که ببخشی یا نه؟ من کسی هستم یا نه مهم نیست، مهم اینه که اون حق من رو زایل کرده و خدا از حق خودش می گذره اما از حق الناس نمی گذره.

سمیر یادت نره که آگه ببخشی می تونی امیدوار باشی به بخشش خدا.

پوفی کردم و از تخت پایین اومدم و قدمی سمت در برداشتم.

اما هنوز یه سوال بزرگ توی ذهنم بود. آیا نادیا لیاقت بخشیده شدن رو داره؟ یعنی باید فراموش می کردم بلایی رو که به سرم آورد؟

حرف زدن آسونه، اما عمل کردن مشکل. شاید یه روزی تونستم ببخشمش.

با باز شدن در نگاهم به مه‌رسا و امیر که نگران کنارش ایستاده بود و سر تا پام رو برانداز می کرد افتاد.

ناخودآگاه اخم کردم. بی دلیل و با دلایلش رو نمی دونم فقط از حضور امیر این جا اخم کردم، کلافه دستي به موهام کشیدم و با صدایی خفه گفتم:

- تو این جا چکار می کنی؟

نمی دونم شاید دوست نداشتم هیچ وقت هیچ کس منو توی این حالت ببینه، تو حالتی که دلش نادیا بود.

امیر سریع فاصله بینمون رو با قدم های تند برداشت و رو به روم ایستاد و گفت:

- خربیت که شاخ و دم نداره! چه بلایی سر خودت آوردی؟

با اخم نگاهی به مهرسا کردم. می خواستم بفهمم چیزی به امیر گفته یا نه که انگار منظورم رو فهمید که سریع گفت:

- مثل این که خواهر آقا امیر هم این جا بستری هستن. تو سالن ایشون رو دیدم بهشون گفتم که با دزدی که می خواسته کیفیت رو بزنه درگیر شدی اومدن تا ...

سرم رو تکون دادم و نداشتم بیشتر از این توضیح بده که امیر با تاسف مشت آرومی به گونم زد و گفت:

- مگه تو کیفیت چی بود؟ من که همیشه می گفتم تو یه تختت کمه، حالا می زد می کشتت خیالت راحت می شد؟

لبخندی به روش زدم، جوری حرف می زد که انگار ما دیشب با هم دعوایی نداشتیم.

- شد دیگه. در ضمن اونی که یه تختش کمه فرش پاتریسه نه من.

امیر با حرص گفت:

- هرهر، خیارشور شدی! ببینم زخمت رو.

و خم شد تا دکمه های پیراهنم رو که چند دقیقه قبل مهرسا بسته بود رو باز کنه که گفتم:

- چیزی نیست، یه زخم سطحیه. حال خواهرت چطوره؟

با بسته شدن در نگاهی به در بسته اتاق کردم. مهرسا بیرون رفته بود.

نگاهی به قیافه خسته امیر کردم. امیری که عادت داشت همیشه مرتب باشه، اما انگار هیچی برایش مهم نبود، حق داشت. خواهرش روی تخت بیمارستان بین مرگ و زندگی بود، همین که سر پا ایستاده خودش کلیه.

با صدایی گرفته و آروم گفتم:

- علایم حیاتی نشن نرماله اما هنوز بهوش نیومده.

قدمی عقب رفتم و روی تخت نشستم که امیر هم کنارم نشست.

با شرمندگی گفتم:

- امیر بابت دیشب من متاسفم، اصلا نفهمیدم چی گفتم ...

نداشت بیشتر از این ادامه بدم.

امیر - به نظرت چینی رو که بند بزنی مثل روز اولش میشه؟

متعجب نگاه کردم و گفتم:

- مي دونم حرفايي كه گفتم قابل بخشش نيستن اما ...

باز ميون حرفم اومد و گفتم:

- هر كسي جاي تو بود ممكن بود همين فكر رو بكنه، پس فراموشش كن. تنها چيزي كه توي گذشتم وجود داره و هيچ وقت از وجودش خجل نيستم دوستي با توئه، حداقلش به خاطر رفاقت با تو هيچ وقت خودم رو سرزنش نمي كنم، تو هم بهتره هر چي زر زدي رو فراموش كني بلكه منم فراموش كنم.

از روي تخت بلند شد، اما انگار چيزي يادش اومده باشه برگشت و گفتم:

- راستي سمير، گفتم يلدا بايد عده نكه داره؟ واقعا جدي بود يا شوخي؟

لبخندي زدم و گفتم:

- شوخي بود، فقط مي خواستم يكم ادب شي، همين.

با حرص نگاهم كرد و گفتم:

- حفته بزمن همين جا داغونت كنم پسره بي شعور نميگي با اون بالاي منبر رفتنت ممكن بود من خر شم و برم اون يلدا رو بگيرم؟

با لبخند خسته به امير نگاه كردم كه سعي مي كرد نشون بده هيچ اتفاقي نيفتاده. اميري كه سعي مي كرد سنگيني اين بلايي كه سر خونوادش اومده رو به دوش بكشه، اميري كه از چشماش مي خوندم عذابي رو كه داشت تحمل مي كرد.

امير - كاري نداري؟ مي خواي برسونمتون خونه؟

- نه ممنون، اميدوارم هر چي زودتر خواهرت بهوش بياد.

سرش رو تكون داد و در رو باز كرد.

امير - من رفتم، باي.

سرم رو تكون دادم. واقعا چرا گاهي آدم ها براي رسيدن به يه خوشي كاذب تموم زندگيشون رو تباه مي كنن؟

كم بودند آدهايي مثل امير كه هميشه سعي مي كردند به سادگي ببخشن.

مهر - دستت رو بذار رو شونم.

نمي دونم چند دقيقه بودم كه تو خودم بودم، اما وقتي به خودم اومدم كه مهرسا كنارم ايستاده بود.

بلند شدم و گفتم:

- خودم مي تونم راه برم. تير كه نخوردم.

سرم رو روي بالشت مي دارم و چشم رو مي بندم، انگار حتي اثر مسكن هم پريده و بي خواب شدم.

توي سکوت ماشين گذشته رو نيش قبر کردم. به خودم قول دادم امشب آخرين شب باشه. آخرين شبي باشه که به گذشته فکر مي کنم.

ساعد دستم رو روي پيشونيم گذاشتم.

آروم تر شدنم نسبت به چند سال پيش غير قابل انکاره. بالا پايين شدن تشک تخت و نشستن مهريسا و دستش رو که روي بازوم نشست رو حس کردم اما دوست داشتم اين سکوت نشکنه، دلم مي خواست امشب رو تا صبح به همه چيز هايي که توي زندگيم خط زدم فکر کنم.

مهريسا آروم گفت:

- سمير خوابيدي؟

- نه، اما مي خوام بخوابم.

مهر - باشه پس من تو سالنم چيزي احتياج داشتي صدام کن.

چيزي نگفت، بعد از مکثي طولاني بلند شد و گفت:

- ميرم يه چيزي واسه شام درست کنم.

صداي آروم بسته شدن در باعث شد چشمم رو باز کنم و به تابلوي رو به روم خيره بشم. تابلويي که ترکيبي از چند رنگ بود. بي هيچ تصوير مشخصي. شايد بايد خيلي دقيق مي شدي تا بتوني اون آدمک هاي حيرون رو ببيني.

نمي دونم چقدر گذشت که خوابم برد، مسکن ها اثر کردند و من هم تلاش کردم تا گذشته رو براي هميشه از گوشه ذهنم پاک کنم. تلاشي که مطمئن بودم ناممکنه. هيچ وقت هيچ کس نمي تونه گذشته رو از ذهن خودش محو کنه. گذشته اي که حالش رو ساخته و چه بسا توي آيندش هم دخيل باشه.

با سر و صداي ايليا که مطمئنا تو سالن بود از خواب بيدار شدم. چشمم رو با کمي تاخير باز کردم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم و با دست راستم گردنم رو ماساژ دادم.

خودم رو بالا کشيدم که درد خفيفي تو پهلويم پيچيد که باعث شد دستم ناخودآگاه روي پهلويم بشينه.

به تاج تخت تکیه دادم و خودم رو بالا کشيدم. چند دقيقه اي تو همين حال موندم بعد پاهام رو روي زمين گذاشتم و از تخت پايين اومدم.

به سمت کمد رفتم. در کمد رو باز کردم و بي هيچ منطق و دليلي چشمم رو بين لباسام چرخوندم. اصلا نمي دونستم چرا در کمد رو باز کردم؟

مي فهميدم که هنوز ذهنم درگيره. هر چقدر هم که مي خواستم خودم رو به بي خيالي بزنم غير ممکن بود.

يه دستم روي پهلويم بود و دست ديگم رو تیکه دادم به در کمد و به لباس هاي آویزون شده خيره شدم.

نگاهم توي کمد بود اما ذهنم کجا بود رو هم خودم نمي دونستم.

می دونستم این روزهای سخت هم مثل گذشته می گذرن، اما بی تاثیر هم نمی گذرن، تو زندگی چقدر اشتباه کردم؟ چقدر خط زدم و دوباره شروع کردم؟ چقدر انرژی صرف ساختن یه زندگی خوب و آرام گذاشتم؟ در اتاق یه ضرب باز شد که باعث شد به خودم پیام و کمی از در کمد فاصله بگیرم و نگاهم رو بچرخونم سمت در.

مهر - بیداری؟

سرم رو تکون دادم و با خودم گفتم چه سوال مسخره ای پرسیدی!

مهرا نزدیک تر شد و گفت:

- شام رو آماده کردم. بیارم برات بخوری؟

همون جور که بی حرکت به درون کمد خیره بودم گفتم:

- ایلیا بیداره یا خوابه؟

مهر - نه بیداره داره بازی می کنه. حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم.

- به سمیح که چیزی نگفتی؟

مهر - نه.

خسته در کمد رو بستم و با دو قدم خودم رو سمت تخت رسوندم و روش نشستم.

نگاهم رو بچرخوندم روی زخم بانداژ شدم، با دست چپم روی زخم کشیدم.

هنوز هم توی شوک کاریم که نادیا کرد. انگار هیچ وقت نتونستم بشناسمش. درست وقتی که فکر می کردم دیگه شناختمش باز کاری کرد که فهمیدم باز هم دست کم گرفته بودمش.

مهر - چرا این قدر پریشونی؟

کنارم با فاصله خیلی کمی نشسته بود. شونه ای بالا انداختم و زل زدم توی چشمش.

- نمی دونم، فقط هیچ وقت فکر نمی کردم که نادیا این قدر با کسی که من انتخابش کرده باشم فاصله داشته باشه. یه زن چقدر می تونه ... همیشه تو گوشمون خوندن زن ضعیفه و نیاز به مراقبت داره، اما من امروز فهمیدم که زن هایی وجود دارن که تو خشونت شاید از یه مرد هم خشن تر باشن. چی باعث میشه که یه زن اون قدر از خود وجودیش فاصله بگیره؟ از سرشتش، از لطافتش، از مظهر عشق بودنش؟ چی میشه که یه زن همه ی زندگیش رو فدای یه عادت می کنه؟

مهر با صدای آرومی گفت:

- فقط زن؟

- زن، مرد. آدما.

دست چیم رو که روی پای چیم بود توی دست گرفت و گفت:

- آدم ها هر لحظه زندگیشون جلسه امتحانه، اما اونا غافلند از این امتحانای ریز و کوچیک. ماها فقط امتحانای بزرگ رو می بینیم. غافلیم از همین امتحانات کوچیک. تو بزرگترین امتحانی که یه مردمی تونست تجربه کنه رو پشت سر گذاشتی. می دونم خیلی سخت بوده اما تموم شد. نمرت هم اگه بیست نشد اما مطمئنا رد هم نشدی. دلیل تو برای پنهون کردن قضیه نادیا ممکنه هر چیزی باشه اما اینو فراموش نکن که تو با پنهون کردن قضیه خواسته یا ناخواسته فرصت جبران بهش دادی. اون بود که باز اشتباه کرد.

سروش رو پایین انداخت و با کمی تردید گفت:

- حتی اگه می بخشیدیش و از زندگیت حذفش نمی کردی.

احم غلیظی کردم و دهن باز کردم تا چیزی بگم که چهار تا انگشت دستش رو جلوی دهنم گرفت و گفت:

- می دونم، هیچ وقت ممکن نبود و نیست که تو به قول خودت بی غیرتی کنی و با همچین زنی ادامه بدی، اما من می خوام این رو بگم که تو درست ترین کار رو از نظر من اون موقع کردی، ناخواسته فرصت جبران دادی و دیدی که باز بیراهه رفت. ما آدما وقتی بیراهه میریم همه رو مقصر می دونیم جز خودمون، حتی به آسفالت خیابون هم گیر میدیم و میگم اون باعث شد ببیچیم تو جاده خاکی اما هیچ وقت نمیگیم این ما بودیم که چراغ قرمزهای زندگی رو رد کردیم. کم تر آدمایی شهامت به خرج میدن و میگن ما اشتباه کردیم. این رو گفتم که مطمئن شی که نه امیر نه خونوادش مطمئن باش تو رو مقصر بیراهه رفتنش نخواهند دونست. نمی خوام دیگه پریشون ببینمت.

با احم نگاهم رو به پنجره دوختم که گفت:

- می دونم و می شناسمت و مطمئنم که محکمی، در کل می خوام بگم که تو هیچ وقت تو زندگیت نباختی چون همیشه میگن اگه یه نفر بار اول بهت خیانت کرد اشتباه اما اگه اون شخص بار دومی هم بهت خیانت کرد مطمئن باش اشتباه از تو بوده و تو اشتباه نکردی چون از زندگیت به موقع حذفش کردی و نداشتی باز هم به اعتمادت خیانت کنه. گاهی بعضی آدما لیاقت بخشیدن ندارن و تشخیص این که ببخشیم یا نبخشیم با این که خیلی سخته اما تو درست انتخاب کردی، حداقل همیشه خیالت راحت که اگه یه بار از اعتمادت سو استفاده کرد اما تو وقتی فهمیدی اجازه ندادی بار دومی هم از اعتمادت سو استفاده کنه.

با پوزخند به پهلو اشاره کردم و گفتم:

- پس این چی؟

تو چشم جدی زل زد و گفت:

- تو وقتی رفتی بهش اعتماد کرده بودی سمیر؟ تو فقط واسه تلافی رفتی، خب اینم عواقبش بود.

لبخندی ناخواسته نشست روی لبم، پشت دستم رو به حالت نوازش روی گونش کشیدم که صدای گریه ایلین بلند شد.

مهسا با خنده چشمکی زد و گفت:

- من برم به پسرم برسم.

- پس باباش چی؟

صدای خندش بلند شد و همون طور که دستش روی دستگیره در بود گفت:

- باباش به اندازه کافی مستفیض شد.

کشور باز کردم و رکابی سفیدی برداشتم و تتم کردم. با این که زخم عمیق نبود اما خب نمی شد منکر دردش شد.

در اتاق رو باز کردم که چشمم به ایلیا افتاد، داشت خندون سالن رو دور می زد، لبخندی زد. همیشه اولین تجربه ها برای آدم یه چیز دیگه اند.

همین ایلیا تا زمانی که هنوز این راه رفتن براش جدید، جالب و دوست داشتنیه اما کم کم که عادی شد براش یادش میره که یه روزی چه شوقی برای همین راه رفتن داشته.

چرا ما آدما تا چیزی رو از دست ندیم قدرش رو نمی دونیم؟

با صدای مهرسا به خودم اومدم.

مهر - سمیر شامت رو بیارم تو اتاق؟

یه قدم سمت ایلیا برداشتم و تو آغوشم کشیدمش که باعث شد جیغش در بیاد و دست و پا بزنه تا بذارمش زمین، آره خب دیگه بغل من و اسش تکراری شده می خواد راه بره، شایدم حس بزرگ شدن بهش دست داده و فکر می کنه می تونه رو پای خودش وایسه.

محکم گونش رو بوسیدم و گفتم:

- نه خودم اومدم.

با ضربه ای که ایلیا با پاش به کنار زخمم زد آخی گفتم و سریع گذاشتمش زمین.

- پدر سوخته زدی ناکارم کردی.

مهرسا سرکی از تو آشپزخونه کشید و گفت:

- چیزی شده؟

همون طور که من و ایلیا هر دو با جدیت به هم زل زده بودیم و هیچ کدوممون هم کوتاه بیا نبودیم گفتم:

- نه، فقط این پسر یکم پررو شده.

مهر - بیا شامت رو بخور، اذیتش نکن بذار بازی کنه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- من اذیتش کردم؟ حق داری تو که ندیدی این پدر ... نه چرا پدر! مادر سوخته چطوری با پاش زد به پهلوم.

مهرسا پقی زد زیر خنده و بریده بریده میون خنده گفت:

- سمیر مادر سوخته دیگه چیه؟

جدی اما با یه لبخند خفه شده گفتم:

- خب چرا همیشه پدرا باید بسوزن؟ اون وقت همه چیز به اسم مامانا بره خب یه بار هم اونا بسوزن، خسوف که همیشه، میشه؟

سرش رو تکون داد و رو به ایلیا گفت:

- مامانی برو بشین بازی کن.

ایلیا که انگار از دور زدن و وجب کردن سالن خسته شده بود دستاش رو به طرفم دراز کرد و صداهایی نامفهومی از دهنش سمت گوشم ارسال کرد که یعنی بغلم کن.

منم با بدجنسی ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

- نخیر پسر جان برو سالن رو متر کن بهتر از بغل منه، بعد هم بهم بگو چند متر بود.

و بدون توجه به نگاه بغض دارش که هر لحظه ممکن بود صدای جیغش در بیاد سمت آشپزخونه رفتم.

نرسیده به درگاه آشپزخونه هم مصادف شد با بلند شدن صدای جیغ ایلیا، اما از اون جایی که حرف من یکی بود با نهایت سنگ دلی وارد آشپزخونه شدم که ایلیا هم به دنبالم همون طور که هنوز دستاش تو هوا بودن حرکت کرد.

مهرسا که ایلیا رو تو اون حالت دید غرغر کنان سمتش رفت و گفت:

- من نمی دونم تو چرا این قدر دوست داری این بچه رو ادیت کنی؟

شیر آب رو باز کردم و جلوی سینک ایستادم که مهرسا دوباره غر زد:

- اینجا دستات رو نشور!

دستم رو زیر شیر آب گرفتم و مایع ظرفشویی رو برداشتم و گفتم:

- مهر جان من ادیت نکن، همین یه بار!

ایلیا رو روی صندلیش گذاشت و گفت:

- من بگم نه تو انجام نمیدی؟

با لبخندی پهن گفتم:

- پس تو که می دونی چرا نهی می کنی منو؟

مهر - چون به امر به معروف و نهی از منکر اعتقاد دارم.

شیر آب رو بستم و دستام رو تو هوا تکون دادم که داد مهرسا در اومد:

- اسمیر چرا ادیت می کنی؟ با دستمال خشک کن دستات رو!

من که عمدا دوست داشتم غر بزنه دستام رو دوباره جلوی صورتش تکون دادم که با تاسف روش رو طرف ایلیا برگردوند و گفت:

- این بابات از تو هم بچه تره.

پشت سرش ایستادم، خم شدم و گردنش رو بوسیدم و گفتم:

- آدم با مریض درست صحبت می کنه.

صندلی کنارش رو عقب کشیدم و نشستم.

- ساعت چنده؟

مهر - حوالی نه.

- جدی؟ سمیح کی ایلیا رو آورد؟

مشغول کشیدن غذا شدم که گفت:

- یه نیم ساعتی قبل بیدار شدنت.

- چیزی که بهش نگفتی؟

مهر - نه.

نگاهی به مهر کردم که داشت با آرامش و مادرانه قاشق به قاشق و آروم غذا رو تو دهن ایلیا می داشت. دستم رو زیر چونم گذاشتم و بهشون خیره شدم.

- مهر؟

دهن ایلیا رو با دستمال پاک کرد و گفت:

- جانم؟

- جونت سلامت.

وقتی چیزی نگفتم متعجب برگشت طرفم و گفت:

- چرا این جورى نگاه می کنی؟ چیزی می خواستی بگی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- داشتم فکر می کردم که ایلیا که داره بزرگ میشه بد نیست یه دختر کوچولوی خوشگل هم بیاد تو جمعمون.

چپ چپ نگاهم کرد و همون طور که حواسش به ایلیا بود که دستش رو توی بشقاب گذاش نذاره گفت:

- غذات رو بخور آقا سمیر که گشنگی روت اثر گذاشته، مگه ما چند وقته که ازدواج کردیم؟

مودی شونه ای بالا انداختم و قاشق و چنگال رو به دست گرفتم و گفتم:

- بالاخره من بهت گفتم که بدونی چه قصدی دارم.

مشکوک خیره شد تو چشم و گفت:

- جدی نمیگی، نه؟

لبخند پهنی زدم و گفتم:

- چته این قدر ترسیدی! بابا شوخی کردم شامت رو بخور.

نفس راحتی کشید و به سمت ایلیا برگشت که گفتم:

- البته شوخیم رو جدی بگیری به نفعته.

با حرص برگشت طرفم و گفت:

- سمیر جان، حالت خوب نیست شامت رو بخور برو دراز بکش تا اثر مسکنا نپزیده.

لبخندی زدم و بلند گفتم:

- چشم خانوم.

«مهرسا»

چند وقتی می شد که از این ماجراها گذشته بود. توی این مدت همه چی آرام بود. هرچند که یه وقتا متوجه می شدم سمیر تو لاک خودش رفته و مسلما به گذشته و گذشته ها فکر می کرد اما سعی می کرد نشون نده.

حالا دیگه خانواده سمیر هم می دونستن پشت سکوت سمیر چه چیزی پنهان بوده. سمیح به سمیر گفته بود حالا همه چی رو می دونن. البته سعی می کردن جلوی من چیزی رو نشون ندن. شاید فکر می کردن من از قضیه گذشته سمیر چیزی نمی دونم، برای همین من هم سعی می کردم خودم رو طوری نشون بدم که اونا دوست داشتن در مورد فکر کنن.

از قضیه درگیری اخیر سمیر و نادیا هیچ کس خبر نداشت جز محسن.

احساس می کردم سمیر یه وقتا با محسن راحت تره. این یه وقتایی حس حسادتم رو برمی انگیزت ولی خب سعی می کردم چیزی بروز ندم.

دوست داشتم سمیر تمام خوشی و غم هاش رو با من قسمت کنه و من فقط نقطه آرامش باشم.

می دونستم محسن یه مشاور روانشناس هستش و مثل من سعی نداره با احساس سمیر رو درک کنه و راه کارهای درست جلوی پای سمیر می داشت که همین آرامم می کرد وگرنه تحمل داشتن یه رقیب شاید از نوع دیگه و حتی از جنس مردش هم برام سخت بود!

امشب بعد دو ماه و خرده ای که از ازدواجمون می گذشت دعوت شده بودیم خاله بزرگ سمیر. خیلی وقت بود از ستاره خبری نداشتم. یعنی اون طور که سمیر گفته بود برای زایمان عروسشون به شهرستان رفته بود و همون جا مونده بود.

بعد از این که ایلیا رو آماده کردم مشغول آرایش کردن خودم شدم. مشغول ریمل زدن به مژه هام بودم که سمیر وارد اتاق شد.

بدون این که دست از کارم بردارم به سمیر گفتم:

- سمیر جان ایلیا رو حاضر کردم. لطف می کنی ساکش رو تو آماده کنی؟

وقتی جوابی ازش نشنیدم از توی آینه نگاهش کردم. به سمت تخت اومد و روی تخت نشست. نگاهش رو از ایلیا که روی زمین نشسته بود گرفت و به من نگاه کرد.

در ریلم رو بستم و گفتم:

- عزیزم فهمیدی چی گفتم؟

یه ابروش رو بالا داد و گفت:

- نکنه فکر کردی گوشام سنگین شده؟

یه کم از طرز حرف زدنش دلخور شدم. معلوم نبود چش شده بود. رژ گونم رو برداشتم و با برس مخصوصش کمی روی گونه هام کشیدم که گفت:

- نمی خواد این قدر آرایش کنی، مگه چه خبره؟

با تعجب دوباره از توی آینه بهش نگاه کردم که گفت:

- تو که هیچ وقت این طوری آرایش نمی کردی حالا چی شده که آینه رو ول نمی کنی؟

با دلخوری گفتم:

- من همیشه موقع مهمونی رفتن همین قدر آرایش می کنم!

از روی تخت بلند شد و در حالی که به لباسی که آماده کرده بودم برای امشب بیوشم اشاره می کرد گفت:

- نکنه اینو می خوای برای امشب بیوشی؟

به پیراهن فیروزه ایم که روی تخت بود نگاه کردم و گفتم:

- تو هم یه پیراهن داری کم رنگ تر از اینه. اونو بیوش.

از روی تخت برش داشت و گفت:

- لازم نکرده اینو بیوشی. یه لباس سنگین تر بیوش.

این بار دیگه واقعا کفرم در اومد. برس رو تقریبا جلوی آینه پرت کردم و پرسیدم:

- چت شده؟

در کمد رو بست و گفت:

- من طوریم نشده.

- پس این ایراد گرفتن های بی خودی چیه؟

- بی خودی نیست. فقط دلم نمی خواد زخم طوری لباس بپوشه یا آرایش کنه که جلب توجه کنه.

کلافه پوفی کردم و گفتم:

- سمیر من همیشه این طوری لباس می پوشم و آرایش می کنم. لباس پوشیدنم که ایرادی نداره. همیشه پوشیده س. آرایشم که اصلا زیاد نیست که داری بهش ایراد می گیری. این وسط یه جاش می لنگه نگو نه.

ایلپا رو برداشت بغل کرد و در حالی که از در می رفت بیرون گفت:

- قرار بود مجلس خانوادگی باشه ولی خاله جان یه ایل دعوت کرده. من نمی دونم من نخواستم عروسی بگیرم چرا دیگران این قدر جوش جشن عروسی نگرفته ما رو می زنن؟!

قبل از این که از در خارج بشه گفت:

- اون پیراهن صدری رنگه رو بپوش.

یه لحظه نگاهم رو به سقف دادم که یادم بیاد از کدوم لباس حرف می زنه که گفت:

- واسه من ادا نیا مهرسا. اون کاری رو که میگو بکن. هیچ خوشم نیاد رو حرفم حرف بزنی.

با این حرف زدنش کاملا وا رفتم. من اصلا قصدم ادا اومدن براش نبود. مسلما با این اخلاق منحصر به فردش جایی برای ادا اومدن نمی داشت!

با لب و لوجه آویزون بلند شدم و به سمت کمد رفتم. درش رو باز کردم و با یه حرکت تمام لباس ها رو کنار زدم و زل زدم به لباس ها.

چشمم چرخید روی پیراهنی که حرفش رو زده بود و روش ثابت شد.

بدتر از این لباس ممکن نبود داشته باشم. یه لباس گشاد که بیشتر به درد دوران حاملگی می خورد. با اخم پیش زدم و به دنبال یه لباس مناسب تر گشتم.

دستم روی یه بلوز بلند که آبی نفتی خوش رنگ بود ایستاد. برش داشتم. بلندیش اون قدر بود که معذب باهانش نباشم.

فقط مونده بودم با دامن بپوشمش یا با شلور.

با شلوار خیلی مجلسی نمی شد برای همین دامنم رو که بلندیش زیر زانو می رسد برداشتم و پرتش کردم روی تخت و به دنبال یه روسری که باهانش همخونی داشته باشه گشتم.

با صدای سمیر که گفت:

- من و ایلپا تو ماشینیم.

نگاهم رو از آینه گرفتم و روسریم رو روی سرم انداختم و از اتاق اومدم بیرون.

با چشم همه جا رو بررسی کردم که به وقت چیزی از وسایل ایلیا جا نمونده باشه که چشمم به شیشه نشستش روی میز نهار خوری افتاد.

سرم رو تکون دادم و برش داشتم و همون طوری که زیر لب غرغر می کردم شیشش رو شستم.

سمیر وقتی رو دنده لچ میفتاد لنگه نداشت. حدس می زدم که حتی ساک ایلیا رو هم آماده نکرده باشه. به سمت اتاق ایلیا رفتم که دیدم بله حدسم کاملا درست بوده.

سرم رو با تاسف تکون دادم و گفتم:

- هر چی کوتاه میام بدتر می کنه.

وسایل مورد نیازش رو توی ساک ریختم و از اتاقش اومدم بیرون و به سمت جا کفشی رفتم و اون کفشی که با بلوزم ست بود رو پوشیدم و اومدم بیرون.

سمیر و ایلیا دم در در حال تمرین قدم زدن بودن!

در حیاط رو محکم به هم کوبیدم که سمیر با اخم برگشت و گفت:

- چه خبرته؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- سمیر مگه نگفتم ساک ایلیا رو آماده کن؟

صاف ایستاد و گفت:

- اگه قراره مادرش باشی که باید همه کاره‌هاش رو بکنی.

خیره تو چشماش گفتم:

- و شما که پدرشی قراره چکار کنی؟

یه قدم به سمتم اومد اما قبل این که حرفی بزنه زنگ موبایلش به صدا دراومد. یه کم تو چشمام خیره شد و بعد قبل این که جواب بده شمرده گفت:

- جوابت بمونه واسه بعد.

نگاهم رو ازش گرفتم و ایلیا رو که دستای سمیر رو گرفته بود و تقلا می کرد از دستش در بره بلکه دو قدم راه رفتن با کفشای تازه رو خودش تجربه کنه بغل کردم و با بغضی که یهوپی توی گلویم نشست زیر لب گفتم:

- یه در صد هم تغییر نکردی. منتظر نباش که در برابرت بی جواب بمونم چون منم دلیلی برای تغییر نمی بینم.

در حال حرف زدن با تلفن بود که نتونست جوابم رو بده ولی چپ چپ نگاه کردنش رو قشنگ حس کردم. به روی خودم نیاوردم و در ماشین رو باز کردم و جلو نشستم. ساک ایلیا رو عقب گذاشتم و ایلیا رو به سمت خودم برگردوندم تا کم تر تقلا کنه و سر و صدا کنه.

«سمیر»

ماشین رو روشن کردم و همون طور که نگاهم به خیابون بود گفتم:

- حواست باشه امشب یه ایل دعوتن پس با پسرا گرم نگیری که خوشم نیما.د.

چیزی نگفت که از گوشه چشم نگاهش کردم و دستم رو سمت پخش ماشین بردم که با صدایی پر از تعجب گفت:

- یعنی چی؟

دکمه پخش رو زدم که صدای موسیقی بی کلامی که چند هفته س سعی می کردم با گوش دادن به اون ذهنم آروم بشه تو فضای ماشین پخش شد.

- همین که شنیدی!

ایلیا خودش رو به سمت کشید که با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- بچه رو درست بگیر.

ایلیا رو تو بغلش گرفت که گفتم:

- اصلا چرا نداشتیش صندلی عقب سرجاش بشینه؟

مهر - هنوز جواب سوالم رو ندادی.

به ایلیا که توی بغلش دست و پا میزد نگاهی کردم و راهنما زدم. ماشین رو گوشه خیابون پارک کردم و برگشتم طرفش.

با توقف ماشین ایلیا هم سر و صداش خاموش شد و آروم گرفت.

- قبلنا باهام یکی به دو نمی کردی! درضمن یادت باشه من سوالی رو که دلم نخواست جواب نمیدم، فهمیدی؟

سرش رو با کلافگی تکون داد و ایلیا رو که خودش رو خم کرده بود و معلوم نیست دنبال چی بود که سرش سمت کف ماشین خم شده بود رو تو بغلش درست کرد که جیغ ایلیا بلند شد.

مهر - منم تا دلیل بهم ندی ...

محکم رو فرمون کوبیدم و گفتم:

- یه مدت هیچی نگفتم فکر کردی هر چی تو بگی قراره بشه؟ اینو تو گوشت فرو کن، شوهرت منم هر چی هم من بگم باید بشه، وقتی میگم دلم نمی خواد با پسرا بگو بخند داشته باشی بگو چشم.

ایلیا هم با داد من ترسیده بود و بغض کرده فقط نگاهم می کرد، دست چپم رو پشت گردنم کشیدم که گفتم:

- فقط امیدوارم این حرفات ناشی از بی اعتمادیت نباشه.

ماشین رو از پارک خارج کردم و گفتم:

- امیدوار نباش.

با صدایی که سعی می کرد عصبی بودنش رو نشون نده گفت:

- یعنی چی؟

- هیچی.

مهر - سمیر؟

یه نگاه بی جواب بهش کردم و دوباره به خیابون زل زدم که گفت:

- سمیر امروز از سر ظهر رفتارت عوض شده، یعنی چی؟

- علی برای چی زنگ زده بود بهت؟

گیج گفت:

- کدوم علی؟

اما انگار یادش اومده باشه گفت:

- منظورت علی شوهر پریه دیگه؟

عصبی سرم رو تکون دادم و گفتم:

- چرا یه هفته س هر روز شماره اش رو گوشیت؟

متعجب گفت:

- گوشیم رو چک می کنی سمیر؟

عصبی برگشتم طرفش که ایلیا خودش رو تو بغل مهرسا جمع کرد.

- نکنم؟ شوهرتم یادت نره، این کوچک ترین حقیه که من دارم.

تک خنده ای عصبی کرد و گفت:

- پس منم حق دارم بپرسم که چرا غزل خانوم هر روز داره به خونه زنگ می زنه و اعلام حضور می کنه؟
چه می دونم شاید تو امیدوارش کردی؟

ابروهام رو تو هم کشیدم، سرم رو تکون دادم و گفتم:

- منظور؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بی منظور گفتم.

- خوب داری موضوع رو می پیچونی. فکر کردی خرم، نه؟ دیگه حق نداری با این علی یا هر خر دیگه ای حرف بزنی، فهمیدی؟

سعی می کرد به خودش مسلط باشه.

مهر - آروم تر حرف بزن بچه ترسیده، اصلا بهتره وقتی برگشتیم حرف بزیم.

نگاهی به ایلیا که سرش رو تو سینه مهرسا پنهون کرده بود کردم و عصبی چنگی به موهام زدم و زیر لب گفتم:

- موندم چی رو باور کنم و چی رو نکنم.

چیزی نگفت، من هم ترجیح دادم تا رسیدن به خونه خاله سکوت کنم.

پشت در خونه که ایستادیم دستم رو سمت زنگ بردم و نگاهی به مهرسا که با اخم نگام می کرد انداختم و گفتم:

- اخمات رو باز کن.

شونه ای بالا انداخت و ایلیا رو تو بغلش جا به جا کرد. ایلیا با خنده شروع به سر و صدا کردن و تقلا کردن برای پایین اومدن از بغلش کرد. بدون این که زنگ در رو بزنم قدمی سمتش برداشتم و ایلیا رو از دستش گرفتم. بدون این که چیزی بگه دست دراز کرد تا زنگ رو بزنه. تو نیمه راه دستش رو گرفتم و گفتم:

- قرار شد تو خونه حرف بزیم؛ پس بهتره الان اخمی نباشه، اوکی؟

دستم رو پس زد و گفت:

- چرا هر چی تو میگی باید بشه؟

یهو با دردی تو گونم ایلیا رو که دهنش رو به صورتم چسبونده بود از خودم دور کردم و با اخم گفتم:

- چته بچه؟ آروم بگیر.

مهر - بدش من، ترسید.

دوباره ایلیا رو تو بغلم گرفتم و گونش رو بوسیدم که باز پررو شد و این بار انگشت شستش رو سمت چشم راستم برد. صورتم رو عقب کشیدم و گفتم:

- زنگ رو بزن. می دونم تند رفتم اما درک کن دیگه.

فقط بر و بر نگاهم کرد و چیزی نگفت که یه لبخند شرمنده تحویلش دادم و روی صورتش خم شدم و یه بوسه سریع روی گونش گذاشتم و گفتم:

- خب فکر کنم یه کم غیرتی شدم.

مهر - یه کم نه، زیادی!

با خنده دستم رو سمت زنگ بردم و فشارش دادم و در همون حال گفتم:

- نشونه عشقه فدات شم.
- لبخند محوی زد و گفت:
- اینو نگی چی بگی؟
- با صدای مهیار که می گفت:
- دل و قلوه دادنتون تموم شد در رو باز کنم؟
- خندیدم و گفتم:
- بی شعور گوشی رو برداشتی و نمیگی؟ باز کن در رو.
- با خنده در رو باز کرد
- بفرمایید. خانوما مقدم ترند.
- ابرویی بالا انداخت و آروم گفت:
- نه به چند دقیقه پیشت، نه به الانت.
- با دست به سمت ساختمون هدایتش کردم و سر ایلیا رو که روی شونم بود و داشت با دندونای جدیدش شونم رو گاز می گرفت، بلند کردم.
- ول کن بچه. لباسم رو خیس کردی.
- مهراسا دست دراز کرد و گفت:
- بده من بگیرمش.
- نمی خواد ...
- اما هنوز جلم رو تموم نکرده بودم که صدای ستاره و متعاقب اون خاله رو شنیدم.
- سلام بر زوج جوان.
- سلام بچه ها. چرا وسط حیاط ایستادین؟ بیابین تو.
- سلام خاله ی خودم و سلام به زشت ترین دخترخاله دنیا!
- ستاره با اخم گفت:
- حیف زنت این جاست وگرنه حالت رو می گرفتم.
- همون جور که بهشون نزدیک می شدم گفتم:
- عددی نیستی بچه.
- مهر - سمیر زشته!

خاله با لبخند گفت:

- تو نگران نباش عزیزم. اینا هر وقت همو ببینن همین جورین.

بعد دست دور گردن مهرسا انداخت و شروع به روبوسی کردن. منم به ستاره که داشت برام خط و نشون می کشید نگاهی انداختم و گفتم:

- بیا پسر رو بگیر که اینه که از ترشیدگی درت میاره و میشه شاهزاده سوار بر اسبت!

با چشم غره ای ایلیا رو از بغلم گرفت و رو به مهرسا شروع به سلام و احوالپرسی کرد. خاله هم نزدیکم شد و گفت:

- خودتو یه ذره خم کن خاله که ببوسمت.

با خنده گفتم:

- خاله یه چیزی می پوشیدی قدت بلندتر شه بلکه این جناب شوهرخاله پشمون نشه.

همون جور که دستش دور گردنم بود گفت:

- خجالت بکش بچه. آدم با خالش درست حرف می زنه.

بعد هم دستش رو به سمت در سالن دراز کرد و گفت:

- بفرمایید تو که همه منتظرتونن.

برای دهمین بار عرض سالن رو رفتم و برگشتم که صدای آروم مهرسا بلند شد:

- سمیر؟

- مگه من نگفتم که اون پیراهن صدری رو بپوش؟ هان؟ حرف من کشک بود؟ چیه دیگه برای حرفام تره هم خرد نمی کنی؟ چرا گفتم با پسرا گرم نگیری رفتی برعکس عمل کردی هان؟

مهر - آروم تر حرف بزن، ایلیا رو بیدار نکن.

این خونسردیش بیشتر عصیم کرد. با صدایی که به زور کنترلش کرده بودم گفتم:

- اون پسره عملی چی می گفت هر و کرتون به راه بود؟

با تعجب گفت:

- سمیر هر و کر یعنی چی؟

- واسه من فیلم نیا که خودم ختم روزگارم. خودتو سیاه کن. من زنی رو که واسه حرفام پیشیزی ارزش قائل نشه نمی خوام.

عصبی جلوم ایستاد و گفت:

- به جهنم که نمی خوام! اون از بعد شام که زهر کردی مهمونی رو بهم، اینم از الانت.

- زهر هم واسه ات کمه وقتی ...

مهر - سمیر بهم اعتماد داری یا نه؟

حس می کردم چشم مثل دو تا گوی آتیش می موزن. رو به روش نفس نفس زنان ایستاده بودم و عصبی نگاهش می کردم. نفسش رو کلافه تو گردنم فوت کرد و دستش رو روی طرف چپ صورتم گذاشت و گفت:

- تو که می دونی من غیر تو کسی رو دوست ندارم؛ پس چرا اذیت می کنی؟ اون پسره هم همون کسیه که می خواستیم بفهمیم کیه و از کجا ما رو می شناسه.

عصبی دستش رو پس زدم و گفتم:

- مگه من ازت خواستم آمارش رو دربیاری؟ خودم آمارش رو درآوردم فهمیدم برادرزاده شوهر مانیاست ...

و با پوزخند ادامه دادم:

- و خواستگار سمج ستاره س. می دونم دانشجوی ارشده و با عموش که شوهر مانیاست زندگی می کنه. مثل این که ...

وسط حرفم اومد و گفت:

- باور کن خودش اومد کنارم نشست. بعد هم خودش رو معرفی کرد و شروع کرد به از هر دری حرف زدن.

عصبی مشتت به کف دست چپم کوبیدم و گفتم:

- واسه چی باید بلند شه فقط برای تو چایی بریزه بیاره؟

کلافه دست به کمر نگاهم کرد و گفت:

- من چه می دونم؟ رفت برای خودش چایی بیاره یه لیوان هم برای من آورد. منم از دستش گرفتم.

موهام رو بالا زدم و گفتم:

- اصلا چرا گوشه سالن تنها نشسته بودی؟ چرا نیومدی کنار من بشینی؟

یهو عصبی داد زد:

- وای خستم کردی تو! بهم اعتماد نداری رک و پوست کنده بگو و خلاصم کن.

عصبی و بدون منظور گفتم:

- آره، ندارم.

مبهوت و ناباور گفتم:

- نداری؟ سمیر به من اعتماد نداری؟

گردنم رو چپ و راست کردم و چیزی نگفتم که گفت:

- پس من دیگه لازم نمی بینم تو خونه ی مردی زندگی کنم که بهم اعتماد نداره!

و سریع سمت اتاق دوید. خودم رو روی مبل انداختم و سرم رو بین دستام گرفتم.

به شب گندی که گذرونده بودم فکر کردم. به مهمونی مزخرفی که از اول تا آخرش مایه به هم ریختن اعصابم بود. به پسر همسایه ای که الان فهمیدم کیه و چه نسبتی توی اون جمع داره. به نگاه های گاه و بیگاه اون به مهرسا. به عکس العمل های مهرسا و نادیده گرفتن حرفام. به نگاه بابا که هنوز منتظر یه توضیح بود. گذر از امشب نمی شد.

- زنگ می زنی آژانس یا می رسونیم؟

با صدای مهرسا سرم رو بلند کردم و متعجب به اون که ساک به دست جلوم ایستاده بود نگاه کردم.

- یعنی چی؟

چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

- می دونم که اجازه نمیدی ایلیا رو با خودم ببرم اما نمی تونی جلوی من رو بگیری. هر وقت بهم اعتماد کردی برمی گردم. یادت نرفته که یه روز تو گفتی بهم اعتماد داری و کنارم زدی و می دونستم نداری؛ امروزم که مطمئنم کردی. فکر می کنی زندگی که مهم ترین ستونش بلغزه، ارزش داره ادامه داده بشه؟ می خوام برگردم خونه پدرم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- فلسفه نیاف که من امشب نه ستون می دونم چیه نه پایه؛ پس بهتره مثل بچه آدم برگردی تو اتاق.

پاش رو کف سالن کوبید و گفت:

- فکر نکن من همون مهرسای سه سال پیشم که حتی تو هین هم می کردی کوتاه می اومدم. نه، من دیگه اون نیستم.

عصبی بلند شدم و گفتم:

- برگرد تو اتاق تا به زور نفرستادمت تو اتاق. خوبه و...! دیگه همیشه دو کلمه حرف حساب هم با خانوم بزنم. این اداها رو نیا که اصلا از همیچن زنایی که تا تقی به توقی می خوره می خوان بلند شن برن خونه باباشون خوشم نیامد.

مهر - نیاد، برام مهم نیست!

- احیانا کر که نشدی؟ میگم برو تو اتاق.

مهر - منم گفتم دلم نمی خواد با مردی زندگی کنم که بهم شک داره.

دستام رو دو طرف گردنم به هم قفل کردم و نفسم رو فوت کردم بیرون و سرم رو بین در و دیوار خونه چرخوندم.

چرا منو نمی فهمید؟ خب یه کم غیرتی شدم. مگه نمیگن حسادت زن نشونه عشق به شوهرشه؟ خب غیرت مرد هم می تونه این دلیل رو داشته باشه! سمیر به کی می خوای دروغ بگی؟

کلافه دوباره سرجام نشستم که گفت:

- پس خودم زنگ بزنم آژانس؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- ساعت از دوازده نیمه شب گذشته، اون وقت تو می خوای با آژانس بری؟

سروش رو به سمت شونه پیش کج کرد و خیره شد تو چشم که مطمئن بودم از عصبانیت قرمز شدند. پوفی کرد و مسیر نگاهش رو عوض کرد. ابرو در هم کشید که رد نگاهش رو دنبال کردم. نگاهم به دست راستم افتاد که لرزش خفیفی توش بود. سریع دستم رو مشت کردم و روی رون پام گذاشتمش و گفتم:

- به چی نگاه می کنی؟ مگه نمی خوای بری؟ برو، فقط واسه همیشه برو! من زنی که از خونه ام بزنه بیرون و دیگه راه نمیدم این جا.

دسته ساکش رو ول کرد و سمت آشپزخونه رفت. آب دهنم رو قورت دادم. دهنم خشک شده بود. رگ گردن و نبض شقیق تند می کوبیدند. با قرار گرفتن لیوان آبی جلوی صورتم بدون این که نگاه کنم لیوان آب رو گرفتم و یه نفس سر کشیدم و لیوان خالی رو روی میز رو به روم گذاشتم. بدون این که حرکتی بکنه هنوز بالای سرم ایستاده بود.

نفس هام کم کم داشتن به حالت عادی برمی گشتن. میچ دستش رو گرفتم و کنار خودم نشوندمش. اونم بی هیچ مقاومتی کنارم نشست. کف دستش رو بین انگشتای دستم گرفتم و بعد یکی یکی انگشتای دستش رو بین انگشتای دستم قفل کردم و دستامون رو طرف راست صورتم گذاشتم و چشم رو بستم.

- چرا ده روز پیش گفتمی می خوای بری دوستت رو ببینی، اما رفتی با علی دو تایی تو کافی شاپ گپ زدین و بعدش هم رفتین کلی گشتین؟ آخرش هم اون تو رو رسوند خونه؟

یهو دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

- تعقیبم هم کردی؟

بی حال چشم رو باز کردم و گفتم:

- مثل این که یادت رفت خودم رسوندمت دم کافی شاپ. چند دقیقه بعدش فهمیدم گوشیت رو یادت رفته. برگشتم بهت بدمش دیدم تو و اون با همین. بعدش هم فکر نمی کنم کار من اشتباه بوده باشه. خواستم زنم رو بشناسم که کاش نمی شناختمش.

مهر - وای سمیرا! تو مثل این که قرار نیست هیچ وقت بهم اعتماد کنی.

چشم رو دوباره بستم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

- من به چشم اعتماد دارم.

با صدایی که از خشم خش دار شده بود گفت:

- تو چی دیدی هان؟ رفتم بغلش؟ منو بوسید؟ یا دیدی تو تخت ...

سریع چشم رو باز کردم و داد زدم:

- خفه شو! خفه شو! چرا بهم راستش رو نگفتی؟ چرا نگفتی با علی قرار داری؟

ناباور گفت:

- تو نپرسیدی با کی قرار داری، منم دروغ نگفتم؟ گفتم دوستم. قرار بود پری بیاد که مثل این که حالش بد بود جاش علی اومد.

پوزخندی زدم و گفتم:

- شبیه خرم؟ بچه گول می زنی؟ چرا بعدش نگفتی؟ چرا نگفتی سر قرار شوهر دوستت اومد نه خودش؟ بعد چه قراریه که می رین گردش؟

گیج گفت:

- قرار کاری بود. خب کار ما خرید جنس برای مزونه. لازم بود چند جا رو ببینیم. خب ... باور کن نمی فهممت.

کلافه دستی به پیشونیش کشید و گفت:

- مثل این که این اعتماد تو شکسته تر از اون چیزیه که من فکر می کردم.

- خودت شکستیش!

مهر - من نشکستم. نادیا بود که شکستش! تو هم هنوز داری منو ...

- خفه شو! هزار بار گفتم از گذشتم حرف نزن.

صدای جیغ ایلیا باعث شد با تاسف سرش رو تکون بده و سمت اتاق ایلیا حرکت کنه.

داد زدم:

- واسه خودت متاسف باش نه من. من مردم! تویی که یه بار دیگه مهر طلاق بخوره تو پیشونیت ...

برگشت و با خشم تو چشمم زل زد و گفت:

- بس کن. فکر کردی با این همه توهین دیگه یه دقیقه هم تو این خونه می مونم؟ اصلا ...

- برو به بچه برس زر زیادی هم نزن. بیخود می کنی هم از خونه بزنی بیرون. اصلا می خوام ببینم جرات داری بزنی بیرون؟

در اتاق ایلیا رو باز کرد و گفت:

- باشه، خواهیم دید.

با دست محکم پیشونیم رو فشار دادم و بلند شدم رفتم سمت آشپزخونه و پنجره آشپزخونه رو باز کردم و چند نفس عمیق کشیدم.

با وارد شدن مهرسا، نگاهی به ایلیا که تو بغلش بی قرار می کرد انداختم. شیشه شیر ایلیا رو که پر آب کرده بود برداشتم و قدمی برداشتم که گفتم:

- بده من بگیرمش تا تو شیرشو آماده می کنی؟

چیزی نگفت و ایلیا به دست خارج شد که دنبالش حرکت کردم. چه خودشم گرفته واسه من! خب دعوا نمک زندگی دیگه. تازه مزش به همین ناز و نازکشیه دیگه. نه این که خیلی ناز هم می کنی سمیر خان؟ واقعا این وجدانم پررو شده. باز من بهش رو دادم!

دوباره وارد اتاق شد و ایلیا رو روی تخت گذاشت و قوطی شیر رو باز کرد که گفتم:

- یه مدت بود شبا زیاد بیدار نمی شد.

با پوزخند گفت:

- بله، الانم داد و بیداد جنابعالی بیدارش کرد.

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و بی حرف به ایلیا که حالا تو بغل مهرسا خواب آلود در حال خوردن شیر بود نگاه کردم. هر دومون ساکت بودیم. ده دقیقه ای گذشته بود که آروم ایلیا رو سر جاش خوابوند و بلند شد و از کنارم گذشت. قبل از این که در اتاق رو ببندد دنبالش خارج شدم و با صدای آرومی گفتم:

- تو جای من بودی شک نمی کردی؟ وقتی بهت بگم با دوستم قرار دارم اون وقت با زن دوستم منو ببینی؟

چیزی نگفت و راهش رو سمت اتاق خوابمون کج کرد. وارد اتاق شد و سمت کمد رفت و مشغول تعویض لباس شد. لبخندی رو لبم نشست. شروع به باز کردن دکمه های پیراهنم کردم و کنارش ایستادم.

- خوبه خودت می دونی من کسی نیستم که بشه به راحتی ازش گذشت.

و چشمکی زدم که گفت:

- آره، با این اخلاقت واقعا همیشه به راحتی ازت گذشت!

تیشرتی از ته کتو برداشت و مشغول پوشوندن بالا تنش شد که گفتم:

- باز رو دادم پررو شدیا.

بدون این که حتی نگاهم کنه از کنارم رد شد و روی تخت دراز کشید. لحاف رو روی خودش کشید. با صدای سردی گفت:

- چراغ رو خاموش کن لطفا.

کمر بندم رو باز کردم و شلوارم رو از تنم درآوردم و عمدا پرتش کردم وسط اتاق. حالا خوبه قبلش گوشیم رو درآورده بودم از ته جیبم اما اون بی توجه به من چشاش رو بست. اصلا نمی دونستم چم شده. هم می خواستمش و بهش اعتماد داشتم و هم نداشتم. مسخره بود که خودم نمی دونستم چه حسی دارم.

چسبیده بهش دراز کشیدم که خودش رو جمع کرد و کنار کشید. پوزخندی رو لبم نشست. با تمسخر گفتم:

- چته؟ نکنه فکر کردی هوستو کردم؟ بگیر بخواب که حرفام هنوز تموم نشده. فقط حس و حال حرف زدن ندارم.

با صدای سردی گفت:

- پس بهتره بری اون طرف تر بخوابی. تخت جا زیاد داره.

خونسرد و جدی کشیدمش تو بغلم که عصبی گفت:

- چته؟ مگه نگفتی هوسمو نکردی؟ پس این کارات یعنی چی؟

تو چشاش زل زدم و شمرده شمرده گفتم:

- این یعنی این که تحت هر شرایطی من شوهرتم و بهتره اینو یادت نره. در ضمن من از زنایی که با هر دعوا بخوان پشتت به شوهرشون بخوابن و رختخواب جدا کنن خوشم نمیاد.

با تمسخر گفت:

- تو اصلا از چه زنایی خوشت میاد؟ فکر کنم دوست داری زنت برده ات باشه. نه اعتراضی بکنه ...

نداشتم ادامه بده و بی حوصله همون طور که تو بغلم بود گفتم:

- بهتره ساکت شی که خوابم میاد. نطقت رو بذار واسه فردا.

دوباره تقلا کرد از آغوشم بیرون بیاد که با دست و پام کامل تو بغلم قفلش کردم و چشمم رو بستم که زیر لب گفت:

- خودخواه زورگو!

- فکر نکن نشنیدم. فقط فعلا حالش رو ندارم. فردا تلافی همه چیز رو سرت درمیارم.

«مهرسا»

اصلا باورم نمی شد. من اصلا منظوری از نگفتن این قضیه نداشتم. فقط چون موضوع کاری بود، فکر نمی کردم موضوع مهمی باشه که باید بگم.

سعی کردم تو بغلت جا به جا شم که با صدای خواب آلودی گفت:

- وول نخور بذار بخوابم.

بالاخره کمی دستاش رو شل کرد که تونستم به طرفش بچرخم. می دونستم مقصدم تو نگفتن این قضیه، اما اصلا فکرش رو هم نمی کردم سمیر حتی به رابطه کاری بین من و علی هم شک کنه. دستم رو روی بازوی برهنش کشیدم و گفتم:

- میشه فردا بریم پیش محسن؟

اخماش رو تو هم کشید و گفت:

- محسن؟ اون وقت برای چی؟ در ضمن محسن فامیل داره. داداشت نیست که.

لبخندی ناخواسته روی لبم نشست.

- چشم. آقا محسن! حالا میشه فردا منو ببیری پیشش؟ فکر کنم مشاور لازم شدم. می بری؟

غررکنان گفت:

- خودم یکی بهتر محسن رو سراغ دارم. می برمت پیش اون. حتما که نباید محسن باشه، اوکی؟ در ضمن فردا ما با هم حرف داریم.

برای این که خیالش رو راحت کنم که برام مهم نیست مشاورم محسن باشه یا هر کس دیگه ای، گفتم:

- باشه می ریم پیش هر کسی که تو تاییدش می کنی. فقط حرفامون باشه برای فردا شب. باشه؟

مرموز نگاهم کرد و گفت:

- چیه؟ پهو رفتارت عوض شد.

لبخند تلخی زد. یعنی نمی فهمید؟ حق داشت. نمی تونستم ازش به همین راحتی بگذرم. اون مردی بود که عاشقش بودم. عاشق هم هیچی حالیش همیشه جز معشوقش. منم نمی تونم راحت از کسی که دوستش دارم بگذرم. چشای پر خوابش رو بست و گفت:

- حالا بخواب. فردا صبح ایلیا رو می فرستم خونه مامانم بعد می برمت پیش مشاور.

بعد هم سرش رو تو گودی گردنم فرو کرد و نفس های داغش رو فوت کرد. انگشتای دستم رو تو موهایش فرو بردم. هنوز برام سخت بود باور این که سمیر بهم اعتماد نداره. چه خوش خیال بودم که می خواستم خودم رو گول بزنم. با حس کشیده شدن لب هاش روی گردنم گفتم:

- واقعا بهم اعتماد نداری؟

منو تو بغلش جابه جا کرد و گفت:

- بخواب که تونستی گوشام رو دراز کنی، بخواب دیگه.

چیزی نگفتم و با حس عطر تنش منم کم کم خوابم برد.

ایلیا رو از دستم گرفت و ساکش رو از صندلی عقب برداشت و گفت:

- تو بشین تو ماشین دیگه. تا من اینو بدم دست مامان و بیام دیرمون شده. قرار بود ده تو دفتر مشاوره باشیم.

سرم رو تکون دادم و دوباره سوار ماشین شدم. زنگ رو فشار داد که صدای سمیح که گفت:

- بیا تو.

رو شنیدم.

سمیر - تو بیا بیرون ایلیا رو بگیر که باید بریم، کار داریم.

سمیح - باشه اومدم.

دو سه دقیقه نگذشت که سمیح با تیشرت و شلوار راحتی جلوش ظاهر شد. با دیدن سمیر لبخندی زد و گفت:

- چیه؟ هوس ماه عسل کردی دوباره؟

سمیر - نمکدون! مواظب بچه باش. اینم ساکش؛ دیرمون شد باید بریم.

سمیح سرش رو چرخوند و نگاهش به من که تو ماشین بودم افتاد. خواست بیاد سمت ماشین که سمیر گفت:

- همین جا سلامتو بکن. باید بریم.

- خب بذار برم سلام درست و حسابی بکنم.

- نمی خواد الکی معطلمون کنی. من سلامت رو بهش می رسونم. برو تو.

سمیح هم ناچارا دستی برام تکون داد که با لبخند جوابش رو دادم.

یه بیست دقیقه ای تو سکوت ماشین سپری شد تا این که سمیر جلوی یه مجتمع پزشکی نگه داشت. به طرفم برگشت و گفت:

- تو برو پایین تا ماشین رو یه جا پارک کنم برگردم.

سرم رو تکون دادم و پیاده شدم. مقابل مجتمع نگاهم بین تابلوهایی که نصب شده بود چرخید که با دیدن تابلوی محسن دوست سمیر، لبخند پیروزمندی زد. می دونستم میاد این جا. فقط کافی بود بفهمه که برام مهم نیست حتما مشاورم محسن باشه.

با قرار گرفتن دستی پشت کمرم ترسیده برگشتم که سمیر گفت:

- چته؟ بریم تو که همین الانشم دیر کردیم.

به جز ما فقط دو زن دیگه هم تو سالن انتظار حضور داشتن و منشی هم زن مسنی بود که خیلی خوش برخورد هم بود. همیشه از منشی هایی که خودشون رو دست بالا می گرفتن و حق رو به مراجعین نمی دادن خوشم نمی اومد.

سمیر به صندلی هایی که تو سالن کنار هم چیده شده بودند اشاره کرد و گفت:

- برو بشین تا ببینم کی باید بریم تو.

باشه ای گفتم و روی نزدیک ترین صندلی نشستم و شروع به بررسی فضای ساده و آرام بخش اطراف کردم. رنگ های روشن و گل های خوش رنگی که تو سالن قرار گرفته بودن و مهم تر از اون سکوت و آرامش فضا، ناخودآگاه باعث آرام شدنم شد.

سمیر کنارم نشست و گفت:

- منم باهات میام تو.

پس بگو آقا چرا منو آورد این جا! می خواد خودش هم بشینه ور دلم ببینه چی میگم، چی نمیگم. چیزی نگفتم که با خارج شدن آقایی که تو اتاق محسن بود منشی رو به سمیر گفت:

- بفرمایید. دکتر منتظرتون.

سمیر تشکری کرد و بلند شد و گفت:

- بلند شو.

دم در اتاق محسن جنتلمن بازیش گل کرد. در رو باز کرد و گفت:

- برو تو.

محسن به محض دیدنمون از روی مبل بلند شد و با لبخند گفت:

- خوش اومدین.

با سمیر دست داد. بعد با لبخند گفت:

- خوشحالم که باز می بینمتون.

و به مبل رو به روش اشاره کرد. وقتی من و سمیر هر دومون مقابلش نشستیم گفت:

- سمیر جان فکر کنم نوبت تو بعد خانمت باشه.

سمیر هم نیشخندی زد و گفت:

- نه، ما نوبتمون با همه.

محسن جدی نگاهش کرد و گفت:

- باشه، پس با تو شروع می کنیم.

سمیر دستپاچه گفت:

- نه اول مهرسا؛ بعد اون میره بیرون ما باهم حرف می زنیم.

محسن جدی نگاهش کرد و گفت:

- پس تو هم لطف کن برو بیرون منتظر باش.

سمیر با اخم نگاهش رو بین من و محسن چرخوند. برای این که بتونم قانعش کنم بره گفتم:

- آقای دکتر من مشکلی ندارم. سمیر هم می تونه بمونه.

سمیر سریع سر جاش نشست و گفت:

- بیا، خودش هم راضیه.

محسن - سمیر بهتره بیرون منتظر باشی.

نمی دونم نگاه جدی محسن بود یا چیز دیگه ای که باعث شد سمیر با اخم بلند شه و سمت در بره، اما قبل از این که خارج شه گفت:

- من زیاد حوصله ندارم. پس بهتره حرفات رو زود خلاصه کنی.

و بدون این که منتظر جواب من باشه در رو به هم کوید.

محسن نگاهش رو از در گرفت و با لبخند به طرفم برگشت و گفت:

- من هیچ پیش زمینه ای از شما ندارم. شوهرتون رو هم بر فرض نمی شناسم. اولین دفعه س دارین میان این جا. هر جور که خودتون راحتین شروع کنید.

با کمی تعلل شروع کردم.

- قبلا تجربه یه زندگی رو داشتم و به دلیل خیانت شوهرم ازش جدا شدم. بعد از مدتی با سمیر آشنا شدم. همسایه بودیم اما من از طریق چت باهاش آشنا شدم.

این جای حرفم سکوت کردم و نگاهش کردم تا ببینم نظرش در موردم عوض شده یا نه؛ اما هنوز با لبخندی آرامش دهنده نگاهم می کرد.

دوباره ادامه دادم:

- راستش کم کم دیدار حضوری شد. بهش علاقمند شدم. همون مردی بود که دوستش داشتم اما خب مثل این که تجربه زندگی قبلی اون که اتفاقا زنش بهش خیانت کرده بود باعث بدبینیش شده بود و همه زن ها رو به یه چشم می دید؛ جز یه چند تا زن. یه دلیل همون بی اعتمادیش رابطمون رو قطع کردیم و اون دوباره ازدواج کرد. سه سال گذشت و باز دیدمش اما این بار یه بچه هم داشت. باز زندگیش به بن بست خورده بود. به اجبار یا به خواست خودمون رو دقیق نمی دونم، اما دوباره سر راه هم قرار گرفتیم اما این بار به عنوان زن و شوهر. توی این مدت تقریبا هر روز یه مشکلی بوده که باعث تنش بینمون بشه. از لو رفتن قضیه زن اولش تا حضور دوباره غزل زن دومش؛ و اما موضوعی که باعث شد امروز بیام این جا شک و بدبینی سمیره. راستش من و دوستم و شوهر دوستم یه مزون بزرگ رو می چرخونیم و خب من بعد از ازدواج دیگه نمیرم مزون و همه کارا به گردن اوناست. چند روز پیش قرار بود من و دوستم دنبال بازدید از چند پاساژ برای تهیه جنس برای مزون باشیم که از قضا دوستم حالش خوب نبوده و شوهرش سرقرار میاد. اون روز همسرم من رو رسوند سر قرار. وقتی حرکت کرد من هم رفتم داخل کافی شاپ اما همسر دوستم رو دیدم و فهمیدم چرا اون اومده؛ اما همسرم که گوشیم رو تو ماشین جا گذاشته بودم دوباره برگشته بود تا گوشی رو بهم بده که من و با همسر دوستم تو کافی شاپ می بینم و بعد هم هر جا ما رفتیم تعقیبمون کرده. با این که چیز خاصی نبوده و من اصلا به ذهنم نمی رسید این موضوع مسئله ساز بشه برام و راستش تو شلوغی و درگیری های ذهنیم این موضوع رو به سمیر نگفتم که اون روز دوستم نیومد سر قرار، بلکه شوهرش اومد. چند روز بود که می دیدم بی قراره تا این که دیروز و دیشب کلی با هم بحث داشتیم و این که نمی خواست با هیچ پسری حتی تو مهمونی که دیشب دعوت بودیم حرف بزنم یا این که لباسم باید به انتخابش باشه. بعد از مهمونی هم به خاطر یه مسئله ی پیش پا افتاده بحث و جنجال داشتیم تا این که آخرش گفت که چرا اون روز بهم نگفتی که با علی قرار داشتی؟ راستش الان نمی دونم چجوری قانعش کنم که من از اول نمی دونستم علی قراره سر قرار بیاد؛ در ضمن مگه علی شریک کاریم نیست؟ دیدنش چه مشکلی داره؟ نمی دونم باید چجوری اعتمادش رو به دست بیارم. راستش خستم. خودم به اندازه کافی از دوری پسر رنج می برم، دیگه این رفتارهای سمیر فوق طاقتمه.

سکوت که کردم با لبخند گفت:

- خوشحالم که صادقانه همه چیز رو گفتی و مثل خیلیا که وقتی میان این جا مسائل رو سانسور می کنن نبودین. با توجه به این که خود سمیر هم مراجعه کننده من هست و با روحیاتش آشنا هستم و راستش تا چند

وقت پیش کم کم داشتم مطمئن می شدم که شک و بدبینیش داره از بین میره، اما این حرکت شما باعث شده باز شک و بدبینیش جون بگیره و باز بره سمت شخصیت سمیری که من خیلی روش کار کردم که از اون دورش کنم؛ اما مطمئنم که می دونید که سمیری که اون چنین ضربه ای خورده درمانش هم سخت هست. خودتون قبلا سمیر رو دیده بودین. بعد از خیانت خانمش شده بود قضیه مارگزیده ای که از ریسمون سیاه و سفید می ترسه و به همه بدبین بود؛ اما باز دوباره تونست بهتون اعتماد کنه و به قول شما به اجبار یا به اختیار با شما دوباره شروع کنه. اما اون هنوز اعتماد کامل نداره. هنوز روزنه های شک تو ذهنش هست. هنوز با کوچک ترین مسئله ای ممکنه ذهنش به هم بریزه. پس نقش مدیریتی شما بر شکش خیلی مهمه.

- من چی کار باید بکنم؟

- خب مرحله اول اینه که قبول کنی همسرت بدبین هستش و از حرفات فهمیدم که تو این موضوع رو قبول داری. درسته؟

سرم رو تکون دادم که ادامه داد:

- یک بار وقتی حال هر دوتون خوبه و بیرون از منزل هستید با اون در این باره گفتگو کن و محترمانه و به دور از هیجان از خودت دفاع کن. تو چند تا جمله، نمی خوام براش سخنرانی انقلابی بکنی.

تو جام جا به جا شدم و گفتم:

- چجوری؟

- ببین اوایلش با تعریف از اون، تو یکی دو جمله شروع کن. از غیرتش تعریف کن و بگو که غیرتش رو می پسندی. اگه غیر مستقیم بهت شک داره، بهش بگو این کنترل ها رو نمی پسندی. اگه واضح تهمت زده، بهش بگو این سوءظن ها به منزله یه توهین بهت تلقی میشن. از این که دوستش داری بگو. از این که خشمش فقط همه چی رو به هم می ریزه بگو. بهش بگو که اجازه داره ازت بپرس که کی میری؟ کجا میری؟ اما جوری نباشه که به شخصیتت توهین شه. بهش بفهمون که اون حق داره اما با نهایت احترام از حقوقش استفاده کنه. بهش حس اعتماد و اطمینان بده. می دونم که اهل نماز هستی. جلوش نماز بخون.

میون حرفش پریدم و گفتم:

- من اهل ریا نیستم.

با لبخند گفت:

- ریا نیست. زن و شوهرین. غربیه نیست. بذار تو رو تو حال مناجات ببینه. مطمئن باش تو تقویت حس اعتمادش موثره. تو رفتارت با نامحرم یا به قول خودش پسرا مراعات کن. پوششت مشکلی نداره، اما سعی کن اون طوری باشه که اون خوشش میاد. همه اینا برای جلب اعتمادش لازمه. اگه قراره بری بیرون یا قرار کاری داری براش شفاف سازی کن. نه اون جوری که انگار داره چکت می کنه یا داری بهش گزارش کارات رو میدی، فقط مثلا نشون بده چون نمی خوای نگران بشه، میگی بهش. مثلا امروز با فلانی قرار دارم اگه کمی دیر کردم نگران نباش. مثلا می ریم خرید، یا این که من عصر میرم خونه مامانم میای دنبالم؟ سعی کن غیر مستقیم همیشه ازش اجازه بگیری، چون ممکنه با شخصیتی که من از سمیر بشناسم مستقیم اجازه گرفتن حس تملکش رو تقویت کنه اما همین غیر مستقیم ها هم باعث جلب اعتمادش میشه. و نکته آخر سعی کن دیگه در مورد این شک ها، بحث و جدلی بینتون پیش نیاد و قبل این که به دعوا و جنگ و جدل تبدیل بشه، بحثتون رو مدیریت کنی.

با باز شدن در و ورود سمیر، محسن با تاسف سرش رو تکون داد و گفت:

- جناب دکتر در زدن بلد نیستی؟

نفسم رو بیرون دادم و به سمیر که داشت با کنجکای نگام می کرد لبخند زدم و گفتم:

- چه به موقع اومدی سمیر جان.

از رو صندلی بلند شدم و ادامه دادم:

- من بیرون منتظر می شینم.

از محسن تشکر کردم و به سمت در رفتم اما قبل این که از در خارج بشم به سمیر گفتم:

- من تا هر وقت که لازم بدونی منتظر می مونم. پس عجله ای در کار نیست.

چشمش رو ریز کرد اما قبل این که جوابی بده از اتاق اومدم بیرون.

کنار پنجره رفتم و ایستادم. زل زدم به خیابونی که همه چیز کوچک به نظر می رسید. آدماش، ماشیناش، درختاش و حتی زندگی ای که توش جریان داشت!

به حرفای محسن فکر کردم. راهکارش آسون به نظر می اومد ولی عمل کردنش مشکل بود. برای منی که همه چی رو با سادگی رو می کردم مشکل بود تا با سیاست زندگی!

نفسم رو محکم به بیرون فوت کردم. باید سعیم رو می کردم و برای تحکیم زندگیم باید تلاش می کردم. نیم ساعتی گذشته بود که سمیر از اتاق مزبور اومد بیرون. بلند شدم و به سمتش رفتم. نیم نگاهی بهم کرد ولی توجهی بهم نکرد. از این حرکتش یه کم جا خوردم.

از مطب اومدم بیرون. بدون این که به سمت آسانسور بره به سمت پله ها رفت. قدم هام رو تند کردم و باهانش شونه به شونه شدم. همون طور که از پله ها می اومدم پایین گفتم:

- مرسی که این موقعیت رو برام جور کردی.

با همون اخم هایی که جذاب ترش کرده بود گفت:

- چیا بهش گفتی؟

دستم رو دور بازوش گرفتم و گفتم:

- همون چیزایی که لازم بود بهش بگم.

زیر چشمی به دستم نگاه کرد و گفت:

- مثلاً؟

- مثلاً این که چی کار کنم شوهرم خوش اخلاق تر بشه.

ایستاد. یه قدم جلوتر ازش روی پله پایین ایستادم و به سمتش نگاه کردم. چشمش رو ریز کرده بود و مستقیم به چشمم نگاه می کرد. نمی دونستم چی رو می خواد از چشمم بخونه. فقط امیدوار بودم که دیگه به محسن شکی نداشته باشه!

اون یه پله رفته رو بالا اومدم و درست رو به روش قرار گرفتم و آرام گفتم:

- سمیر بریم نهار بیرون.

نگاهش رو از چشمم نگرفتم. منم سعی کردم نگاهم رو از چشمش نگیرم. سخت بود چون می تونستم از نگاهش بخونم که فکر می کنه دارم یه جورایی می پیچونمش.

لبخند زدم. هر چند غیر ممکن به نظر می اومد ولی موفق شدم. خودم رو بهش نزدیک تر کردم و گفتم:

- حق با تو بود. من باید در مورد علی بهت می گفتم. مهمونی هم شاید تقصیر من بود که جایی نشستم که اون پسر بیاد و مشغول حرف زدن باهام بشه.

اخماش رو بیشتر تو هم کرد و گفت:

- شاید؟!!

سعی کردم لبخندم رو هنوز زنده نگه دارم. با این که می دونستم من اشتباهی مرتکب نشدم ولی گفتم:

- خب ... حقیقتش من فکر نمی کردم این طوری بشه ولی خب چه خوب بود که اون لحظه تو می اومدی کنارم و با هم باهاش حرف می زدیم.

یهو از حرفم جا خورد ولی سعی کرد به روی خودش نیاره.

لبخندم پررنگ تر شد ولی سعی کردم از بالا رفتن ابروم به نشونه بدجنس بودن اون لحظم جلوگیری کنم. دستم رو دور بازوش محکم قفل کردم و گفتم:

- من کباب می خوام. خیلی هوس کردم.

لبخند نامحسوسی زد و گفت:

- اونی که باید هوس کنی کباب نیستا.

به قیافه بدجنسش نگاهی کردم و سرم رو تکیه دادم و گفتم:

- حیا هم خوب چیزیه آقا سمیر.

خنده بلندی کرد و همون طور که از پله ها پایین می رفت و من هم قدمش شده بودم، گفت:

- اصلا بین زن و شوهر حیا جایز نیست.

به حرفش لبخند زدم و گفتم:

- سمیر چه خوبه که تو رو دارم و چه خوبه که زود مهربون میشی.

بعد دستم رو دور بازوش محکم تر پیچیدم و ادامه دادم:

- دوستت دارم به توان بی نهایت، به توان بی نهایت.

با این حرفم قدم هاش کند شد اما من از حرکت نایستادم. خیلی وقت بود این جمله رو نگفته بودم. بیشتر از سه سال می شد.

از ساختمون اومدم بیرون که گفت:

- مهر کاش هیچ وقت این جمله یادت نره!

با قیافه حق به جانب برگشتم به سمتش و گفتم:

- بهتره بگی یادمون نره.

بلند خندید و گفت:

- باز بهت رو دادم پررو شدی خانومم.

همراهش خندیدم و خودم رو بیشتر بهش چسبوندم.

با دستم به میزی که جای دنج رستوران بود اشاره کردم و گفتم:

- بریم اون جا؟

سمیر سرش رو تگون داد و گفت:

- باشه. تو برو بشین تا من برم دستام رو بشورم و بیام.

باشه ای گفتم و به سمت میز رفتم. شالم رو کمی باز کردم تا خنک بشم. اون قدر که هوا گرم بود آدم هلاک می شد. با صدای گارسون شالمو محکم کردم و به سمتش نگاه کردم. منو رو جلوم گذاشت و گفت:

- برای نوشیدنی چی میل دارین؟

منو رو دستم گرفتم و گفتم:

- فعلا آب تا همسرم بیاد.

سرش رو تگون داد و رفت. همین طور مشغول دیدن لیست غذا بودم که یهو یه دست اومد زیر شالم و گردنم رو از پشت گرفت! با ترس سرم رو بلند کردم که سمیر زد زیر خنده و گفت:

- کجا سیر می کنی که حواست به دور و برت نیست؟

اخمی کردم و گفتم:

- سمیر آخه این چه شوخی ایه که می کنی؟ قلبم وایساد!

صندلی رو به رو رو کنار کشید و روش نشست و گفت:

- فدات شم. حالا اخم نکن.

سرم رو تگون دادم و باز نگاهم رو به لیست غذا انداختم. بعد از چند ثانیه گفت:

- خب چي مي خوري؟

کلافه پوفي کرم و گفتم:

- والا اين جا همه چي مي بينم به جز چلوکباب.

با لبخند سرش رو تکون داد و منو رو از دستم گرفت و بست. با اعتراض گفتم:

- چرا بستيش؟!

سرش رو به سمت گارسون که به سمتون مي اومد کرد و رو بهش گفت:

- دو تا چلو کباب مخصوص لطفا.

گارسون سرش رو تکون داد و ليوان آب رو جلوي من گذاشت و گفت:

- نوشيدني همراه چي ميل دارين؟

سمير نگاهي بهم کرد. گفتم:

- من دوغ مي خورم؛ بدون گاز لطفا.

سمير هم دوغ سفارش داد و البته گازدار. تکيم رو به صندلي دادم و گفتم:

- سمير؟

- جون دلم؟

يه لبخند شيرين اومد روي لبم. خنديد و گفت:

- باز من اين کلمه رو گفتم تو وا رفتي؟

لبخندم پررنگ تر شد و گفتم:

- از بس که به ندرت ميگي هنگ مي کنم!

بلند خنديد و گفت:

- پررو!

دستم رو روي ميز روي دستش گذاشتم و گفتم:

- دلم واسه قديما تنگ شده.

سرش رو تکون داد ولی گفت:

- ولي من نه!

با اخم گفتم:

- چرا؟!

- چون الان دیگه واسه خودمی؛ بدون هیچ دغدغه. پس دلم نمی خواد دلم واسه قدیما تنگ بشه.

دستم رو زیر چونم گذاشتم و با ناز و ادا گفتم:

- ولی من دلم واسه اون موقع ها تنگ شده. اون موقع ها وقتی عصبانی می شدی حرف بد از دهنت در نمی اومد.

زیر چشمی نگاهش کردم. دستش رو به سمتم آوردم و توی حصار دستاش قفل کرد و گفت:

- می دونم و به خاطر دیشب هم معذرت؛ ولی خب واقعا تقصیر ...

قبل این که حرف رو کامل بزنه چشمام رو براش درشت کردم که دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد و با خنده گفت:

- خب بابا تسلیم!

سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

- دیگه تکرار نشه.

باز خواست حرفی بزنه که سریع گفتم:

- تشنت نیست؟

لبخندش رو خورد و سعی کرد جدی باشه. نگاهی به لیوان آب کرد و گفت:

- اتفاقا چرا.

دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و لیوان آب رو به سمتش بردم و گفتم:

- اول تو بخور.

دو تا دستاش رو توی هم قلاب کرد و گفت:

- بخور من بعد تو می خورم.

ابروهام رو بالا انداختم و لیوان رو به سمتش بردم و گفتم:

- من زیاد تشنم نیست.

باشه ای گفت و لیوان رو برداشت و یه نفس خورد اما قبل این که تمامش رو بخوره دستم رو به سمت لیوان بردم و گفتم:

- همش رو نخور دیگه.

سرش رو تکیه داد و از خوردن دست کشید. لیوان رو از دستش گرفتم و همون طور که چشم تو چشمش بودم لیوان رو چرخوندم و درست از جایی که خورده بود خوردم.

زیر لب حرفی زد که زیاد واضح نبود چون گارسون داشت به طرفمون می اومد ولی از برق چشماي شیطونش می تونستم حدس بزنم که چی گفته. لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم. هنوز هم بیشتر وقتا طاقت زل زدن توی چشماش مخصوصا وقتی شیطون می شد رو نداشتم!

«سمیر»

دو نفری رو مبل سه نفره رو به روی تلویزیون، تو سالن دراز کشیده بودیم و همون جور که حرف می زدیم به فیلمی که معلوم نبود چی رو می خواست به تماشاگر انتقال بده نگاه می کردیم. انگشتم رو بین موهاش فرو کردم که سرش رو که روی سینم بود جا به جا کرد و گفت:

- از خواهر دوستت چه خبر؟ به هوش اومده؟

همون جور که دقیق زل زده بود به تلویزیون گفتم:

- آره. یه هفته بعد از اون ماجرا به هوش اومد. خدا رو شکر الانم دنبال کار طلاقه.

مهر - واقعا چرا ...

- میشه این بحث رو بی خیال شیم؟ راستی آخر هفته دوستت پری و شوهرش رو دعوت کن این جا.

تو بغلم چرخید و دقیق نگاهم کرد. سنگینی نگاهش باعث شد نگاهم رو از رو به روم بگیرم و ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- چیه؟ چرا این جور نگاه می کنی؟

با چشمای ریز شده گفت:

- باشه. به چه مناسبتی؟

همون طور که پشت دستم رو به حالت دوران روی گوش می کشیدم گفتم:

- مناسبت نمی خواد. هم دوستانت، هم شرکای کاریت. بد نیست باهاشون رفت و آمد داشته باشیم. نظرت چیه؟

از نگاهش می فهمیدم که گیج و متعجبه اما لبخندی زد و گفت:

- امر امر آقامونه، هر چی شما بگی.

- آگه می دونستم محسن این جور مغزت رو شستشو میده زودتر می فرستادمت پیشش که این جوری مطیع شی.

با عشوه و دلخوری تصنعی گفت:

- یعنی قبلا نبودم؟

یه گاز از گونه راستش گرفتم و گفتم:

- نُج، نبود.

دستش رو روی گوش گذاشت و آخی گفت و سرش رو عقب کشید. با حرص مشتت به سینم کوبید و گفت:

- خیلی بد شدی.

به حالت قهر نگاهش رو سمت تلویزیون چرخوند که با انگشت شست و اشاره چونش رو گرفتم و صورتش رو به طرف خودم چرخوندم و گفتم:

- باشه بابا. چه زود قهر می کنه. قبول، شما از ازل تا به ابد زن مطیع و باحالی بودی و هستی.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- باحالت دیگه چه صیغه ایه؟

ابرویی بالا انداختم و برای این که حرصش رو دربیارم گفتم:

- دیگه اونش به خودم مربوطه.

مهر - آره دیگه، حالتش به شما مربوط آقا!

همچین حرف می زد هوس کردم محکم تو بغلم فشارش بدم. دستام رو محکم دورش حلقه کردم و گفتم:

- راستش رو بگو. چیا به محسن گفتی؟

کامل به طرفم برگشت و دستش رو روی گردنم گذاشت و گفت:

- بهش گفتم من عاشق این دوستتونم اما نمی دونم چجوری اینو حالیش کنم. شما یه راهی پیش پام بذار.

سر تا پاش رو برانداز کردم و با لحن مرموزی گفتم:

- خب اینو از خودم می پرسیدی یادت می دادم!

ابرو تو هم کشید و گفت:

- آه سمیر! این جوری نگاهم نکن. بعد این لحن چیه؟ حس می کنم ...

قهقهه ای زدم و گفتم:

- بابا زنی، دوست دارم این جوری نگاهت کنم. دختربازی نکردیم، حداقل بذار با زنون زن بازی کنیم.

بلکه یه بچه دیگه خدا نصیبمون کنه.

یهو جدی شد و گفت:

- سمیر؟

- جونم خانمم؟

با مظلومیت نگاهم کرد و گفت:

- می دونم قرار بود نپرسم اما نمی تونم. در مورد سپهر ...

لبخندم خود به خود از روی لبم پاک شد. از کنارش بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم. بلند شد. دنبالم وارد

آشپزخونه شد و گفت:

- سمیر؟

کلافه یخچال رو باز کردم و بطری آب رو برداشتم. سمت کابینت چرخیدم و لیوانی برداشتم. پر آبش کردم. همین که لیوان رو به دهنم نزدیک کردم چشم تو چشمام منتظرش قفل شد. نمی دونستم باید چی بهش بگم. بگم هنوز هیچ ردی از شون پیدا نکردیم؟

لیوان رو بدون این که به لبام تماس بدم رو میز به همراه بطری آب گذاشتم و گفتم:

- فعلا هیچی!

یهو وا رفت و خودش رو روی صندلی انداخت.

«نه ماه بعد»

با پوزخند به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم. صدای گریه ایلیا باعث شد به خودم پیام و سریع تیشترتم رو تنم کنم و از اتاق بزنم بیرون.

- چیه؟ چرا گریه می کنی؟

با لبایی آویزون شده گریش رو قطع کرد و گفت:

- نون بده.

وقتی می گفت نون بده یعنی گرسنه و غذا می خواد. دو سالش شده هنوز درست حسابی کلمات رو ادا نمی کرد. رفتم سمت آشپزخونه که با پاهایی کوچیکش دنبالم روونه شد و گفت:

- مامان رفت.

سرجام خشکم زد.

مامان رفت. آره، رفت.

برگشتم و جلو پاش زانو زدم که با چشایی که هنوز رد خیزی اشک توشون مشخص بود گفت:

- بغلم کن.

سریع تو بغلم کشیدمش و بوی کودکانش رو مهمون ریه هام کردم. زیر لب زمزمه کردم:

- می خوام بریم پیش مامان؟

خندید و سرش رو به نشونه آره تکون داد که لبخندی رو لبم نشست و به عادت همیشگی لپش رو گاز گرفتم

اما هنوز دهنم رو درست از روی گونش بر نداشته بودم که با دستش محکم تو صورتم کوبید.

با چشمام گشاد شده به خاطر این حرکتش گفتم:

- بابا رو زدی؟

مظلوم شد و دستش رو روی لپش گذاشت و با بغض گفت:

- ببخشید.

همون جایی رو که گاز گرفته بود بوسیدم و بلند شدم. ایلیا رو روی صندلی نشوندم و سمت یخچال رفتم. سالاد اولویه ای که برای ناهار درست کرده بودم رو روی میز گذاشتم و سبد نون رو از یخچال خارج کردم. با به صدا در اومدن زنگ گوشیم یه لقمه کوچیک سریع برای ایلیا گرفتم و دستش دادم و سمت گوشیم رفتم. ستاره بود. ناخواسته لبخندی رو لبم نشست.

- سلام. چه عجب زنگ زد!

- ببخشید. این قدر سرم شلوغه تازه پیامت رو دیدم. کاری داشتی؟

موهای ایلیا رو نوازش کردم و گفتم:

- من هنوز منتظر سلامتتم. کو؟ گشنت بود خوردیش؟

با حرص گفت:

- وای سمیر من میگم سرم شلوغه تو میگی سلامت کو؟ باشه سلام. چی کار داری؟

- میای این جا یا نه؟

با کمی تعلل گفت:

- باشه، فقط زودتر از دو ساعت دیگه نمی تونم بیام.

ایلیا دوباره گفت:

- بده.

گوشی رو بین شونم و گوشم قرار دادم و لقمه ی دیگه ای براش گرفتم و دادم دستش.

- باشه، پس سر راحت یه ذره خریدم بکن برای خونه. چند روزه اصلا حوصله ندارم.

- چشم، اگه امر دیگه ای نداری قطع کنم؟

- نه، بای.

- بای.

لباسای ایلیا رو عوض کردم. بعدش شلوار راحتیم رو با شلوار جینی عوض کردم و ایلیا رو بغل کردم و سویچ ماشین رو که روی میز وسط سالن بود برداشتم و در رو باز کردم.

تازه داشتم به این ضرب المثل می رسیدم که: «از ماست که بر ماست.»

اما باز مطمئن بودم که من باید این کار رو می کردم. ایلیا رو مثل همیشه روی صندلی عقب نشوندم. حرکت کردم تا در حیاط رو باز کنم و ماشین رو خارج کنم که همین که لنگه اول در رو باز کردم، از دیدن کسی که پشت دره اخمی کردم و بی توجه بهش، لنگه دوم رو هم باز کردم و برگشتم سمت ماشین که گفت:

- چرا منو نادیده می گیری؟

پوزخندی زدم و برگشتم طرفش. به قدم سمتش برداشتم و رو به روش ایستادم.

- دیدمت که اوضاعم اینه. از این به بعد می خوام ندید بگیرمت و زندگی کنم. تو هم بهتره واسه همیشه از زندگیم پاک شی که به نفعته!

کیفش رو روی دوشش جا به جا کرد و گفت:

- نمی تونی منو از دیدن ایلیا محروم کنی. اون پسر مه.

ابروی بالای انداختم و چند لحظه دقیق نگاهش کردم.

- بود؛ الان دیگه نیست. بهتره اینو خوب تو گوشت فرو کنی که ایلیا من بعد دیگه پسر تو نیست.

مستاصل گفتم:

- سمیر، چرا این جوری شدی؟

بدون این که جوابش رو بدم سمت ماشین رفتم و سوار ماشین شدم. ماشین رو روشن کردم و بوقی زدم تا از جلوی در کنار بره که داد زد:

- نمی تونی این کار رو با من بکنی.

عصبی از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- با زبون خوش گورتو گم کن وگرنه بلایی به سرت میارم که روزی هزار بار از ننه جونت بپرسی چرا منو زاییدی!

متعجب و ناباور گفتم:

- خیلی عوض شدی.

- راحت باش. بگو عوضی شدی!

بعد انگشت اشارم رو به نشونه تهدید جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

- یه بار فرصت داشتی زندگی ای که داشتی رو حفظ کنی. وقتی نخواستی پس دیگه دنبالش نباش و گورت رو گم کن و بذار زندگیم رو بکنم. من هیچ وقت به کسی دو بار فرصت نمی دم. اینو مطمئن باش!

پشت در خونه شون که ماشین رو پارک کردم، گوشیم رو که تو جیب کتم بود دستم گرفتم و شماره اش رو گرفتم. با دومین بوق جواب داد:

- جانم؟

- سلام.

با صدای شادی گفتم:

- سلام، خوبی؟

همون طور که نگاهم به آینه ماشین بود و یقه پیراهنم رو درست می کردم گفتم:

- اومدم ببینیمت؛ من و ایلیا.

خوشحال گفتم:

- الان در رو باز می کنم بباین تو.

پیاده شدم و در عقب رو باز کردم و ایلیا رو از ماشین پیاده کردم و گفتم:

- نه، فکر کنم نیام تو بهتره. فقط بیا چند دقیقه ببینمت. دلم تنگ شده.

شرمنده گفتم:

- ببخشید. من ...

- دم در منتظرتم. فعلا.

هر دو پشت در ایستادیم که ایلیا با لحن بچگانه ای گفت:

- بغلم کن.

خواستم بگم بچه تو دیگه بزرگ شدی که در خونه باز شد و مهرا با ذوق ایلیا رو تو بغلش کشید. همون طور که تو بغلش گرفته بودش، می بوسیدش و قربون صدقش می رفت. ایلیا هم با ذوق هی مامان مامان می گفت.

به در تکیه دادم و گفتم:

- پس من چی؟ کلا ایلیا رو دیدی منو یادت رفت.

سریع برگشت طرفم و گفتم:

- ببخشید، دلم تنگ شده بود براش.

یه قدم بهش نزدیک شدم و دلخور گفتم:

- خوش به حال ایلیا.

چپ چپ نگاهم کرد و ایلیا رو زمین گذاشت و در خونه رو بیشتر باز کرد و رو به ایلیا گفت:

- برو تو مامان، منم الان میام.

- نه نمی خواد بره تو، ممکنه ...

حرفم رو قطع کرد و گفتم:

- نگران نباش. با ایلیا مشکلی نداره.

ایلیا اما هنوز دست مه‌رسا رو محکم چسبیده بود. حق داشت. بعد از یه هفته دیدنش اونم با کلی کاراگاه بازی غنیمت بود و می ترسید باز از دیدنش محروم شه. مه‌رسا کنارش زانو زد و گفت:

- مامانی برو تو. بابا جون تو حیاط داره گلا رو آب میده. کمکش کن منم الان میام.

با این که فکر نکنم ایلیا فهمید باید چی کار کنه اما به سمت در رفت.

همین که ایلیا وارد شد گفتم:

- خوبی؟

شرمنده گفت:

- باور کن این یه هفته همش می خواستم متقاعدش کنم اما نمی دونم چرا نمی خواد درک کنه. شاید من ازش توقع زیادی دارم.

به ماشین اشاره کردم و گفتم:

- بریم تو ماشین حرف بزنیم؟

گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و گفت:

- تو برو بشین تا من به مامان بگم و پیام.

سرم رو تکون دادم و سوار ماشین شدم. دو دقیقه بعد مه‌رسا هم سوار شد. همین که در رو بست گفتم:

- باز تو به غزل رو دادی؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- سمیر درک کن. وقتی پسر من ده سالشه و تو رو مقصر این می دونه که من و باباش الان با هم نیستیم و من قبول نکردم با حسام زندگی کنم، خب خود به خود این ترس می شینه تو دلم که نکنه هشت سال دیگه نوبت ایلیا شه و اون بار اون باشه که تو روی من بایسته و بگه همش تقصیر تو بود که مامان و بابام با هم نیستن.

نذاشتم بیشتر از این ادامه بده و گفتم:

- ایلیا غیرممکنه اینو بگه.

کلافه گفت:

- منم هیچ وقت فکر نمی کردم سپهری که چهار سال پیش دوستت داشت و ازت هدیه می گرفت، الان با نفرت نکات کنه و بگه ازت متنفرم چون تو نداشتی مامانم دوباره برگرده پیش بابام!

دستی به گردنم کشیدم و همون طور که روی فرمون ماشین با انگشت ضرب گرفته بودم گفتم:

- هم من مي دونم هم تو، که همه اون حرفايي که سپهر گفت، نتیجه تلقين ها و حرفاي حسام بوده که تو همه ی این مدت تو گوشش خونده بود. اونم بچه س؛ همیشه ازش توقعي داشت. اما ايليا غيرممکنه همچين حرفايي رو بزنه.

نگران دستم رو که روي فرمون بود تو دستش گرفت و گفت:

- اگه غزل هم توي این رفت و آمدها همین حرفا رو به ايليا تلقين کنه چي؟

عصبي گفتم:

- خب این يعني چي؟ نکنه مي خوي بگي برم با غزل ازدواج کنم و خوش خوشان با هووت قراره زندگي کني؟

لبخند بي جوني زد و گفت:

- من غيرممکنه تو رو با کسي شريک بشم. تو فقط مال مني. تو مرد مني ...

دست چپم رو روي طرف راست صورتش گذاشتم که چشاش رو بست و صورتش رو خوابوند رو دستم و گفت:

- من فقط نمي خوام تو و ايليا رو از دست بدم همین. مي خوام هم سپهر رو داشته باشم، هم شما دو تا رو. نمي خوام غزل از من متنفر باشه و نفرتش رو به ايليا منتقل بده.

- ديگه قرار نيست ايليا رو ببينه. يه بار فرصت دادم بهش اما ديدم خانم براي خودم نقشه کشيده.

سريع چشاش رو باز کرد و گفت:

- چي؟

لبخندي زدم و پشت گردنم رو خاروندم و گفتم:

- هيچي!

محکم به بازوم کوبيد و گفت:

- پررو!

خنديدم و تو بغلم کشيدمش که همون طور که تقلا مي کرد از بغلم بيرون بياد هي مي گفت:

- سمير ولم کن. زشته، الان کسي مي بينه.

سرم رو خم کردم تا ببوسمش که صدای بلند مامان گفتن سپهر باعث شد سريع ازم جدا بشه و از ماشين پياده شه. چنگي به موهام زدم و از ماشين پياده شدم. نگاه عصبي سپهر به من بود و اصلا هم توجهي به حرفاي مهرا نداشت.

- خوبي سپهر جان؟

همين جملم کافي بود تا سپهر با دلخوري و صدای بلند رو به مهرا بگه:

- مامان مگه نگفتی هیچکي رو غير من دوست نداری؟

کلافه پوفي کردم و گفتم:

- مه‌رسا ایلیا رو بیار تا برم.

مه‌رسا که معلوم بود نمی‌دونست باید چی کار کنه، به سپهر گفت:

- مامان میری ایلیا رو صدا کنی؟

سپهر دست به سینه و با خشم گفت:

- نمی‌خوام!

مه‌رسا نگاهی به سپهر کرد و گفت:

- سپهر جان نمی‌خوای عمو سمیر رو دعوت کنی بیاد تو؟ پسر خوب هیچ وقت مهمون رو دم در نگه نمی‌داره.

دهنم رو باز کردم تا بگم: «مه‌رسا لازم نیست.»

اما با بالا رفتن دست مه‌رسا به معنی سکوت چیزی نگفتم و منتظر به سپهر نگاه کردم تا ببینم قراره چی بشه.

سپهر هم چند لحظه با اخم نگاهم کرد و بعد هم بدون هیچ حرفی وارد خونه شد. به مه‌رسا نزدیک شدم و گفتم:

- بهش فشار نیار. کم کم بهتر میشه. فقط لطفا ایلیا رو بیار ...

نداشت ادامه بدم و دستم رو گرفت و گفت:

- بریم تو.

- مهر؟

برگشت و مستقیم تو چشمم نگاه کرد.

- سپهر باید به حضورت عادت کنه. باید خوبیات رو ببینه. می‌ترسم وقتی مثل هفته قبل گفت: «باید فقط مامان من باشی» و تو هم گفتی بگو چشم و منم همراهش اومدم این‌جا، توقعش بره بالا و دو روز دیگه بگه کلا باید بی‌خیال تو و ایلیا شم. نمی‌خوام مجبورش کنم. فقط می‌خوام واقعیت رو نشونش بدم. من دلم نمی‌خواد از تو بدش بیاد.

یه ترس و نگرانی تو چشمش بود که باعث شد ناخودآگاه بپرسم:

- آگه قبولم نکنه چی؟

دستم رو که توی دستش بود فشار داد و گفت:

- می‌کنه. من مطمئنم. وای آگه قبولت نکنه ...

جملش رو کامل نکرد و تو سکوت نگاهم کرد. می دونستم سخت بود تحمل این اوضاع. چند شب بود که خودمم هی به این فکر می کردم که آگه هیچ وقت سپهر دلش نخواد با ما زندگی کنه چی؟ آگه مثل الان دوست داشته باشه مادرش کنارش باشه فقط چی؟

- اجازه میدی یه دو سه روزی من و سپهر تنهایی بریم مسافرت؟

متعجب گفت:

- یعنی چی؟

دستم آزادم رو پشت گردنم گذاشتم و گفتم:

- می خوام چند روز مردونه همدیگه رو بشناسیم.

مهر - قبول نمی کنه.

فشاری به دستش که تو دستم بود آوردم و گفتم:

- من خودم ازش می خوام. آگه قبول نکرد هم فکر دیگه ای می کنیم. چطوره؟

سرش رو تکیون داد و وارد شد و من رو هم به دنبالش داخل خونه کشید. همین که وارد حیاط شدیم چشمم به پدر مهرا و ایلیا هم که بغلش لبه باغچه نشسته بود افتاد. از سپهر هم خبری نبود. حتما تو ساختمون بود.

مهرا دستش رو از دستم بیرون کشید و سمت ایلیا رفت. من هم به سمت بابا رفتم و گفتم:

- سلام بابا. خوبید؟

بابا با لبخند دستم رو فشرد و گفت:

- خوش اومدی. دلمون واسه این وروجک تنگ شده بود.

با لبخند به ایلیا و مهر نگاه کردم و گفتم:

- خودتون که اوضاعمون رو می بینید.

دستش رو پشت شونم گذاشت و گفت:

- بریم تو. مطمئنم همه چی کم کم درست میشه.

مهرا که کنارم نشست آرام گفتم:

- نیم ساعته نشستم خبری از سپهر نیست. کجاست؟

به اتاق سابق خودش اشاره کرد و گفت:

- تو اتاقمه.

بلند شدم و گفتم:

- پس من برم باهش حرف بزنم ببینم چی میگه؟

مامان که تو آشپزخونه بود. بابا هم با ایلیا سرگرم بود. مهرسا هم سری تکون داد و گفت:
- باشه.

پشت در اتاق که رسیدم مکتی کردم و تقه ای به در زدم که جوابی نشنیدم. تقه دوم همزمان شد با باز شدن در. دستم رو که تو هوا بود پایین آوردم و نگاهم رو دوختم به نگاه اخموی سپهر. با اون اخمش هوس گاز گرفتن لپش رو کرده بودم. لبخندی که از این اخم مردونه سپهر رو لبم نشسته بود رو خوردم و گفتم:

- میشه با هم حرف بزنینم؟

بدون حرف از جلوی در کنار رفت و برگشت کنار وسایل نقاشیش که روی زمین پخش بودند و مدادش رو برداشت و دوباره مشغول کشیدن نقاشیش شد. کنارش نشستم و به تصویر زن و مردی که دو طرف یه بچه بودند نگاه کردم. هر سه تاشون با فاصله از هم ایستاده بودند. پوفی کردم و گفتم:

- میشه با هم حرف بزنینم؟

بدون توجه به من مشغول کشیدن نقاشیش شد. دستی به چوئم کشیدم و گفتم:

- می خوام مثل دو تا مرد با هم حرف بزنینم.

سرش رو بلند کرد و گفت:

- بابام میگه نامردا زندگی بقیه رو خراب می کنن.

خواستم بگم اگه این جوهره که بابات نامرده، اما چیزی نگفتم که گفت:

- اگه تو بری مامانم دوباره با بابا حسامم زندگی می کنه.

بیچاره خبر نداشت پدرش معلوم نیست کدوم گوری از دست طلبکاراش قایم شده.

- قبول! تو از من بدت میاد. به یه شرط حاضرم از زندگی مامانت که زن منه و خیلی هم دوستش دارم برم بیرون!

با شوق دست از نقاشی کشیدن برداشت و خیره شد بهم.

- چند روزی با هم می ریم مسافرت. مرد و مردونه با هم حرف می زنینم. اگه بعد از برگشتن هنوز دلت نمی خواست من با مامانت بمونم، قبول، من میرم. چطوره؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- قول میدی؟

دستم رو جلو بردم و گفتم:

- قول مردونه.

مردد دستش رو جلو آورد و گفت:

- مامان هم میاد؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نُج، فقط من و تو. مردونه و مجردی می ریم سفر.

جدی گفتم:

- ایلیا چی؟

پس اون طور که نشون می داد ازش بدش نمی اومد.

- ایلیا که بچه س. هنوز مرد نشده. به درد سفرای مردونه نمی خوره. فعلا من دوست دارم با مرد بزرگی مثل تو برم مسافرت.

دست کوچیکش رو تو دستم فشردم که گفتم:

- قول دادیا.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- مطمئن باش من زیر قولم نمی زم. تو هم قول دادیا؟

مردونه گفتم:

- مرده و قولش.

خندم رو خفه کردم. بامزه حرف می زد. بلند شدم و گفتم:

- خب مرد بزرگ امشب قبول می کنی بیایی خونه ما و کنارمون باشی؟

شونه ای بالا انداخت و گفتم:

- نمی خوام.

- مرد که دعوت همسفرش رو رد نمی کنه. تازه فردا صبح زود باید بزنیم به جاده.

سپهر - کجا میریم؟

- هر جا که تو دلت خواست. قبول؟ امشب میای؟

چیزی نگفتم که گفتم:

- اگه مشکلی نداشته باشی می خواستم مامان مهرسا رو هم ببریم خونه مون که تا برگشتنمون اون کنار ایلیا باشه. قبول؟

با تردید گفتم:

- بعدش باید برای همیشه بری. قول دادی؟

- من قول دادم اگه بعدش هم گفتمی برو، میرم.

انگار خیالش راحت شده باشه لبخندی زد. مطمئنا از همین الان داشت به پاک شدن من از زندگی مامانش فکر می کرد و خوشحالی می کرد. فکر می کردم سرسخت تر از اینا باشه، اما با این رفتارش و با سرعتی که قبول کرد دعوتم رو، فکر می کنم عوض کردن نظرش زیاد هم سخت نباشه.

«مهرسا»

مردد به چشمای سمیر نگاه کردم. ایلیا رو از دستم گرفت و گفت:

- تا وسایل سپهر و خودت رو جمع و جور می کنی ما می ریم دم در.

بعد به سپهر اشاره کرد و گفت:

- آقا سپهر از مامانی و بابایی هم خداحافظی کن که تا چند روز نمی بینیشون.

نفسم رو خالی کردم و به سمت اتاقم رفتم تا وسایل سپهر و خودم رو بردارم. نمی دونم سمیر به سپهر چی گفته بود که حاضر شده بود امشب رو بیاد خونه مون و فردا صبح با هم برن مسافرت چند روزه!

با مامان و بابا روبوسی کردم و به سمت ماشین رفتم. سمیر ایلیا رو روی کاپوت ماشین نشونده بود و باهاش حرف می زد. سپهر هم بدون این که به اونا نگاه کنه به ماشین تیکه داده بود و با تبلتش بازی می کرد. روسریم رو جلو کشیدم و سعی کردم آرامش ظاهرم رو حفظ کنم. یه لبخند به صورتم اضافه کردم و به سمتشون رفتم. سپهر به محض دیدن من به سمتم اومد. دستم رو روی موهای لخت سیاهش کشیدم و گفتم:

- مطمئنم از اتاقت خیلی خوشت میاد.

دستم رو گرفت و کشید. خم شدم. با اخم گفتم:

- من گفتم که از اون اتاق خوشم نمیاد.

لبخندم رو حفظ کردم و گفتم:

- عزیز مامان؛ تو که هنوز ندیدش.

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- نه، نه، من خوشم نمیاد ازش.

سرم رو بالا کردم و به سمیر با عجز نگاه کردم. چشماش رو آروم روی هم گذاشت و لب هاش رو تکون داد و آروم گفت:

- الان رو بی خیال شو.

دستای سپهر رو گرفتم و به سمتشون رفتم. ایلیا با دیدن من با شوق گفت:

- مامان بغل.

بغل رو طوری تلفظ می کرد که انگار میگه بخل!

با لبخند گفتم:

- قریون اون بخل گفتنت برم من. سپهر هم وقتی کوچولو بود مثل تو به بغل می گفت بخل.

سپهر در عقب ماشین رو باز کرد و گفت:

- نه، من نمی گفتم بخل. من درست حرف می زدم!

سمیر با لبخند ساک رو از دستم گرفت و ایلیا رو بغلم گذاشت و گفت:

- مامان و پسر، امشب رو با یه پیترزای درست و حسابی چطورین؟

با لبخند گفتم:

- موافقیم.

در ماشین محکم بسته شد. نگاهم به سمت سپهر رفت که با اخم صندلی پشت نشسته بود. دوباره درمونده به سمیر نگاه کردم. بدون این که بهم نگاه کنه با لبخند در عقب رو باز کرد.

ایلیا رو کنار سپهر نشوندم و گفتم:

- مواظبش باش عزیزم.

شونش رو بالا انداخت که گفتم:

- تو داداش بزرگتی. همیشه داداشای بزرگ تر هوای داداش کوچیکارو دارن. چون هم فهمیده ترن هم قوی تر و هم مهربون تر.

در ماشین رو بستم و صندلی جلو نشستم. سمیر ماشین رو روشن کرد و گفت:

- سپهر نگفتی عمو، با پیترزا موافقی؟

- من پیترزا دوست ندارم.

برگشتم سمت سپهر و گفتم:

- تو که همیشه پیترزا دوست داشتی عزیزم.

- دیگه دوست ندارم.

خواستم حرفی بزدم که سمیر گفت:

- امشب هر چی که آقا سپهر بگه همون میشه. حالا بگو چی دوست داری که بریم همون جا؟

سپهر نگاهش رو از سمیر گرفت و به بیرون نگاه کرد و گفت:

- گشتم نیست.

زیر چشمی به سمیر نگاه کردم. خدایی این سمیر که زود جوش میاورد چطوری می خواست این سپهر سرتق تر از خودش رو برای مسافرت تحمل کنه؟!

پوفی کردم و سرم رو به صندلی تکیه دادم. سمیر همون طور که با دقت رانندگی می کرد گفت:

- ولی من خیلی گرسنه. از وقتی مامان مهر نیومده خونه، یه غذای درست حسابی نخوردم. میگم چطوره بریم رستوران یه نون داغ، کباب داغ بزنیم به رگ؛ هان؟

شونم رو بالا انداختم و گفتم:

- بریم.

همون موقع ایلیا سرش رو از وسط صندلی آورد جلو گفت:

- مامان بخل.

برگشتم و بهش گفتم:

- عزیزم چطوری کمر بندت رو باز کردی؟

خواستم بغلش کنم که سپهر کشیدش عقب و گفت:

- بشین این جا.

ایلیا جیغ کشید و تقلا کرد که بیاد جلو و از اون طرف هم سپهر سفت گرفته بودش و نمی داشت حرکتی کنه. صدای جیغ و داد و لحن دستوری سپهر واقعا رو مخم بود. کاملا به سمتشون برگشتم و سعی کردم ایلیا رو از دستای قلاب شده سپهر بکشم بیرون که سمیر گفت:

- ایلیا درست بشین روی صندلیت. مامان الان هیچکس رو بغل نمی کنه.

بعد دست من رو کشید و گفت:

- مه رسا درست بشین. کمر بندت رو هم ببند.

با تعجب و اخم بهش نگاه کردم و گفتم:

- اینا الان بدتر می کنن.

خیلی جدی گفتم:

- شما همون کاری که گفتم رو انجام بده.

نگاهم رو به تندی ازش گرفتم و گفتم:

- پس خودت ساکتشون کن.

دستم رو روی پیشونی گذاشتم و به بیرون خیره شدم. صدای جیغ ایلیا حسابی اذیتم می کردم. دلم می خواست بغلش کنم. بچم یه هفته بود من رو ندیده بود. بعد از چند ثانیه صدای جیغ ایلیا قطع شد. می خواستم برگردم به عقب نگاه کنم که سمیر آرام گفت:

- برنگرد.

با تعجب بهش نگاه کردم. آفتابگیر قسمت من رو پایین داد. از توی آینه نگاهم به سپهر و ایلیا افتاد. سر هر دوشون پایین بود. آینه رو کمی پایین تر دادم. تبلت سپهر دست ایلیا بود و داشت باهاش ور می رفت. سپهر هم محکم ایلیا رو گرفته بود.

برگشتم به سمیر نگاه کردم. لبخند زد. از لبخندش آرامش گرفتم و به روش لبخند زدم. به نظر می اومد سپهر، ایلیا رو به عنوان داداش کوچیکه پذیرفته. این رو وقتی مطمئن شدم که دیدم کمر بند ایمینش رو هم براش بست و باز دستش رو دورش انداخت؛ البته این بار دوستانه تر رفتار کرد!

توی تمام مدتی که داشتیم غذا می خوردیم سپهر کاملا اخماش توی هم بود. فقط یه وقتا از کارای بچگانه و شیرین ایلیا یه لبخند ناخواسته می اومد روی لبش. من کارم سخت تر شده بود. از یه طرف نگران سپهر بودم، از طرف دیگه ایلیا و سمیر. هر کدومشون ممکن بود به اون یکی حسودی کنه! هر چند که سمیر نشون می داد اوکی هستش ولی وقتی همه حواسم می رفت پی سپهر، ایلیا خیلی ناشیانه صدام می کرد و سوال بی ربط می پرسید! اون لحظه خیلی دلم می خواست با محسن مشاوره ای داشته باشم ولی الان توی مرخصی بود و مطب نمی رفت. ما هم نمی خواستیم مزاحم اوقاتش بشم.

بعد از این که کمی توی خیابون ها گشت زدیم و بستنی خوردیم که البته سپهر با این که عاشق بستنی بود، نخورد برگشتیم خونه. سمیر ایلیا رو که توی بغلم خواب بود گرفت و به سمت خونه رفت. در رو باز کرد و بدون حرفی وارد شد. ساک سپهر رو دستم گرفتم و گفتم:

- قول میدم که از این جا خوشت بیاد.

حرفی نزد. دستش رو توی دستم گرفتم و وارد شدیم. به سمت اتاقش رفتم و گفتم:

- بیا ببین دوست داری؟

در اتاق رو باز کردم. تمام دیوار رو رنگ ملایم آبی کرده بودیم با پرده هایی که رنگ سبز تقریبا فسفری تیره داشت و آبی پررنگ تر از رنگ دیوار. فرش وسطش هم گرد بود و رنگ سبز پرده ها رو داشت. رو تختیش طرح هایی از باب اسفنجی داشت. چیزی که سپهر عاشقش بود. میز تحریر و صندلیش هم درست همرنگ اتاقش بود. گوشه ای از اتاقش هم یه قفسه رنگی بود که توش یه عالمه وسایل مورد علاقه سپهر رو توش جا داده بودیم. اعم از مدادها و ماژیک های رنگی که عاشق نقاشی کردن بود. با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- چگونه؟

شونش رو بالا انداخت. حرفی نزد. خب، می شد گفت که حداقل بدش نیومده! سمیر توی چهارچوب در ظاهر شد. با دیدنش انگار تازه یادم افتاد امشب رو باید پیش کدومشون بخوابم! اون طور که همشون قیافه گرفته بودن جای من روی مبل بود!

سمیر وارد اتاق شد و گفت:

- نمی خواین بخوابین؟

درمونده فقط نگاهش کردم. رو به سپهر کرد و گفت:

- فردا صبح زود باید راه بیفتیم.

سپهر گفت:

- مشکلی نیست.

لبخند زد و توی دلم قریبون صدقش رفتم که این قدر مردونه حرف می زد. سپهر رو به من کرد و گفت:

- مامان با هم روی زمین بخوابیم تو اتاق؟

نزدیکش شدم. دستش رو گرفتم و گفتم:

- از تختت خوشت نمیداد؟

شونش رو بالا انداخت ولی گفت:

- آخه من و تو با هم رو تخت جا نمیشیم. تختم مثل تخت خونه بابایی بزرگ نیست.

به صورت سمیر نگاه کردم. نمی خواستم از همین حالا سپهر تعیین کنه که من کجا باید بخوابم. از طرفی هم نمی شد سپهر رو تنها بذارم و برم اتاق خودمون.

سمیر از اتاق رفت بیرون. کلافه روسریم رو از سرم کشیدم. واقعا نمی دونستم چی کار دیگه باید بکنم! سپهر همون طور که متکاش رو می داشت زمین گفت:

- وقتی از مسافرت برگشتیم دیگه باید از این جا بریم.

بهش نگاه کردم. ادامه داد:

- بهم قول داد که میره.

با تعجب گفتم:

- کی پسرم؟

با دست به در اتاق اشاره کرد و گفت:

- این دیگه.

با اخم گفتم:

- این نه و عمو سمیر. من اصلا دوست ندارم این طوری حرف می زنی.

شونش رو بالا انداخت. دکمه های مانتوم رو با عصبانیت باز کردم که دیدم سمیر رختخواب به دست وارد اتاق شد.

با تعجب نگاهش کردم. بدون این که حرفی بزنه رختخواب ها رو وسط اتاق پهن کرد. سپهر گفت:

- مگه شما نگفتی بعد مسافرت میری؟ به مامانم بگو.

سمیر بدون این که دست از کارش بکشه گفت:

- قول دادم اگه خواستی برم، این کار رو کنم.

باز از اتاق رفت بیرون. با عصبانیت از اتاق اومدم بیرون و دنبالش کردم و گفتم:

- سمیر تو چی به این بچه گفتی؟

بدون این که بایسته گفت:

- قول دادم اگه بعد از مسافرت ازم خواست از زندگیتون برم، این کار رو می کنم!

دستم رو روی دهنم گذاشتم و با تعجب و عصبانیت گفتم:

- سمیر!

برگشت به سمت و گفتم:

- نگران نباش.

سعی کردم صدام رو پایین بیارم ولی با عصبانیت گفتم:

- نگران نباشم؟ این چی بود که بهش گفتی؟ مسلمه که ...

وسط حرفم اومد و گفتم:

- بذار ببینیم اون موقع چی میشه. من تمام سعیم رو می کنم که قبولم کنه.

درمونده گفتم:

- اگه نکرد؟

کلافه دستش رو توی موهایش کرد و به سمت اتاق رفت. وا رفتم. به دیوار پشت سرم تکیه دادم. اصلا نمی خواستم به آینده فکر کنم. پر بودم از تردیدها!

سمیر از اتاق اومد بیرون. بدون این که نگاهش کنم، همون طور که سرم پایین بود گفتم:

- من حاضر نیستم از هیچ کدومتون بگذرم.

به سمت اتاق سپهر رفت و گفتم:

- منم حاضر نیستم از تو بگذرم.

سرم رو بلند کردم ولی وارد اتاق سپهر شده بود. نفسم رو خالی کردم و به اتاق سپهر رفتم. با تعجب به رختخواب هایی که کنار هم پهن شده بود نگاه کردم. سمیر به سمت اومد و گفتم:

- امشب همه این جا می خوابیم.

از اتاق بیرون رفت. به سپهر نگاه کردم. اخماش توی هم بود ولی حرفی نزد. چند دقیقه بعد سمیر همراه ایلیا که توی آغوشش خواب بود وارد شد و آهسته گفت:

- شما که هنوز وایسادی و لباساتون رو هم عوض نکردین!

بعد ایلیا رو وسط گذاشت و خودش سمت راستش خوابید.

مانتوم رو در آوردم و به سمت اتاقم رفتم. کلافه و نگران بودم. لباسم رو عوض کردم و برگشتم توی اتاق سپهر.

سپهر هم با همون لباسا سمت چپ خوابیده بود. برق رو خاموش کردم. چراغ خواب اتاقش اتوماتیک روشن شد. به سمت رختخواب رفتم و بین ایلیا و سپهر خوابیدم.

نفسم رو بیرون دادم. از صدای نفسم سمیر به سمتم برگشت. سرم رو به سمتش برگردوندم. آروم زمزمه کرد:

- فکر هیچی رو نکن.

دلَم برای آغوشش تنگ شده بود. آغوشی که همیشه بهم آرامش می داد. با این وضعیت معلوم نبود چقدر دیگه باید از آغوشش محروم باشم. نگاهم رو به سقف دوختم و آروم زمزمه کردم:

- شب بخیر.

با حس بوسه ای نرم و کوتاه روی لبم چشمام رو آروم باز کردم. چشمام به چشمای خندون سمیر که روم خم شده بود و خیمه زده بود، افتاد. دستام رو دور گردنش انداختم و به سمت خودم کشیدمش. سرش رو روی گودی گردنم گذاشت و در حالی که سعی می کرد سنگینی بدنش رو روم نندازه گفت:

- خانومی ولم کن. الان سپهر از دستشویی برمی گرده باز بهم اخم و تخم می کنه ها.

با این حرفش تازه یادم افتاد چه خبره! یهوئی دستم رو از گردنش باز کردم و سریع نشستم و گفتم:

- کی بیدار شدین؟

صاف نشست و با لبخندی که بهم زل زده بود، گفت:

- حدود هشت.

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

- کل شب رو خوابم نبرد. بعد از نماز خوابیدم.

دستش رو روی گونم کشید و گفت:

- عزیز من چرا این قدر فکر می کنی؟ چرا داری سخت می گیری؟ من بهت قول میدم همه چی درست میشه.

پاهام رو توی شکمم جمع کردم و گفتم:

- من اون قدری با سپهر نبودم که دیگه بشناسمش. می ترسم به باباش رفته باشه و اخلاق اون رو داشته باشه. می ترسم مثل اون گذشت نداشته باشه.

دستش رو به سمت موهام برد و در حالی که نوازش می کرد گفت:

- من مطمئنم به تو رفته ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که سپهر وارد اتاق شد. با دیدن ما اخماش تو هم رفت. ملحفه رو کنار زدم و بلند شدم و به سمتش رفتم و گفتم:

- این قدر گرسنت بود که سلامت رو خوردی سپهرم؟

زیر لب سلام گفت. گونش رو بوسیدم و گفتم:

- سلام به روی ماه نشستت.

با اعتراض گفت:

- ا مامان! من که همین الان صورتم رو شستم.

بغلش کردم و گفتم:

- چرا این قدر زود بلند شدی؟

به سمت سمیر نگاه کرد و با اخمای تو هم گفت:

- چون قراره یه مسافرت مردونه بریم.

دلش برایش ضعف رفت که این قدر می خواست ادای مردهای جا افتاده رو در بیاره. سمیر بلند شد و کنارمون اوامد و گفت:

- تا صبحانه بخوری من یه دوش می گیرم و راه میفتیم. چطوره؟

فقط سرش رو تکون داد. با صدای ایلیا که گفت:

- مامان.

به سمتش رفتم و صورتش رو بوسیدم و گفتم:

- سلام گل پسر مامان.

سرش رو روی شونم گذاشت. موهایش رو نوازش کردم و گفتم:

- سمیر روز به روز داره شبیه تو میشه ها.

برگشتم نگاهش کردم. با لبخند گفت:

- سپهر هم خیلی چشمش شبیه توئه.

به سپهر نگاه کردم و گفتم:

- آره کوچیکای سپهر مثل خودمه. فقط من بچه که بودم رنگ موهام قهوه ای خیلی روشن بود ولی سپهر موهای سیاهه، درست مثل چشمش.

با هم از اتاق اوامدیم بیرون و به سمت آشپزخونه رفتیم. سمیر هم به سمت اتاق رفت تا دوش بگیره. چایی رو سمیر از قبل دم کرده بود و میز رو چیده بود. ایلیا رو روی صندلی نشوندم و به سپهر گفتم:

- عزیزم مواظب داداشت باش. آخه یه وقتا با شیطنت از صندلی میاد پایین. منم الان یه نیمروی خوشمزه درست می کنم که بخوریم.

به سمت یخچال رفتم و چند تا تخم مرغ درآوردم. زیر چشمی بهشون نگاه می کردم. سپهر سعی می کرد هیچ حرکتی نکنه و نشون بده که ایلیا براش اهمیتی نداره؛ ولی وقتی ایلیا یه وقتایی زیاد تکون می خورد خیلی نامحسوس می گرفتش و روی صندلیش جا به جاش می کرد. یه نفس راحت کشیدم. معلوم بود سپهر اون قدرها هم سخت نیست.

ساک سپهر و سمیر رو دستم گرفتم. با یه دست دیگم سینی ای که توش قرآن مجید با یه کاسه آب رو گذاشته بودم برداشتم و وارد حیاط شدم. سمیر درحال تماشای ایلیا بود که شیر آب رو باز کرده بود و سعی داشت مثلا باغچه رو آب بده، ولی بیشتر در حال خیس کردن خودش بود. سپهر هم روی پله نشسته بود و خودش رو با یه مورچه کوچیک سرگرم کرده بود. از پله ها پایین اومدم و آروم سمیر رو صدا کردم. نگاهش رو از ایلیا گرفت و به سمتم اومد. ساک ها رو دستش دادم و گفتم:

- همیشه ما هم بیاییم؟ به خدا دلم طاقت نمیاره.

جدی گفت:

- چند بار گفتم، هر بار هم جوابت نه بود!

اخمام رو تو هم کردم و گفتم:

- اصلا درکم نمی کنی سمیر.

کلافه چنگی به موهاش زد و گفت:

- پس من این کار رو برای کی دارم می کنم؟

اشکی که تو چشم جمع شده بود رو پس زدم و گفتم:

- سمیر کاش اون طوری بهش قول نداده بودی.

این بار صدایش کمی بالا رفت و گفت:

- ده بار گفتم. به خدا کلافم کردی مهرسا.

سرم رو بالا کردم و به سپهر که با اخم طرفمون می اومد گفتم:

- مامان جان، اون آب رو ببند. داداشت خودش رو خیس کرد.

اما سپهر اومد جلوی من و ایساد و با اخم بیشتر به سمیر نگاه کرد. به سمت خودم برش گردوندم. خم شدم و تو چشماش زل زدم و گفتم:

- اگه من با تو حرف بزنم دوست داری عمو سمیر بیاد و اون وقت ما نتونیم دیگه با هم حرف بزنیم؟

اخمش بیشتر شد. دستم رو وسط ابروش کشیدم و گفتم:

- من و عمو سمیر هم وقتی با هم حرف می زنیم دوست نداریم نه تو و نه ایلیا بیاین و این کار رو بکنین. الان هم برو و اون کاری که گفتم رو بکن تا من و عمو سمیر حرفامون تموم بشه.
- باز با اخم به سمیر نگاه کرد که این بار سمیر گفت:
- من و مامان مهرسا هنوز حرفامون تموم نشده گل پسر.
- به تندى نگاهش رو گرفت و به سمت شیر آب رفت و شیر آب رو بست که جیغ ایلیا در اومد. به سمیر نگاه کردم و گفتم:
- کی برمی گردین؟
- تا هر وقت که لازم باشه.
- نفسم رو با استرس بیرون دادم و گفتم:
- کجا می رین حالا؟
- یه جایی که مورد تایید سپهر هم باشه. تو هم وقتی ما رفتیم با ایلیا برین خونه بابام اینا. چند روز اون جا باشین، چند روز هم خونه بابای خودت.
- موهام رو پشت گوشم زدم و گفتم:
- امروز رو میرم خونه پری که به خودش و دخترش هم سر بزنم. بچش دو ماه شده من فقط یه بار دیدمش. همون طور که به سمت ماشین می رفت گفت:
- باشه. فقط فکر هیچ چیز رو نکن. تا وقتی هم که کار واجبی نداری بهمون زنگ نزن. من خودم باهات هر روز تماس می گیرم.
- با تعجب گفتم:
- سمیر یعنی چی؟
- به سمت نگاه کرد و گفت:
- لطفا این کار رو بکن.
- من دق می کنم تا از شما یه خبری بشه.
- راه رفته رو برگشت و ساک ها رو روی زمین گذاشت و دستام رو توی دستاش گرفت و گفت:
- مهرسا بهم اعتماد داری؟
- با دلخوری گفتم:
- معلومه. این چه سوالیه؟
- با لبخند دستم رو فشرد و گفت:

- پس دیگه نگران نباش. هر چی خیره همون پیش میاد.

با نگرانی گفتم:

- من یه وقتا از همین خیرها می ترسم.

لبخند نیمه جونی زد و گفت:

- دیوونه.

دستم رو فشار داد و به سمت ماشین رفت. سرم رو بالا کردم و توی دلم گفتم:

- خدایا می دونی چی می خوام. خودت کمک کن. خودت مثل همیشه یاریم کن.

به سمت ایلیا و سپهر که سر شیلنگ با هم لجبازی می کردن رفتم و ایلیا رو بغل کردم و سپهر رو بوسیدم و گفتم:

- سپهر مامان مواظب عمو سمیر باش.

با اخم گفت:

- من؟!

دستم رو روی موهای خوشگل و لختش کشیدم و گفتم:

- آره دیگه. تو مرد کوچیک منی. می خوام مراقب عمو سمیر باشی که عصبانی یا دلخور نشه. من عمو سمیر رو خیلی دوست دارم. درست مثل تو و ایلیا که دوستتون دارم. وقتی آدم یه نفر رو دوست داشته باشه، نمی خواد هیچ اتفاقی براش بیفته. منم از تو می خوام که مراقب عمو سمیر باشی. از عمو سمیر هم می خوام که مراقب تو باشه.

خواست حرفی بزنه که روی موهایش رو بوسیدم و گفتم:

- سوغاتی هم یادت نره واسه من و داداش ایلیا بیارین.

بعد هم با خنده رو به ایلیا گفتم:

- به داداشی بگو هر شب به ما زنگ بزنه تا ما باهش حرف بزیم.

ایلیا به سپهر خندید که باعث شد سپر لبخند ناخواسته ای بزنه. از بغلم اومد پایین و به سمت سمیر که ساک ها رو پشت ماشین می داشت دوید.

رو به سپهر کردم و گفتم:

- برو سوار شو عزیزم.

بدون هیچ حرفی به سمت ماشین رفت. چشمام رو بستم و زیر لب براشون دعا کردم. سمیر دست ایلیا رو گرفت و به سمتم آورد و گفت:

- نینم مهرسای من رنگ چشماتش تغییر کنه ها.

لبخند نیمه جونی زدم و گفتم:

- خیلی مراقب خودتون باشین.

با لبخند آرامش بخشی گفتم:

- هستیم.

قرآن رو بوسید و بعد هم به سمت در حیاط رفت و در رو باز کرد. قرآن رو بالای سر سپهر گرفتم و گفتم:

- سفارشام یادت نره مرد من.

حالت مردونه ای به خودش گرفت و گفتم:

- خداحافظ مامان.

در جلو رو برای سپهر باز کردم و گفتم:

- خداحافظ.

سمیر سوار ماشین شد و ماشین رو روشن کرد. ایلیا دستش رو با حالت بای بای تگون داد که در آخرین لحظه وقتی سمیر ماشین رو از حیاط می برد بیرون، سپهر باهاش بای بای کرد. دست ایلیا رو ول کردم و کاسه آب رو خالی کردم و بلند گفتم:

- خدایا توکل به تو!

«سمیر»

یه ساعتی بود که تو جاده بودیم و توی این یه ساعت هر دومیون سکوت کرده بودیم. نمی دونستم قولی که به سپهر دادم درسته یا نه. می دونستم ریسک کردم، اما این تنها راهی بود که داشتم. سپهری که اصلا روی خوش نشون نمیده بهم مسلما به هیچ وجه حاضر به همراهیم نیست جز به قبول قولی که بهش دادم.

- دوست داری کجا بریم؟

چیزی نگفتم و سرش رو به سمت شیشه برگردوند و نگاهش رو به جاده دوخت.

- دوست دارم توی این سفر هم رو بشناسیم. مهم نیست تصمیمت چی هست و بعد از سفر چی میشه، اما من نمی خوام دوست خوبی مثل تو رو از دست بدم. ایلیا هم حتما ...

نذاشت حرفم رو تموم کنم و گفتم:

- تو بهم قول دادی بعدش واسه همیشه از زندگی من و مامانم بری.

جدی زل زده بود بهم. لبخندی زدم. این حرفاش آشفتم می کرد. این که چی کار کردم و چه قول احمقانه ای دادم؛ اما سعی کردم رو نیازم و برای عوض کردن بحث گفتم:

- از رانندگی خوشت میاد؟

شونه ای بالا انداخت و دوباره نگاهش رو به جاده دوخت.

- من که همیشه عاشق رانندگی بودم. چند بار هم قبل این که گواهینامه بگیرم یواش ماشین بابا رو برمی داشتم و می رفتم تو خیابونا ویراژ می دادم و کیف می کردم.

لبخندی از یادآوری خاطرات به لبم نشست.

- البته بعدش هم بابام تنبیهم می کرد. منم اصلا به روی خودم نمی آوردم و باز چند روز بعد همون برنامه رو داشتیم. یادش بخیر! چه روزایی بود. چند بار ماشین رو کوبوندم به دیوار. چند بار هم به درخت؛ اصلا قصه ای داشتم تا دست فرمونم خوب شد. اصلا طوری شده بود که هر وقت ماشین رو می بردم بیرون و برگشتنی قیافم دماغ بود همه می فهمیدن من یه بلایی سر ماشین آوردم. اصلا لازم نبود سوال بکنن. خودشون می رفتن می دیدن چی شده. حالا وقتی رسیدیم ویلای عموم اون جا می خوام رانندگی یادت بدم که تو بزرگ شدی مثل من نشی که هر دفعه با ماشین مصدوم برگردی خونه.

با لبخند چشمکی زدم و گفتم:

- چطوره؟

دست به سینه گفت:

- من از رانندگی خوشم نمیاد. بابامم رانندگیش بهتر از تونه. میگم اون یادم بده.

سری تکون دادم و نگاهم رو به جاده دوختم.

- خب آره، صد در صد. منم مطمئنم آقا حسام رانندگیش بهتر از منه، اما خب منم قول میدم خوب آموزشت بدم. چطوره؟

چیزی نگفت که گفتم:

- اگه خسته ای بخواب. رسیدیم بیدارت می کنم.

سپهر - تبلتمو می خوام.

- کجاست؟ نیاوردیش؟

سپهر - تو کوله پشتیمه. صندوق عقب.

- اوکی.

راهنما زدم و ماشین رو شونه خاکی متوقف کردم و پیاده شدم. صندوق عقب رو باز کردم و کوله پشتیش رو برداشتم. سوار شدم و کوله اش رو دستش دادم که گفت:

- ممنون.

بعد از حدود دو سه ساعتی به مقصد مورد نظرم رسیدیم. سپهر که اصلا برایش مهم نبود کجا باشه. در نتیجه خودم به فکر رسیدن این جا هم آرومه و هم فضاش زیبا و می تونیم چند روز رو خوب کنار هم بگذرونیم. پشت در ویلا توقف کردم که سپهر هم سرش رو از تبلتش برداشت و گفت:

- رسیدیم؟

- آره. بهت قول میدم بهمون خوش بگذره.

پیاده شدم و در رو باز کردم و دوباره سوار شدم تا ماشین رو داخل ویلا ببرم. همین که ماشین رو خاموش کردم سپهر هم سریع پیاده شد و گفت:

- میشه به مامان زنگ بزنی؟ می خوام بهش بگم رسیدیم.

لبخندی زدم. همین که من رو با خودش جمع بسته بود خوب بود. شاید ناخواسته بود اما برای شروع بد نبود. ساکامون رو از صندوق عقب برداشتم و زمین گذاشتم. گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و شماره مهرسا رو گرفتم. گوشی رو به طرفش گرفتم و گفتم:

- من میرم تو. قبل از این که قطع کنی میشه گوشی رو بیاری بدی من هم باهات حرف بزیم؟

بهم اخم کرد اما سرش رو به معنی باشه تکون داد. موهاش رو به هم ریختم که سریع سرش رو عقب کشید و گوشی رو به گوشش چسبوند. با صدای سلام گفتنش وارد ساختمون شدم و ساک ها رو گوشه سالن گذاشتم و روی کاناپه وسط سالن نشستم.

نگاهی به سپهر که در حال بازی با تبلتش بود انداختم و گوشیم رو تو دستم چرخوندم و دستم رو لغزوندم روی شماره محسن. در سالن رو باز کردم و روی اولین پله نشستم.

- بله؟

- سلام محسن. خوبی؟

- سلام، خوبم. چه عجب یادی از رفیقت کردی؟

- می دونستم مسافرتی نخواستی مزاحمت شم، اما راستش احتیاج به مشورت داشتم. برای همین گفتم باهات تماس بگیرم.

صداش جدي شد و گفت:

- اتفاقی افتاده؟

- نه، همون قضیه سپهره. باهام کنار نیامد مثل این که پدرش معلوم نیست مغزش رو با چی پر کرده که از من متنفره.

نگاهی به در سالن انداختم و بلند شدم و سمت تابی که گوشه حیاط بسته شده بود حرکت کردم.

- خب این طبیعیه. سپهر دیگه بچه نیست و مسلما زمان می بره تا با این وضعیت کنار بیاد. می دونی معمولا بهترین سن برای جا به جایی والدین، زیر دو سال هست.

روی تاب نشستم و گفتم:

- چرا اون وقت؟

- تو خاطرات زیر دو سالگیت رو یادته؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خب نه.

- خب پس مسلما يه كودك زير دو سال رو خيلي راحت ميشه بهش گفت اين پدرته يا اين مادرته و كودك هم خيلي راحت عادت مي كنه به شرايط و كنار مياد. باز سن دو تا پنج سالگي هم سن مناسبه هست؛ با اين تفاوت كه ديگه خيلي راحت نميشه گفت كه بچه نفهمه كه ايني كه كنارشه پدر يا مادر واقعيست. و اما سن بين شيش تا يازده سالگي كه سپهر هم تو همين رده هست معمولا يه ذره سخته اين كار و زمان بره. نميگم غيرممکنه فقط ممكنه او ايل اصلا قبولت نكنه.

بين حرفش گفتم:

- يعني تا چه مدت؟

- ممكنه چند هفته طول بكشه. ممكنه چند ماه و حتي ممكنه چند سال طول بكشه.

سوتي كشيدم و گفتم:

- اون جور ي كه من بدبخت ميشم ميرم پي كارش.

- چرا؟

با من و من قضيه قول و قرارم رو با سپهر رو براش تعريف كردم.

يه دو دقيقه اي سكوت كرد. بعدش گفت:

- با اين كه بهتر بود همچين قول و قرار ي رو باهانش نمي داشت ي ...

- اگه اينو بهش نمي گفتم قبول نمي كرد باهام بياد. مطمئنم.

- و الان هم نمي توني زير قولت بزني چون اون وقت هيچ وقت ديگه روي قولت حساب نمي كنه. درسته؟

دستي به موهام كشيدم و گفتم:

- آره، مشكل منم همينه.

- هر كس، حتي ما بزرگترا هم يه جايي به خاطر يه چيزايي كوتاه ميمايم و تو هم بايد اون نقطه، اون چيزي رو كه سپهر حاضر ميشه به خاطرش كوتاه بياد رو پيدا كني. حرف هم با هم زد ي؟

- حرف خاصي نزديم. در مورد رانندگي و اين كه باباش بهتر از من رانندگي مي كنه و الانم يكي دو ساعته داره بازي مي كنه.

- دقيقا چي در مورد پدرش گفت ي؟

پوفي كردم و گفتم:

- تو هم گير دادي به باباش. ول كن بابا.

جدي گفتم:

- سمير از باباش كه بد نگفت ي؟

- نه، دیگه اون قدر عظم می رسه که بد باباش رو نگم.

- خب حواست باشه بد حسام رو نگی. رفتارت طوری نباشه که حس کنه می خوامی باباش رو بگیري. هر چی خودش راحته بذار صدات کنه. بهش تحمیل نکنی بابا صدات کنه.

با خنده گفتم:

- نه بابا، فعلا با عمو شروع کردیم. البته فعلا که اصلا صدام نکرده تا حالا.

- خوبه اما بذار خودش هر جور راحته صدات کنه. دیگه بحثی در مورد مهترسا و خونه و هر چی هست باهاتش نکن. فکراتون رو خالی کنید و به سفرتون برسین. بذار اون هم فراموش کنه. این جور راحتی تر باهات کنار میاد. حرف آخر هم این که فکر نکن که ممکنه زود کوتاه بیاد. پس بهتره حوصله به خرج بدی، اوکی؟

- باشه. من برم یه چیزی واسه ناهار درست کنم بخوریم. ممنون بابت وقتی که بهم دادی.

خندید و گفت:

- از همین ناهار شروع کن. با هم درست کنید. برو که امیدوارم موفق شی.

- ممنون، بای.

- بای.

همین که گوشی رو قطع کردم و بلند شدم، گوشی زنگ خورد. با دیدن شماره لبخندی زدم و دوباره روی تاب نشستم. به محض این که دکمه پاسخ رو زدم صدای امیر تو گوشی پیچید.

- سمیر تو رو خدا بیا نجاتم بده. من پشیمون شدم.

خندیدم و گفتم:

- باز چی شده؟

صدای جیغ و داد ستاره اومد که می گفت:

- سمیر حالش رو بگیر. این رفیقت باز پررو شده.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- امیر باز چتون شده؟

امیر - داداش من گفتم با رفیقم نسبت دار شم به نفعم شه، الان که به ضررم شد. جان من به این دخترخالت یه چیزی بگو.

با خشونت مصنوعی گفتم:

- حواست باشه داری در مورد ستارم حرف می زنی. چرا دادش رو درآوردی؟

صدای خنده ستاره بلند شد و صدای امیر که می گفت:

- باشه، دارم برات. منو ضایع می کنی؟

- شما دو تا نمی خواین آدم شین؟ ناسلامتی یه ماه دیگه عروسیتونه.

امیر هم با ناله گفت:

- چی بگم برات؟ به خدا خسته شدم. دو هفته س داریم دنبال یه سرویس خواب می گردیم. هر جا می ریم نمی پسندد. خستم کرده. من نمی دونم این با این همه سخت گیری چطور رو هوا پیشنهادم رو قبول کردم و بله داد.

دوباره صدای جیغ ستاره و خنده امیر با هم قاطی شد.

ستاره - سمیر به خدا حالش رو نگیری، من حالت رو می گیرم.

با خنده گفتم:

- آقا به من چه؟

ستاره - تو این نون رو تو دامنم گذاشتی؟

- اذیتش نکن بچه رو. خب خسته شده، یه چیز انتخاب کن دیگه.

ستاره - خب خوشم نیاید. چی کار کنم؟

امیر - سمیر بهش بگو یا همین امروز یه چی انتخاب می کنه یا ازدواج بی ازدواج!

صدای سر و کله زدندشون از پشت تلفن می اومد.

- بسه چه خبرتونه؟ امیر اگه خسته ای بگو ستاره با مهرسا بره.

ستاره - ابداء! باید خودش باشه.

مثل بچه ها با هم لجبازی می کردن. یهو هردوشون پقی زدن زیر خنده که فهمیدیم باز مسخره بازشون گل کرده بود.

- خفه، اصلا هم شوخی بامزه ای نبود. منو بگو الکی حرص خوردم! قطع کنید برم به زندگیم برسم.

امیر - شنیدم با سپهر مسافرتی.

- آره، یه قول و قرار با هم گذاشتیم تا ببینیم چی میشه.

جدی شد و گفت:

- نگران نباش. اونی که تا حالا همه چی رو درست کرده، بقیش رو هم درست می کنه.

لبخندی زدم و گفتم:

- حاج آقا شدی امیر خان.

خندید و گفت:

- بیا! یه بار می‌خوایم حاجی شیم تو نمی‌ذاری. کی برمی‌گردین؟

- فعلا معلوم نیست. باید ببینم چی میشه. ستاره رفت؟ صداش نمیداد.

امیر - گوشیش زنگ خورد. داره با مامان حرف می‌زنه.

- آهان. امیر رو سفیدم کنیا! می‌دونم با مرام و معرفتی. می‌خوام همه خوبیات رو بریزی رو دایره و نشون بدی که امیر واقعی کیه!

- چشم، اطاعت امر.

صداش رو پایین آورد و گفت:

- امیدوارم لایق اعتمادی که تو و ستاره بهم کردین باشم. قول میدم خطا نکنم.

می‌دونستم که همون روز خواستگاری همه چیز رو در مورد خودش به ستاره گفته. می‌گفت می‌خوام با صداقت پیش برم. فوشش بهم میگه نه. ستاره هم نمی‌دونم چرا، شاید اونم از امیر خوشش اومده بود که بعد از کلی شرط و شروط و گرفتن حق طلاق جواب مثبت داد. امیر ستاره رو خونه ما دیده بود. اون روز ماشینم خراب بود و اون منو رسوند. همون موقع هم ستاره از خونه مون بیرون زد و باهامون حال و احوال کرد. بعد از اون امیر غیر مستقیم در موردش می‌پرسید و دفعه آخر هم رک و پوست کنده اومد گفت: «می‌خوام برم خواستگاری دخترخاله. اجازه میدی؟»

امیر - هوی! کجایی؟

به خودم اومدم و گفتم:

- بیکارین شما دو تا. برین به زندگیتون برسین. منم کار دارم. دعواهاتونم خودتون حل کنید، بای.

خندید و گفت:

- بای و کوفت. بی تربیت داشتیم حرف می‌زدیم.

- درد! برو به زندگیت برس. بای.

قطع کردم و گوشی رو تو جیب شلوارم گذاشتم و سمت ساختمون حرکت کردم.

با بادبزنی مشغول باد زدن کبابا بودم و نگاهم پی سپهر بود که شلنگ آب رو به دست گرفته بود و داشت درختا رو آب می‌داد. یهو بدجنس نگاهم به آب که با فشار از شلنگ بیرون می‌ریخت افتاد. بی خیال کبابا و باد زدنشون شدم و با قدم‌های آروم به طوری که کمترین سر و صدا رو کنم نزدیک سپهر شدم. همین که نزدیکش شدم سریع شلنگ آب رو از دستش کشیدم و به طرفش گرفتمش. با جیغ عقب کشید که شلنگ رو ازش دور کردم و با خنده نگاهش کردم که گفت:

- نامردی کردی. من نفهمیدم.

شونه ای بلا انداختم و گفتم:

- مزش به همینه.

دوباره خواستم شلنگ رو طرفش بگیرم که اونم نامردی نکرد و قبل از این که شلنگ رو طرفش بگیرم یه مشت خاک رو که به خاطر سیراب شدن، گل شده بود برداشت و پرت کرد طرفم که قشنگ خورد رو بینیم. چند لحظه نگاش کردم که اونم شونه ای بالا انداخت و گفت:

- مزش به همینه دیگه.

پس اونم بلد بود بدجنسی کنه. سریع با دستم گل رو از روی صورتم پاک کردم و شلنگ رو طرفش گرفتم که فرار کرد. منم شلنگ به دست دنبالش دویدم تا این که شلنگ که کوتاه بود مجال نداد. شلنگ رو پرت کردم و از پشت پیراهن سپهر رو کشیدم که به خاطر گلی بودن سطح اطراف حیاط لیز خورد افتاد تو بغلم. هر دمون رو زمین بودیم. منم به تلافی کارش یه مشت گل رو برداشتم. تقلا کرد تا نتونم گل رو بزدم تو صورتش اما من کاملاً صورتش رو گلی کردم که داد زد.

- مار!

منم یهو همون طور که اون رو زیر بغلم زده بودم بلند شدم و گفتم:

- کو؟

پقی زد زیر خنده و گفت:

- خداییش ترسیدی، اعتراف کن!

چپ چپ نگاش کردم و گذاشتمش رو زمین و گفتم:

- من و ترس؟ عمرا.

دستاش رو به کمرش زد و نگاهی به لباسای گلپوش کرد و گفت:

- اینا رو کی می شوره حالا؟

منم به تقلید از اون به لباسام اشاره کردم و گفتم:

- خب اینا رو کی می شوره؟

سپهر - تو شروع کردی.

- تو هم ادامهش دادی! یه راه حل. تو لباس منو بشور، منم لباس تو رو.

سپهر - سمیر خان خودتی.

با دهن باز بهش نگاه کردم. ببین یه الف بچه چجوری با من حرف می زنه.

سپهر - دهننت رو ببند. الان پشه توش لونه می کنه.

خود به خود دهنم رو بستم و گفتم:

- خیلی پررویی.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چاکریم داداش! ما اینیم دیگه

از لحن لاتش خندم گرفت. هنگ کرده بودم حسابی. نه به اون سپهر ساکت که فکر می کردم زیون نداره، نه به این زیون درازی که جلوم ایستاده بود. بینیش رو چین داد و داد زد:

- کباب سوخت.

به خودم اومدم و دویدم سمت منقل. نگاهم که به کبابای جزغاله شده افتاد. آه از نهادم بلند شد و نگاهی به سپهر که با بدجنسی نگاهم می کرد انداختم. روی زمین نشستم و دستام رو پشت سرم تکیه گاه خودم کردم و گفتم:

- الان چی بخوریم؟

سپهر - تو منو دعوت کردی، پس باید یه فکری بکنی.

بلند شدم و گفتم:

- برو یه دوش بگیر، تا من اینا رو جمع کنم. بعدش یه دوش بگیرم و بریم یه چیزی درست کنیم بخوریم.

همون طور که سمت ساختمون می رفت گفت:

- درست کنی نه کنیم.

منم بلند داد زدم:

- کنیم سپهر خان، کنیم.

خریدا رو روی میز گذاشتم و سپهر هم چیپس به دست روی صندلی نشست و گفت:

- چی می خوای درست کنی؟

دستم رو تو پاکت چیپس فرو کردم و مشتت برداشتم.

- ماکارونی چطوره؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- خوشمزه نباشه نمی خورم.

شیر آب رو باز کردم و دستام رو شستم که با خنده گفت:

- قبل از خوردن باید دستات رو می شستی.

- خب حالا.

دو تا رون مرغ برداشتم و روی تخته گذاشتم. چاقو رو برداشتم و استخونشون رو درآوردم و رونا رو تیکه تیکه کردم.

سپهر - می خوای با مرغ درستش کنی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- همچین درستش کنم که هر وقت منو ببینی بگی ماکارونی می خوام.

خندید و پاکت چیپس رو طرفم گرفت که گفتم:

- دستام کثیفه، بذار دهنم.

شونه ای بالا انداخت و بدون توجه به من پاکت پفک رو هم از کیسه خریدا بیرون کشید.

- نخور اینا رو. دیگه نمی تونی ناهار بخوری. اون وقت میگی دست پخت من بد بود.

سپهر - ناهار چیه؟ الان دیگه وقت شامه.

- تقصیر تو شد. یه ساعت رفتی تو حموم نشستی انگار اون جا چه خبره.

یه دونه پفک طرف دهنم گرفت و گفت:

- خب گلیم کرده بودی.

دهنم رو باز کردم و دونه پفک رو به دهن گرفتم و مرغا رو تو بشقاب ریختم و زیر آب گذاشتم و بعد هم آب بشقاب رو خالی کردم و گذاشتمشون روی میز و مشغول پوست گرفتن پیاز شدم. پیازا رو خرد کردم و کره رو به همراه کمی روغن ریختم تو ماهیتابه تا کره آب شه. بعد پیاز رو بهش اضافه کردم که سپهر گفت:

- تو خونه هم تو آشپزی می کنی؟

- نه، اما دوران مجردی گاهی که تنها بودم خودم یه چیزی درست می کردم واسه خودم. دوران دانشجویی هم خیلی کم پیش می اومد نوبت من می شد آشپزی کنم.

پیازا که کمی تفت خوردن تیکه های مرغ رو نمک زدم و ریختم تو تابه و با پیاز شروع به تفت دادنشون کردم. بعد هم قارچ رو شستم و خردش کردم و به مرغ که حالا خوب تفت خورده بود اضافه کردم و با حرارت بالا تفتش دادم. بعد از چند دقیقه هم ادویه رو بهش زدم و کمی رب گوجه رو هم تفت دادم و بعد هم کمی آویشن و نمک و یه ذره آب. زیر گاز رو کم کردم تا سس آماده شه. قابلمه رو پر آب کردم و رو به روی سپهر نشستم. نگاهی به پاکت خالی پفک انداختم و گفتم:

- همش رو خوردی؟

کش و قوسی به بدنش داد و پاکت چیپس رو طرفم گرفت و گفت:

- بیا، این رو برات نگه داشتم.

پاکت رو از دستش گرفتم و گفتم:

- خوبه. همینم غنیمته.

پاکت های خالی رو توی سطل انداختم و دستام رو شستم و پنیر رو رنده کردم و گفتم:

- من تا حالا ماکارونی نواری نپختم. بد شد پای تو. خودت انتخابش کردی.

سرش رو روی میز گذاشت و گفت:

- خوابم میاد.

آب که به جوش اومده بود، کمی روغن و نمک بهش اضافه کردم و ماکارونی رو تو قابلمه ریختم و نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

- سپهر بلند شو صورتت رو بشور خواب از سرت بپره.

چیزی نگفت که باز گفتم:

- سپهر؟

سپهر - خوابم میاد.

- پس برو تو هال رو کاناپه بخواب. بعد بیدارت می کنم.

بلند شد و گفت:

- قول دادی شب بریم کنار دریا.

سرم رو تکون دادم و دوباره نگاهی به ساعت کردم تا ببینم چقدر دیگه از زمان پخت ماکارونی مونده.

یه هفته بعد برگشتیم خونه. توی اون یه هفته به هر دومون خوش گذشت. نه سپهر بدخلقی کرد و نه حتی بهانه جویی. هیچ کدومون هم در مورد قول و قراری که گذاشتیم حرفی نزدیم. انگار سپهر هم فهمیده بود که می ترسم از قول و قرار حرف بزنم که اونم حرفی نمی زد.

اما درست صبح روز هفتم که قرار بود برگردیم باز شد همون سپهری که روز اول باهاش هم سفر شدم. نه حرف می زد و نه گوش می داد به حرفام. اخم کرده بود و با تبلتش بازی می کرد.

گیج شده بودم. نمی تونستم تغییر رفتارش رو درک کنم. سکوت فضای درون ماشین رو فقط موسیقی بی کلامی می شکست و بس. اون قدر درگیر تغییر رفتار سپهر بودم که وقتی پشت در خونه ماشین رو متوقف کردم به خودم اومدم. سپهر سریع پیاده شد که گفتم:

- صبر کن در رو باز کنم.

اما اون بی توجه به من زنگ در رو فشار داد. پیاده شدم که در باز شد و سپهر سریع دوید داخل. من هم در رو کامل باز کردم تا ماشین رو داخل پارک کنم. بعد از پارک کردن ماشین بدون این که ساک وسایلمون رو بردارم سمت واحدمون رفتم. در باز بود و صدای خوشحال ایلیا به گوش می رسید. در رو کامل باز کردم که ایلیا با دیدنم سریع دوید سمتم. خم شدم و تو بغلم کشیدمش که مهرسا نگران گفت:

- سلام، خوبی؟

به سپهر که با اخم هر دومون رو زیر نظر داشت نگاه کردم و دست دور شونه مهرسا انداختم و پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

- ممنون خانوم. کلی خوش گذشت بهمون. جات خالی. مگه نه سپهر؟

سپهر به تکون دادن سرش اکتفا کرد و رو به مهرسا گفت:

- مامان گشمنه.

نگاه نگران مهرسا رو اخم سپهر تشدید می کرد. سعی کردم خونسرد باشم؛ با این که اصلا نبودم. خودم تو قراری که گذاشته بودم مونده بودم.

ایلیا دهنش رو به چوئم چسبوند و با اون دندونای نیش و تیزش چوئم رو گاز گرفت که دادم دراومد. مهرسا که داشت سمت آشپزخونه می رفت برگشت و لبخند زد.

- تلافی همه گزایی که از لپش می گرفتی رو داره در میاره! الحق که پسرته.

خندیدم و رو به سپهر که هنوز داشت به من و ایلیا نگاه می کرد گفتم:

- خب قهرمان می خوام این ایلیا کوچولو رو بهت بسپارم و برم یه دوشی بگیرم. حله؟

دستاش رو به سمت ایلیا گرفت و گفت:

- خیلی دوستش داری؟

ایلیا رو دستش دادم و موهایش رو به هم ریختم و گفتم:

- من تو زندگیم بعد از پدر و مادر و داداش و خواهرم، سه نفر دیگه برام خیلی عزیزن. اولیشون مهرساست، بعد هم پسر قهرمانمون سپهر، بعدش هم ایلیا.

لبخند محوی زد و گفت:

- یعنی منو بیشتر دوست داری؟

خونسرد شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خب معلومه دیگه. تو هم عاقل تری، هم فهمیده تر. البته یه وقت بهش نگی من تو رو بیشتر دوست دارم. بین خودمون بمونه. می دونی که کوچولوها حسودی می کنن؛ اما من و تو که بزرگیم می دونیم حسودی بده، مگه نه؟

با غرور سری تکوت داد و رو به ایلیا گفت:

- بریم ناهار بخوریم.

سمت آشپزخونه که رفتن نفس راحتی کشیدم و وارد اتاق شدم. سرم تو کمد بود که مهرسا وارد شد. سریع در رو بست و با نگرانی گفت:

- چی شد؟

شونه ای بالا انداختم:

- نمی دونم.

عصبی گفت:

- یعنی چی؟ تقصیر منه ...

دستم رو روی دهنش گذاشتم و گفتم:

- چه خبرته؟ بچه ها می شنون.

یهو بغضش شکست و میون هق هق گفت:

- تازه داشتم حس می کردم قراره خوشبخت شم. آخه سمیر این چه حرفی بود بهش زدی؟

روی تخت نشوندمش و سرش رو روی سینم گذاشتم و گفتم:

- آروم باش.

مهر - چطور آروم باشم وقتی قراره تو نباشی؟

دلتنگ و بی قرار عطر تنش رو به ریه هام کشیدم و گفتم:

- وضع من از تو داغون تره اما میگی چی کار کنم؟ بگم خربیت کردم چیزی درست میشه؟

به یقه پیراهنم چنگ زد و گفت:

- من بدون تو می میرم. من بدون سپهر هم نمی تونم. سمیر من سه تاتون رو می خوام.

بوسه ای به بینیش زدم و گفتم:

- سمیر فدات شه قول میدم خودم همه چی رو درست کنم. شده التماس سپهر رو هم بکنم نمی دارم زندگیمون به هم بخوره؛ خوبه؟ تازه سپهر توی این هفته عالی بود. فقط نمی دونم از صبح باز چش شده؟

صورتش رو تو دستام قاب گرفتم و با انگشت شستم اشکاش رو پاک کردم و گفتم:

- چقدر بگم دلم نمی خواد چشات رنگشون عوض شه؛ هان؟

چیزی نگفت که گفتم:

- زبونتو کی خورده؟ من که یه هفته س نبودم.

مشتی به سینم زد و بی تربیتی زیر لب نثارم کرد و خواست باز سرش رو روی سینم بذاره که گفتم:

- نه!

متحیر گفتم:

- چرا؟

لبخندی زدم و گفتم:

- چون می خوام رفع دلتنگی کنم.

توی بغلم کشیدمش و روی صورتش خم شدم. اونم دلتنگ بود. با این که هیچ کدومون حوصله نداشتیم اما نمی خواستم توی این حال ببینمش. می خواستم همیشه لبخند رو صورتش باشه. خواستم روی تخت بخوابونمش که گفت:

- نه سمیر، بچه ها.

- بچه داشتن هم چه ضدحالیه ها!

شیطون خندید و گفت:

- تو که باز می خواستی.

- نه دیگه قربونت برم. همین دو تا واسه خراب کردن عیشم کافین.

بی توجه به تقلاش همراه خودم روی تخت خوابوندمش. چشم رو بستم و سرم رو پایین آوردم. انگشتاش رو بین موهام فرو برد و گفت:

- سمیر من می ترسم. یعنی چی میشه؟

بی توجه بهش مشغول بودم که گفت:

- سمیر؟ با توئم.

- بذار به کارم برسم. می دونی چند وقته درست و حسابی نگرفتمت تو بغلم؟

بلند شدم و پیراهنم رو درآوردم که با ناله گفت:

- سمیر بچه ها!

- چقدر بچه بچه می کنی تو. باشه همین امروز یکی درست می کنم واسه.

بعد بلند شدم و رفتم سمت در. در رو قفل کردم و گفتم:

- حالا خیالت راحت شد؟ بابا اونا میرن بازیشون رو می کنن. به ما کار ندارن.

همون جور که با عشوه به گردنش دست می کشید گفت:

- می ترسم پهو سپهر وسط کار صدام کنه عیشت خراب شه. بذار برای شب.

بهم برخورد. دلم نمی خواست واسه یه رابطه التماس کنم. مگه لذتش دو نفره نبود؟ پس التماس مرد واسه چی؟

حولم رو برداشتم که گفت:

- سمیر ناراحت شدی؟

- نه عزیزم فقط خستم. یه دوش می گیرم بخوابم.

مهر - سمیر منظوری نداشتم.

در رو باز کردم و گفتم:

- می دونم.

بعد از شام فوراً رفتم تو اتاق و روی تخت دراز کشیدم. فرار می کردم از کنار سپهر بودن. می ترسیدم بگه قولمون که یادت نرفته؟ اما باز همین سکوتش امیدوارم کرده بود؛ چون اگه مخالف بود که لازم نبود تا شب صبر کنه.

چراغ رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم. نمی دونم چقدر گذشته بود که با تکونی که تخت خورد بیدار شدم. خواب آلود نگاهی به مه‌رسا که بازوم رو زیر سرش قرار داد و تو بغلم دراز کشیدم و گفتم:

- ساعت چنده؟

سرش رو روی بازوم جا به جا کرد و گفت:

- از یک گذشته.

چشام رو بستم و دستام رو دورش قفل کردم و گفتم:

- چرا این قدر دیر؟

با انگشتش اشارش روی سینم می کشید و در همون حال گفت:

- با سپهر حرف می زدم. یعنی اون گفت هر وقت تو خوابیدی می خواد باهام حرف بزنه.

یهو خواب از سرم پرید و چشام رو کامل باز کردم و گفتم:

- خب؟

لبخندی زد و گفت:

- پسرم بزرگ شده. اولش کلی در مورد حرفای پدرش و جدایی من و باباش حرف زد. اون دلش می خواد مثل بقیه بچه ها بابا مامانش با هم باشن. بعد از تو گفت، از ایلپا، از حسش نسبت به این خونه، از همه چی. آخرشم ازم پرسید مامان منو بیشتر دوست داری یا سمیر رو؟

خندم گرفت که گفتم:

- نخند. یادت نرفته که تو هم یه روز بهم گفتی یا من یا سپهر!

تو بغلم محکم فشارش دادم و گفتم:

- اون روز حرفام از ته دلم نبود. می دونی یه جور ترس از دست دادنت تو دلم بود. این که نکنه بخاطر سپهر حاضر شی قید منو بزنی. از یه طرف می خواستم به زندگی من فکر کنی و اون قدر فکر دوری سپهر روی زندگی من تاثیر نذاره وگرنه مگه من بچم که جایگاه یه همسر رو با یه بچه مقایسه کنم؟

خندید و گفت:

- آره جون خودت.

- جان عم.

مهر - آره دیگه جون عمه نداشتنت. راستی نگفتی چطور سپهر رو پیدا کردی؟ حسام کو؟ من که اصلا چیزی نفهمیدم.

- راستش از همون وقت که در مورد سپهر بهت قول دادم با محسن صحبت کردم کمک کنه. اونم یکی از دوستاش رو که یه وکیل درست حسابی بود رو بهم معرفی کرد. خلاصه یادته اون مدارکی رو که آوردم امضا کنی و گفتم وکالت نامه س؟

کمی فکر کرد و گفت:

- خب؟

- خب مدارکی بود که باید امضا می کردی تا محمدی می شد وکیل. بعدش هم یه شکایت کرد از حسام مبنی بر این که بدون اطلاع تو مدت هاست سپهر رو از این جا خارج کرده و معلوم نیست کجاست. دقیق تو جریان کارای محمدی نیستم، اما مثل این که با کلی دوندگی تونست حکم بگیره تا برای همه مدارس کشور مشخصات سپهر رو بفرستن و دنبالش باشن. از اون طرف هم فریبرز دنبال مدرکی بود تا بتونیم ثابت کنیم که حسام صلاحیت نگهداری سپهر رو به دلایل اخلاقی نداره و بالاخره هم تونست با کمک یه سری از دوستاش بفهمه واقعا حسام اونو نبود که فکر می کرد. حتی چند تا از زنایی که فریبشون داده بود و زندگیشون رو به هم ریخته بود رو هم پیدا کردیم. این وسط محمدی هم به پرونده یه زن رسید که با حسام بوده. زنی که حکم اعدامش به دلیل انواع مختلف خلافش از قاچاق مواد گرفته تا آدم بریده شده بود. خب یه کم احساسات دم مرگش رو قلقلک دادیم تا بر علیه حسام تو دادگاه شکایت کرد و کلی از خلافش رو، رو کرد. خلاصه با کلی مدرک و شهود همسایه ها مبنی بر مشکل اخلاقی حسام و کلی دوندگی این چند ماهه، تونستیم حکم این رو بگیریم که سپهر با تو باشه اما خب هنوز از سپهر خبری نبود تا این که یه ماه قبل متوجه شدیم توی یکی از شهرهای مرزیه. حسام هم مثل این که بخاطر اختلاسی که خودش و چند نفر دیگه انجام داده بودند فراری بود، اما خب مثل این که نمی خواسته بچش از تحصیل محروم بشه که اسمش رو تو مدرسه هم نوشته بوده. خلاصه حکم که آماده بود، خود محمدی و فریبرز رفتن دنبال سپهر، که حسام وقتی اونو رو با مامور جلوی مدرسه می بینه فلنگ رو می بنده و الفرار. البته دقیقش رو باید از فریبرز پرسیم. من دورادور کنترل می کردم اوضاع رو.

لبخندی زد و گفت:

- پس حسابی از فریبرز کار کشیدی؟

- داداشته، وظیفشه. پیچوندی، نگفتی سپهر چی گفت؟

تو بغلم جا به جا شد و گفت:

- بهش گفتم تو پسر می و سمیر شوهرم. هر کدومتون یه قسمت از قبلم رو در اختیار دارین. بهش گفتم من هم تو، هم ایلیا و هم سمیر رو یه اندازه دوست دارم.

خندید و گفت:

- تو به سپهر گفتی اونو بیشتر از ایلیا دوست داری؟

- دروغ دروغ هم نیست. توی این هفته واقعا حس می کردم عین پسرمه. یعنی از خدایه یه پسر عین سپهر داشته باشم. حالا آگه بیشتر از ایلیا دوستش نداشته باشم اما مطمئنم کمتر نیست. خب آخرش نگفتی چی گفت؟

مهر - هیچی گفت: «مامان آگه تو با سمیر باشی حالت خوب باشه، منم حالم خوبه. فقط قول بده بذاری بابا حسام رو ببینم.»

- حسام که معلوم نیست کجاست.

مهر - می دونم. بهش گفتم هر وقت بابات برگشت و دلت خواست ببینیش من و سمیر مشکلی نداریم. اون پدرته و حق داره ببینت. تو هم حق داری دلت تنگ شه براش و بخوای ببینیش.

- می دونی سپهر عاقل تر از همسناشه؟

مهر - آره، می دونم.

- منم توی این یه هفته هر روز زنگ می زدم با محسن مشورت می کردم و نتیجه کار رو بهش می دادم.

مهر - راستی خیلی وقته با محسن حرف نزدیم. کی بریم؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- باز گفتی محسن؟

خودش رو لوس کرد و گفت:

- سمیر؟

- اون جور ی نگاهم نکن. خر نمیشم. صد بار گفتم محسن فامیل داره دختر، مگه داداشته؟

شیطون شد و گفت:

- راستی دفعه اول که منو بردی پیش محسن یادت میاد؟

- بخواب بچه، بذار بخوابیم.

و پشت به اون لحاف رو روی خودم کشیدم که روم خم شد و لحاف رو کنار زد و گفت:

- جان مهر بگو چرا وقتی از اتاقتش بیرون زدی اخم کرده بودی بدجور؟

موهاش رو پشت گوشش زدم و گفتم:

- دفعه آخرت باشه قسم میدی، اوکی؟

خندید و محکم گونم رو بوسید و گفت:

- بگو دیگه.

- خب یه مدت محسن مغز خر خورده بود و قبل از ازدواج من با تو، در مورد تو پرسیده بود که منم بهش گفتم من و تو با هم قضیه داریم و اونم پاش رو از قضیه بیرون کشید. اون روز فهمیدم همه حرف هاش فقط

واسه تحریک من بوده. بهم گفت: «از تو چشات فهمیدم یه حسی بهش داری و رو نمی کنی. منم گفتم یه امتحانی بکنم ببینم درست شناختمت یا نه، که فهمیدم حق داشتم.» آخرش هی از تو تعریف می کرد. کفریم کرد پسره ی پرو!

خندید که گفتم:

- چیه؟ خوست اومده مثل این که؟

صورتش رو درست رو به روی صورتم قرار داد و گفت:

- خب کی از غیرتی شدن شوهرش بدش میاد که من بدم بیاد؟

یه بوسه ریز گوشه لبش زدم و گفتم:

- سیاست مدار شدیا!

خندید و لحاف رو کنار زد و رو سینم نشست و گفت:

- سمیر خیلی دوست دارم، عاشقتم.

کشیدمش رو تخت و گفتم:

- من دیوونتم.

با خنده ریزی گفت:

- دیوونگیت رو پای من نذار. تو از ازل تا به ابد دیوونه ای!

- باز من به روت خندیدم؟

دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

- وقتی تو رو دیدم فهمیدم زندگی یعنی چی.

ابروی بالای انداختم و گفتم:

- یعنی چی؟

مهر - حالا.

- باشه، پس الان نشونت میدم زندگی یعنی چی!

دستاش رو روی سینم گذاشت و گفت:

- یعنی فقط به خاطر این که محسن می خواست پیش قدم شه، قبولم کردی؟ یعنی اگه محسن حرفی نمی زد باز هم مثل قبل حتی اگه مجبورتم می کردن پسم می زدی؟

پوفی کردم و گفتم:

- ضدحال نزن دیگه.

جدی و با بغض نگاهم کرد که دوباره خودم رو کنارش روی تخت پرت کردم و گفتم:

- چی می خوای بشنوی؟ من که دارم بهت میگم دیوونتم، عاشقتم.

آروم گفتم:

- همیشه تو دلم مونده بدونم واقعا چرا یه روزی کنارم گذاشتی و الان کنارمی؟

کلافه چنگی به موهام زدم و روی تخت جا به جا شدم و روی به ساعد دستم تکیه کردم و زل زدم بهش.

- من چه الان، چه همون وقت که به قول خودت کنارت گذاشتم، دوستت داشتم. مشکل این بود که، هیچ جوری با معادلاتم نمی خوند با زنی باشم که راحت به دستش آوردم. با زنی باشم که دوست دخترم محسوب می شده. ترس از این که نکنه تو هم یه روز پشت پا بزنی بهم منو می ترسوند. وقتی اعتماد مطلق بهت نداشتم، وقتی تو ذهنم گاهی کلی خیالات می کردم چطور می تونستم کنارت باشم؟ مطمئن باش اون زندگی بیشتر از چند ماه طول نمی کشید. تو رو خدا منو بفهم. من هیچ وقت نخواستم غرورت رو له کنم. هیچ وقت نخواستم پست بزوم. فقط نمی تونستم به خودم بقبولونم که باهات بمونم؛ اما الان فرق داره. من وقتی دیدمت دوباره هر چی حس تو وجودم بود بیدار شد. خواستم با تموم وجودم. توی این خواستن هیچ وقت به این فکر نکردم که ساده ای برام، کمی، یا هر چیز دیگه ای. حرف محسن هم فقط باعث شد به خودم پیام و بفهم هنوز هم جایگاهت تو قلبم همونیه که بوده. فهمیدم نمی تونم ازت بگذرم و ببینم کنار یکی دیگه هستی.

دستم رو پیش بردم و اشکاش رو پاک کردم.

- چرا گریه می کنی؟

مهر - نمی دونم! همیشه فکر می کردم فقط به خاطر این که دختر نیستم کنار گذاشتیم.

- خب از بس خری دیگه.

مهر - سمیر!

- باشه تو هم! چه اخمی می کنه برام!

دست بردم اخماش رو باز کردم که چشم غره ای نارم کرد که باعث شد خم شم و گونش رو ببوسم.

- باشه تو هم. منظورم اینه از بس دیوونه ای دیگه. نمیگم اصلا مهم نبود، اما اصلا دلیل اون نبود.

مهر - پس چرا الان برات مهم نیست من دختر ...

دستم روی دهنش گذاشتم و گفتم:

- بس کن. من بگم غلط کردم راضی میشی؟

مهر - تو می گفتی بدم میاد زوم بغل خواب کسی بوده باشه.

دوباره اشکاش سرازیر شدند که عصبی از تخت پایین رفتم و گفتم:

- نه، مثل اینکه امشب کلا قرار ضدحال باشه.

چند قدم طول اتاق رو رفتم و برگشتم. دست به کمر جلوش که هنوز با هق هق آروم نگاهم می کرد ایستادم و گفتم:

- چرا داری هر چی تموم شده رو امشب یادآوری می کنی؟ چت شده؟ هان؟ فکر می کردم نمی تونم با زنی بخوابم که قبل من با کسی خوابیده باشه. فکر می کردم برام غیرممکنه؛ اما دیدی که نبود. حسم نسبت بهت، جذابیتی که برام داشتی، هیچ وقت تو هیچ معاشقه ای نداشت اصلا حتی به حسام فکر کنم. اصلا فراموش می کردم همه چی رو، فقط تو بودی که می دیدمت.

هنوز داشت گریه می کرد که با صدایی کنترل شده گفتم:

- بس کن دیگه. من تا حالا به بار حرف حسام رو زدم؟ تا حالا چیزی از رابطتون پرسیدم؟ هان؟ جواب بده.

سرش رو به علامت نه تکون داد که گفتم:

- پس دیگه چته؟

«مهترسا»

نمی دونم چرا با اون حرفش این ترس باز به جونم افتاد که نکنه من آخرین راه چاره براش بودم! هر چی می خواستم این فکرها رو کنار بذارم ممکن نبود. مخصوصا که توی این چند وقتی که سمیر با سپهر به مسافرت رفته بودن غزل چندین بار سراغ ایلیا اومده بود و هر بار هم بین حرفاش از علاقه گذشته سمیر به خودش حرفی به میون میآورد. هر چند حرفاش خیلی مسقیم نبود ولی من کاملا می تونستم منظورش رو بفهمم. هر وقت از غزل با سمیر حرفی می زدم سعی داشت یه جوری من رو بیچونه و حرفش رو نزنه و این به نظر من یعنی فرار! فرار شاید از علاقه ای که سعی داشت پنهونش کنه. فرار از واقعیتی که سعی داشت نادیده بگیرتش. به هر صورت غزل مادر واقعی ایلیا بود. به قول غزل سمیر که نمی تونست این رو پنهان کنه.

با پایین رفتن تخت دستم رو از روی چشمم برداشتم و به سمتش نگاه کردم. کلافه و عصبی بود. حق داشت. من اگه جاش بودم و توی اون موقعیت این طوری ضد حال می خوردم دیگه تا یه مدت طرفش نمی رفتم؛ ولی دست خودم نبود. واقعا انگار دیوونه شده بودم و همه دل نگرانی هام از سمت سمیر به سراغم اومده بود. دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

- مهترسا تو امشب چت شده؟ تا الان که نگران حرف سپهر بودی. حالا که خیالت از اون راحت شده گیر دادی که چرا انتخابت کردم؟! تو اصلا معلوم هست چته؟

بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

- تو چرا هر وقت حرفی از غزل میشه می خوای سرسری ازش رد شی؟

نچی کرد و کلافه دستش رو برداشت و با صدایی کنترل شده ولی عصبی گفت:

- حالا نوبت اون شد؟

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

- چرا همیشه تا اسمش میاد همین کار رو می کنی؟

یهو از روی تخت بلند شد و گفت:

- اصلا بی خیال امشب. بگیر بخواب.

جدی و با بغض گفتم:

- سمیرا!

جدی تر از من برگشت سمتم و گفت:

- مه‌رسا تمومش کن.

با لجبازی گفتم:

- نه! این بار رو یه جواب قانع کننده ازت می‌خوام.

- داری شورش رو دیگه در میاری مه‌رسا. تو چی می‌خوای بشنوی؟

موهام رو از صورتم کنار زدم و لباس خوابم رو بیشتر دور خودم پیچیدم و گفتم:

- این که چرا همیشه تا اسم غزل میاد فرار می‌کنی؟

با جدیت گفتم:

- من فرار نمی‌کنم. من فقط نمی‌خوام اسمی از اون زن که هیچ وقت به فکر بچش نبود توی این خونه بشنوم. دوست ندارم تو نقش فرشته‌ها بری و به من یاد آوری کنی که اون هم سهمی در زندگی ایلیا داره.

با جدیت گفتم:

- ولی اون مادرشه.

با کف دستش آروم کوبید به پیشونیش و گفت:

- مه‌رسا تو خودت هم نمی‌دونی چی می‌خوای!

راست می‌گفت. نمی‌دونستم. یهو ناخودآگاه پرسیدم:

- سمیرا اگه غزل بخواد برگرده چی؟

نگاهش رو به سقف دوخت و گفت:

- مگه الان ایران نیست که داری این رو میگی؟

اشکم که داشت روی صورتم خشک می‌شد رو پاک کردم و گفتم:

- سمیرا، وقتی تو نبودی چند بار اومد دیدن ایلیا. تو حرفاش فهمیدم ... فهمیدم که هنوزم، دوستت داره .

مکث کردم. شاید برای این که حتی گفتن این حرف هم برام سخت بود. شاید چون نگاه سمیرا بد جور روم زوم شده بود. وقتی دیدم چیزی نمیگه آهسته نگاهم رو بالا آوردم. می‌تونستم حدس بزنم چقدر عصبیه. یه قدم بهم نزدیک شد. درست بالای سرم قرار گرفت. چون من روی تخت نشسته بودم مجبور بودم برای دیدنش سرم رو بالا بگیرم. یهو صداش بالا رفت و گفت:

- به چه حقی اجازه دادی بیاد دیدن ایلیا؟

از صداهای ترسیدم. دستم رو روی دهنم گذاشتم. کلافه به در اتاق نگاهی کرد و دستش رو لای موهایش کشید. بعد از چند ثانیه گفت:

- مه‌رسا تو حق نداری بدون اجازه من در مورد ایلیا کاری کنی. می فهمی؟

جوابی ندادم که رو سرم خم شد و شمرده گفت:

- می فهمی؟

سرم رو تکون دادم که گفت:

- خوبه.

ازم فاصله گرفت و چند قدم زد و دوباره بالا سرم اومد. این بار کمی آرام شده بود ولی هنوز عصبی بود. جلوم زانو زد و دستم رو گرفت و گفت:

- مه‌رسا من باید چه تضمینی بهت بدم که باورم کنی؟ هر وقت حس می‌کنم به آرامش رسیدم یه طوری میشه. این مدت که فکر سپهر به هم ریخته بود تا این که اومدی و بیدارم کردی و گفتی سپهر موافقت کرده. خیالم که راحت شد از محسن شروع کردی تا به غزل رسیدی. چته؟ چرا همه چی رو داری زهر می‌کنی؟ از یه طرف میگی اگه محسن نمی‌اومد جلو، تو پا جلو نمی‌داشتی. از طرف دیگه میگی چرا حرف غزل میاد می‌پیچونم. بعد از طرفی میگی غزل مادر ایلیاست و طرفداریش رو می‌کنی. بدون اجازه من هم که راهش دادی و اجازه دادی بیاد پیش ایلیا. حالا هم که داری گریه می‌کنی! من باید چی کار کنم؟ تو اصلا خودت می‌دونی چته؟

اشکم رو پاک کردم و با صدای بغض داری گفتم:

- من فقط ... می‌ترسم ... باز هم از دستت بدم. می‌ترسم من رو اون طور که ... میگی نخوای. می‌ترسم برگردی پیش غزل ...

دستش رو روی لبم گذاشت و لبخندی اجباری زد و گفت:

- تا کی می‌خوای با این ترس‌ها زندگی کنی؟ تا کی می‌خوای باورم نکنی؟

«سمیر»

نمی‌دونستم گفتن این موضوع درسته یا غلط. فشار کوچیکی به دستاش که تو دستام بودند آوردم که سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

- غزل فقط مادر ایلیاست؛ همین و بس، نه عشق من. من بار اول که عاشق شدم، اشتباه بود. خطا بود. شاید اصلا عشق نبود. شاید هوس داشتنتش رو کرده بودم، اما تو عشقمی. کسی که به خاطرش، برای داشتنتش هر کاری کردم و می‌کنم. توی این یه هفته که با سپهر بودم، باهاش بچه شدم. بچگی کردم. گفت دزد و پلیس بازی کنیم حوصلم سر رفته، خوابم می‌اومد اما گفتم چشم بازی می‌کنیم. گاهی غیر مستقیم بهم می‌فهموند که اگه جای من بابا حسامش همراهش بود بیشتر بهش خوش می‌گذشت. خودم رو به نشنیدن می‌زدم. می‌گفتم منم اگه جاش بودم همینا رو می‌گفتم. برام عزیزه چون مادرش عزیزه. شبا دلم نمی‌اومد توی اون ویلا تنها

تو اتاقش بخوابه. می گفتمش من شبا خوشم نمیداد تنها تو اتاق بخوابم، میایی کنارم بخوابی؟ دلم نمی خواست بزرگ شدنش رو زیر سوال ببرم و بگم می ترسم نصف شب از صدایی چیزی بترسی. همون طور که نگران پسر خودم بودم نگران سپهر هم بودم. اینا همش از چیه؟ از علاقه ای که به تو دارم. مگه من الان عاشق تموم بچه هایم که تو خیابون می بینم؟

چیزی نگفت و فقط آروم بازوم رو نوازش کردم که گفتم:

- یه چیزی می گم اما همین امشب هم یادت میره که من چی گفتم؛ اوکی؟

نگران گفت:

- چیزی شده؟

- تو ببحوحه ی پیدا کردن سپهر چند بار غزل اومد مطبم باهام حرف بزنه. دفعه آخر بالاخره منظورش رو گفت. دلش می خواست برگردیم.

دستش رو جلوی دهنش گرفت و گفت:

- می خوام برگردی؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- نخیر! شستمش پهنش کردم جلو آفتاب خشک شه که دیگه از این پیشنهادا بهم نده. گفتمش دیگه حتی حق دیدن ایلیا رو هم نداره.

مهر - اما اون مادرشه.

با دو تا دستم گردنم رو ماساژ دادم و گفتم:

- من نمی خوام هیچ کس کاری کنه که تو رو از دست بدم. یه چیز میگم خوب یادت بمونه. من اگه می خواستم غزل رو نگه دارم می تونستم. مطمئن باش همون وقتایی که قرار بود بره، روزای آخر منتظر بود بهش بگم بمونه، اما من آدم التماس کردن به زن نیستم؛ اما تو زنی هستی که حاضرم برای داشتنش و نگه داشتنش بهش التماس کنم. این ترسایی که امشب یا شاید هر شب تو ذهنت بودند و رو نمی کردی رو فراموش کن. خواهش می کنم.

روی تخت دراز کشیدم و وادارش کردم بخوابه. لحاف رو روی سرم کشیدم که با لبخند کنارش زد و گفت:

- حاضری بهم التماس کنی؟

- من میگم به زن جماعت نباید رو داد واسه همینه دیگه! بگیر بخواب، بذار منم بخوابم.

خم شد و محکم لبامو بوسید و گفت:

- من می دونستم تو نمی تونی ازم بگذری.

با خنده موهایش رو به هم ریختم و گفتم:

- ببین پررو شدی. بگیر بخواب.

با شیطنت خودش رو تو بغلم جا داد و گفت:

- فقط تو بغلت خوابم می بره.

موهاش رو نوازش کردم که گفت:

- دیروز مامان این جا بود.

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- کدومشون؟ مامانت یا مامانم؟

مهر - مامانت.

چشام رو بستم و با صدای خسته ای گفتم:

- خب؟

مهر - همه چی رو بهش گفتم.

چشام رو باز کردم و روی تخت نیم خیز شدم و گفتم:

- کدوم همه چیز؟

مهر - ما دو تا نمی تونیم منکر رابطه ای که داشتیم بشیم. اونا هم با حرفایی که اون پسره فامیل شوهر مانیا که همسایه خونه قبلی من بود، تقریباً به چیزایی فهمیده بودند و نمی خواستن به رومون بیارن. نمی خواستم فکر ناجوری در مورد من بکنن. همه چیز رو از شروع رابطه تا پایانش بهش گفتم. بهش گفتم پسرت اون قدر مرد بود توی اون دوران که حتی به بار هم نبوسیدم چه برسه به این که رابطه ای با هم داشته باشیم. گفتمشون اون دوران من فقط برات به رفیق بودم نه به دوست دختر. به رفیق که باهاش راحت باشی و درد دل کنی، اما از ترس گناه چون نامحرم بودم گفتمی به صیغه موقت بخونیم. خیلی چیزها رو که زنونه بود بهش گفتم و اونم برام حرف زد. راستش فکر می کردم آخرش سرم داد می زنه و پرتم می کنه بیرون از خونه پسرش، اما بلند شد منو بوسید و گفت: «پس اون حال خوش پسر من روزا باعثش تو بودی.» فکر می کرد قضیه نادیا رو نمی دونم. گفت مطمئن باش پسر من زندگیش رو مدیون حضور توه.

با لبخند سرش رو بلند کرد و گفت:

- واقعا مدیون منی؟

سرش رو دوباره رو بالشت گذاشتم و گفتم:

- بگیر خواب پررو.

مهر - مامانت قبل رفتن گفت همه حرفا فقط بین من و اون می مونه. گفت نگران نباش. هیچکی نمی تونه در مورد عروس کلم چیزی بگه.

خندیدم و گفتم:

- کلم رو خودش گفت یا تو اضافه کردی؟

مشتی به بازوم زد و حرصی گفت:

- خودش گفت.

- باشه. خستم، می خوام بخوابم.

با قهر رو برگردوند و گفت:

- بخواب.

من هم بی توجه به ناز کردنش لحاف رو روی سرم کشیدم و خوابیدم.

صدای بلند موسیقی نمی داشت بفهم محسن چی میگه. بلند داد زد:

- نمی فهمم چی میگه؟

محسن هم داد زد:

- اسرار مراجعینم رو نمی تونم بگم.

محکم به شونش کوبیدم و گفتم:

- کوفت و مراجعینم. حالا خوبه دخترخاله و خودم برای مشورت آوردمش پیش تو.

خندید و گفت:

- خب منم یه چند تا نصیحت کوچولو بهش کردم؛ همین.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- حالا اون نصیحتا چی بودن؟

با شیطنت گفت:

- نکنه تو هم یه همیچن خواستگاری داری؟

- به درک، نگو!

محسن - باشه بابا. این ناز و اداها رو برو برای زنت بیار نه من. یه چند تا توصیه بهش کردم که با این که به نظر بی اهمیت میان اما خیلی مهمند.

کامل به طرفش برگشتم و سعی کردم صداش رو بشنوم.

- خب؟

محسن - بهش گفتم اگه واقعا تصمیمت رو گرفتی و می خوای بهش جواب مثبت بدی، باید برای همیشه یادت بره که امیر از گذشتش چی بهت گفته. باید یادت بره که یه روزی چی کار می کرده. هیچ وقت نباید اون مسائلی رو که خودش بهت گفته بکوبی تو سرش، چون هر کسی صبری داره و اگه ببینه تو زندگی مشترک بهش شک داری و هی گذشتش رو به رخ می کشی، میشه قضیه اش نخورده و دهن سوخته. ممکنه باز

برگرده به همون گذشته ای که ازش فراری بوده اما این بار برای فرار از حرفا و شک تو برمی گرده به اون گذشته. گفتمش اگه توانایی این رو نداری که گذشتت رو بذاری کنار، جوابت منفی باشه بهتره. بهش گفتم می دونم سخته. مگه میشه آدم یه پیش زمینه بشینه تو ذهنش و فراموشش کنه؟ اما خب برای اینکه زندگی خوبی داشته باشی باید از اون پیش زمینه فقط برای نگه داشتن شوهرت استفاده کنی نه فراری دادنش.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نظرت در مورد امیر چیه؟

محسن - خب اون یکی دو بار که منو به عنوان دوستت دعوت کردی تو گردشای دو نفرتون، باهانش حرف زدم؛ البته نه به عنوان مشاور. به نظر میاد واقعا تصمیمش برای عوض شدن جدی بوده و همین که با همه دوستاش جز تو قطع رابطه کرده نشون دهنده همینیه. می دونی توی استمرار این زندگی و خوشبخت شدنشون، هم امیر باید تلاش کنه، هم دختر خالت.

با قطع شدن صدای موسیقی و اعلام وقت شام، گوشام رو ماساژ دادم و گفتم:

- کر شدیم.

محسن خندید و به امیر اشاره کرد که داشت سمتون می اومد. امیر که بهمون رسید با خنده گفت:

- دکی های عزیز، بفرمایید شام. آقا جان بفرمایید شام، خانم ها بفرمایید شام.

محکم پشت کمرش کوبیدم و گفتم:

- آدم بشو نیستی تو.

خندید و گفت:

- نوکرتم!

- آره جون خودت.

به میز غذا اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید.

سپهر که دست ایلیا رو گرفته بود و بازی می کردند کنارم اومد و گفت:

- سمیر من خسته شدم. ایلیا رو می گیری؟

- من قربونت شم که نگهش داشتی اما قربونت شم بیرش بده دست مامان مهرسا.

اخمی کرد و گفت:

- اون جا زنونه س. خب من چجوری برم؟

پشت گوشم رو خاروندم که محسن خم شد و ایلیا رو بغل کرد و گفت:

- ایلیا یه چند ساعتی پیش من بمونه. تو هم با سپهر شامت رو بخور.

سری تکون دادم و گفتم:

- سپهر دستاتون رو شستین بعد از بازی؟

سپهر - آره دستای ایلیا رو هم شستم.

- خب پس بریم برای شام.

امیر - سپهر چرا موهات رو مثل این عتیقه درست کردی تو؟

سپهر هم اخم کرد و گفت:

- موهای سمیر قشنگن. مامانم گفت امشب تو عروسی فقط من و سمیر تکیم.

امیر خنده ریزی کرد و زیر لبی گفت:

- فکر کنم منظورش از تک بودن فقط شوهرش بوده.

- تو برو به بقیه برس. تو مسائل خوادگی ما دخالت نکن.

امیر هم با خنده سمت بقیه مهمونا رفت. محسن هم همراه ایلیا سمت میزی رفت. من هم برگشتم سمت سپهر و گفتم بریم که گفت:

- سمیر؟

- جونم؟

سپهر - مامان میگه بده من بهت بگم سمیر. میگه بگو عمو، واقعا بده؟

با لبخند گفتم:

- نه، تو هر چی دلت می خواد صدام کن. فقط اگه دوست داری جلو بقیه عمو صدام کن، وقتی تنهایی همون سمیر رو بگو که من عاشق این سمیر گفتم سپهر عاقل و فهمیدم هستم.

خندید و سرش رو تکون داد. سپهر و ایلیا هر دوشون تو ماشین خوابشون برد. منم سپهر و مهرسا هم ایلیا رو بغل کرد و آوردیم تو. مهرسا ایلیا رو گذاشت رو تختش و گفت:

- من برم یه دوش بگیرم این آرایشم درست حسابی پاک شه. موهام هم باز شه.

در اتاق رو باز کردم و به بیرون هدایتش کردم و همون طور که سمت اتاقمون هلش می دادم گفتم:

- من هنوز درست ندیدمت. بذار اول ببینمت.

در اتاق رو قفل کردم و کتم رو گذاشتم تو کمد و برگشتم دکمه های پیراهنم و یکی یکی باز کردم و قدم به قدم به اون که هنوز به در تکیه داده بود نزدیک شدم.

- نه، واقعا این آرایش تغییر میده این خانما رو. واقعا خوشگلتون می کنه. بابا این آرایش معجزه می کنه.

اخمی کرد و گفت:

- نخند! مگه من زشتم که آرایش خوشگلم کنه؟

خندیدم و پیراهنم رو پرت کردم رو صورتش و گفتم:

- الان مثلا دلت می خواد من بگم، مهم صورتت بدون آرایش خوشگل تره و این چیزا چیه زدی به صورتت؟

اخمو نگاهم می کرد.

- خب عزیزم من اهل دروغ نیستم. واقعیت رو گفتم همین. با آرایش خوشگل شدی و گرنه بدون آرایش نمی شد.

نداشت جلم رو تموم کنم و لنگه کفشش رو که گوشه اتاق بود پرت کرد سمتم که خورد به بازوم.

- آخ! چته دختر؟

بازوم رو ماساژ دادم و ادامه دادم:

- باشه بابا! اصلا تو بدون آرایش بهتری. چیه الان عین جادوگرا شدی؟

بدون این که جوابم رو بده رفت سمت کمد و زیپ پیراهنش رو به زور باز کرد و پیراهنش رو عصبی پرت کرد کنار کمد. با لبخند به دیوار تکیه دادم و بهش خیره شدم که گفت:

- اصلا کی نظر تو رو پرسیدی؟

با لذت نگاهش کردم و گفتم:

- این جوری الان بهتر شدی.

نگاهی به خودش که لباس تنش نبود کرد و گفت:

- بی تربیت.

پشت سرش ایستادم و گفتم:

- چرا؟ چون زنمو می خوام؟

بغلش کردم که تیشرتی برداشت و گفت:

- ولم کن می خوام بخوابم.

- چه زود قهر می کنی فدات شم. تو چه با آرایش چه بی آرایش معرکه ای.

آروم گرفتم اما هنوز اخم کرده بود.

- هنوزم این آرامشی که کنار تو دارم رو نمی تونم باور کنم. هیچکی نتونست آرامشی که حضورت بهم میده رو بهم بده.

لبام رو روی گردنش سر دادم که سرش رو به سینم تکیه داد و گفت:

- به نظرت ستاره کار درستی کرد با امیر ازدواج کرد؟

- آگه ستاره همین امیری که پیش قدم شد رو قبول کرده، می تونه باهش خوشبخت شه. نباید به فکر ایجاد تغییر تو اخلاق و شخصیتش بشه، چون امیر بچه نیست که بشه تغییرش داد. هیچ کس نمی تونه شریک زندگیش رو تغییر بده، فقط ممکنه بتونه یه سری واکنش ها و رفتاراش رو اصلاح کنه، نه تغییر. آگه هم ستاره به این باور رسیده که امیر رو با خوبی ها و بدی هایی که داره پذیرفته و امیر رو باور کنه، مطمئن باش خوشبخت میشن.

مهر - می دونی، همیشه فکر می کردم ستاره از تو خوشش میاد. نمی دونم شاید واقعا هم خوشش می اومد.

- ستاره هیچ وقت اون طوری که با من صمیمی بود و گل می انداخت با برادرش نبود. شاید همین باعث شده یه جور مالکیت روی من داشته باشه؛ خواهرانه نه چیز دیگه ای. می دیدمش وقتی می خواستم ازدواج کنم راضی نیست، می ترسید، اما فکر می کنم نه به خاطر عشق، فقط به خاطر این که نمی خواست یه برادری رو که باهش صمیمیه و دوست داره رو از دست بده همین. همون حسی که من بهش دارم. با این که امیر دوستمه و خوب شناختمش اما باز موقعی که می خواستم امیر رو به خونواده خالم معرفی کنم می ترسیدم. دلم نمی خواست خواهر کوچولوم شکستی تو زندگیش تجربه کنه. راستش قبل از این که امیر رو به خونواده خالم معرفی کنم، کلی با محسن مشورت کردم. حتی چند بار امیر و محسن رو با هم رو به رو کردم تا محسن با امیر حرف بزنه و ببینه چند مرده حلاجیه. آخرش هم گفت تو معرفی کن و تصمیم رو بذار به عهده ستاره. گفت امیر صادقانه میره جلو. مطمئن باش.

بنا گوشش رو بوسیدم و گفتم:

- بخوابیم؟

تو بغلم چرخید و دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

- نظرت که در مورد بچه دار شدنمون جدی نیست؟

همون طور که صورتش رو ریز ریز می بوسیدم گفتم:

- با این که همین دو تا کافین، اما خب دلم یه بچه از وجود تو هم می خواد. یه بچه که مامانش تو باشی و دختر باشه و عزیز دردونه من بشه. اما نه الان، هر وقت وقتش شد خبرت می کنم.

لباش رو بوسیدم که گفت:

- سمیر؟

- جون دلم؟

مهر - من باردارم!

با این حرفش سریع عقب کشیدم و بلند گفتم:

- چی؟

با لب و لوجه آویزون نگاهم کرد و گفت:

- تقصیر توئه.

دست به کمر گفتم:

- آه! حالا مگه وقتش بود؟ بابا من الکی یه چیزی می گفتم. بابا من تازه بهت رسیدم. هنوز کلی می خوام صفا کنم اون وقت این بچه این وسط که ضد حال شد. وای! یعنی چند ماهه دیگه باز بی خوابی شروع میشه!

دور اتاق می چرخیدم و حرف می زدم که یهو پقی زد زیر خنده و گفت:

- شوخی کردم.

- شوخی کردی؟

مهر - آره، فقط یه ذره می خواستم حالت رو بگیرم. همین.

خیز برداشتم سمتش که رفت سمت تخت و خودش رو زیر لحاف کشوند. روش خیمه زدم و گفتم:

- که حال گیری می کنی؟ باشه! حالا من وقتی خودم یه دختر بهت دادم می فهمی گرفتن حال من یعنی چی!

لحاف رو تا روی بینیش پایین آورد و گفت:

- اذیت نکن سمیر.

بغلش کردم و گفتم:

- فعلا تا دو سه سال می خوام فقط مال خودم باشی. همین دو تا وروجک که باهاشون شریکم کافین.

مهر - ممنونم بابت سپهر. این قدر دوست داره که حتی منو هم فراموش کرده. تازه وقتی می شینه پای کنسول بازی به غیر از تو حاضر نیست با کس دیگه ای بازی کنه. سمیح دیروز این جا بود. هر چی اصرارش کرد که بذار من باهات بازی کنم گفت نه! فقط با سمیر.

خندیدم و گفتم:

- پس من دل سپهرم بردم، عین دل مامانش.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- نه این که ما دلت رو نبردیم!

خم شدم و گفتم:

- امشب که ضدحال نمیشی.

خندید و گفت:

- نه، نمیشم.

لباش رو بوسیدم و ...

روزی باور داشتم زن یعنی خیانت

وجودت شد خط بطلانی بر باورهایم
و امروز پس از روزها بودن و نبودنت
باور کردم که زن بیش از خیانت، می تواند عاشق باشد.
می تواند با عشق و مهربانی آرام کند.
و گاهی زناتی با نفرت، نفرت می کارند.
و من از زنی صبور آموختم
که هر ریسمانی مار نیست
یاد گرفتم که خوب و بد وجود دارد
و امروز بیش از همیشه به توانایی یک زن ایمان دارم
زنی که با زنانگی اش می تواند بسازد همچون تو
و زنی که می سوزاند همچون

پایان

پنج شنبه ۳ مرداد ۱۳۹۲

مهنروش و سیاوش.ش